37,147,341

DATE

S.N.O.I-1066

تاجر عشقم بکف مایهٔ سودم وفا
تاکه شود مشتری تا چه دهد در بها

دیوان عاشق اصفهانی

مجموعه کامل قصاید، غزلیات، قطعات و رباعیات

با مقدمه و تحشیهٔ

حسین مکّی

چاپ دوم
با تجدید نظر و تصحیح ثانوی و الحاق ۷۰۰ بیت اضافه

مؤسسه مطبوعاتی احمد علمی

چاپ اول ــ خرداد ماه ۱۳۱۸
چاپ دوم ــ خرداد ماه ۱۳۴۴

CHECKED
891.31
As 31 D
S: L066
D.P
L1080
K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc. No. 74396
Date 21.10.1970
SH/83

دومین چاپ در ۱۱۰۰ نسخه در خردادماه ۱۳۴۴ شمسی در چاپخانه محمدعلی علمی بپایان رسید
طرح روی جلد از آتلیه تجویدی
حق طبع محفوظ است

فهرست

توضیح . . . . صفحهٔ «د»

مقدمه تاریخی . . . . » «ز»

شرح حال عاشق . . . . » «س»

سبک عاشق . . . . » «ر»

بخش اول ــ قصائد . . . . . . صفحه ۱

بخش دوم ــ غزلیات . . . . . . » ۵۵

بخش سوم ــ قطعات . . . . . . » ۴۹۰

بخش چهارم ــ رباعیات . . . . . » ۵۱۵

توضیح

آنروزها که نگارنده به تصحیح و چاپ اول دیوان عاشق پرداخت فقط دونسخهٔ خطی دراختیار داشت که یکی متعلق به نویسنده و باخط بسیار خوب نستعلیق بتاریخ ۱۲۳۷ تا ۱۲۴۰ هـ . ق. کتابت شده ودیگری متعلق بجناب استاد سعید نفیسی بود که برای مطالعه وتصحیح دراختیار نویسنده گذاشته بودند وتاریخ کتابت این نسخه نیز باچند سال اختلاف درهمین حدود میباشد.

دربادی امر تصور میشد که با این دونسخه میتوان نسخهٔ کامل و صحیحی دراختیار خوانندگان گرامی گذاشت و بهمین تصور بامطابقهٔ آن دونسخه بایکدیگر شروع به چاپ اول دیوان عاشق نمودم که درسال ۱۳۱۸ شمسی بوسیلهٔ شرکت تضامنی علمی انتشار یافت.

سالها گذشت فراغتی دست داد تا درآثار گذشتهٔ خود مروری بنمایم. اتفاقاً به اغلاط زیادی درچاپ اول کتاب برخورد نموده درصدد برآمدم تابمرور نسخهٔ صحیح وکاملی ازدیوان عاشق تهیه نمایم. درجستجوی نسخ خطی معتبر وکاملتری به کتابخانهٔ ملی ملك مراجعه نمودم در آنجا سه نسخهٔ بسیار خوشخط و زیبا دردسترسم قراردادند که اتفاقاً درپشت یکی ازاین دواوین دوست محترم جناب آقای حاج حسین آقاملك که خود مرد ادیب و فاضل و دانشمندی میباشند باخط خود این چند جمله را نوشته‌اند:

« این مجلد دیوان عاشق را درتهران ابتیاع کردم سنهٔ ۱۳۴۲ هـ قمری . اگرچه مجلد دیگری درکتابخانه داشتم ولی بسیارغلط و

سقط دارد فرصتی لازم است تا بمرور تصحیح شود انشاءالله توفیق
کرامت فرماید در نیل به آرزوی خود که تأسیس کتابخانه ملی باشد
بجاه محمدوآله بتاریخ نوزدهم شهرجمادی‌الثانی ۱۳۴۲
حسین ملك »

در چند نسخه‌ای هم که در کتابخانه ملی ملك بود اغلاطی مشاهده شد.
بالاخره بکتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار مراجعه نمودم فقط یك نسخه در آنجا یافتم ومدت چندماه آن نسخه را با نسخ دیگر تطبیق کردم. همچنین نسخه‌ای خطی در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ملاحظه شد و با آنکه تاریخ کتابت آن در حدود صدسال قبل است نسخهٔ ناقصی میباشد که فاقد قصاید ورباعیات وقطعات است. نسخهٔ دیگری متعلق به کتابخانهٔ آقای فخرالدین نصیری امینی برای چندماه دراختیار اینجانب قرار گرفت که این نسخه نیز نواقصی داشت بطوریکه هم ازغزلیات آن مقدار زیادی افتاده همچنین فاقد قطعات ورباعیات وقصاید است ولکن تعداد زیادی غزلهای اضافی نسبت به چاپ اول ونسخ دیگر دارد که قسمت اعظم آنها را نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار ونسخهٔ کتابخانه ملی ملك هم ضبط کرده اند، همچنین چندغزل در نسخهٔ کتابخانه مدرسه سپهسالار دیده شد که غالب نسخ دیگر آنرا ضبط نکرده‌اند.

ازمطالعهٔ هفت نسخهٔ خطی اینطور استنباط میشود که نسخهٔ اولیه‌ای که ملاك ومأخذ این هفت نسخه قرار گرفته یافوق‌العاده ناخوانا بوده ویا کتّاب نسخ بعدی بنا براقتضای شغل از مختصرطبع شعری بی‌بهره نبوده تصرفاتی بنظر خودشان در اشعار عاشق نموده‌اند و یا ممکن است خود عاشق نیز در زمان حیات اشعارش را بصورت کتابی تدوین ننموده بلکه برای اشخاص خوانده وآنان هریك برای خویش یادداشت نموده‌اند وپس ازمرگ عاشق بصورت کتابی درآمده اینست که در کلمات وقوافی اختلافات متعددی مشاهده میشود.

بهرحال در تصحیح و تطبیق نسخه‌های خطی ذوق شخصی را در آن دخالت ندادم تا شاید آنچه نزدیک‌تر به سخن عاشق باشد از متون نسخ موجود حاصل گردد زیرا عاشق درحیات خود نیز شاعری زودرنج بوده «واگر کسی ولوکان حقاً دخل وتصرفی یااصلاحی در نظمش مینموده قبول نمیکرده و بساکه نظر بغرور شاعری رنجش حاصل مینموده» چنانکه در آخر قصیده‌ای میگوید:

وانکس که عیب شعر ترمن ز جهل گفت

بی‌التفاتی تو سزا در کنار کرد

بهمین نظر تا آنجا که امکان داشت نسخ موجود راباهم تطبیق داده و اغلاط بیشماری راتصحیح نمودم و یا اگر درسه نسخه بیتی باهم تطبیق مینمود و نسخ دیگر باهریك اختلاف داشت آن سه نسخه را ملاك متن این دیوان قرار داده و اختلافات رادرحاشیه ذکر نمودم که ازلحاظ امانت درمتن کتاب دخل وتصرفی نکرده باشم.

بنابراین توضیحات، خوانندگان گرامی استنباط خواهند فرمود که چاپ اول این دیوان وچاپهائی که ازروی آن شده است بسیارمغلوط وهمچنین‌تعداد ۶۶ غزل ونیزدرحدود ۱۷۰ بیت ازغزلها همچنین چندقطعه که شامل ماده تاریخ میباشد افتاده داشته است تااگر اشخاص بخواهند نسخی راکه قبلا چاپ شده تصحیح یا تکمیل نمایند این چاپ دوم راملاك تصحیح قراردهند.

مقدمه تاریخی

اواخر سلسلهٔ صفویه بعلت هجوم وحملهٔ افاغنه (بسال ۱۱۳۵ هـ . ق) لطمهٔ بزرگی به ایران مخصوصاً مرکز حکومت آن اصفهان وارد گردید . بیشتر آثار علمی وادبی این کشور طعمهٔ هوا وهوس افاغنه واقع شد . قسمت اعظم آثاری را که بعدازفتنهٔ مغول ودرطول مدت سلطنت سلاطین صفویه بمرورایام جمع شده بود ازبین رفت . مجامع علمی وادبی بکلی ازهم گسیخته گردید . فضلا و دانشمندان اگرهم جان بسلامت می‌بردند هریك بگوشه‌ای گریخته انزوا اختیار مینمودند.

دراینجا برای اینکه وضع زمان و کشوروروزگاردانش‌ودانشمندان‌وهنرمندان در دورانی که عاشق میزیسته در نظر خوانندگان گرامی مجسم نمائیم بهتر است شرحی را که اززبان وقلم لطفعلی‌بیك آذر (صاحب تذکرهٔ آتشکده آذر) راجع بزمان ومعاصرین خویش تراوش کرده عیناً نقل نمائیم تامعلوم ومشخص گردد که دانشمندان وهنرمندان وشعرای آن دوره باچه گرفتاریها و مصائب عظیمی روبرو بوده وچه زیانها و صدمات ولطمات بزرگی را تحمل نموده‌اند ، اینك قسمتی از نوشته‌های لطفعلی‌بیك آذر را که خودنیز نمونه‌ای از سبك نثردوران صفوی است نقل مینمائیم :

«... سبب اختلال حال معاصرین اینکه پنجاه سال است که همگی بقاع ایران که پیوسته نمونه روضهٔ جنان ومحسود متوطنین اقطار جهان بود ازاشتعال نائرهٔ ظلم وجور اشرار آشنا وبیگانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته سحاب فتنه آتش ریز وبحر فساد طوفان خیز گشته شاید مصداق : یوم یفرالمرء من اخیه وامه و بنیه جلوهٔ ظهور بخشید. نهب اموال وسبی نسوان واطفال وسفك دماء خارج ازحیز احصاء جمی کثیر و جمعی فقیر کشتهٔ تیغ اهل بیداد و عظام عظام واجساد امجاد ازآتش کینه و فساد رنك رمیم ورماد گرفته و اسرای آن روضهٔ دل‌پسند وآن بقعهٔ مینومانند در بلاد مخالف در معرض بیع وشرا درآمده وبالکلیه تمام مملکت راه تعلیم وتعلم مسدود ویکباره رسم تحصیل وتکمیل مفقود وبجای محصلان علوم محصلان مصادرات احکام شوم دراخذ اموال مظلوم واطفال معصوم اشتغال داشته وهر روز ازطرفی صف جدال آراسته وهر هفته درکشوری گرد آشوبی برخاسته هرزهره چهرهٔ در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منظری دستگیر وبقیة السیف در تیه اسیر بعضی گرفتار رنج وبلا وبرخی اسیرقحط وغلا مستان از کشیدن جام شراب خوناب دل سرگران ومخمور افتاده ومی‌پرستان ازچشیدن پاره کباب جگرسوخته ودلتنك ورنجور گشته توفیق توبه جبری یافته بجای گزك سرانگشت ندامت میگزید وازقطرات باده ساغر[1] ساقیان چاشنی خون جگروآب تیغ ظالمان بیدادگر بکام میرسید وازجای آواز تار مضراب تار قانون مطربان نوای نالهٔ زنجیر وشیون مظلومان اسیر بگوش می‌آمد نه‌زاهدان سجاده‌نشین راحضورطاعت ونماز ونه‌شاهدان نازآفرین راهوای کرشمه وناز نه بیدلان را از بیم‌جان افکار هوس‌دیدن جانان ونه دلبران رادرتشویش روزگار شوق نظارهٔ جان‌فشانان . بیت :

چنان قحط سالی شداندردمشق که یاران فراموش کردند عشق

تاهربیوهٔ درکریوهٔ متواری وهربینوائی در صحرائی منزوی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد مفسدان را فرونشاند ...»

۱- نسخه‌دیگر: صافی

از بعضی ابیات عاشق هم این معنی استنباط میشود که معاصرین وی تاچه اندازه گرفتار بلایا ومصائب بوده‌اند چنانکه درغزلی میگوید:

ازمادر جهان مطلب غیر خشم وکین   کورا نمانده است بدل مهر مادری

درجای دیگر باین معنی اشاره میکند:

ناخدا دست‌زجان شسته مگر لطف‌خدا   بکناری برد این کشتی طوفانی را

ونیز گوید:

یادآیدم وطن نگرم چون ببوستان   بیرونق آشیانهٔ مرغ پریده را

وبالاخره میگوید:

عاشق برو ازهمت پاکان مددی خواه   کز ملك سلیمان ببرد اهرمنی را

اتفاقاً عاشق در بحبوحهٔ این وقایع ومصائب دراصفهان دیده بجهان‌باز کرده است . یعنی تولد وی مصادف بااوایل سلطنت شاه سلطان حسین صفوی درحدود ۱۱۱۱ ق ـ ق‌بوده واگرمدت سلطنت شاه‌سلطان حسین‌رادرحدودبیست وپنج سال بحساب آوریم عاشق دراوان جوانی که شروع به‌شعروشاعری کرده است مصادف باحملهٔ افاغنه ، قتل و غارت و کشمکش‌های داخلی ایران بوده که دراین دوران نه تنها عاشق بلکه تمام مردم این مرز و بوم هیچگاه شب خواب راحت و روز آسایشی نداشته‌اند وخیلی قدرت و تسلط روحی میخواهد که باتمام این بدبختیها اشخاصی بتوانند گرد دانش وادب وادبیات بگردند .

پس‌ازانقراض‌سلسلهٔ صفویه‌هم بواسطهٔ ظهورسلسلهٔ افشاریه‌وروح جهانگیری نادرشاه‌افشار که تقریباً تمام مدت سلطنتش صرف جهانگشائی و استقرار امنیت گشته است و این پادشاه عظیم‌الشان همه اوقاتش صرف لشکر گشی باطراف و جنگهای داخلی وخارجی بوده است واصولا پادشاهی‌هم مشوق دانش ودانشمندان و هنرمندان نبوده است .

بعدازقتل نادرشاه‌افشار هم بعلت ملوك‌الطوایفی وتشکیل دولت جدیدزندیه

دراغلب نقاط مختلف این کشور جنگهای ممتد و کشمکشهائی بوقوع پیوسته است بنا بر این سلاطین این چند سلسله فرصتی نداشته‌اند که فضلا و بزرگان علم و دانش را در نقطه‌ای تمرکز داده ویا بتوانند تشویقی از دانشمندان و ادبای معاصر خود بنمایند و آثار فضلا وشعرا را گرامی شمارند و در توسعهٔ فرهنگ و ادب و صنایع مستظرفه کوششی نموده وضع قدیم وعهد صفوی‌را رونق دهند. بزرگان علم‌وادب وهنرماهم با گرفتاریهای زمان واوضاع هرج ومرج کمتر اتفاق افتاده که خودشان مجمعی تشکیل دهند و آثار علمی وادبی وهنری خودرا بمعرض استفادهٔ عموم بگذارند.

تنها مجمع ادبی که در خلال این احوال در اصفهان تشکیل گردیده مکتب «میر سید علی‌مشتاق اصفهانی» و«شعلهٔ اصفهانی» بوده است واین انجمن دراصفهان تشکیل میشده است.

تنهاکاری که این انجمن انجام داده است بازگشت بسبک عراقی بوده زیرا از اوان تسلط مغول درایران شعرا سبک ساده عراقی را رها کرده و سبک هندی را اختیارنموده بودند.

سبک هندی بعلت تشویق سلاطین هند از نظم و نثر فارسی وارتباط رفت وآمدی که شعرا وفضلای این دو کشور بسرزمین یکدیگر مینمودند درایران معمول گردید. بطوریکه اغلب شعرای این کشور به هندوستان مسافرت نموده و مورد تشویق سلاطین هندواقع میشدند و یابعضی دیگر در خیال مسافرت بودند که از آنجمله حافظ شیرازی میباشد ولی موفق برفتن هندوستان نگردیده است و ازکرمان و یزدبه‌شیراز مراجعت نموده است.

اولین مرتبهٔ که سبک هندی دراشعارفارسی دیده شده نمونهٔ دراشعار نزاری قهستانی وحافظ شیرازی واغلب شعرای هم عصراین طبقه میباشد. بعداً تمام‌سخن سرایان عصرصفوی استقبال نموده‌اند وفکر نازک‌کاریها وخیال بافیهائی بدون‌معنی

افتادند . اگرچه بعضی ازاین شعرا درایجاد مضامین بکر و نازك کاری پایهٔ سخن را بجائی رسانیده‌اند که عقل مبهوت میماند ولی درعین‌حال اگر بتمام غزل نگاه کنیم می‌بینیم که بیش‌ازدوسه بیت آن ابیات دیگردارای معنی رسا نمیباشد و اگر معانئی بتوان برای آن پیدا کرد ظرافت‌وسلاست گفتاررا شامل نمیباشد. من‌باب‌مثال غزلی ذکر میکنیم ازصائب تبریزی که یکی ازبهترین شعرای بزرگ عصرصفوی میباشد وازاساتید سخن‌درسبك هندی‌بوده است واورا میتوان‌خلاق این‌سبك وسخن دانست وحتی‌درپاره‌ای ازابیات‌این استاد عالیقدر وبزرگ بقدری توانائی و معنی بکاررفته که خواننده رادچار اعجاب و شگفتی مینماید معهذا رویهمرفته گفتارش مجموعاً سلاست وروانی حافظ وسعدی را ندارد.

اینك غزلی را که صائب در استقبال از خواجه حافظ شیرازی سروده مورد مثال قرارمیدهیم سلاست گفتار حافظ وسبك‌عراقی رابما نشان خواهد داد :

مژده ایدل که مسیحا نفسی می‌آید که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید
از غم ودرد مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فالی و فریادرسی میآید
زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس موسی اینجا بامید قبسی میآید
هیچکس نیست که درکوی تواش کاری نیست هرکس اینجا بامید هوسی میآید
کس ندانست که‌منزلگه مقصود کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی میآید
جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم هر حریفی زپی ملتمسی میآید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من ناله‌ای میشنوم کز قفسی میآید
دوست راگر سرپرسیدن بیمار غم است گوبیا خوش که هنوزش نفسی میآید

یار دارد سرصید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی میآید

دعوی عشق زهر بوالهوسی میآید دست بر سر زدن از هر مگسی میآید

اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه سیر این بحر زهر خار و خسی میآید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری برسان آینه را تا نفسی میآید
چه شتابست که ایام بهاران دارد که زهر غنچه صدای جرسی میآید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد عنکبوتی ز شکار مگسی میآید
ای سپند ازلب خود مهرخموشی بردار که عجب آتش فریادرسی میآید
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید

غیر از صائب تبریزی اساتید سخن دیگر در سبک هندی بسیار بوده اند ولی چنانچه ازسیاق کلاهشان پیداست طراوت وظرافت همچنین سلاست گفتار بکلی دراین چند قرن که سبک هندی معمول بوده ازبین رفته باآنکه بعضی ازآنها درایجادمضامین بکر اهمیتی بسزا دارند. اینجاست که اگردقت کنیم قدروقیمت کلام سعدی وحافظ واهمیت آنها درتاریخ ادبیات این کشور بما روشن خواهد شد و میتوان سعدی و حافظ را پس از فردوسی مسیح وزنده کنندهٔ ادبیات و سرچشمهٔ فصاحت و بلاغت این کشور دانست.

سبک هندی همچنین به قوت پیشرفت خود باقی بوده تا اواخر سلسلهٔ افشاریه که دراین عصر نهضت بالنسبه مهمی درادبیات ودر نظم فارسی شروع شد و عده‌ای ازشعرا پیروی سبک قدیم پارسی را نمودند. بعداز انقراض افشاریه باآنکه کریمخان زندهم مردی شاعرپرورو ادب دوست نبوده وازطرف دیگر اصفهان را مقرحکومت خودقرارنداده است معهذا اصفهان مرکزاین جنبش قرارگرفت زیراکه بیشترشعرائی که دراین نهضت شرکت کردنداصفهانی یا دراصفهان اقامت اختیارکرده متفقاً بسبک قدیم فارسی بازگشت نمودند که این دوره صفحاتی از برجسته‌ترین قسمتهای تاریخ ادبیات این کشور را تشکیل میدهد ودر سرلوحهٔ آن نام پیش قدمان این نهضت را ثبت مینماید که اینک بترتیب تقدم چند نفری ازآنها راذکرمینمائیم.

۱ ـ سید محمد شعله متوفی سال ۱۱۶۰ (سال قتل نادر) که در حقیقت موجد این فکر بوده بعداً شعرای دیگر استقبال نموده‌اند .

۲ ـ میرسید علی مشتاق متوفی سال ۱۱۷۱

۳ ـ آقامحمد عاشق اصفهانی متوفی سال ۱۱۸۱

۴ ـ طوفان مازندرانی متوفی بسال ۱۱۹۰

۵ ـ آقامحمدتقی صهبا متوفی سال ۱۱۹۱

۶ ـ میرزامحمد نصیراصفهانی متوفی سال ۱۱۹۱

۷ ـ لطفعلی بیک آذر متوفی سال ۱۱۹۵

۸ ـ درویش مجید طالقانی متوفی بسال ۱۱۹۵

۹ ـ عذری بیدگلی متوفی سال ۱۱۹۵

۱۰ ـ سیداحمد هاتف اصفهانی متوفی سال ۱۱۹۸

۱۱ ـ حاجی سید سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی متوفی سال ۱۲۰۷

۱۲ ـ ملاحسین رفیق اصفهانی متوفی سال ۱۲۲۶

بطوریکه در تاریخ ادبی ایران مشاهده میشود پس ازحافظ وسعدی وجامی چندین قرن ادبیات فارسی دچار این افکار وخیال بافیها بوده تاآنکه نهضتی برپاشد و دوباره رونقی به ادبیات فارسی داد . شعرائی که در اولین مرتبه پیش قدم بوده‌اند از این لحاظ اهمیتی بسزا خواهند داشت که منجمله عاشق اصفهانی میباشد که گفتارش لازم بتوصیف نیست زیرا که اشعارش خود حاکی از روانی وسلاست بیان و سلامت گفتار میباشد .

بنابراین انجمن مشتاق سبک هندی را کنار گذاشته و بازگشت بسبک عراقی یعنی سبک سعدی وحافظ نموده است واین خود خدمتی درراه اصلاح شعرفارسی بوده وبتبعیت این انجمن و بازگشت شعرا بسبک عراقی ، عده‌ای از نویسندگان بزرگ زمان شیوهٔ معمول نثرفارسی را نیز که آنهم مانند نظم فارسی دچارانحطاط

وتدنی شده بود کنار گذاشتند واوایل قاجاریه مرحوم قائم مقام فراهانی (صدر- اعظم مقتول‌دوره محمدشاه قاجار)همچنین مرحوم میرزا تقیخان‌امیر کبیرتحولی در نثرفارسی پدید آوردند و ساده نویسی رواج گرفت وهمینطور نثرفارسی بتبعیت از قائم‌مقام فراهانی روزبروز بساده نویسی و سلامت و روانی گرائیده تا دورهٔ مشروطیت که نثرفعلی فارسی معمول ومتداول گردیده است .

بامطالعهٔ این سطور خوانندگان گرامی تصدیق مینمایند که انجمن مشتاق که عاشق هم یکی ازاعضاء برجستهٔ‌آن بوده است باتمام گرفتاریهای زمان وباتمام مصائب وبدبختی وتیره روزی‌هائی که داشته‌اند این خدمت بزرگ را انجام داد که مبدء تحول بزرگی درنظم‌ونثرفارسی گردید وبهمین مناسبت‌هم‌نگارنده تصمیم داشت تمام‌آثار شعرای این دوره راکه در این تحول عظیم دست داشته‌اند بچاپ برساند بدواً دیوان عاشق وسپس دیوان مشتاق اصفهانی را مبادرت به تصحیح و چاپ نموده تصمیم داشتم که دواوین سایر شعرای این دوره را نیز بچاپ برسانم متاسفانه گرفتاریها و ورود بخدمات اجتماعی و سیاسی مانع از ادامهٔ این خدمت ادبی شد .

شرح حال عاشق

عاشق نامش آقامحمد وتخلصش عاشق اوایل سلطنت شاه سلطان حسین صفوی درسال ۱۱۱۱ هـ ـ ق دراصفهان متولد گردیده است. چنانکه گفتیم این شاعر بزرگ سبک هندی را که در زمان سلاطین مغول در ایران معمول گردیده بود و اغلب شعرای فارسی بدان سبک شعرمی‌سرودند کنار گذارده ودوباره بسبک قدیم ایران (یعنی سبک عراقی) بازگشت نموده است که از این لحاظ اهمیت خاصی دارد.

عاشق اساساً شغل خودرا شاعری قرارنداده و ازاین راه ابداً تحصیل معاش ننموده بلکه گوشهٔ انزوارا اختیار کرده است و بانهایت فقر و کمـال استغنا بسر می‌برده چنانکه درقصیدهٔ خودآشکارا طلب صله نکرده ولی درپرده ازجودو کرم ممدوح سخن گفته ودرتمام مدت عمرخود بیش‌از سه‌چهار قصیدهٔ مدحیه نسروده و این یکی از محاسن اخلاقی اوست که مانند اکثر شعرا شعرخود را وسیلهٔ تکدی نساخته وازارباب سیم وزر چیزی نخواسته است. وخود درقصیده‌ای میگوید:

لیک از آن دونان نیم کز بهر نان　　　شیوهٔ در یوزه‌ام باشد شعار

اینک برای اطلاع خوانندگان ازنظریات تذکره نویسان متأخر که درباب احوال عاشق شرحی نوشته‌اند ازچند تذکرهٔ مهم و معتبری که در دست است عین گفتارشان را نقل میکنیم.

لطفعلی بیک آذر در بارهٔ اوچنین میگوید:

«عاشق اسم شریفش آقامحمد ازاهل اصفهان خلدنشان صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و بتأثیر تخلص ازدقایق عشق آگاه واشعار عاشقانه‌اش بدینمعنی گواه . دوستی همدم وهمدمی ثابت قدم وازعلوم رسمیه بهره‌مند ودرفن نظم سردفترفصحای بلاغت گستر وباکمال فقردرکمال استغنااکثراوقات بانزوا درزاویه استغنا بدست رنج خیاطی معاش میگذرانیده وچنانکه محبت دوستان ازدل اوبیرون نمیرفت معاذالله اگرازکسی رنجشی بهم میرسانید رفع آنهم خالی از اشکال نبود. بزعم فقیر بوفور اشعار رنگین بلندو سخنان متین دلپسند ایشان سالهاست که شاعری پابدایرهٔ نظم ننهاده وشعربسیاری گفته واگر کسی دخل وتصرفی ولوکان حقا درکلام فصاحت نظام ایشان میکرد نظر بغرور شاعری قبول نفرموده چه که باعث رنجش میشد وبیشتر بغزل‌سراعی ورباعی گوئی‌مایل بود چند قصیده دارد در تغزل آن قصیده‌ها اشعار عاشقانهٔ‌بسیارخوب دارد. درسنهٔ ۱۱۸۱ دراصفهان برحمت ایزدی پیوسته.»

نیزدرتذکره‌خطی نگارستان دارامتعلق بکتابخانه‌ملی‌ملك تالیف‌عبدالرزاق بیك دربارهٔ عاشق چنین میگوید :

«عاشق ازقدمای‌معاصرین‌است. اسم شریفش آقا محمد اصلش ازدارالسلطنهٔ مینو نشان اصفهان درزاویهٔ استغنا بدست رنج خیاطی معاش میگذرانید وبهمان‌کسب ضعیف معیشتی از چشم سوزن تنگتر داشت ...*

وقتی یکی ازدوستان اوبراقم این مقالات حکایت کردکه روزی بدیدارعاشق شتافتم ودرحجره مردی ازروستائیان اصفهان یافتم قبائی می‌پوشید درطعن واعتراض او میکوشید گاهی آستین می‌افشاند وشرارانده بکانون دل محزون عاشق میریخت و میگفت آستین این قبا چون دامان آمال ارباب حرص وآز درازاست وگاهی چین برجبین آورده پردهٔ ناموس بیدلان میدرید ومیگفت‌که دامنش چون عرصهٔ طمع لئیمان فراخست وگاهی‌برزبان می‌آوردکه‌کمر این قبا چون عیش عالی همتان تنك است‌گاهی خطاب عتاب آمیز میکرد که حرفت خیاطت ترا اسم بی‌مسمی و بردامن اعتبارت وصلهٔ ناهمرنك و آن محزون از تعرضات لاطایل روستائی خون میخورد وازشرم سربرنمیکردو برمن معلوم نشدکه ابراء ذمت ازاداء اجرت اوکرد یا مزد خیاطت اونداده برفت. گفتند وی‌بانهایت فقر واحتیاج

---

* دراینجا چندسطری‌که نگارستان دارا ازتذکره آتشکدهٔ‌آذر نقل کرده بود حذف شد. چون مطالب آتشکده را عیناً آوردیم .

بخش اول

قصائد

بنام خداوند بخشنده مهربان

تاجر عشقم بکف مایه سودم وفا — تا که بود مشتری تا چه دهد در بها
ما ودل بی نصیب هردو فقیر وغریب — تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عهد محبت نگر راه حقیقت سپر — خدمت دیرین ببین از در یاری درآ
عذر جفا کاریت مزد وفا داریم — از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
روی‌توعالم فروزخوی تو بی‌جرم سوز — حسن تو دانا فریب عشق تو مرد آزما
چاك زند همچو گل پیرهن ار بنگرد — یوسف گل پیرهن سرو ترا در قبا
غیر عنان بر عنان با تو بهر سو روان — گرد من ناتوان در ره باد صبا
جان که فدامیشود یك‌نظرش آرزوست — روی نما بایدت روی بما می نما
تا گل و بلبل شوند بندهٔ نازك تنت — غنچه صفت در چمن بند قبا می گشا
همدم ما بودی ای مونس جان و نشد — تا نفشاندی تو دست تا نگشادی تو پا
مطرب ما بی طرب ساقی ما بی ادب — باده ما بی نشاط محفل ما بی صفا
چند بود بی رخت ای بت زیبا عذار — چند بود در غمت ای صنم دلربا
دیده بشوق نظر گوش براه خبر — دل بخیال وصال جان بهوای لقا[1]
ای برخ لعل نوش آفت ارباب هوش — وی بلب باده نوش فتنه صد پارسا

۱ـ دیدار کردن

آنکه کشد ساغری از کف همچون توئی   عذر گنه کاریش چون نپذیرد خدا
میکشدم دادخواه بر سر راه تو دل   مهر دهانم ادب بند زبانم حیا
ایکه[1] ز زلف کجت درهم و آشفته شد   حال[2] من مستمند کار دل مبتلا
جز تو ستم پیشه کیست از همه خوبان شهر   آنکه وفائی نکرد بعد هزاران جفا
خوار نسازند کاش راز ندارند فاش   باز نخواهند داد چون دل ما را بما
جانب کوی حبیب راه دوشد در نصیب   ما و دل از هم شدیم برسر آن ره جدا
حسرت وصلم بدل ماند و آید اجل   به که در آید زدر یار و رقیب از قفا
برد گران میخورم حیف از آن ترک مست   ورنه من خسته را گو دل و دین از کجا
میرم وزان لعل مست می بچشم شربتی   تا نکند دیگری زو طمع این دوا
محفل[3] یار ورقیب همدم این بی نصیب   فصل گل و عندلیب بی طرب و بی نوا
از کف ترکان شهر جان بچه حیلت برم   ترک فلک گر کند دامنم از کف رها
دادن جانها بباد بردن دلها زکف   عادت چرخ دو رنگ شیوهٔ زلف دوتا
تیغ فلک خون چکان تیر بتان در کمان   زآن طرفم الامان زین طرفم مرحبا
خوی بفریاد ما کرد و نماند آن اثر   بسکه رسیدش بگوش ازپی هم این صدا
کشت بقول رقیب یارم واین دل نداد   اجر شهادت بباد برسر چون و چرا
قصه دل میکنم مجلسیان را خبر   ساغر غم می کشم باده کشانرا صلا[4]
دلبرم آن دل شکن صحبت گرمش بمن   قصه سنگ و سبو الفت برق و گیا
ناقه گشا یکزمان سست ترک کن عنان   ناله مجنون نگر ازپی بانگ درا
ای بسر کوی تو بی سپر و بی اثر   ناز و غرور شه و عجز و نیاز گدا
نه بدرم میشوی رام کس ازسر کشی   نه بکرم میکنی حاجت کس را روا
جور ز حد پر مبر تا نکنم دادخواه   سوی خدیو جهان از ستمت التجا[5]
سرور والا نسب احمد حیدر نسب   داور دارا شکوه میر فریدون لوا

۱ـ (در نسخهٔ دیگر) : آنکه ۲ـ (نسخهٔ دیگر) : جان ۳ـ جائیکه دوستان جمع میشوند
۴ـ فریاد برای اطعام بهفقرا یا فروش چیزی ۵ـ پناهنده شدن

دست ودلش چون شوند کار گذار عطا ابر کجا و کرم بحر کجا و سخا
پیش رخ و رای او کار سها[1] می کند مهر و مه آسمان با همه نور و ضیا
پیلک ورمحش[2] سوی جان ودل خصم او می‌نکند آن غلط می‌نشود این خطا
بخت اگر بخت اوست نیست عجب کاورد یاوریش از سراب چشمهٔ آب بقا
درحسب ودر نسب کیست چو او ایفلک گرد جهان گشتهٔ دیده حق‌بین گشا
سرسوی گردون کشید دوحهٔ[3] اقبال او گرچه هنوزش بود اول نشو و نما
ای که تراخوانده عقل وی که تراگفته چرخ داور فریادرس سرور فرمان روا
عرصهٔ عالم گرفت صیت[4] تو و جاه تو این ز کران تا کران آن زسمك تاسما
آیت توملك[5] عقل بس بودت این نشان شاهد عدل توعدل بس بودت این گوا
چرخ کهن گرچه هست دررہ فرمان بری پیرو امر قدر تابع حکم قضا
هم زقضا حکم شد گوچه دگر بندگان تابع فرمان بود بخت جوان ترا
قاطع عمر امل نایب پیك اجل تیغ تو وقت نبرد تیر تو روز دغا
گرد تو گردید عقل پای تو بوسید روح باهمه فضل و کمال با همه لطف و بها
گرچه ازین بیشتر برستم و ظلم بود دور فلك را اساس کار جهان را بنا
عهد تو گشت ونهشت درهمه عالم زلطف عدل توآئین جور طبع تو رسم جفا
بندهٔ فرمان تو چرخ کهن عقل پیر آن بتواش اعتصام این بتواش اقتدا
مدعیان‌را رسد همچوتو بودن بشأن صعوه و بوم ار کنند کار عقاب و هما
جز توهر آنکس شدش نام بزرگ جهان وه که ندیدیم از او هیچ بجز کبریا
قدر سخن دانیت کس نشناسد چو من چون نشناسد کسی همچو تو شعر مرا
کلك ثنا خوان من طوطی شیرین سخن طبع سخن‌دان تو بلبل دستان سرا
شعرمن اکنون شود شهرهٔ عالم که شد این درم ناروا مدح تواش کیمیا
هست کنون سالها کز سر اخلاص ومهر گشته دعای توام ورد غدو[6] و مسا[7]

۱ـ ستاره‌ریز نزدیك بنات‌النعش ۲ـ نیزه ۳ـ بیخ درخت ٤ـ آوازه وشهرت ٥ـ (درنسخهٔ دیگر) : آیت ملك‌تو ٦ـ مابین طلوع فجر وآفتاب ۷ـ شامگاه

بود گران بر دلم محنت هجران دو روز وه که بحرمان مرا رفته کنون سالها
تا چه کشد دیدهٔ مانده براه تو باز گرد رهت تا شود چشم مرا توتیا
وقت دعا شد بیا عاشق و آمین بگو کرد چو نتوان ادا حق مدیح و ثنا
تا کند از وقت کم تا کند از عمر طی گردش لیل و نهار دور صباح و مسا
باد بسی کم ز کم فرصت و عمر عدوت دولت و جاه ترا مدت بی منتها

در مدح مولای متقیان علی ابن ابیطالب (ع)

در زیر زلف روی تو بیند گر آفتاب بی پرده جلوه گر نشود دیگر آفتاب
اقلیم عشق را نبود روزی و شبی عنقای مغرب است در این کشور آفتاب
روزی که در درون دل من در آمدی بیرون نکرده بود سر از خاور آفاب
بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام تا باز پس کشد سر از این منظر آفتاب
از مهر پرتوم نفتد در خرابه روز من در طمع که شب بکشم در بر آفتاب
بی روی تو علاج خمارم نمی کند شب تا بروز اگر دهدم ساغر آفتاب
باور ز بخت تیره ندارم وصال تو آری کسی بشب نکند باور آفتاب
ماه چهارده ننماید میان شب زین گونه خوش که روی تو از عنبر آفتاب
من تیره روز گشتم و ناسور زخم دل تا شد ترا مصاحب مشک تر آفتاب
قد تو سرو و زلف تو سایه رخ تو مهر سایه بپای سرو و ترا بر سر آفتاب
انصاف اگر ترازوی عدل آورد بکف باشد ز ذره پیش رخت کمتر آفتاب
مهر فلك که پرورش لعل میدهد شرمنده شد بعهد تو جان پرور آفتاب
گلبن بسعی مهر بر آرد ببوستان قد تو گلبنی است که آرد بر[1] آفتاب
جز زلف و کاکلت که ز سایه دهد نشان از پای تا سر تو بود یکسر آفتاب
یك آفتاب نیست که از رشتهٔ[2] میان پیوسته است حسن بیکدیگر آفتاب
برگ گل است و شکر مصری نگار من از لعل حقهٔ که نهاده در آفتاب[3]

۱ــ ثمر ــ میوه ۲ــ (در نسخه دیگر) : رستهٔ ۳ــ (نسخهٔ دیگر) : بر آفتاب

گر نه پی صلاح دل دردمند ماست   می پرورد برای چه گل شکر آفتاب
درمحفلی که شمع‌رخت جلوه مینمود[1]   پروانه وار میزند آنجا پر آفتاب
شادم که ریخت دروی اگر پیرمیفروش   ذرات خاك میکده شد اکثر آفتاب
این دل‌نبود قابل فیضی وگرنه‌ساخت   از ریزه های سنگك بسی گوهر آفتاب
چندانکه باخت نرد تکاپو درین حصار   بیرون نرفت مهره‌اش از ششدر آفتاب
هر روز می نهد بزمین روی تابناك   گویا ببوی عاطفت داور آفتاب
جویای کوی کیست که‌درطی‌این بروج   هر روز میرود بره دیگر آفتاب
تا ره برد بخاك در شحنهٔ نجف   گردد درآسمان زپی رهبر آفتاب
زین گونه برسپهر برآمد ازینکه‌داشت   برجبهه داغ بندگی حیدر آفتاب
بس تفته‌است وسوخته‌چندان‌عجب‌مدار   افتد اگر بپای شه کوثر آفتاب
آن سروری که بهر نمازش ز باختر   آورد باز معجز پیغمبر آفتاب
آن صفدری که کسب ظفر تا کند ازو   شاید بمهچهٔ[2] علمش پیکر آفتاب
لرزد بخود هنوز برین[3] قلعهٔ بلند   زاندم که کند شاه در از خیبر آفتاب
سر در نیاورد بفلك گر بیاورد   بهر کمینه چاکر او مغفر[4] آفتاب
گر فی‌المثل بدشمن اومهربان شود   بیند خط شعاع همه خنجر آفتاب
ای موکب‌جلال تو برچرخ گرم‌سیر   در آن میانه ازهمه واپس‌تر آفتاب
هم نوح وهم سفینه تویی درولای تو[5]   در بحر آبگون فکند معبر آفتاب
ماند از برای پاس ادب حضرت تورا   در زینه چهارم این منبر آفتاب
جزمدحت جلال توحرف دگر نیافت   گردید پای تا سر این دفتر آفتاب
تو آفتاب دینی و اصحاب چون نجوم   نور ستاره را چه کند کس در آفتاب
حجت کسی نمی طلبد دعوی ار کنم   کز روشنان چرخ بود انور آفتاب
رأی تو گر سپاه کشد برفلك شود   هر ذره‌ات ز گرد ره لشگر آفتاب

۱ـ (درنسخه دیگر) : جلوه میکند.   ۲ـ رایت ـ قبه ماهچه   ۳ـ (نسخهٔ دیگر) : ازین
۴ـ زرهی که در زیر کلاه خود میپوشند   ۵ـ (درنسخه دیگر) : وزولای تو.

در سایه لوای تو شاید که جا کند
خواهد پناه اگر بصف محشر آفتاب

بر آسمان عزتت اولاد انجمند [۱]
تا بنده ماه آن تو و پیغمبر آفتاب

شب راا گر بطوف تو باید چنانکه‌روز
نوبت باختران ندهد دیگر آفتاب

در کان اثر نهشت زوی دست بخششت
چندانکه سعی کرد به جمع زر آفتاب

رأیت اگر سکون فلك اقتضا کند
بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب

گر سیلئی خورد زنهیب تو بر فلك
گردد کبود چون گل نیلوفر آفتاب

لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل
باشد رکاب رخش ترا در خور آفتاب

نعلش در آتشست که مانند ماه نو
از نعل دلدل تو کند افسر آفتاب

رأیت اگر بتربیت آسمان رود
گردند اختران بفلك یکسر آفتاب

ازسادگی بدعوی اخلاص وبند گیست
آورد [۲] صفحهٔ که کند محضر آفتاب

در روضه تو عود بر آتش مگر نهد
چون خادمان نهاده بسر مجمر آفتاب

ای آمده بخدمت تو همچو بندگان
گاهی ز باختر گهی از خاور آفتاب

آخر روا مدار کمین بنده در شتا [۳]
میرد بفرض اگر نه نشیند در آفتاب

از مهر پرتوی نفتد در خراب من
ساید کلاه دشمن جاهت بر آفتاب

یکذره التفات تو کافی بود مرا
ای بندگان جاه ترا چاکر [٤] آفتاب

در هر دو عالمم بنوائی رسان ز لطف
بر نیك وبدچو هست ضیا گستر آفتاب

رحمی که اززمانه کریمی نمانده‌است
کز من خرد بقیمت خاکستر آفتاب

تا انقضای گردش این چرخ نیل فام
در صبح احمر آید وشام اصفر آفتاب

روی عدوت زرد و رخ دوستان تو
سرخ ازطرب چنانچه بصبح اندر آفتاب

درمدح مولای متقیان علی‌ابن ابی‌طالب (ع)

چندباشد از قضافرمان دەوفرمان‌پذیر
در چمن زاغ‌سیه‌دل در قفس بلبل‌اسیر

بلبل از بیگانگان باغ نتواند دمی
بر مراد دل زدن‌درآشیان خود صفیر

از صبا مرغ قفس درجستجوی نکهتی
درچمن گل برخس وخاشاك‌افشاندعبیر

۱ ـ(نسخه‌دیگر) : ارجمند ۲ـ(نسخه‌دیگر) : آورده ۳ـ زمستان ٤ـ (نسخهٔدیگر) : کمتر

چند نتواند ز بیم غیر بیمار فراق
وقت مردن نالهٔ ازدل بر آوردن دلیر

مدعی تا چند باشد محرم بزم وصال
من زحرمان تا بکی در کنج حسرت گوشه گیر

هر که ازخوبان وفا ومهر میداردطمع
باشد از محرومی جاوید اورا ناگزیر

هم در آغاز محبت کاش میکشتی مرا
یار کز آزار من آخر نخواهد گشت سیر

در پناه وصل او آسوده بودم از بلا
بی وفائیهای جانان کرد گردون رادلیر

رنك کام ازوی کجا گرد کنون ناکامم
مادر گیتی که اول داد خونم جای شیر

میتوان آسودگی دیدن دراین محنت سرا
چندروزی گر بماند چرخ واختر ازمسیر

کشت زارطالعم بی برچرا ماندا ینچنین
منکه چشمم بود دایم غیرت ابر مطیر

در مقام انتقام ازمن بر آمد روزگار
شادیم گر بگذرد یکره به نسیان از ضمیر

ازفلك خواهم اگر گاهی بغفلت کام دل
بازمیگویم که این اندیشه را ازمن مگیر

چرخ بامن دشمن و جز آستان بوتراب
نیست جای دیگر از بهر پناهم دلپذیر

آنکه پیش ازمهد بستی صولت اودست دیو
آنکه در گهواره کشتی گاه اژدر گاه شیر

آنکه ازوی درشك افتادند خوانندش خدا
چون ندیدندش بعالم شبه و مانند و نظیر

آنکه حاصل گشت ازوی دین ایزد را کمال
چون بنص مصطفی مخصوص شد روزغدیر

آنکه برتخت سلیمان پشت پا زد همتش
تکیه گه ازسنگ جست وخوابگه کرد ازحصیر

آنکه خوانند ازمدیحش جن وانس ووحش وطیر
تا قیامت زان نخواهد شد اداعشرعشیر

سایه جاه وجلالش برسپهر افکنده است
کاین چنین درهم شکسته قامت گردون پیر

جامه‌ای ازبهر جاهش خواست خیاط قضا
اطلس افلاك آمد بر شکوه او قصیر

نکهت خلقش صبا گر آورد سوی چمن
خار را مانند گل در ریزدازدامان عبیر

خیر مقدم مرحبا زوارعالی حضرتش
طایران خلد را پیوسته مضمون صفیر

مرحبا ازروضهٔ عالی اساس او که هست
نه‌رواق چرخ از وی پیش کاهی بس حقیر

منفعل از ارتفاع قبه‌اش چرخ بلند
مقتبس از پرتو قندیل او مهر منیر

از هوای حضرتش جائی نمیگیرد قرار
طایری کز آشیان سدره میگردد سفیر

دشمن حیدر چه خواهد کرد با تیغ دو سر / حیله روبه چه خواهد بود با پیکار شیر
وقت خونریزی شها چون آوری پا در رکاب / پردلانرا گرم گردد زاتش کین دارو گیر
قامت گردون زخون باشد چه نخل ارغوان / رمح[۱] و خنجر شاخ و برگ غنچه اش پیکان و تیر
بگذرد از خود و جوشن ناوك خارا شکاف / آنچنان آسان که گوئی سوزن اندر پرنیان [?] بر حریر
ز آتش تیغ و سنان گردد تنور حرب گرم / گرز هم از استخوان پردلان سازد خمیر
تیر همچون غمزه خوبان بکار دست برد[۲] / پردلان چون عاشقان در دادن جان ناگزیر
بسکه گرد از جای خیزد عقل گوید کاین زمان / چون زمین بر آسمان شد آسمان آید بزیر
هم زمین از بسکه دهشت بازماند از قرار / هم فلك از بسکه حیرت بازماند از مسیر
می‌سزد آنجا که اقبال تو باشد رهنما / میشود آنجا که انصاف تو باشد دستگیر
کبك را مهد فراغت چنگل تیز عقاب / آهوان را خوابگاه ناز در آغوش شیر
داورا دارد امید یاوری از حضرتت / عاشق مسکین که از حسن عمل باشد فقیر
بی‌شك ایمن میشود از هول روز رستخیز / سر بر آرد از لحد چون یاعلی گویان دلیر
تا بود با مهر و کین پیوند اهل روزگار / دوستانت شادکام و دشمنانت در سعیر[۳]

درمنقبت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

من بجان دامن فشان دامن کشان آن نازنین / حیرتم بسیار و کارم با نگاه واپسین
آنچنان می‌زیبدت جانهای مشتاقان فدا / کافریده بهر نازت گوئیا جان آفرین
ساختی از جلوهٔ کار مرا گفتی خوشست / دلستانی آنچنان وجان سپاری اینچنین
در دلی نگذاشت تاب آن سنبل جادو فریب / از جهانی برد خواب آن نرگس سحر آفرین
امتیازی نیست روز مستمندانرا[٤] زشب / تا شب و روز رخ و زلف بتان شد همنشین
کشتن همچون منی را حیف باشد یك نگاه / غمزه را چندین چرا باید نشاندن در کمین
می‌توان دانست کافتاداست دور از گلشنی / مرغ غمگینی که مینالد بآواز حزین[۵]
لایق کشتن نیم در دام و آزادی خطاست / با گرفتاری بسازم چون نه آن باشد نه این

۱ـ نیزه ۲ـ درنسخهٔ دیگر: تیغ همچون غمزهٔ خوبان بگاه دست برد ۳ـ آتش افروختهٔ سوزان ٤ـ درنسخهٔ دیگر: دردمندانرا ۵ـ غمناك

همچو آن مفلس که یابد گوهر سنگین بها
اینکه خواهی رفتنم ازدست میدانم یقین

ذوق جا ندادن هزاران فرصتم در دام حیف
کان شکار افکن بسر وقت من آید از کمین

چون جرس با آنکه از هم نگسلد فریاد من
مشکل افتاده است کارم بادل محمل نشین

دست رس باشد اگر صد جان مرا در پای او
یك بیك افشانم اما نشنوم یك آفرین

هیچگه ازمن نمیپرسد تمنای تو چیست
آنکه میداند تمنائی ندارم غیر از این

رشته‌ای دارد دریغ اکنون زچاك سینه‌ام
آنکه اول بست ما را باکمند عنبرین

پست تر دارد زخاك ره چو نقش پا مرا
آنکه میسایم بخاك آستان او جبین

به که آرم داد نزد داور فریاد رس
شیر یزدان سرور غالب امیرالمؤمنین

آنکه چون عزم سفر سوی جناب او کنند
علویانرا اولین منزل بود عرش برین

آنکه بیند آسمان ازصولتش بر خاك عجز
آنچنان افتد که دیگر بر نخیزد از زمین

آنکه بهر رفت وروی درگهش هر بامداد
حوریان بندند برهم طره های عنبرین

آنکه جانها را مگر آید بکار حضرتش
پرورد ازنازو نعمت حضرت جان آفرین

تا ز خاك رهگذار او عبیر پیرهن
وزغبار درگه او سرمه سازد حور عین

طایران سدره[1] از کویش بوقت بازگشت
گرد بال خود بیفشانند تا خلد برین

می‌سزد گر ملك حسن وعشق ازو یابد قرار
داور عداش که دارد عالمی زیر نگین

دلبران را میل کین ازغمزه عاشق ستم
عاشقانرا درد حرمان ازدل اندوه گین

شامگاهی اضطراب افکند شاها صولتت
بهر بر گشتن بجان مهر درمغرب زمین

روزگاری رفت ومیلرزد هنوز اندام او
می‌پرد هر روز رنگ او بهنگام پسین

کعبه کویت که باشد قبله هفت آسمان
ای بخاك آستانت نازش چرخ برین

مهر وماه و ثابت و سیاره بهر طوف آن
بسته‌اند احرام ومیگردند بر گرد زمین

در ادای مدح تو ای سرور والا گهر
در پناه عدل تو ای داور دنیا و دین

جن وانس ومرغ وماهی درحکایت همزبان
بازو کبك وشیرو آهو ازمحبت همنشین

۱ـ منتهاالیه اجسام سماوی

سیر اوج لامکان و بال مور ناتوان / پایه قدر تو و ادراك عقل دوربین
آورد بیرون اجل چون آوری پادر رکاب / ازپی جانهای اعدای تو دست از آستین
داورا شاها فغان از دست جور آسمان / کین جفا جو را نباشد در ستمکاری قرین
رو بهر سو آورم گسترده دام حسرتی / ره بهر جا افکنم دارد بلائی در کمین
جوراو این بس که دور از آستانی آنچنان / داردم با یك جهان غم در دیاری اینچنین
کز وفا باشد جفا بهتر بطبع مردمش / وز محبت شیوهٔ بی‌مهری و آئین کین
تا بدارد صد هزاران دیدهٔ بیدار پاس / شاه انجم چو نشود غائب برین حصن[۱] حصین[۲]
بهر کشتن آردش بیرون قضای آسمان / چون شرر گردشمنت سازد حصار[۳] آهنین

در مدح حضرت فاطمه زهراء سلام‌الله علیها

ای بگوهر ذات پاکت بضعهٔ خیرالانام / وی مهینه بانوی جنت ز روی احترام
مایه آرام دل نور دو چشم روشنی / پیشوای هر دو عالم را هزارانت سلام
اختر برج رسولی زهره زهرا لقب / وزطفیل کوکبت این مهد علیارا خرام
بر سپهر عزتت اولاد مانند نجوم / آسمان عصمتی رخساره‌ات ماه تمام
قرة‌العین رسولی و آن دو نور دیده‌ات / هم ملایك را امین وهم خلایق را امام
مهد جنبان تو جبریل و بذوق خدمتت / جنبش این مهد والا رفعت فیروزه فام
مصطفی ومرتضی را قرة‌العین و انیس / آن بر رویت شادمان واین بوصلت شادکام
مهتر خلق خدا را دختری و ازشرف / ذکر تو خوشتر حدیث ومدح تو بهتر کلام
قاسم جنت ترا زوج و نعیم آخرت / دوستانت را حلال ودشمنانت را حرام
مهد عصمت چندروزی درجهانت بسته‌شد / آسمان بالا نزد زین روی دامان خیام
مریمت خوانم ولی این مدح کی زیبد ترا / مریمت زیبد کنیز و عیسیت شاید غلام
حوریان جنتت خدام و از روی محل / آستانت را شرف بر روضه دارالسلام
خفتگان خاك‌را هرجا صبا بویت رساند / برزبان آمد که سبحان‌الذی یحی العظام

۱- پناه ۲- جای محکم ۳- پناه که از دشمن نگاهدارد

طفل بودی کز پی بازیچه طفلانه‌ات　　طایران سدره‌می بودند در دست تو رام
وصف ایمانت چگویم اصل ایمان چون توئی　　کز شما باشد بعالم دین یزدانرا قوام
شب بسائل نان خود دادی و هنگام صباح　　هل اتی از نزد حق جبریل آوردت پیام
کی بخوان نعمت و دنیا گشاید روزه‌را　　آنکه ازجنت ملك می آورد اورا طعام
برسر آنم که باشد گر امان از روزگار　　مدحتت باشد مرا یکچند ورد صبح و شام
سر زداز خاطر مرا از بسکه شوق مدحتت　　مطلعی چون مهر ای خورشید اوج احترام
کعبه کویت کجا و کعبه بیت الحرام　　نقش پایت را شرفها هست بر رکن و مقام
رحمت حق بر دو عالم بسته بر مهر شماست　　وانکه اورا احتیاجی نیست بارحمت کدام
گرچه بامهرت بر آرد صبحدم از دل نفس　　کی تواند کرد هر گز چاره ظلم وظلام
چیست گویم ثابت وسیاره بر چرخ بلند　　نور مهرت می تراود آسمان را از مسام
گر نه این باشد که دارد ننگ از رفتار او　　گردی از راه تو گردد چرخ را قائم‌مقام
کی تواند بوسه دادن پای خدام ترا　　ازسر خود گو برون کن آسمان سودای خام
چون خرامی سوی جنت بسکه شوق خدمتت　　بهر استقبال نخل طوبی آید در خرام
بر گل وریحان نسیم خلد هر گه بگذرد　　طایران سدره را بوی تو آید برمشام
خارجی کی میشناسد فضل آل مصطفی　　قصه اهل کرم را کس نپرسد از لئام
قدر مهرت راچه داند آنکه شد مفتون جهل　　نکهت گل کی شناسد هر که را باشد زکام
از برای انتقام از دشمن آل رسول　　سنگ آهن گردد اندر معدن و آهن حسام
درسراغش تیغ بر کف گرد عالم میدود　　دشمن جاه ترا خورشید بهر انتقام
لمعهٔ[1] یابد اگر از پرتو لطف شما　　ماه را دیگر نباشد احتیاج از مهر وام
درهوایش هر طرف خلقی زاقصای[2] جهان　　کعبهٔ کویت که باشد ثانی بیت‌الحرام
در تلاش آنکه گردد پاسبان حضرتت　　هندوی گردون کش کیوان براین فیروزه فام
منکه دراین لجهٔ پرحیرتم کشتی شکست　　بهتر از مهر توام حبلی نه بهر اعتصام[3]

۱- پاره نور　۲- دورتر　۳- چنگ درزدن

دام شیطانست حبل[۱] دیگران در راه دین — حبل آل مصطفی آنکس نباشد انفصام[۲]
من چگویم در ثنایت ای ثناخوانت خدا — مدحتت گیرم توانم گفت عمری بردوام
کافرم در روز و شب جز مدحت آل رسول — گر بکار دیگرم باشد هوای اهتمام
درهوای مرقدت برخاك افتم قرعه‌وار — قرعهٔ این دولتم روزی بر آید گر بنام
نقش بندد درضمیرم ازتوچون یادآورم — صورت کام دو عالم برطریق ارتسام[۳]
دست در آغوش با مهر توجنبم زیر خاك — با ولایت سر بر آرم از لحد روز قیام
گرچه دریك لمحه[۴] ازنه پرده گردون گذشت — در ره وصف تو واپس باید وهم تیز گام
درثنای توچه باشد خدمت من گاه گاه — ای که جبریلت پی خدمت کمر بسته مدام
رحمتی فرمادرین درماند گی برمن که شد — عاجز ازتدبیر کارم چرخ بااین احتشام[۵]
منع کن ازبدلگامی بامنش ازمرحمت — ای که باشددر کف امر تو گردون رازمام
سخت پایان جفایم وقت آنشد کز کرم — برسر این توسن[۶] سرکش کند امرت لجام[۷]
چند باشد داورا زین ساقی وارونه کار — خون دل برمن حلال و باده عشرت حرام
منکه مداح توام خود کی روا باشدچنین — گوهر نظم من ازتشویش خاطر بی نظام
شاهباز معنیش کی میتواند رام شد — حسرتی هرسو پی صید دلم گسترده دام
برامید رحمتی من نیز تخمی کاشتم — چند ازحسرت بود چشم ترمن پرغمام[۸]
من که بهر جرعه آبی جگر میسوزدم — حاش لله تشنه مانم با موالات کرام
درفغانم هست تأثیری عجب اما چه‌سود — چون صدای جغد نشناسند ازصوت حمام[۹]
نیش عقرب میخورم هردم که کارمن فتاد — با گروهی سفله و ناجنس چون جنس هوام[۱۰]
خون دل از دیده امشب میرود اما خوشم — کاگهست ازحال این دلخسته عین لاینام
مرهم ازلطف توخواهم گرچه دارم زین خسان — برجگر زخمی که ممکن نیست اورا التیام[۱۱]

۱- ریسمان ۲- سهم و نصیب فال زدن ۳- نقش بستن ۴- یکدفعه نگریستن
۵- خداوند خدم وحشم بودن ۶- اسب سرکش وهرچه که رام نشود ۷- معرب لگام
که دهانه اسب است ۸- ابرباران ۹- کبوتر ۱۰- شیر درنده ۱۱- سربهم آوردن جراحت

تا بود رسم غم و شادی درین دیر کهن تا بشکل خم بود گردون و مه باشد چو جام
دشمنانت در خمار غم ز فوت مدعا
دوستانت را شراب عیش بر لب صبح و شام

شبانگه که دیگرره این پیر ابتر ز روی هوس بست بر خویش زیور
فروشد چو در آب غواص گردون گهرها برآمد ز دریای اخضر[1]
عجب حالی افتاد کین ترك سرکش زره در بر افکند و گم کرد مغفر[2]
نایستاد از رفتن این زورق ارچه در افکند از جرم خورشید لنگر
شد از گوهرش تخت شاهی مرصع[3] فلك گرچه از سر برافکند افسر
زمین مجمری بود در زیر دامن جهان گشت تاریك از دود مجمر[4]
پر از مشگ شد عالمی بازگوئی نگارم بر افشاند زلف معنبر
بمغرب چرا ساخت خلوتگه خود شهی کش جهان خواند سلطان خاور
چه رسم عجب داشت سلطان انجم که بگذشت و با او نبودند لشگر
شد از دیده کشتی مهر و مه نو درین بحر اخضر برافکند معبر[5]
بیکدم ز نیرنگ دور زمانه برنگ شبه[6] گشت این گوی اغبر[7]
نشستند از بهر نظارهٔ ما بسی شوخ چشمان برین سبز منظر
مرا بود آن شب چو شبهای دیگر زحسرت نظر باز مانند عبهر[8]
همه حیرت از گردش دور گردن همه عبرت از بازی سیر اختر
که یکباره آخر چرا اینچنین شد فلك دون نواز وجهان سفله پرور
چه افتاد در هفت کشور جهان را که خالی ز اهل کرم گشت یکسر
قوی شد چرا بازوی ظلم چندین چرا پهلوی عدل گردید لاغر

۱ـ سبز ۲ـ زره خود که زیر کلاه پوشند ۳ـ جواهر نشان ۴ـ بوی سوز عود ۵ـ گذر ازپل و کوچه ۶ـ سنگی است سیاه و براق و کم بها و در نرمی وسبکی مانند کهرباست ۷ـ گردآلود ۸ـ گل بستان افروز ـ نرگس

ببازار فطرت [۱] سخن های عالی — که جوهر شناسان گرفتند گوهر
بلعل و بیا قوت گیرم نیرزد — بخاکش چرا کرد گردون برابر
درین دشت لب تشنه مردم کجا شد — سحابی [۲] که گردد بمن سایه گستر
بسر رفت آنشب چنین تا سحر زد — ز یاران همدم یکی حلقه بر در
مرا دید در کار خود مانده حیران — مرا دید در بند غم مانده مضطر
چرا گفت نائی بدرگاه صاحب — چرا گفت نائی بدرگاه داور
که گردد تو را از سر لطف صاحب — که باشد تو را از سر مهر یاور
جهان فتوت محمد حسن خان — که شد امر او را زمانه مسخر
سپهر معانی خدیوی که آمد — باقبال جمشید و فرّ سکندر
بیا تا ز خاك در او بیابی — کرم را که خوانند گوگرد احمر
بزرگی که باشد کمینه صفاتش — کریم و جوانمرد و مرد دلاور
بجود و کرم کیست چون او توانا — ز فضل و هنر کیست چون او توانگر
ببخشد اگر حاصل بحر و کان را — بود با سخایش عطائی محقر
ز عدل و کرم ای بسا فتح و نصرت — که خواهد شد او را بعالم میسر
ز دست وی امساك چون گل نیاید — که بی اختیار است در بخشش زر
شود هر کجا حرف خلقش بر آید — دماغ دل از نکهت جان معطر
کسی را که باشد نظر بر رخ او — بود در نظر صورت جان مصور
شکر ریز سازد چو لب بر افادت [۳] — ز لطفش بطوطی توان داد شکر
عجب نیست از حکم دارای عدلش — بآهو برد التجا گر غضنفر [۴]
بود عدل او رونق هفت کشور — بود ذات او حاصل چار گوهر
ز عدل و کرم سوی تسخیر عالم — اگر آورد رو بگیرد سراسر
جهانی گذارند سر بر خط او — که کارش نیفتد بشمشیر و خنجر

۱ـ سرنوشت وطبیعت ۲ـ ابر ۳ـ فایده رساندن ۴ـ شیر بیشه

الا ای که دیدند در عهد حکمت همانا که گفتند از عهد سنجر
ز نیروی عدالت عجب نیست چندان که نخوت بشاهین فروشد کبوتر
توئی آن نهال ریاض [۱] مروت که آب تو دادند از جوی کوثر
همه کارت از روی تأیید ایزد همه حکمت از روی شرع پیمبر
نشانید اگر فتنه را ز آب عدلت نیفزود از کوشش باد آذر
سر دشمنانت جدا سازد از تن اجل سر کشی تا گذارند از سر
نگردد بکوی امل [۲] راه دل گم کسیرا که بخت تو اش گشت رهبر
ز لطف و کرم داری این منزلت را که کام دو عالم تو را شد مقرر
نشاید تو را گفت وصف مکارم که عاجز ز احصاست [۳] کلك سخنور
الا تا به ایام نو روز گیرد چمن رونق خوبی و لاله ساغر
گشاید چو گل پرده مرغان گلشن گشایند از شوق در بوستان پر
بصوت حزین قمری از درد نالد چو آیند در جلوه سرو و صنوبر
بهر جا که افتد نظر در گلستان بود نازنین همچو اندام دلبر
گل سرخ بر گلبن سبز باشد بسی خوشنما همچو بر حور زیور
برد دل ز نظارگان در چمنها گهی زلف سنبل گهی چشم عبهر [۴]
ز شاخ درختان رعنا شکوفه نماید چو بر طارم چرخ اختر
بکاخ و بمنظر نیاید فرو دل بگلشن شود بید چون سایه‌گستر
بکف باد دایم شراب مرادت تو را باد هر روز تو روز دیگر
حیاتی که میآید آن کام عقبی
ترا متصل باد تا روز محشر

صبح که از گوشهٔ پردهٔ زنگار فام شد بنظر آشکار آنچه نهان گشت شام
خاتم جم شد پدید دیو سیه دل رمید نور هدایت درید پرده ظلم و ظلام [۵]

۱- باغها ۲- آرزو ۳- همه را جمع کردن وشمردن ٤- نرگس ٥- تاریکی اول شب

زین حشم بیشمار هیچ نماند آشکار مهر درین مرغزار از قدم احتشام
بی تعبی دام شد مرغ همایون مهر چرخ شد ازکام دل خرم و برچید دام
صبح سعادت دمید وقت صبوحی رسید ساقی خورشید چهر آمد و در دادجام
باد صبا بر مشام بوی گلم میرساند کز پی آن در رسید قاصد فرخ نیام
همره او نامهٔ لطف ملاذ[1] جهان مژده او صحت ذات خدیو انام
داور دارا لقب احمد حیدر نسب[2] سرور گردون‌مطیع صاحب کیوان‌غلام
گشت ملامت‌گرم عقل که آخر ترا تحفهٔ آن در شده با همهٔ اهتمام
داد بسی خرمی در نفسی زین خبر جوهری فکرتم گوهر نظمی نظام
کی بکف همت رخش فلك را زمام رایض[3] امر تو را توسن[4] ایام رام
بنده کمتر غلام مهر وسپهرت بجان آن زپی اعتبار این زپی احترام
از حسب واز نسب داده خدای جهان خواجگیت برمراد سروریت بردوام
کعبه اهل جهان ذات تو و حضرتت درشرف و احترام غیرت بیت‌الحرام
داده تو و شاه را بخت زمام مراد گو نرود دیگری از پی سودای خام
دوخت نظر برشما چرخ که بادیده ها گشت‌ونظر کرد ودید اهل‌جهانرا تمام
عقل شناسد که هست دادرسی کامکار در همه امری بکار خاصه امور عظام
پیرخرد را که هست مرجع هرعصمتی هم بتواش اعتقاد هم بتواش اعتصام[5]
از اثر تربیت گلشن امید را نکهت خلقت بهار ریزش دستت غمام[6]
طبع هنر پرورت بلبل رنگین سخن کلك سخن گسترت طوطی شیرین کلام
ازکرم طبع خویش کام هنر دادهٔ از مدد بخت باد ، کار جهانت بکام
جمع ز روی کرم ذات کریم ترا هرچه فنون کرم هر چه رسوم کرام
جز درت‌امروز نیست جای دگر درجهان جنس کرم را مکان اهل هنر را مقام

۱- پناه‌گاه ۲- نژاد ۳- گوسفند یااسب یاسگ یاگاو بزانو درآمده باشد ٤- اسب سرکش وهرچه رام نشود ٥- چنگ زدن ٦- ابرباران

چرخ خدنگ جفا بر دل عاشق گشود ‌‌‌‌‌‌ گفت چه‌غم چون‌شدم‌ساکن‌بیت‌الحرام
گر نشدی از کرم لطف‌تومرهم فروش ‌‌‌‌‌‌ زخـم دلی رانبود هیچ سر التیام
بس بودم نسبت بندگیت گرچه هست ‌‌‌‌‌‌ با دگران لطف خاص با منت انعام‌عام
دادگرا حال این حیله ورانت نهان ‌‌‌‌‌‌ نیست که‌دانی‌توچیست‌حیله‌ودانش کدام
بیضه شهباز را گر بکشد زیر پر ‌‌‌‌‌‌ عقل‌شناسد که چیست‌حاصل‌رنج‌حمام[1]
تا برد ازعاشقان طاقت و هوش وخرد ‌‌‌‌‌‌ قامت رعنا قدان خاصه بوقت خرام
باد خرام سپهر خـاصه مراد دلت ‌‌‌‌‌‌ قامت زیبا تنان در نظرت صبح‌وشام
مانع کام ترا دور زمان کینه خواه
حاسد جاه ترا چرخ پی انتقام

صبحدم باد صبا شد حق گذار ‌‌‌‌‌‌ سوی من آورد بوئی از بهار
من شتابان جانب بستان شدم ‌‌‌‌‌‌ از دل غمگین مگر خیزد غبار
در چمن هر سوی میکردم نظر ‌‌‌‌‌‌ دیدم از آثار صنع کـردگـار
جمله اموات نباتی را زنو ‌‌‌‌‌‌ روح در تن میدمد باد بهار
غلغلی[2] افکنده هر سو از نشاط ‌‌‌‌‌‌ نالهٔ قمری و آواز هزار
بسکه عکس گل در آب افتاده است ‌‌‌‌‌‌ پر ز آتش گشته گوئی جویبار
غنچه را پنهان صراحی[3] در بغل ‌‌‌‌‌‌ رنك می بـر دامن گل آشکار
همچو مژگان من خونین جگر ‌‌‌‌‌‌ خار وگل از لطف با هم سازگار
دل تواند برد از نظاره کی ‌‌‌‌‌‌ همچو مژگان نکـویان نوك خار
لالهٔ لب ریز از می جام لعل ‌‌‌‌‌‌ نرگس از جام تهی اندر خمار
خوشنما گل بر فراز شاخ سبز ‌‌‌‌‌‌ همچو خون عاشقان از تیغ یار
فرش سیمین گسترانیده صبا ‌‌‌‌‌‌ از شکوفه هر طرف بر رهگذار
من گرفتار تماشای چمن ‌‌‌‌‌‌ کز فراز گلبنی بی اختیـار

۱ـ کبوتر ۲ـ شوریدن بلبلان ومرغان درحال مستی ۳ـ شراب خالص یا ظرف‌شراب

از تطاولهای[1] ایام خزان   عندلیبی آنچنان نالید زار
کز دل من برد ذوق خرمی   گریه سر کردم چو ابر نوبهار
فکر عیش از خاطر ناشاد رفت   یادم آمد از غم هجران یار
ساعتی در فکر آن کز دور چرخ   این چنین تا چند باشم سوگوار
من که مرغ بی‌پر وبالم چه طرف[2]   می‌توانم بست از باغ و بهار
من کیم اینجا چرا افتاده‌ام   کیستند این مردم ناسازگار
از چه شد منسوخ رسم مردمی   از کرم آخر چرا دارند عار[3]
من غریبم در دیار خویشتن   دیگران در غربت از ترك دیار
زهر تلخ جان سپردن گشته است   زین طبیبان بر مذاقم خوشگوار
باز در اندیشه کز این ناکسان   چون گریزم چون کنم تدبیر کار
از کجا انصاف را جویم نشان   عقل گفتا آبروی هر دیار
خاك شیراز است امروز آنکه هست   بر جهان از عدل جانش افتخار
داور جم رتبه اسمعیل خان   آن فریدون قدر جمشید اقتدار
آنکه در یکدم مسخر میکند   عالمی را تیغ او خورشید وار
آنکه میخواند بروز دار و گیر   حملهٔ او کوه را ناپایدار
آن جهانداری که گر یکدم کند   آسمان بر غیر رأی او مدار
نورش از خورشید و مه زایل شود   بگسلد سر رشته لیل و نهار
معتکف[4] در آرزوی منصبی   بر در او خسروان نامدار
گر چه دارد عالمی زیر نگین   این زمان گو تا ببینی اقتدار
بهر کاری نه صدف پرورده است   گوهر اورا چه در شاهوار
بسکه با احسان بود پیوند او   همچو عهد عشق بازان استوار
باشد از حسن وفای وعده‌اش   جان فزا چون وصل خوبان انتظار

۱ـ گردن کشی ۲ـ نگریستن چشم برهم زدن ۳ ـ ننگ ٤ ـ کسیکه درمسجد مقیم شود

چون رسد تا پایهٔ جاهش بسعی — دشمن بر گشته بخت خاکسار
کی تواند هرگز از بالای اوی — تا ببام آسمان رفتن غبار
عدل او چون گلشن آرائی کند — در چمن گر حفظ او باشد بکار
کوته از غارت شود دست خزان — بگسلد از شاخ گل پیوند خار
هر که دارد روضه رضوان هوس — گو بیا در مجلسش هنگام بار
جام کوثر گر ز غلمان بایدش — گو بگیر از ساقیان گل عذار[1]
آسمان بوسید خاك پای او — تا چه گوید در مقام اعتذار[2]
کینه او در دل کس جا نکرد — گر نشد با خنجر قهرش دچار
دشمنش را نیست از بخت سیه — غیر شمع کشته بر روی مزار
ای ز احسان تو مرهم یافته — هر دلی کز جور گردون شد فکار
در همه روی زمین گر بنگری — خستهٔ چون من ندارد روزگار
لیك از آن دونان نیم کز بهر نان — شیوه در یوزه‌ام باشد شعار[3]
سایه لطف خود از من وا مگیر — کاءدم بر در گهت امیدوار
نیست تا در عالم کون و فساد — غیر نیکی نقش دیگر پایدار

ظل[4] عدلت بر جهان گسترده باد
شاد کام و کام بخش و کام کار

قاصدی خواهم که پیش داورجم اقتدار — عرضه دارد حال‌دورافتادگان‌بی‌قرار
میر کیوان‌بخت گردون‌قدرمه‌رفعت‌حسین — آن زمردان جهان‌درمردمیها یادگار
قرةالعین کدامین عین عین مردمی — درةالتاج کدامین تاج تاج افتخار
کار او با شادکامی و چه کاری با ثبات — عهد او با نیك نامی‌وچه‌عهدی برقرار
یکه تاز عرصه میدان فیروزی که شد — توسن گردون‌بزیرران حکمش راهوار
باد نوروزی ز خلق جانفزایش منفعل — ابر نیسانی‌زدست زرفشانش‌شرمسار
عرصهٔ جولان حشمت را بعزت شاهباز — گوشه ایوان عزت را بدولت‌شهریار

۱ ـ رخسار ۲ ـ عذرخواستن ۳ ـ صدائیست بلندکه بتوسط آن بعضی داخبردار کنند و بشناسند ۴ ـ سایه

Kashmir University Library
Accession No. 74396

باد را در جنب عزم او کجا باشد شتاب / کوه را در پیش حلم او کجا بینی وقار
برج دولت را بعزت اوست مهر ماه‌وش / درج عزت را بدولت اوست درشاهوار
شد اگر در محفل اقبال این چرخ بلند / شمع مهر ومه ضیا بخشندهٔ لیل ونهار
گشت آن ازطلعت فرخندهٔ او مقتبس[1] / هست این از اختر تابنده او مستعار[2]
غیر او را چون نمی‌زیبد بزرگی وجلال / گو مبند آنرا بخویش و گو مکن اینرا شعار
گوشهٔ ایوان خدیوی باشدش مسند نشین / ورنه حاصل چیست ازطاق بلندزرنگار
بر فراز چرخ گفتم دیدمش نقش قدم / عقل گفتا این زمان کوتاه بینی اعتبار
گر بنور رأی گردد قدرهر کس را بلند / مهر گردون را پیاده بینی واو راسوار
پیش دستش دامن خود گستردچون سایلان / گر به بیند در کف بخشنده‌اش ابر بهار
گر زنددم از کرم کس اینچنین بخشد که او / ورنه جود کان ودریا نیست غیر از ننگ وعار
نور پاکست ازسرشت نیك برهر کس چوعقل / حق احسانش فزون است ازحساب وازشمار
گفتم آئین کرم دل از که جوید درجهان / عقل گفتا دامن او گیر ودست ازوی مدار
چاره طالع ازاو میجو که درهنگام عدل / بانك بر گردون تواند زدزروی اقتدار
نزد طبع نکته سنجش هرچه مشگل منکشف / برضمیر غیب دانش هرچه پنهان آشکار
گر سحاب از بحر طبعش مایهٔ گیرد بباغ / شاخ خشك آرد زفیض ریزش او برك وبار
عزت اهل هنر امروز درعالم ازاوست / قدر او بشناس ومیدارش عزیز ای روزگار
طوطی شکرشکن آمد عقاب جان شکار / خامه‌اش وقت رقم تیرش بگاه کارزار
آنچه با جان حسودش کرد ازنوك قلم / بادل عشاق آن کی میکند مژگان یار
خامهٔ او از نظام ملك اکنون می کند / آنچه وقتی کرد تیغ رستم و اسفندیار
خط مشگین بر بیاض صفحهٔ ارقام او / زلف فتان[3] برعذار شاهد سیمین عذار[4]
ای خدیوی کز غبارمو کبت شدآسمان / بردلی ننشست موری ازتواش بردل غبار
عقل را دردل که بوسد دست توچاکر صفت / روح را درسر که درپای توافتد بنده‌وار

۱–فایده گرفته شده ۲–چیزی که بعاریت گرفته شده ۳–بسیار فتنه کن – بسیاردلربا ٤–رخسار

شکر احسان تو بر هر کس که باشد حقشناس فرض باشد بود شکر نعمت، پروردگار
بر گدایان در نبندد هیچگه از مرحمت خسروانرا کم بود هر چند دربان تو بار
ای بسا ناخوانده مهمان خلوت خاص ترا کس نگردد پرده‌در از خلق نیکو پرده‌دار
راحت جان جهان میخواست از احسان تو حق که از خلق جهان ذات ترا کرد اختیار
طینت پاکت نگهدار است ز آفات جهان شادمان بنشین ترا با فتنه دوران چکار
با جهان پیوند تو پیوند جان آمد بتن در جهانی لیك از اهل جهانی بر کنار
زاختران شاید که رانی سوی او توسن بلطف پر زگوهر کرده دامن آسمان بهر نثار
گر نیابی سائلی بر خاك افشانی عطا ای ببذل زر کفت چون دست گل بی اختیار
وقت عیش وانبساط و گاه سیر و خرمی چون کشی جام شراب و چون کنی قصد شکار
آن جهانداری که چون ماه نو ازروی نفاذ[1] حلقه فرمانت شد گوش فلك را شاهوار
گوشرا رت کن چه خواهد کرد چون پر دیده‌ایم عمر بدخواه تو افزون نیست از عمر شرار
صاحبا تا چند خواهد بود دور از خدمتت جان محنت دیدهٔ عاشق اسیر انتظار
بندهٔ بسیار داری جمله در فرمان ولی کمتر افتد مثل او در حق شناسی استوار
گر در آئی درمقام امتحان دانی که نیست نقد اخلاص کسی مانند او کامل عیار
قدردانت بود واکنون پیشتر قدرت شناخت کو فتادش از قضا با غیر خدام تو کار
اختیار صحبت او چون کند آزادهٔ روی او دیدن نشاید چون ز روی اضطرار
چون فراق دلبران وصلش گران از روی طبع کو نیامد هیچ طبعی را بعالم سازگار
خصلت و خلق ترا جویم اگر زین سفلگان آنچنان باشد که رنك و بوی گل خواهم زخار
کارا گر با این طبیبانست گردد عنقریب زهر تلخ جان سپردن در مذاقم خوشگوار
بگذرد گر بردلم اندیشه این ناکسان بشنوی از هر سر مویم فغان زینهار
من ازین بخت سیه آشفته‌ام مانند زلف ورنه کار عالمی از تست چون روی نگار
توز خاکم برگرفتی صدره و طالع فکند تا چه خواهد گفت گردون در مقام اعتذار[2]

۱ـ گذشتن تیر از هدف ۲ـ عذرخواستن

با من دلخسته پر بیدادش ازحد میرود بنده‌ای از بندگان خویش بروی می گمار
چند بی‌فریادرس نالم جدا زآن آستان ای‌خوشا نزدیکی راه و خوشاقرب جوار
شاید ار برجای باشد التفات تو که‌من هست اخلاصم‌چومی بینم‌همان اخلاص پار
مدح خدام توخوانم روز واز روی‌نیاز ازخدا عمر تو خواهم در دل‌شبهای تار
بی‌تکلف داده بودم من زبیداد فلك گر نبودی دل بالطاف توام امیدوار
جز خیالت آن انیس گوشه تنهائیم نیست‌مونس‌هیچ یار دیگرم‌دراین‌دیار
تارك شعروسخن بودم که‌آمدعقل گفت قدر نعمت می‌شناس وحق‌خدمت‌میگذار
گشت‌هنگام دعا ایدل کنون‌آمین‌بگو قصه‌ام پایان ندارد برسر حرفم میار
تابودهر کس طلبکارت‌مرادی درجهان تابفرصت‌کام دل حاصل‌شود ازروزگار
فرصت‌کامت ز دور آسمان پیوسته باد بر مراد خاطر ما کام بخش و کام کار
محفل انست مقام و باده صافت بجام عز" وحشمت‌بردوام‌وعمرودولت‌برقرار

بهر کامت بـاد یارب سیر و دور آسمان
تا کند خورشید سیروتا کند گردون‌مدار

ایمرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد داد از گلی که گوش باین داستان‌نداد
آن نوش لب بمصلحت‌کشتنم نگفت حرفی که بوسه‌ایش ملك بردهان‌نداد
یا از جفای دوست شکایت نمیتوان یا احتیاط عشق بمن آن زبان نداد
عشق ازادب‌سرشته شدوحسن ازحجاب را هم مگو بکوی کسی پاسبان نداد
جزمن که‌جان بحسرت‌یکحرف میدهم کام دل که آن لب شکـر فشان نداد
آن بلبلم که حسرت در خون طپیدنم مهلت بگلشن و قفس و آشیان نداد
رفتم پی تظلم و این شکوه‌ام فزود کزمن گذشت و گوش‌مرا برفغان‌نداد
آن بلبلم که بررخ گل یکنظر نکرد تا رخصت نگاه بـاو باغبان نداد
جز من که لایق دل خرسند نیستم کام دل کـرا بنگـاه نهان نداد
بندی نکرد ساز فلك بهـر بستنم گر سنبل بلند مهم ریسمان نداد

زحمت مکش زجای دگر گومکن طلب   کام کسی کـه دولت پیر مغان نداد
سر منزل مراد بود آستان عشق   محروم آنکه بوسه بر آن آستان نداد
طبعم اساس قصه دل تازه میکند   از مطلعی[1] که مطلع[2] مه نور آن نداد
گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد   کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد
کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد   کان روی نیست اینکه توان دید وجان نداد
جان دادنم که پیش تو گوید دراین دیار   چون نیست کس که جان بتو جان جهان نداد
بنشین کنون بناز که دراین چمن نماند   سروی که جای خود بتو سرو روان نداد
گردون میان بقصد من ناتوان نبست   تا دست خود بدست تو نامهربان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت از غمت   ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
با بخت واژگون چکند دست زورمند   آهم مگو بجانب گردون عنان نداد
کردم بسی ملامت دلخستگان عشق   پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد
کارم نساخت نرگس مست پری رخان   تا شیوه نگاه تو رطل گـران نداد
یادآور زمانه کنم عرضه جور تو   داد من ستمزده چون آسمان نداد
مخدوم نامدار کریم آنکه در کرم   همتای او زمانه بعالم نشان نداد
نامش گرفت جمله جهانرا به نیکوئی   وز روی عقل دل بفریب جهان نداد
در عهد او ز فتنه بعالم اثر نهشت   کلکش که هیچ زحمت تیغ وسنان نداد
دستش کـه بخششی نتوانست برمراد   روزی نشد که حاصل دریا وکان نداد
ای نیك اختری کـه بخاطر نیامدت   کامی که روزگار ترا در زمان نداد
خصم تو پیر شد بجوانی که از کرم   کس را خدای همچو تو بخت جوان نداد
روزی نرفت کز تو ورأی تو درجهان   دوران هزار مژده امن و امان نداد
جز لطف تو که کار جهان راست شد ازو   کام جهان کسی ز کران تا کران نداد
حاصل شد از تو کام دل دوستان تو   ایزد مراد خاطر خصمت از آن نداد

۱– آگاه ۲– جایگاه طلوع

درعهد دولت تو که خرّم جهان ازوست
گردون چه‌شد که کام من اندرمیان نداد
بر من زمانه‌ازهمه کس تنگ‌تر گرفت
ورنه کرا سپهر بدست هوان نداد
این سال سیمست که ازل بخت واژگون
شه داد اگر وظیفه بعاشق فلان نداد
اندیشه زین نکرد که گویند مفلسی
گنج گهر فشاند و فلانیش نان نداد
پر رنج برده‌ام که ز نظمی چنین بلند
گنجینه گهر فلکم رایگان نداد
بس قرنها گذشت کزین مشت گوهری
بیرون کسی ز مخزن طبع روان نداد
دادم ازو بگیر که از طبع ظلم سوز
چون تو صلای عدل کسی درجهان نداد

بادا مراد و عیش تو جاوید در جهان
گردون مراد اگر بکسی جاودان نداد

سزای آنکه بلطف از بتان نبودم شاد
کنون بقیمت لطف از تو میخرم بیداد
به‌یار گفتم و گردون شنید قصهٔ من
دگر کجا کنم از دست این ستم فریاد
گذشت از آنکه پذیرد خراب دل تعمیر
مگر خدا کند این خانه را ز نو آباد
برفتن از همه پیشم بطالع از همه پس
براه عشق که دانم نمیرسم بمراد
خراب شاهد و ساغر شوم چو میدانم
خراب میشوم آخر درین خراب آباد
گذشته‌اند بلطف و وفا چه استغناست
که ماند در دل عشاق حسرت بیداد
خلاص نیست نصیبم که از جفا گردون
دری نبست بمن تا دری دگر نگشاد
براه کوی کسی جان دهم چو میدانم
که چرخ خاك من خسته میدهد بر باد
شکاربان دگر صید خویش کشته و من
نظر بجانب صیدم نمیکند صیاد
به‌سنگ زد چو پرش باغبان گذارد کاش
تذرو را که دهد جان بسایهٔ شمشاد
تمام روی زمین پر شود ز لاله و گل
سحاب را کند از دیده ترم امداد
خدا دهد اثری در دلت فغان مرا
که کرد طبع روان مطلع دگرانشاد
کسیکه داد بیاد من غمین فریاد
بمن نگفت که داد ترا که خواهد داد
به ننگ بندگی من بساز و فارغ شو
اسیر عشقم و آسان نمیشوم آزاد

چنان ز لطف تو بی بهره‌ام که میخندم   بنا مرادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده‌ام ز بتان ناز و از تو میبینم   هزار شیوه کز آنها یکی ندارم یاد
چنان به‌پیش‌تو مردند عاشقان که‌مگر   خدا برای فدای تو جان بایشان داد
چرا ز لطف تو و جور هر دو محرومم   اگر نه قرعه حسرت بنام من افتاد
تو خود بجور گرفتی دریغ ورنه‌چومن   گرفته‌ام بغمت خو چو میکنم دلشاد
زدست غیر بجانم ز جان خویش ملول   روم ز کوی تو یك چند هرچه بادا باد
کرشمه های ترا جان عاشقان اسیر   چنانکه اهل جهان حکم میر رامنقاد[1]
خدیو عادل جعفر که در دمی کلکش   نظام کار جهان می‌دهد باستبداد
چو آفتاب که‌رخصت‌نخواست ازخفاش   باوج جاه بر آمد بکوری حساد
فلك به‌بندهٔ فرمانش‌این زمان گردید   که با نشان غلامی ازو ز مادر زاد
دگر به‌خزن و دریا وزر بکیسه و کان   نماند و در پی‌کار خود آندودست‌جواد
رسد بعدل و کرم دعوی مسلمیش   که حاجتیش نیفتد بهیچ استشهاد
رسید پس که زند لاف همسری با او   بشیوهٔ کرم از آسمان شدی معتاد
ایا بزرگ نوالا[2] که هست ذات تو را   بحسن وخلق و کرم شیوه شیوهٔ اجداد
بدوستیت جهان متفق چو شد شاید   که روی یکجهتی باز آورند اضداد[3]
بلطف راست کند کار عالمی چون تیر   گر آسمان کند از خامهٔ تو استمداد
سیاست تو در اصلاح طبع فاسد دهر   همان کند که برنجور نشتر فصاد[4]
چنانکه شکر خداواجبست برهمه خلق   دعای جان تو فرضست بر تمام عباد
عجب ز مزرع سبز امید خصم مدار   که برق بر سر صلحست تا بوقت حصاد[5]
دهد بچشم خرد نور چون صحیفهٔ[6] مهر   بصفحهٔ که مدیح تو می کنند سواد[7]
غریق نعمت و نازند عالمی از تو   زهی نوال تو ز اندازهٔ زمانه زیاد

۱ـ مطیع ۲ـ نوال. عطاوثواب ۳ـ چندچیزمخالف باهم ۴ـ رگ‌زن ۵ـ درو کردن
۶ـ نامه. کتاب ۷ـ نوشته مطابق نوشته دیگر

بعدل تست جهان خرم و بیام فلک ملك دعای ترا کرده داخل اوراد
تو میل بخل ز طبع جهان برون بردی زهی ز خلق کریمت زمانه را ارشاد
حدیث معدلت و قصهٔ مروت تو چو نظم دلکش عاشق گرفته است بلاد
زکار بسته من بازکن گره چون تو گره گشای جهانی بخاطر وقاد[1]
تو فکر روز سیاهم مگر کنی که زمن سیاه روزتری مادر زمانه نزاد
که گر روم بچمن درهوای باد صبا عجب مدار که خیزدجای صرصر[2] عاد
بعزم سیر بصحرا اگر گذار کنم زند بدیدهٔ من سبزه دشنه[3] فولاد
بصد مهابت زنگی بجلوه گاه آید اگر کنم هوس روی شاهد نوشاد
وگر روم سوی نوشیروان با انصاف کند معامله با من بسیرت شداد
وگر بهیچ خریدار من شود طالع کند بکمترم از هیچ روزگار مزاد
بملکتی که بسی خوبتر ز باغ ارم بدولتی که بسی بیشتر زملك قباد
متاع نغز سخن کش فلك بهر عهدی شکست نرخ وی و در نهانش نهاد
رساندمش بفلك گرچه من زفکر بلند کسی ز من نخرید و بهاش خاك نداد
بسی معامله چون دیدهٔ که سود نکرد به نیم لطف بجز ازمن این متاع کساد
همیشه تا که مه و سال را حسابی هست حساب عشر و مائه تا بود پس از آحاد
بعزت از همه عالم تو پیش باش و ترا حساب عمر فزون از نهایت اعداد

درعبرت ونصیحت ومدح امام عصرعجل الله تعالی فرجه

ما همه ذوق نشاط دهر سراسر هوان ما بخمار می و ساقی ما سر گران
رانده بسی هوشمند جانب گردون سمند ما و دل مستمند بندی این خاکدان
وقف پر افشانیش گلشن سبز دگر سنگ ستم خورده دل برسر این آشیان
مائده خون دل نعمت این خوان وجمع اهل هوس چون مگس برسر دستارخوان
زهر بجام توریخت ساقی و گوئی نریخت باش که پیمایدت یك دوسه رطل گران

۱– چیزیکه زیاد افروخته باشد ۲– بادتند سخت ۳– نوعی ازخنجر

خرمی و عیش را وقت کدام و مجال
تیغ اجل نیم کش تیر قضا در کمان

آب و گل و یاسمین باز نماند یقین
با نفس گرم صیف بادم سرد خزان

گو مشکن باغبان طرف کله از غرور
زودچو خواهدشکست رنگ گل وارغوان

زال جهانت نخواند شوهرودستت نداد
کم نهٔ از زن تو هم دست برو میفشان

ترك تماشا خوشست زانکه قرین همند
روی نکوی گل و خوی بد باغبان

پیش‌تر از ما که بود بهر خدا کارمزد
اهل ورع را نبود چادری از طیلسان[1]

عرصه باهل وفا تنگ شود کز عدم
از پی هم میرسند مردم نا مهربان

عیش باسباب عیش کمترك آید نصیب
تا نکنی نقد عمر بر سر آن رایگان

نعمت الوان بسیست زینت این سفره لیك
خون جگر میخورد برسر خوان میهمان

هر دوچوخواهند رفت روز دگر ازسرا
گو نکند میهمان نام ترا میزبان

نعمت حق پایدار خواهی و آنگه ترا
قصه کفران بلب نعمت او در دهان

آه ضعیفان بسی تا دم نزعت رساند
باز رها گشتی و کبر و غرورت همان

ماند بجا در مشیب[2] غفلت عهد شباب
فیض سحر شد زدست برسر خواب گران

پیر چو گشتی دگر عشوهٔ ترکان مخر
کار تو باجان ستان شد چه کنی دلستان

دام بلا زلف دان نفس هوس پیشه را
بر سر فیلان مخوان قصه هندوستان

بی خردیهات بس باده ترا گو مشو
پردهٔ چشم علیل پنبهٔ گـوش گـران

آنکه بسی رنج برد هیچ زدنیا نخورد
تا سگ دیگر ربود ازدهنش استخوان

چون زسرای جهان در فتد آواز کوچ
کار که آسان برد مردم بی خانمان

خواجه بحرف امل بود که بردش اجل
تا که کند باز سرباقی این داستان

اجر دهادش خدا زانکه بدنیا نراند
غیر حدیث درم حرف دگر بر زبان

زال جهان کش زره برد و بناکام گشت
وه که کنون میزند راه دل دیگران

ازپی حکم روان آنکه بسی ریخت خون
شد ز جهان عاقبت با دل پرخون روان

۱ــ پوستین که بر دوش اندازند واصل آن تالشان است که لباس وجامعهٔ تالش‌ها است ۲ــ پیری

وانکه زجامی نخواست ازپی تعظیم کش
خواست به بیچارگی از سر جان جهان

یك دوسه گز اززمین میرسدت خوابگاه
ای بجلال تو تنك عرصهٔ کون ومکان

قرن دگر درجهان کس نکند یاد از او
چون باجل شد قرین خسرو صاحبقران

خوش بود از باغبان خلق نکو فصل گل
ورنه بسر میرسد خرمی گلستان

از همهٔ خواجگان خواجه دلشادماست
آنکه غمینی نکرد از کرمی شادمان

ظلم فلان بی زوال بخل بحد کمال
نام و لقب در مقال حاتم و نوشیروان

کلبه درویش را باز باو می‌نهشت
آنکه‌لقب کرده بود خسرو گیتی‌ستان

در رسدت گرغمی ناله رسانی بچرخ
ای زتو صد مستمند بر سر آه وفغان

تیغ توهر گز نساخت کارچوخود دشمنی
ای بکمند تو بند گردن صد ناتوان

گر نشدی از کرم شهرهٔ عالم چه غم
بس بود اینت که نیست بخل تو چون این وآن

عدل‌تورا کس ندید ظلم بگردون رسید
شادبزی چون تو کیست ازهمهٔ خسروان

عمر جفاجو قلیل فرصت ظالم کمست
دست مدار از جفا تا ستمی میتوان

دوده آن بین که زدآتش بیداد و کین
چون بفلك میرسد دود از آن دودمان

آنکه بخون ریختن هیچ مدارا نکرد
وه که اجل چون رسید هیچ ندادش امان

فضل و هنر را دگر قیمت وقدر از کجا
کز کرم و مردمی نام نماند و نشان

مهر نبی‌دان وآل آنچه تو را سودمند
زین چو گذشتی دگر جمله زیان دان زیان

آه که بگذاشتند جانب آل رسول
حیف که نشناختند حرمت آن خاندان

صورتی از آدمی ماند بجا یادگار
آدمی ومردمی هر دو برفت از میان

برك ستیزم کجا دشمن جان روزگار
راه گریزم کدام شش جهتم آسمان

راهزن افتاده پیش راهبر افتاده پس
کاردلم چون جرس ناله در این کاروان

مهدی هادی کجاست تاکند اعجاز او
چاره به تیغ دو سر فتنه آخر زمان

رهبر اهل یقین داور دنیا ودین
حجت جان آفرین پادشه انس و جان

گشت نهان گرچه جان ازنظر ماچوشه
زود شود آشکار حق چو نماند نهان

همچو تر و خشك خار سوخته در کارزار   آتش شمشیر او جان شجاع وجبان[1]

هـر که ز قهر خدا کرد گریبان رها   داشت بدست امید دامن این خاکدان

از نظر ما نهان شد اگر از مصلحت   دیدهٔ حق بین دل دیدهٔ رخ او عیان

از تف این دشت نیست جان غمین را خلاص   تا نکشد از تو ابر بر سر مـا سایبان

گرچه زما غایب است مصلحت کار را   هـم ز وی آسان شود کار دل دوستان

زین چه که برچشم ما راه نظر بسته‌اند   باد چو می‌آورد بوی خوش بوستان

میوه که رنگی گرفت از نظـر تربیت   هیچ بر او می‌نسود دست سهیل[2] یمان

مهر چه شد گر نهان در تتق ابر شد   هم نه ازو روشنست روز کران تا کران

ای شه مالك رقاب پای کن اندر رکاب   ور کشد ازحکم سرسوی فلك ره عنان

رخ بنما تا بچند سر کند از گمرهی   راه دگر هر یکی زین رمه بی شبان

یار جفا شد و فامیل هوس کرد عشق   سوی هوا رفت عقل راه یقین شد گمان

خصم شما چون زکار خود برود چون شرار   کشتن او را کجاست حاجت تیغ و کمان

چشم بره عالمی مانده ز برنا[3] و پیر   تا تو کنی دررکاب پای به بخت جوان

نور الهـی توئی راهبر کـائنات   گوهر شاهی توئی در صدف کن فکان

ای تو پناه جهان چند بمشت ضعیف   جور کند داد رس تیغ کشد مرزبان

عدل جهانگیر تو گو که سراید از او   محنت روز من و رنج شب پاسبان

هرچه زمدح شمار نگ حقیقت نداشت   خامه بسی خط نگاشت بر ورق امتحان

حرف تو گوید بشب مدح تو خواند بروز   در کف لب تشنگان خامه رطب اللسان[4]

ای همه انبیا هم به پیام خدا   گفته نشان تو و گشته تورا مدح خوان

وین دوجهان یك نوال خوان عطای ترا   پیش کفت چون کنم قصه دریا و کان

جان و خرد آگهند حجت و برهان گواه   کز نم فیض شماست ابر بما درفشان

با خبر ازحالت هر کس و مهرش توئی   کش بچه کاراست دل یا بچه حالست جان

۱ ـ ترسناك ۲ ـ نام ستاره ایست ۳ ـ جوان ٤ ـ تروتازه زبان

طاعت وتقوی گذاشت دل که‌ولایت گزید مهر تواش‌چون بس‌است کارد گر گومدان
مدح تووچون منی‌قصهٔ یوسف گذاشت کش بهـوا رشته بود پیرزنك ریسمان
لیك عجب دارم از روز قیامت مرا جانب دوزخ کشند نام تـوام بر زبان
در دو جهانم زغم باز ستان از کـرم ای دو جهانرا بحق پادشهٔ کـامران
جرم بسی کـرده ام تاب عتابیم نـه دست من ودامنت و آن کرم بی گران
خوان‌سك‌خویش‌ومران ازدرخویشت‌بلطف عاشق مسکین که شد بر در این آستان
فکر من خسته کن ای زتولطف و کرم رد بلا را کفیل عفـو گنـه را ضمان
ورد زبان فکر دل مدح شمابود و بس تـا سخن آموختم از خرد خرده دان
تا نبود در اثر محنت و غم چون نشاط تا نبود در صفت همچو غمین شادمان

باد محب ترا عیش و طرب بی زوال
باد عدوی ترا محنت و غـم جاودان

گفتا بعهدعشق من از جان بدار دست گفتم فدای مهر تو جانم بیار دست
سلطان من کند چو در ایوان حسن‌جا خورشید را بسینه زند روز بار دست
دل داده است و دلبریش همچنان بجا پایش بگل فرو شده و در نگار دست
صد صید بی قرار دهد جان در انتظار تا سوی تیغ آورد آن شه سوار دست
بـر سر زدم گهی و گهـی سینه کوفتم یکدم ز عشق او نکشیدم زکار دست
کوتاه دست ما و ز روی نیاز عشق آویخته بدامن او بی شمار دست
دیدیم در دو دیده و جستیم در دلش بر دامنش زدیم بهر رهگذار دست
ترسیده‌ام چنان ز رقیبان که نیم شب هم با خیال او نکنم در کنار دست
ابر بهار بین که باین گـریه کردنش پنداشت میبرد که ز من سو گوار دست
کندم زاین و آن‌دل وبستم بدوست عهد وارستم از زمانه و دادم بیار دست
رنگین گلی بدست نیامد چواز چمن تا کی‌بخون کشد کسی اززخم‌خاردست
ترسم که خانمان جهانرا کند خراب بردارم ار ازین مژهٔ اشك بار دست

پامال جور یار شدم و ز غرور عشق بر دامن فلك نزدم ز اضطرار[1] دست
آباد باد مملکت عشق تا ابد کاسودگی نیافته بر آن دیار دست
ساقی ز لطف ریخت گهی باده ام بجام کز کار رفته بود مرا از خمار دست
هر کس که‌ساغری دهدم فصل گل‌زرز خالی مباد همچو گلش در بهار دست
جان بندی زمانه و دل بسته نگار پایم بگل فرو شده و زیر بار دست
هرگز غم زمانه نبخشود بر دلم هرگز بدل نهشت مرا غمگسار دست
ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان یکشب پی خلاصی ایشان برآر دست
تا رفته از کفم سر زلف تو دلبرا مانند دل شده است مرا داغدار دست
ترسم ز ناز و نعمت نیکوئیت هوس آرد بسوی خوان تو بی اختیار دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد مانند خار بن بودم گر هزار دست
آنشد مرا که تا بغمت آشنا شدم بر داشتم ز دامن هر غمگسار دست
تا مبتلای محنت عشق توام ندید کوته نکرد از سر من روزگار دست
رفتم که دامن تو بگیرم ز اضطراب کردم رها ز دامن جان فکار دست
بازار زلف دلشکنت بشکند خطت از هر طرف دهد بهم ارزین قرار دست
ناصح چو در دقایق حسن تو پا فشرد برداشت از ملامت من شرمسار دست
در بستنم بدام و کمند احتیاج نیست چون‌بست حسرت‌توام ای‌دل‌شکاردست
تا دیگران چو من زتو قطع‌طمع کنند کوته مکن زجور و جفا زینهار دست
بی‌قیمت‌است‌صیدمن آن‌به که‌چون‌توئی رنگین بخون من نکند آشکار دست
شاید که دستگیر شود میرزا مرا نگرفت چون زمرحمتم روزگار دست
مخدوم روزگار محمد امین که یافت بر عقل و دانش وهنر از اقتدار دست
دانش وری که بوعلی از بهر افتخار در پیش او بسینه نهد بنده وار دست
تا بر سر عدوش زند سنگ حادثات پیش آورد قضا زیمین ویسار دست

۱- بیچاره شدن

پاینده باد دولت او کاسمان ندید — کسرا چو او بکار کرم پایدار دست
گر حاصل جهان بودش بخشد از کرم — کو را همان بود بکف خار خار دست
از جانب خداست چو نیروی دولتش — گو حاسدش ز دشمنی او بدار دست
کز جا کند بقوّت اقبال پایدار — گر کوه را کند بکمر استوار دست
گفتم ز ناروائی جنس وفا و مهر — تا کی مرا تهی بود از افتقار[1] دست
عقلم ز لطف گفت کـه گر بایدت کرم — دامان او بگیر و ازو بر مدار دست
ای نیک اختری که بلند اخترت ز قدر — چون آفتاب یافته بر این حصار دست
سیراب کشت زار جهان از عطای تست — ای از سحاب و بحر ترا یادگار دست
هر سایلی که دامن لطف ترا گرفت — پر کرد از نوال تو بی انتظار دست
خرّم نشین که کس نکند دور از امید — آنرا که بر مراد دهد روزگار دست
شاید تو چون پناه ضعیفان شدی بعدل — ترک فلک کشد اگر از گیر و دار دست
با خلق خوش ز خلوت و ایوان ترا چه فرق — بر سینهٔ کسی چو نزد پرده‌دار دست
خصم ترا چنین که سیه گشته روزگار — خواهد زدن زمانه بشمع مزار دست
بندی قضا نهاد بدستش که خصم را — نی جلب نفع کرد و نه دفع مضار[2] دست
زین رو که دسترس بمرادی نباشدش — گردید پیش خصم تو بی‌اعتبار دست
نیک آزموده‌ام بکرم دست دیگران — شمشیر چوبی است و ترا ذوالفقار دست
از گوهر مدیح تو این طبع در فشان — پر کرده چون صدف ز در شاهوار دست
در این قصیده باخته ام با کمال نرد — وز دولت تو برده‌ام از این قمار دست
زین رو که پای مدح تو آورده در میان — شعرم دراز کرد سوی افتخار دست
تا دامن تو گیرم و محکم بدارمش — آوردم این قصیده در آن بر قطار دست
از شکر التفات تو ام دیر شد مدیح — آورده‌ام به پیش تو در اعتذار[3] دست
غیر از ترا مدیح اگر گفتم از هوس — این بود حاصلش که گزم یکدو بار دست

۱ـ محتاج شدن ۲ـ زیان‌ها و ضررها ۳ـ عذرخواستن

دست نیاز سوی فرومایه گر برم / انگشت زینهار بر آرد ز عار دست
بهر وظیفه دست کجا کردمی دراز / از افتقارم[۱] ار نشدی بیوقار دست
عیشت همیشه باد و چنین است زانکه هست / بر آسمان برای دعایت هزار دست
توفیق و حسن عافیت و عمر وطبع شاد / بادت علی‌الخصوص بر این هر چهار دست

در اعتذار و توسل به محبت مولا علی علیه‌السلام

آنم که از هوای دل بی توان و تاب / کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد / با نامه سیاه ترك از پر غراب[۲]
دانم چه کردم و ندریدند پرده ام / وین طرفه تر که هیچ ندارم سر حجاب
بندند اگر بمن در رحمت چه میکنم / خیری چو سر نمیزند از من بهیچ باب
آن اجر بی‌حساب که حق وعده کرده است / کی میدهد بمن که برم جرم بی‌حساب
بردامن نوال[۳] که خیری و صد جزا / افکند، برزمین من و دل دیده پر ز آب
خضرم نمود راه سوی چشمهٔ حیات / دل دامنم گرفته که مگذر ازین سراب
آنم گرفته دست که بخرام سوی باغ / اینم شکسته پای که بنشین درین خراب
دستی که کوته از عمل خیر دارمش / از شاهد مراد کجا میکشد عقاب
نیروی او کجا بردم تا مقام قرب / پائی که هیچ می نرود بر ره صواب
چشمی که هیچ زاشك نیازی نشستمش / مشکل که بنگرد رخ مقصود بی‌حجاب
دل چون غم اجابت امری نمی‌خورد / شادان کجا شود بدعاهای مستجاب
راهی که گم کند بدوصد دیده هوشمند / من چشم بسته مروم آن راه با شتاب
کی داشتم گمان که بپیری دهم ز کف / دامان عصمتی که مرا بود در شباب[۴]
بر روی از گنه چو شبم صبح ز آستین / وزمو دمید و دیدهٔ من همچنان بخواب
گوشم گران ز پیری و صبرم نه ازوقار[۵] / چندانکه گوش می‌نکنم نغمهٔ رباب[۶]
آبم ز دیده ریزد و هرسو نگاه من / در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب

۱- محتاج شدن ۲- زاغ ۳- عطا وثواب ۴- جوانی ۵- بردباری ۶- نام سازیست

کی نام ما بدفتر تقوی کنند ثبت — وز بیم محتسب چو گذشتیم از شراب
از منکران حق چه بود امتیاز ما — ازهیچ منکری چو نکردیم اجتناب
از ظلم دیگران چه کنم شکوه از خدا — کز ظلم خویش نیست مرا طاقت عتاب[1]
چون غیر عدل نیست اگر پرده بردرند — برما که هیچ عذر نداریم در جواب
گر دل نهم بعفو کدامین وسیله‌ام — ور تن دهم بخشم کدامم توان وتاب
اندیشه زد بسینهٔ من آتشی کزوست — این اشك خون که می‌چکدم ازدل کباب
آسودهٔ دلا زغم کار و بار خویش — تا آنزمان که سود نباشد ز اضطراب[2]
خاکی مگر بکوی ندامت بسر کنیم — زآن پیش کاب ما ببرد آتش عتاب
از جنس آنچه مایهٔ امید سازمش — در دست من نمانده بجز مهر بوتراب
آن سروری که آتش جانسوزقهر حق — از آب مهر او بنشیند ز التهاب[3]
هردم بر آمده ملکی از دیار قدس — کورا نبود غیر درش مرجع[4] ومآب
میخواست چرخ بوسه دهد آستان او — عقلش بطنز[5] گفت بلند است آنجناب
فارغ شود ز رنج کسوف و غم غروب — گر مقتبس شود[6] ز ضمیر وی آفتاب
دنیا به پیش بارگه کبریای او — در جنب آسمان بنهم خانهٔ حباب
خوانده وصی وجای نشین خودش رسول — یزدان ولی حضرت خویشش زهی خطاب
ای رستهٔ هدایت تو عالمی زکنر — وی بستهٔ شجاعت تو هر طرف رقاب
چون باد پای عزم در آری درین سپهر — سازد بلند دست که گیرد ترا رکاب
گر بنگرند جمله قرآن بشأن تست — آیات رحمتی که ز هر سوره انتخاب
نگذاشت کار و بار شیاطین شود درست — تیغ تو در زمین و باوج فلك شهاب[7]
صد ساله ریزش از کف گوهرفشان ابر — وز آستین جود تو یکبار فتح باب
در سایهٔ لوای تو خورشید جاکند — روزیکه بگسلند از این خیمها طناب

۱ــ خشم گرفتن ۲ــ پریشان حال‌شدن ۳ــ تشنه‌شدن ٤ــ محل بازگشت ٥ــ افسوس‌خوردن وفسوس‌کردن ٦ــ فایده برگیرد ۷ــ نام ستاره

هر مذنبی[۱] که دامن مهر تواش بکف شاید که رشك برگنه او برد ثواب
من گفتمی مدیح توزانسان که لایق است پرواز عرش آمدی ار از پر ذباب[۲]
پیداست صعوه[۳] تا بکجا میکند گذر در آن هوا که ریخته بال و پر عقاب
شاها بحق آن دو جگر گوشه‌ای که هست در خلد نامشان ز شرف سید شباب
کز لطف روز عمر و شب قبر و روز حشر سویم نگر که نیست مرا طاقت عقاب
دستم بگیر و راه نمایم بسوی خود دریای رحمت تو ندارد چو پای ماب[۴]
چندان رها نمیکندم آسمان زبند کز خاك درگه تو شود دیده کامیاب
از شوق خاك بوس تو گر گریه سر کنم روی زمین زاشك جگر خون کنم خضاب[۵]
غیر از تو چون وسیله ندارد نجات ما در عجز ما ببین ورخ از کار ما متاب
گر خالیست از حسنات دگر چه باك چون مدحت توام بنوشتند در کتاب
از پستیم برآر و زفقرم خلاص ده ای چرخ آستان تو و آستین سحاب
تا از سپهر بوقلمون لعبت جهان گاهی شود برنگ حواصل گهی غراب[۶]

روز عدوت تیره وروز محب تو
روشن چنانکه نور فشاند بـر آفتاب

زاهل حقیقت کنون در همه روی زمین کیست جز آن کز ازل شد بسعادت قرین
صدر صدور جهان مهر سپهر جلال آنکه به نیروی اوست رونق دنیا ودین
دولت پاینده‌اش شاهد لطف خدا طلعت فرخنده اش آیت فتح مبین
رانده چو احکام شرع روح نبی وولی گفته باو مرحبا خوانده باو آفرین
رخ ز جهان تافته گرچه ز طبع بلند کار جهان ساخته نیز برأی رزین
واقف کار جهان همچو خرد کاردان دولت ودین را بکار کارشناسی چنین
درهنر و فضل چیست کار شهان زو درست میمنتش در قدم فرخیش در جبین
کار معاد و معاش کرد جهانرا درست از دل یزدان شناس در نظر پیش بین

۱ـ گناهکار ۲ـ مگس ۳ـ نام مرغ کوچکی است ۴ـ کذافی‌الاصل ۵ـ رنگ ۶ـ زاغ

چون ملك اندر خصال و زملكش درمثال / فرق همین کافرید ایزدش از ماء[۱] وطین[۲]
کی بکمالش رسد در ره نور و صفا / مهر مگر در کشد مرکب دیگر بزین
گر برکت زو رسد عنصر[۳] افلاك را / سبعه بسبعین رسد اربعه تا اربعین
ور مددی یابد از نکهت خلقش صبا / درچمن از خارخشك گل دمد و یاسمین
طبع روان در صفا کوثر و تسنیم دل / خط خوشش بر ورق زلف و رخ حورعین
خامه زکف گو منه آنکه بود درسجود / پیش معانی او صورت نقاش چین
وقت عراقست و فارس کز کرمش خوش شود / یزد چو گردیدازو روضه خلد برین
بخت تصرف کجاست دشمن اورا چو او / دیو سلیمان نشد داشت بکف گر نگین
آنکه برأی قوی خواند کسیرا چو او / صاحب آماس را فرق نکرد ازسمین[۴]
ای که نشد زاهدا در همه جا مقتدا[۵] / تا تو نگفتی بعقل کار چنان ره چنین
روی تو ماه تمام مشتریت یك غلام / چرخ ترا آستان ابر ترا آستین
راه صلاح و سداد[۶] تا سر کوی مراد / رفته تو و دیگران در قدم اوّلین
راست بشرع و بعقل قول تو و فعل تو / هرچه تو گفتی درست هرچه تو کردی متین[۷]
راه هدایت بپوی گرد ضلالت بشوی / ای ز دل روشنت چشمه ماء[۸] معین[۹]
در دو جهان میدهد آنچه ترا کام دل / آنکه ترا داده حق بخت سعادت قرین
ایمنی از روزگار زآنکه بجد آسمان / کرده بکام تو عهد خورده بجانت یمین[۱۰]
آهو اگر یابد از لطف تو پشت قوی / صولت او بر درد زهره شیر غرین[۱۱]
از توچنان بی غم است دهر که کس نشنود / جز ز من و عندلیب نالهٔ زار حزین
شوق مدیح توام بیحد و دردا که زود / قافیه‌را تنگ یافت طبع سخن آفرین
ایکه ترا از کرم ساخت ترا محترم / کانچه دلت میکشد در دو جهان بر گزین
شکر سپاس خدا از در یاری درا / سوی غلامت نگر جانب عاشق ببین

۱- ماء : آب ۲- گل ۳- اصل و بن ۴- فربه ۵- پیرو ۶- درستی دررفتار و گفتار
۷- استوار ۸- آب ۹- آب چشمه که برروی زمین جاری شده ۱۰- سوگند ۱۱- غضبناك

داد گرا رحمتی کین فلک سفله طبع / نان جوینم بداد قیمت درّ ثمین[۱]
بود مرا خاطری قابل صدفیض و کرد / چرخ بمحنت گرو بخت بحسرت رهین[۲]
پای گریزم نماند تا برم از این دیار / صیت[۳] وفا و کرم جانب صنعا و چین
مانده در این مرز و بوم یکد و سه نادان شوم / سرد بکار وفا چون نفس واپسین
دست بدامن زدم دولت و جاه ترا / آه اگر کار من به‌نشود بعد از این
بر تو نیاید گران خواهش ما زانکه هست / خرمن اهل کرم در طلب خوشه چین
از تو چسان کار من می نشود ساخته / دولت و قدرت درست فطرت و همت یقین
فکر تغافل مکن چون کرم و مردمی / می کشد این دامن و آن دگرت آستین
نیست دعای بد خصم تو ام احتیاج / کس چو ز خلق نکو با تو نورزیده کین
ور بودت دشمنی باد ز طالع مدام / محنتش اندر قفا حسرتش اندر کمین
تا که بود در جهان الفتی و صحبتی / عیش خوشت هم وثاق[۴] کام دلت همنشین

درشکوه ازروزگار و نعت اهل بیت اطهار (ع)

از بند این جهان که در آن بی گنه درم / گردم اگر رها بقفا باز ننگرم
در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام / یا از دل شکسته فغانی بر آورم
بر هم زدم پری ز سر همت بلند / طالع بهم شکست درین دامگه پرم
مردانه می گذشتم از این بوم و هر که بود / پا بست عشق این فلك سبز چادرم
زین زال بی‌وفا گذرم چون مرا نماند / چندان ز نقد عمر کز و عشوه ای خرم
چون بایدم گذشتن از این تیره خاکدان / گو پیش از آنکه بگذردم عمر بگذرم
باور کجا کنم که زنم دم ز زیر کی / حنظل فروش اگر بدهد وعده شکرم
اکنون بسنگ حادثه گردن نهاده‌ام / تا از قضا دگر چه نوشتند بر سرم
با جنتی و دوزخیم هست نسبتی / تا نامه‌ای کجاست ببال کبوترم
هم چشم آسمانم وزین بس عجب مدار / کز داغها فزون ز سپهر است زیورم

۱- گرانبها ۲- گرو ۳- آوازه وشهرت ۴- بند

دیدند برگ کینه ندارم ز آفتاب — بر تارك سپهر نهادند مغفرم
بی اختیار میرود آهم بآسمان — فرمان نمیبرد بصف جنگ لشکرم
با عقل گفتم از خطر دهر وارهم — خندید چهار موجهٔ دریا به لنگرم
دیگر نمی روم به پی دل ز گمرهی — هر روز میبرد بسر چاه دیگرم
فکری کند برای شکست دلم ز نو — هر اختری که بیند ازین سبز منظرم
تا سیر و دور این فلك چنبری بجاست — من بسته و به بند و بالست اخترم
شاید بمن به بینی و کسب هنر کنی — کز خلعت زمانه گلیمیست در برم
یك نغمه همچو قمری دلخسته از وفا — در یك قبا بصیف[1] وشتا[2] چون صنوبرم
جز ماهتاب نیست چراغم بچهار فصل — جز آفتاب فصل شتا نیست مجمرم
بختم بانتقام هنر میزند به تیغ — از گفته تراست که با دیدهٔ ترم
چون گوی عنبر ارچه کنم خوش دماغ جان — در پا فتاده چون سر زلف معنبرم
خونی نریخت تیغ زبان من و ز رشگ — در دیده حسود تو گوئی که خنجرم
دامان گوهر از سخن تازه ریختم — در پای همگنان و همین شد میسرم
شاهم بدار ملك سخن لیکن از قضا — هرگز ندیده دیده گردون مظفرم
گر مانده است منکر من بس عجب مدار — کز شعر من نمانده بسرهوش منکرم
خوردند شکر من و دادند حنظلم[3] — عیبم مکن که پرده این سفلگان درم
پنهان اگر شوم که ز بیداد وارهم — پیدا شوم طفیل سخن مشگ از فرم
از شعر دلکشم که بهر ذوق جانفزاست — عالم پر است از شکر و زهر میخورم
شعر ترم نداشت بجز دیده مشتری — جز وی کسی نکرد بدامان چو گوهرم
سالوس[4] نیستم که عصا و ردا کند — مانند دیگران خر چندی مسخرم
طالع مراد دشمن و من بسته دل بعیش — نانم نپخته مانده و من سفره گسترم

۱ـ تابستان ۲ـ زمستان ۳ـ خربزه صحرائی که بی نهایت تلخ و آنرا خربزه ابوجهل گویند
۴ـ ظاهر ساز و مزور

پرگار وار چاره زسر گشتگیم نیست آری چه چاره سخرهٔ چرخ مدوّرم
ز افسردگی معیدی[1] دو نان منم کنون زین رو که ناخوشم‌من‌ونیکوست‌مخبرم
از بار جور این فلك چنبری دو تاست همچون کمان حلقه قد گشته چنبرم
گفتی کیت ز دیده فکندند همدمان از آن‌زمان که کیسه تهی گشت از زرم
دلبر نمیکند بلب لعل و چشم مست نازو کرشمه‌ای که من‌ازخواجه‌میخرم
با من هوای عربده دارند هر زمان هم صحبتان که هیچ ندادند ساغرم
با گریه‌ام خوشند همانا صراحیم با ناله‌ام خوشند همانا که مزمرم[2]
خاکم برهگذار عزیزان از آنکه نیست ابلیس وار ز آتش سوزنده جوهرم
دلبر ز روی کینه بمن همچو مدعی یاران بفکر ناز بمن همچو دلبرم
قاصد ز وصل یار اگر باشدش خبر با من چنان بگو که نداند برادرم
این‌جان که‌خاك‌راه کسی کردمش‌زعجز گر باز بینمش نشناسی ز پیکرم
بیمار عشقم و بمن خسته نگذرد روزی که گویم اندکی امروز بهترم
زان صید پیشه دل نکنم صید عاشقم بر رهگذار او نروم زانکه لاغرم
از شکوه ویم سخنی بر زبان نرفت چندانکه داشت دل بهوس پیش داورم
ای آسمان که آگهم از کار تو مرا گر سر نهی بپای ترا دوست نشمرم
گر چرخ دون نداد زرو زیورم چه‌غم دارم چو مهر آل پیمبر توانگرم
رو باه بازی فلکم کی کند زبون اکنون که نقد شیر خدا گشت یاورم
فرزندآنکه گفت چودیدش کشید تیغ یزدان بروز معرکه شیر دلاورم
دویم امام حق حسن ابن علی مهی کز مهر او پر است دل مهر پرورم
آن کوکبی که گفت جهانرا بنورحق روشن کنم که نور دو چشم پیمبرم
سویم کنید رو که منم کعبهٔ مراد وز من طلب کنید هدایت که رهبرم
در آن کتب که مژده و نعت نبی و آل نامم شبیر آمد و شبرّ برادرم

۱ـ بازگردانیده ۲ـ مزمار آلتی است که بدان نوازند

Kashmir University Library
Accession No. 74396

خالی کنیم تا همه عالم ز اهل کفر — در من کنند روی که فرزند حیدرم
نوری که روشنی ده ذرات کاینات — در طلعت من است که خورشید انورم
بر مسند پدر بنشینم که لایقم — بر منبر نبی بروم ز آنکه در خورم
از کام هردو کون بدل هرچه آورید — از من طلب کنید که باشد میسرم
من سرو باغ فاطمه‌ام کز بهشت عدن — آمد ملك که گل بفشاند به بسترم
درمن ظر کنید که‌فرصت غنیمت‌است — خواهد بسوی عرش پریدن کبوترم
نور دو چشم فاطمه‌ام کز پی غذا — او شیر داده و ملك‌العرش شکرم
در دیده شد چوحشمت پنهانم آشکار — میدان شش جهت همه پرشدزلشگرم
سلطان هفت شهرسپهرم زروی جاه — وزاین گذشته‌جای‌دگرهست خوشترم
زان ملك هر دمم مددی تازه میرسد — هر لحظه میزنند ملکی حلقه بردرم
جائی که پای‌مرکب من میرسد فلك — دستش نمیرسد که بلند است اخترم
شاها مرا بهر دو جهان از سر کرم — گر دستگیر می نشوی خاك برسرم
با مهر تو زخاك برآیم چو آفتاب — درخاك چون کنند دراین صحن‌اغبرم
هیچم نیاز نیست بآب حیات و خضر — مهرت چو میبرد بسر حوض کوثرم
از نسبت مشارکت تست خوشگوار — این زهرها که از کف ایام میخورم
گو نامه‌ام سیاه چوشب باشد از گناه — چون شافعم توئی‌چه غم ازروزمحشرم
مگذار درعذاب وعقابش زروی رحم — این‌جان که آرزوی تودارد چو بسپرم
جان نویم حق دهد از یمن مهر تو — شام وداع جان که شود خاك بسترم
در نامه‌ام اگر ننویسند مدح تو — روز جزا در آن بچه امید بنگرم
امید ها بمهر تو دارم که فی‌المثل — خود را بدوزخ ارنگرم نیست باورم
حاشا که حکم‌حق‌بسوی دوزخم کشد — مدح تو بر زبانم و شوق تو برسرم
اخلاص من ببین و بامید من ببخش — یعنی مگو که نیست ثبات تودرخورم
خوشدل بالتفات توام پر عجب مدار — گر یاری زمانه بچیزی نمی خرم

اندیشهٔ نوال تو هر گه که کرده‌ام گردیده است کام دو عالم مصوّرم
چون جز کف کفایت تو چاره‌ساز نیست از بخل روزگار شکایت کجا برم
مگذار هم در آخر کارم بدست غم چون دستگیر شد کرم تو مکرّرم
تا ازسحاب سایه در افتد بکوه و دشت
خصمت فتاده باد وچنین است لاجرم

برداشت پرده دلبرو دل جان نثار کرد وآنکس که جان نداد ندانم چکار کرد
مجنون لقب نهاد مرا عشق نیکفال وآنگه براه کوی بتان سنگسار کرد
بی بهره‌ام نکرد زبیداد لطف خویش کز جور سر برید و بلطفم شکار کرد
مردم بر آستانش و جان دادنم ندید عشقم بکوی یار چوبی اعتبار کرد
ای مدعی بکار تو آمد نه کار من این طالعی که یار مرا با تو یار کرد
از چشم آن نگار فتادیم بی سبب وین کار نیز چشم بد روزگار کرد
جزمن که دل بمرگ نهادم زرشک غیر از کوی او دگر که سفراختیار کرد
ترکی که خونش ازدم شمشیر میچکد در کشتنم به نیم نگه اختصار کرد
دانی چکرد دیده گریان بدامنم کاری که ابر با همه باغ وبهار کرد
تامست گشت خون من‌ازروی‌نازریخت آن تند خو که خون بدلم زانتظار کرد
هر گل که چیددیده زرویش بروزوصل شام فراق باز مرا در کنار کرد
از سوز سینه آتشم اندر کفن فتاد تا شعله خوی من گذرم بر مزار کرد
آن بیوفا طبیب که حال دلم شنید گفتم که مرهمی بفرستش فکار کرد
درمشگلم به بین که باین‌شوق بی‌امان هرگز بکوی او نتوانم گذار کرد
واقف نیم که باده بمن داد یا نداد ساقی که بیخودم بلب می گسار کرد
گل خار شد بچشم تماشاچیان باغ روزی که جلوه درچمن آن گلعذار کرد
آن نوسفر که‌ملك دل‌من‌خراب ازوست عزم کدام ملك و کدامین دیار کرد
امشب که جام باده‌ام ازسر کشی نداد از نیم جرعه چاره رنج خمار کرد

سر با کسی فرود نیاورد و آرزو
بسیار سر که در سر این کار و بار کرد

جام شراب نام سبق ز آفتاب برد
می چون بجام ساقی گلگون‌عذار کرد

میخواستم که زود ببازم بعشق جان
امید وصل یار مرا بدقمار کرد

دانست کاختراع دل ماست دوستی
دلدار ترك مهر و محبت ز عار کرد

بر کوه حمله گر کند از پا درآردش
درد فراق آنکه چنینم نزار کرد

هرجور وهرجفا که از آن جورپیشه دید
دل از سر ادب گله از روزگار کرد

مرهم فروش واخرد ار جان بمرهمی
خوشتر ز غمزهٔ که نه جانی فکار کرد

ای گل بعندلیب نبخشودی وز درد
هر نالهٔ که کرد ترا در جوار کرد

مسکین دلم چگونه برد صرفه از دلت
کاندر مصاف سنگ ز مینا حصار کرد

صد جور دیدم وز تو دل برنداشتم
بیچارگی بکوی توام بردبار کرد

بارش بگل فتاد ز اشگ اولین قدم
هر کاروان که از سر کوی تو بار کرد

می‌بست نقش قد تو این چشم اشگبار
روزی که سرو جا بلب جویبار کرد

جای قرار بر سر کوی توام نماند
اکنون که آرزوی توام بی قرار کرد

با من مگو که نالهٔ زارت اثر نداشت
بیرحمی تو را چو یکی در هزار کرد

بختم نکرد از پی باد صبا گذر
در راه انتظار توام چون غبار کرد

امروز در جهان منم از عشق یادگار
بختم چه‌شد که بر سر کوی تو خوار کرد

زاری کنان نشست ببالین او اجل
آنرا که محنت غم عشق تو زار کرد

چون من به‌بندگیت رقیبت میان نبست
با آنکه کار با دل امیدوار کرد

همرنگ روز کرد نکوئی رخ ترا
روز مرا غم تو چو شبهای تار کرد

خون هزار بیدل و صد همچو من اسیر
دانی که ریخت آنکه ترا می گسار کرد

یاد آمدش ز ناله من در هوای تو
هر کس بباغ گوش بصورت هزار کرد

گلزار کرد عکس رخت دیدهٔ مرا
وین دیده نیز کوی ترا لاله زار کرد

چونشد جدا ز لعل تو در جام بیدلان
آن می که چاره غم صد سوگوار کرد

شهد غم ترا بمذاق بلاکشان دردا که رشك مدعیان ناگوار کرد
خنجر بروی من کشی واین مراسزاست خون دل کباب منت می گسار کرد
کوه شکیب گردم و از صرصر بلا عشقت چو برگ کاه مرا بیوقار کرد
زلف ورخت زفتنه گری کرد در جهان صدآنچنان که گردش لیل و نهار کرد
من جان بعشق کندم وکام ازتو غیردید یارب چه شد که مزدنبرد آنکه کار کرد
یادآور زمانه کنم عرض حال خویش حسرت چوقصد من زیمین ویسار کرد
مخدوم نامدار من آن مایهٔ وقار[1] کو مهر را بنور خرد شرمسار کرد
تا گیردش رکاب و رود در عنان او خورشید شد پیاده و او را سوار کرد
از ما در زمانه چو اول کریم زاد چون او نشد کسی که کرم راشعار کرد
فضل خداست دولت مردان روزگار فضل خدایرا که تواند شمار کرد
چون او که کامرانی او باد تا ابد خوش آنکه تکیه بر کرم کردگار کرد
واقف نشد که لاف کدام و کرم کدام هر کس که نسبت کف او با بحار کرد
بعد از توکلی که بالطاف ایزدی دانی بپاس دولت دیرین چکار کرد
ازعدل و مردمی و وفا و کرم نمود ارکان دوستی که خدا استوار کرد
هر نکته‌ای که کرد بیان درصلاح ملك در گوش روزگار در شاهوار کرد
نرخ کرم که بود که از کم بلند گشت زررا که بر کشیدهٔ این عهدخوار کرد
ای روری که چون‌تو بلنداختری ندید تا سیر کرد کوکب و گردون‌مدار کرد
کردی زلطف درحق یاران و دوستان کاری که ازکرم بتو پروردگار کرد
ازخون‌دیده‌اش که زدامان گذشته‌است خصم ترا زمانه سزا در کنار کرد
کام زمانه داد ز طبع کریم تو ایزد که در زمانه ترا کامکار کرد
ایزد که بهر راحت جانها ترا گزید وز دیگران زمردمیت اختیار کرد
خصم ترا دوروز امان داد و او زجهل پنداشت بختیان فلك را مهار کرد

۱ـ درنسخه دیگراین مصرع چنین ضبط گردیده : مخدوم نامدارمحمد امین مهی

تا آسمان رساندت از فضل کردگار   این طالعی که خصم ترا کامکار کرد
ناچار جان بمرگ دهد بدسگال تو   با آسمان چو می نتوان کارزار کرد
زین رو که انتظام جهان میدهد بتیغ   از نسبت بیانت جهان افتخار کرد
گو لاف همسری نزند با تو ازهوس   چون خصم را فلك همگی عیب وعار کرد
هرجا که انتقام تو افروخت آتشی   روی عدو چو چهره اصحاب نار کرد
آن روشنی که خواست زاختر عدوی تو   در کار او زمانه ز شمع مزار کرد
ظلمی که روزگار بعهد سیاستت   با هیچ کس نکرد بمن آشکار کرد
بسیار کار درهم و آشفته همچو زلف   نیروی دولت تو چو روی نگار کرد
جز سوی مدحت تومرا دل نمی کشد   عهدی که کرد با تو دلم استوار کرد
زین پس رواج شعر مرا گو ببین حسود   این نقد را چو نام تو کامل عیار کرد
غیرازمدیح کار دگر نامدش ز دست   عاشق که خدمت توبجان بنده وار کرد
ازنوك خامه کاردگر گر مرا نخواست   این بس که دردوچشم حسودتوخار کرد
تیغ زبان من بعدوی تو می کند   کاری که با عدوی خدا ذوالفقار کرد
وآنکس که عیب شعر ترمن زجهل گفت   بی التفاتی تو سزا در کنار کرد
از نسبت مشارکت من عزیز شد   از تهمت مشابهتم آنکه خوار کرد
کاریکه کرد دخل حسودان بشعرمن   در سیر باغ بالب و دندان حمار کرد
تادر حساب کار ز نیرنگ روزگار   امسال را قیاس نباید بپار کرد
هرروز خوشترت بود ازروز پیش عمر   چندانکه هیچ کس نتواند شمار کرد

درمدح حضرت رسول اکرم (ص)

درین خرابهٔ پرغم که نیست جای سرور   خوش آنکه پیش نگیرد بجزطریق عبور
مخور فریب سراب امل در این وادی   که هست قصه لب تشنگان او مشهور
بحال گمشدگان دیده ات اگر بیناست   رها کن این ره تاریك را بدیدهٔ کور
چراغ عقل برافروز ای دل و مطلب   فروغ مشعله هجر در شب دیجور

اگرچه شعبده بازاست چرخ این نکند
که شاهباز بر آرد زبیضه عصفور

باین طبیب مبردرد خود که شربت او
موافقت نکند با مزاج یك رنجور

مگو بچرخ دلت گر جراحتی دارد
که مشفقانه بالماس سازدش ناسور

دل از دفینه این خاك پر خطر بردار
چراکه افعی چرخست برسرش گنجور

هوای گنج سلیمان ترا و ترك فلك
بفکر آنکه بغارت برد ذخیره مور

درین خرابه پر محنت و بلا پیوست
که جای شیون وشینست ومنزل شروشور

گرفتم آنکه نشاط زمانه را اسباب
بحضرت تو فراهم شود کجاست حضور

میان ماتمیان گر بعیش بنشینی
چه یابی از اثر نالهٔ دف و طنبور

ترا که هست از این شهر بند ظلمانی
هزار مرحلهٔ دور تا بعالم نور

بدوش روح سبك سیر بار محنت تن
چه لازمست کشیدن اگر نهٔ مزدور

برای کوتهی قصه امل کافی است
حکایتی که ز پیشینیان بود مأثور

بسا که کوکب جمشید وقیصروخاقان
گذشته‌اند بر این دهر در مرور دهور

بلاف طبل سکندر بسا که کوفته‌اند
که نامشان بجهان نیست اینزمان مذکور

بسا که همره گرد سکندر و دارا
گذشته‌اند براین خاکدان صبا ودبور

ندانمت چه هوس راه زد که افتادی
باین خرابه بی بام و در ز گلشن حور

جدا ازین وطن دلپسند باشی چند
غریب وار ز یار و دیار خود مهجور

گرفتم آنکه بهفتاد سال یا افزون
شود نشاط جهانت بکام دل مقدور

نه آخرین بنهایت رسد که شرمت باد
ز همتی که بود بر همین قدر مقصور

ز نقشهای پراکندهٔ قدم پیداست
که گم شدند بسی همچو مادرین ره‌دور

چگونه زین شب تاریك ره برم بیرون
نهشت صرصر حیرت فروغ شمع شعور

نه رهبری که در این ظلمتم نماید ره
نه اختری که سراغی بمن دهد از نور

ز دود آه منست این بدوره گردون
که روز روشن او میشود شب دیجور

گرفته آتش آهم بخرمن خورشید
که صبح می کندش چارهٔ تب از کافور

همیشه جامه چرخ ازرقست و من غمگین
بحیرتم که چه وقت است ماتم و کی سور

قوی‌تر از من و داناتر از زمانه بسیست
اگر مراد میسر شود بحیله و زور

زدست ساقی دوران طفیل عیش کشان
شراب صاف طمع چون کنم من مخمور

که غیر خون نکند در پیالهٔ جمشید
کـه غیر زهر نریزد بکاسهٔ فغفور

من گدا چه طمع باشدم ز دور فلک
چو کام خـویش ندیدند بهمن و شاپور

چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم
حصار من کف خاکی و آن تمام فتور

باین روش که رود آسمان عجب دارم
که راه سیر نبستست بر وحوش و طیور

مدار او بدورنگی بود چه شد که مرا
همیشه در پی حرمان بود بیکدستور

ز بخل چرخ ملولم ولی چه چاره کنم
بهیچ چون نتوان ساختن ز طبع غیور

فغان که از سر جان جهان گذشتم و چرخ
هنوز نیست بر آنسر که داردم معذور

صباح روز قیامت ز یکدگر ریزد
اساس جور فلک از نهیب نفخه صور

مباد حکم قضا بـار دیگرش معمار
مباد خانهٔ گردون دون دگر معمور

اسیر چرخم و شادم که نیست حالت من
بر آنکه هست عنان ویش بکف مستور

قرین دردم و دانم که لطف شاه رسل
طبیب گردد و نگذاردم چنین رنجور

حبیب حق که بود گوهر یگانهٔ او
کمال قدرت حق را نهایت مقدور

شه رسل کـه مثال هدایت دوجهان
بنام نامـی او گشت در ازل مسطور

همان بصفحهٔ هستی نگشته بود قلم
که شد تمام بنام رسالتش منشور

فلک بسجده درآمد که بوسدش نعلین
زمانه گفت زهی با ادب ترا ره دور

بخدمتی که نکردی چنین مرو از راه
به پایه‌ای که نداری چنین مشو مغرور

گرت ز دست برآید ببوس پای کسی
که بوسه داد بر آن پای و باش ازین مسرور

بکارخانهٔ تقدیر ایزد متعال
ز امر لم یزلی حکم حق چو یافت صدور

چه خون که در دل امکان نکرد تا آورد
ز خلوت عدمش تا به پیشگاه ظهور

اگر بصورت انسان نبود دشمن او　　ز آدمی نشدی طبع وحش وطیر نفور[1]
براه کینش اگر رفت رستم دستان　　بچاه عجز درافتاد کین من و این گور
آیا شهی که پس از نام خالق جبار　　نخست نام تو گردد در آسمان مذکور
توئی که از پی سکنای خادمان درت　　بگوشهای جنان بر کشیده‌اند قصور
بطوف کعبهٔ کوی تو از زبان ملك　　شنیده‌اند بسی ان سعیکم مشکور
عتاب لطف تو شد آفت دل موسی　　زهی ز پرتو رویت چراغ ایمن طور
ز شیوهٔ شکرین خندهٔ لبت آموخت　　هر آنچه کرد مسیحا بچارهٔ رنجور
بذوق صیت[2] خوش مژدهٔ رسالت تو　　بلند نغمه داود در ادای زبور
ز عدل شاملت آموخت شیوهٔ احسان　　که گوش کرد سلیمان بقصهٔ ازمور
اگر نه گوهر پاکت بصلب[3] آدم بود　　نمی شدند ملایك بسجده‌اش مأمور
غرض وجود محبان و دوستان تو بود　　که آفرید خدای جهان اناس وذکور
ز صلب پاك تو زیب وجود شد گهری　　گهرچو خود صدف هرچه لؤلؤ منثور
ز بهر نسل توصنع خدا پدید آورد　　یکی گهر که بود گنج خانه را گنجور
تو را انیس و ولی خدایرا مونس　　تو را نظیر و امام هدای را منظور
زحورپاکترش دامن از طهارت و حق　　برای جلوه گهش آفریده گلشن وحور
ز دیدهٔ همه عالم نهان ز روی عفاف[4]　　مناقبش[5] بزبان جهانیان مشهور
مدار روشنی عالمی ز نسل شریف　　چو نورچشم جهان بین زدیدها مستور[6]
فلك بجام مرادش بریخت صاف امل　　فشاند دست که بس باشدم شراب طهور
قضا ز باغ فلك گفت پای نه بیرون　　کشید پای که ما را بس است گلشن حور
در سرور بدو بست قسمت و میگفت　　چه غم که بهر دلم ساختند دار سرور
لباس سندس[7] واستبرقم[8] چو بس باشد　　بناز دشمن ما گو باطلس و طیفور

۱- نفرت داشتن　۲- آوازه ـ شهرت　۳- استخوانهای پشت دوش تا سرین　۴- پارسائی
۵- هنرها　۶- پوشیده　۷- نوعی ازدیبا　۸- دیبای نرم وسبز

نگشت بعد تواش کس نصیر و گفت چه باك — که در مخاصمه روز جزا منم منصور
ایا بمهر تو و آل بسته عفو خدا — ایا بیمن ولای شما جهان مغفور[1]
کدام خدمت و مدحت شها که یاد آرند — بحضرت چو توئی از من تمام قصور
بسا گرفته رکاب تو جبرئیل امین — بدوش غاشیه برلب درود نا محصور[2]
بپای عقل توان رفت راه مدحت تو — باوج چرخ توان گرشدن به پشت ستور
شفاعت تو امیدم بود بر جبّار — که آسمان نکند بیش ازاین مرا مجبور
بپای جور خودم بیش ازین نسازد خاك — زخاك پای توام بیش ازین ندارد دور
چو سر ز کنج لحد هر کسی برون آرد — صباح روز قیامت زهول نفخه صور[3]
تو خرد کس من بیکس شوی ز روی کرم — چو ناکسان نگذاری خجل شوم محشور
باین امید ز خواب عدم بپوشم چشم — که بر رخ تو گشایم صباح روز نشور[4]
همیشه تا بود از دور آسمان مه و سال — مدام تا گذرد بر جهان سنین[5] و شهور[6]
حساب روز عدوی تو کم ز هفته و روز — محب آل تو را سال عمر نا محصور

درمدح پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله

صد خار بپا دارم و در راه تمنا — خوش میکشدم دل بسوی منزل سلما
اول قدمم بار در افتاده بگل لیك — دل در طلب راه بر مقصد اقصا[7]
ساقی قدحی از می دوشینه بیاور — تا چند توان بود در اندیشهٔ فردا
گرمی بری از کوی وی ای همدم دیرین — تابوت من دل شده باری بمدارا
اندیشه صبر ار نکند خاطر مجنون — از ناز پریشان نشود طره لیلا
از یاریش اکنون نبرم رشك بمردم — دانم چه بود عادت آن دشمن جانها
دیدم که کسی بادل شاد است در آن کو — گفتم دو سه روز دگر آیم بتماشا
خاصیت این هر دو کسانیکه شناسند — دانند چکرداست دل او بدل ما

۱- آمرزیده ۲- چیزیکه اطراف آن گرفته باشد ۳- آنچه اسرائیل بدومی دمد در روز قیامت
۴- روز رستاخیز ۵- سالها ۶- ماهها ۷- اقصی- دورتر

حـاجت نبود گفتن کیفیت صحبت   جـائیکه رسیدند بهـم شیشه وخـارا
ای صدچومن از بهرفدای تو همان کم   نتوان بتو گفتن که مرا رشك مفرما
چون سایه قدم نه که بپای تو نهد سر   گر زانکه بخورشید شدی مایل سودا
اینست اگر روی تو و زلف دلاویز   خوشباش که دیـوانه شد و سلسله فرسا
ای یوسف گل پیرهن این بوالعجبی چیست   زنجیری زندان تو و دیوانه زلیخا
از دایره عشق تو بیرون شدنم نیست   ای نقطهٔ خال تو مرا سر سویدا[1]
از لطف بحال که توانی نظر افکند   یك شهر مه روی ترا واله وشیدا
صد دین مسلمان به پشیزی[2] نخرد کس   لعلت بتکلم برد و غمزه بایما
یك شیوه نداری تو که دین ودل مردم   طاوس چمن چشم فکنده بسوی پا
جز آنکه به بینم برخ خوب تو گاهی   دیگر بچه کار آیدم این دیده بینا
حاشا که شکایت کنم از جورتو لیکن   احوال دلم هست ز اطوار[3] تو پیدا
مهر تو صفای دل و دل صاف محبت   هم باده ما صافی وهم شیشه مصفا[4]
با آنکه نبینم بجهان طالب دردی   دارم دو جهان غم بدل تنگ مهیا
ای دل بحذر باش که در معرکه عشق   از ضربت شمشیر حرامست محابا
خوش آنکه نجوید زکسی راز محبت   جز محرم خلوتگه اسرار فاوحی
ساقی بقدح ریخت دگر باره و در داد   از خود لب لعلی که بود ساغر وصهبا[5]
وقتست که شاخ سمن و لاله حمرا   این آتش موسی شود وآن ید و بیضا
از ابـر پراکنده بـود زینت گردون   وز سبزهٔ جمع آمده آرایش غبرا
شور افکند از خندهٔ گل و ز اثر آن   مـرغان چمن بـاز در آیند بغوغا
درجلوه در آید گل ودر گریه شود ابر   این دیده وامق بود و آن رخ عذرا
در یك دو سه روز از اثر سعی بهاران   رشك ارم خلد شود عرصه دنیا

۱ـ نقطه سیاهی که بر دلست واین تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است ۲ـ پول سیاه ۳ـ نمایشات
۴ـ پاك ۵ـ می

گوید همه شرح غم خود قمری بیدل — خواند همه درد دل‌خود بلبل شیدا
آیند بگلگشت چمن لاله عذاران — نرگس همه تن چشم شود بهر تماشا
مطرب بغزل خوانی و بلبل بترنّم — هم نغمهٔ این هر دو شود غلغل مینا
در باغ شدم بر اثر ابر بهاری — دیدم گل و بلبل بچمن انجمن آرا
این شور در انداخته از نغمه رنگین — آن پرده در انداخته از چهرهٔ زیبا
چشمم بتماشا خوش و گوشم بترانه — کامد بزبان بیخودم این مطلع غرّا
پر نگهت مشکست گلستان ختن آسا — گویا که صبا میرسد از وادی بطحا[1]
سر منزل مقصود خلایق شه کونین — منزل گه منظور ملایك شه لولا
هادی سبل[2] شاه رسل احمد مرسل — یکتا گهر نه صدف چرخ معلا[3]
مقصود ملایك که بود کعبهٔ کویش — مرغان اولی اجنحه را منزل و مأوا
آن سرخوش‌جام می توحید که پرواش — از قلت احباب نه وکثرت اعدا
آنجا که گشاید ز دلش چشمه حکمت — صد چشمه گشاید ز دل صخرهٔ صما[4]
یکتا گهرش شد سبب هستی عالم — شد بحر عیان بهر یکی لؤلؤ لالا
میکرد هنوز آدم و عصیان بمیان نه — تلقین شفاعت بدلش قادر دانا
دنیا نشدش مسکن‌وچندان عجبی‌نیست — در خانه عصفور هما گر نکند جا
ازنه صدف چرخ غرض گوهر او لیك — پیش ازصدف آمد بوجود آن دریکتا
بر تارك افلاك شد و عرش معظم — می گفت بگردون که ز هی‌دولت عظما
پیوسته دلش بستهٔ کار غم امت — ناکرده همان خلق جهان خالق اشیا
میکرد نظر بر رخش اندر تتق غیب — وز غیر حقش خود بکسی نی‌سر پروا
ای نام تو سر دفتر دیباچهٔ فطرت — وی نام تو دیباچهٔ مجموعهٔ انشا
ای عفو گناه همگی روز قیامت — درخواسته از رحمت حق در شب‌اسرا

۱- نام شهریست ازمدینه ۲- راهها ۳- معلی - بلندشده ۴-سنك‌بزرك سخت وسنگی که گویند دربیت‌المقدس درهوا معلق مانده

خورشید نبوّت تو و در وادی ایمن یك لمعه زانوار رخت رهبر موسی
یوسف چه متاعست که گر ازتوفروشند یکموی نگردد بجهان قیمت کالا
رخشنده تو وتابش خور جمله حکایات بخشنده تو و بخشش دریا همه دعوی
مشغول عبادت تو و دل در غم امّت جان در کنف عرش وتن اندرصف‌هیجا
این مهد زمرّد ز پی خواب تو بسته در خون دلت لعل شده بالش خارا
مولای دو عالم تو و با اینهمه عزت هر گز خوروخوابت نه‌ز بس‌خشیت‌مولا
دنیا همه از تیغ تو پرداخته از شرك واندر دل پاکت نه جز اندیشهٔ عقبی
کفار بیکسو شده از تیغ تو بیجان وز سوی دگـر لعـل لبت از پی احیا
منظور بغیر از تو نه از عالم و آدم مقصود بغیر از تو نه از آدم و حوا
گر صعوه ببام و بر کوی تو برآید در زیر پـر خـویش کشد بیضهٔ بیضا
هر گز نشود ای ز تو روشن همه عالم خود منکر نور تو بجز دیدهٔ اعمی
خورشید بود روشن و بی پرده ولیکن شرطست که بی پرده بود دیده بینا
از لعل گهر بار تو هر نکته حکمت در چارهٔ این مرده دلان معجز عیسی
از معجز موسی شد اگر بحر مشبك شد بحر معلق بطفیل تو هویـدا
خاك قدم تست همه عالم و آدم ای گرد ره توسنت این توده غبرا[1]
کسری‌چه وایوان رفیعت که شکوهش در هـم شکند گنبد نـه طـارم اعلی
آن کنگرهٔ عرش که معراج ملایك سر منزل ادنی تـو را پایهٔ ادنی
ای داشته از نقش تصاویر دو عالم بر نقش بـدیع تو نظر مبدع اشیاء
کمتر زجماد آنکه مدیح تو نگوید جائیکه دهد معجزهات نطق بحصبا
مدح تو خود از دست وزبان که برآید حق گفته ثنای تو تبارك و تعالی
هر چیز که گفتند زاوصاف مـدیحت با آنچه سزای تو بود قطره ودریا
شاها بتو از درد دل خویش چگویم نزد تو عیانست چه پوشیده چه پیدا

۱ـ گردآلود

Kashmir University Library
Accession No ....

احباب کم و چرخ مرا دشمن احباب — اعدا بسی و بخت مرا یاور اعدا
شاها که کند غیر تو خود دعوی خونم — با چرخ دغاپیشه که آمد همه دعوا
زین دشمن غالب بچه نیرنگ گریزم — گر جان نشود سوی عدم مرحله پیما
برجـان ودلم بسته ره‌ازخصمی و با من — از غم تن و جانی نه توانا نه شکیبا
بگذر ز من واینکه مرادشمن جانیست — با خصم خود از حد مبرای شاه مدارا
در هر دو جهانم نظری کن بشفاعت — ای هر دو جهان‌را تو بحق والی والا
تا گاه برخ بندد وگاهی بگشاید — عنقای همایون فلك پردهٔ اخفا

احباب ترا بال هما بر سر و پیوست
اعدای‌تو گم گشته نشان‌مانده چوعنقا

کیست‌سجود بنده‌راعرض کندبه‌بندگان — دوحهٔ گلشن شهان داور کـامکار را
آنکه بگاه جنبش کوکبهٔ جلال او — چرخ بچشم‌اختران جای دهد غباررا
وآنکه زفیض ریزش ابر کف سخای او — گلشن دهر یافته رونق نوبهار را
باش تجلی ارکند نور ظهور دولتش — تا بعیان نمایمت طاقت کوهسار را
بعد زوال ظالمان عدل ضعیف پرورش — قاعده‌ای نهاده نو دولت پایدار را
ای‌زکف توشادمان‌روح کریم‌خسروان — وی زرخت کرم عیان مردم هوشیاررا
دشمن اگرچه پربودتیغ برآرو کم‌شمر — نور دوچشم روشنی صاحب‌ذوالفقاررا
عرض شکوه چون کند دولت آسمانیت — روی زمین نمیرسد دشمن خاکسار را
دیدهٔ بخت در جهان بهر فنای ظالمان — گشت و نجست عاقبت غیر تو شهریاررا
مهچهٔ رایتت مگر سر بکشد بآسمان — دوخته ماه بر زمین دیدهٔ انتظار را
طرهٔ پرچم تو چون زلف بتان ماه‌وش — هر طرفی‌بخون کشد صد دل بیقراررا
ایکه زبسکه امتنان از دل عاشقان‌غمین — مشغلهٔ ثنای تو برده خیال یار را
پایه‌شناس شد کنون طبع دقیقه یاب‌تو — گو بگذار مدعی شهرت اعتبار را
گر بمیان نیامدی طبع سخن شناس تو — فرق که کردی‌ازخزف گوهرشاهواررا

کرده‌قوی دل مرالطف ضعیف پرورت ورنه پر آزموده‌ام یاری روزگار را
ختم سخن بمطلع وحشی نکته دان کنم شاید اثر کند دعا کام دل فکار را
طی زمان کن ای‌فلك وعده وصل یاررا پاره‌ای از میان ببر این شب انتظاررا

بهر سجود تا بود سجده نشان بندگی
بر درت آورد فلك خسرو شهریار را

بخش دوم

غزلیات

بنام خداوند مهربان

(۱)

زهی مثالی که چون جمالت ، نبسته نقشی زمانه زیبا
بخنده شیرین ببذله شکر، بغمزه لیلی بعشوه سلمی
قدم برون نه چووقت آن شد که‌در گلستان زفیض باران
روان‌شودجوزاشک‌وامق وزآن دمد گل چوروی‌عذرا
سرود عیش و شراب باقی صفای باغ و جمال ساقی
از این فزونتر مدار امّید وزین نکوتر مکن تمنا
چه سود زاهد ملامت من وزین نصیحت تراچه حاصل
اگر بفکر منی دعا کن که ناشکیبی شود شکیبا
قرین دردم رفیق محنت زراحت ورنج زمن چه پرسی
که پهلوی من نمی شناسد ز خاك بستر ز خاره خارا
فلك که دارد چنین خرابم ربوده از دل توان و تابم
چوترك مستی بتان ندانند فنون غارت رسوم یغما
توماه فارغ زمهر خوبان چه باك داری ز محنت من
مقیم ساحل چرا نخندد باضطراب غریق دریا

گرفته نازت بعجز ما خو وگرنه با ما ترا چه نسبت
یکی فقیر و یکی توانگر یکـی ضعیف ویکـی توانا
بقدچوسروی برخ چوماهی بمصرخوبی کنون توشاهی
کرشمهٔ کن چو تازه خواهی روان یوسف دل زلیخا
یکی بکامش همیشه دوران یکی نصیبش زبخت حرمان
ترا گمان این که قاصر آید ز فکر نادان خیال دانا
صلای عیش و صفای محفل ستاده ساقی نشسته خوشدل
بخنده آنمه چنانکه ساغر بگریه عاشق چنانکه مینا

(۲)

دردا کـه تلافـی نتوانند جفـا را
روزیکه شناسند بتان اهل وفـا را
آئین کرم بین کهسگ خویش شمردند[۱]
رنـدان خـرابات مـن بی سرو پا را
غیر از تو من ایشوخ جفاکار ندیدم
منعم که بریزد بستم خون گدا را
صبری که کس ازدلشدگان زنده نماند
آنسان[۲] نشناسند بتان قدر وفا را
در بادیه عشق بفریاد در آورد[۳]
خواموشی مـا تشنه لبان ابـر عطا را
زنجیری آنم که فروهشته بتقدیر
بر طرف بنا گوش بتان زلف دو تا را
نامم ز ازل عاشق دیوانـه نوشتند
ناصح نتوان کرد بدل حکم قضا را

(۳)

تومست باده و نظارگان بیخود تماشارا
در آن محفل که‌می آرد بخاطر حسرت‌مارا
بدل صدبار گفتم راه کویش‌را بسرپویم
همان‌چون‌وقت‌رفتن‌شدزسر نشناختم‌پارا
بصد شور قیامت حسرتم بیدار میسازد
اگردرخواب بینم جلوهٔ آن قدرعنارا[۴]
ندیدم‌جان کس بیوصل‌جانان‌در بدن‌ماند
بعهدعشق‌من آموخت‌هجران‌این‌مداوارا
فراق‌ازپی‌نداردوصل‌وغم شادی نمی‌آرد[۵]
دراین سودا بسر آورده‌ام بسیار شبهارا
کم‌ازمجنون‌نیم‌درشورسوداخضرراهیکو
که بنماید بمن‌در بیخودیهاراه صحرارا

۱ـ نسخه‌دیگر: شمارند ۲ـ نسخه‌دیگر: آسان ۳ـ نسخه‌دیگر: برآورد ٤ـ : نسخه‌دیگر جلوهٔ آن‌روی‌زیبارا ۵ـ درنسخه دیگر: قرین ازپی ندارد وصل وغم شادی نمی‌ارزد

وصالش چون‌توئی را کی میسّر میشود اما
(٤) زسر بیرون نخواهی کرد عاشق این تمنارا

بچشم دیگران‌درصید من‌منگر نظر بگشا پرم بر بند و بنداز بال مرغان‌دگر بگشا
نخواهدهشت، پیرمیفروشم‌چو ندراینحسرت درمیخانه‌را گویك دو‌روزی‌زودتر بگشا
نمی گویم چرادرسینهٔ[۱] ای مرغ دل‌اما اگرداری‌هوای‌سیر گلشن ال‌وپر بگشا
رخت‌نادیده میترسم بر د‌جان از بدن‌شوقم اگرخواهی‌گشودن‌پرده ازرخ[۲] بی‌خبر بگشا
شب عیداست گوپیرمغان‌شکرانه عشرت خرابات مغان را در بهنگام سحر بگشا
اگردعوی‌کندبلبل که‌داردرنگ‌و بویت[۳] گل نقاب‌سنبل‌مشگین‌ازآن گلبرگ‌تر بگشا

پس ازعمری که یکشب گشتهٔ از رحم یار من
(۵) بعاشق مهربان شو پیش او بنشین کمر بگشا

نگشیده اینقدر برق سبکعنان عنانرا که بروی‌هم گذارم خس‌وخار آشیانرا
بهوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد بهوس زهم گشایم پرو بال ناتوان را
منم آن تمام رغبت بگذار عشق شمعی که‌بپای شعله‌بستم همه رشته‌های‌جان‌را
گهی از غم زمانه گهی از سپهر نالم که بگوش او رسانم ببهانهٔ فغان را
ببرای‌اجل‌ازآنکو که گران‌شدم‌برآن‌دل ولی‌آنقدرامان ده که ببوسم آستان را

بغلط در این بیابان جرس اینقدر ننالد
(٦) که هنوز گردعاشق زپی است کاروان را

گوش صیّاد ستم پیشه بیگانهٔ ما آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما
غیرماتم زده کس نوحه گری نتواند بگذارید بما خواندن افسانهٔ ما
تا برونم بکشد عجز و تغافل بکند سر گران میگذرد از در کاشانهٔ ما
ما غمین تو نوای غمت آئین سرود بکجا میروی ای جغد ز ویرانهٔ ما
مدعی تا چه فسون کرد که از تأثیرش رفت بیگانگی از خاطر بیگانهٔ ما

۱ـ نسخهٔ دیگر : دربستهٔ ۲ـ نسخه‌دیگر : گشودن دربرویم ۳ـ نسخه‌دیگر: رنگ رویت

سببی ساز خـدایا که نگرداند روی غم مرد افکنش از خاطـر مردانهٔ مـا
اضطـرابـم نگذارد بتمـاشا عاشق
(۷) ایخوش آندم که بسوزد پر پروانهٔ ما

زاهد چواز تقوی‌وزهد آگه‌نهٔ انجام‌را پر طعن رسوائی مزن‌رندان‌درد آشام‌را
آغاز عشق‌است ایصنم‌بنیاد استغنا مکن تا آشنای دل کنم عشق بلا فرجام[1] را
شاید‌بحالم بنگر‌دچشم‌خمار آلوده‌ات ساقی که‌باشد‌سر گران‌بر خاك‌ریزد‌جام‌را
یارب‌چه‌باشد‌لذّت حرف‌وفا ومهر ازاو چون‌طعم شکر‌میدهد لعل لبش دشنام‌را
از بسکه ناشایسته‌ام‌لعل‌لب‌پر‌عشوه‌اش با دیگری گوید‌سخن کز‌من‌برد‌آرام‌را
گاهی بمستی آن‌صنم گر‌رخصت‌کامم‌دهد گم میکنم از بیخودی کام دل ناکام را
قاصدا گر از کوی‌او‌با‌مژدهٔ‌وصل آمدی
(۸) یکباره با عاشق بگو بهر خدا پیغام را

چه سود خاصیت لعل نوشخندترا که چارهٔ نکند هیچ دردمند ترا
مرا که نیست نصیبی زچرخ غیرستم چرا بجان نکشم جور دلپسند ترا
ز زلف‌حورم اگر طوق بندگی سازند بدیگری نگذارم خم کمند ترا
بیك نگه که تسلی ببخشدم شادم نیاز بین بچه حد شد نیازمند ترا
کمند عشق تو پیچیده بر سرا پایم ز بند بند گشایم چگونه بند ترا
بشاخ سد ره بسی طایران که‌می‌نالند ز شوق جلوه سهی قامت بلند ترا
چسود عاشق اگر‌خاك رهگذار توشد
(۹) که بوسهٔ نتوان زد سم سمند ترا

ممکن نشود بوسه چو لعل نمکین را بگذار که از دور ببوسیم زمین را
چندان برخت بازندیدم که کنم فرق ز اوّل نگه خود نگه باز پسین را
زیبا صمنا اوّل عشق است نگاهی چندانکه کنم وقف سجود تو جبین را

۱- نسخه دیگر : انجام

بر خواسته از کوی خرابات نگاری کز راه برد زاهد سجاده نشین را
از کوی تو رفتیم و ز بیقدری کالا پیش تو نگفتیم حدیث دل و دین را
با طرفه غزالی[۱] سروکار است دلم را کو بسته بفتراك بسی شیر کمین را
از شوق گل رویت اگر زار بگریم از خون جگر رنگ کنم [۲] روی زمین را
عاشق چو نبینم بجهان نکته شناسی
(۱۰) آویزهٔ گوش که کنم درّ ثمین را

وقت مردن مژدهٔ دیدار می باید مرا چارهٔ جان کندن دشوار می باید مرا
ایکه گوئی کوشش بسیار باید در طلب حاصلی زین کوشش بسیار می باید مرا
هم تماشای رخش فرصت هم شرح غمم دیده‌ای جز دیدهٔ خونبار می باید مرا
آنچه من می بینم از وی دیگران واقف نیند طاقت صد والهٔ دیدار می باید مرا
گل ز بلبل سرو از قمری که در پیش نظر جلوهٔ آن سرو گل رخسار می بایدمرا
ایکه گوئی با نکویان بیوفائی پیش گیر طالعی فرخنده چون [۳] اغیارمی بایدمرا
میتوان از ناله‌ای صد رخنه کردن در قفس بال پروازی سوی گلزار می باید مرا
مرغ دلگیرم دماغ صحبتم با غیر نیست
(۱۱) عاشق از گلها گلی بی‌خار می باید مرا

تا آشنا بتی که نشد آشنای ما نشناخت قدر و قیمت مهرو وفای ما
وصل ترا که دیدهٔ گردون بما نهشت شاید بدیگری[۴] نگذارد خدای ما
هر چند خار تر ز سگانیم بر درت حیف است مدّعی بنشیند بجای ما
گفتم فدای لعل تو شد بر سر عتاب دانست از سیاق دعا مدعای ما
ای آنکه دل بزلف بتان میکشد ترا بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما
گم گشت وماچنان بهوس گام میزنیم آندل که بود در ره ما رهنمای ما

۱ـ نسخه‌دیگر: نگاری ۲ـ نسخه‌دیگر: رنك‌دهم ۳ـ نسخه‌دیگر: طالعی چون طالع اغیار
٤ـ نسخه‌دیگر: شایدبغیرهم

Kashmir University Library
Accession No. 74396

کردم سراغ عاشق مسکین بکوی او
(۱۲) گفت آن غریب گشت در این کو فدای ما

ساقی بریز باده رنگین بجام ما — بگذار تا بباد رود ننگ و نام ما
گفتی رقیب بر سر آنکو سگ منست — ای بیوفا مخوان دگری را بنام ما
چون در درون خانهٔ دل مهر روی تست — گر پرتوی ز مهر نیفتد ببام ما
صیاد گو به نیروی بازوی خود مناز — بال و پر شکستهٔ ما گشت دام ما
دشنام تلخ از آن لب شیرین نوشخند — بس خوشنما بود بجواب سلام ما
قربان گرد جلوه گه او توان شدن — سنگین دلی که از تو کشد انتقام ما
بسیار بی دلان بغمت مبتلا شدند — پیدا نشد کسی به ثبات دوام ما
عاشق چه شد که رام هوس پیشه گان شداست
(۱۳) وحشی غزال ما که نگردید رام ما

بکوی دوست دلا شوق رهنماست ترا — برو برو که رفیق سفر خداست ترا
نهال حسن ترا ابتدای نشو و نماست — تو سرو سر کشی و تا بسر چهاست ترا
بزاری دلم از سنگ ناله می خیزد — سزای آنکه[1] دل از سنگ دیدو خواست ترا
بنا مرادی جاوید در محبت تو — رضا کنم دل خود را اگر رضاست ترا
دلا ز روز وصالش چه طرف بر بستی — تو حسرتی که از وداشتی بجاست ترا
دمید سنبلت از برگ لاله و شادم — که وقت مرحمت ویاری و وفاست ترا
هر آنچه داد زلیخا بقیمت یوسف — بهای یکسر موی گران بهاست ترا
مرا که هست ملالت ز جان چه جای سخن — بیا که جان جهان سر بسر فداست ترا
دمی نمیروی از یاد او ولی ز وفا
(۱٤) خیال عاشق مسکین بدل کجاست ترا

نگویمت که مبند آهوان صحرا را — رعایتی ز کرم صید بند بر پا را
اگر نه قاعدهٔ عشق بود رسوائی — که میرساند بگوش تو قصهٔ ما را

۱ـ نسخه دیگر : سزای اوکه

پی‌هلاك کسی چون فراق بست میان خلاف مرحمت او شمر مدارا را
زسعی خویش ببین‌چیست حاصل‌فرهاد بعشق نام مبر بازوی توانا را
جواب‌نامه مگو طفل‌شوخ من ننوشت که بسته است بپا مرغ رشته بر پارا
بحالت دل عاشق کجا دلت سوزد
(۱۵) که هیچ رحم نباشد بشیشه خارا را

ساقی‌مجلس‌رقیب وخون دل درجام ما بعد از این‌از وصل اوحاصل‌مباداکام‌ما
نامهٔ پیمان بآب دیدهٔ ما شسته شد محو کن از دفتر دلخستگانت نام ما
بال پروازی کز آن‌چشم رهائی داشتم بخت بد بر یکدیگر پیچیده بهردام‌ما
نامهٔ ما را اگراز ننگ نتوانی گرفت میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام ما
زان‌خط‌مشگین که‌سر برزدززیر زلف‌او میتوان دانست صبح ازپی‌ندارد شام ما
ای محبت‌با توایمانم چنان‌ماند درست کان پری رو را بافسونی نکردی‌رام‌ما
از محبت هر کجا بینی مصیبت نامهٔ
(۱۶) بر سر آن‌نامه عاشق‌ثبت باشد[1] نام ما

از دیده‌ام خیال رخت برده خواب را امشب دگر چه‌چاره کنم اضطراب را
دانم که بوسه می نفروشد ولی خوشم کآرم بحرف آن لب شیرین عتاب را
بردار پرده‌ازرخ‌وسرخوش‌برون خرام بنگر بخاك عجز رخ آفتاب را
آن رهروم که خار بیابان بپای من گر بشکند ز سر نگذارم شتاب را
این دل کجا و شوکت خیل خیال او یا رب نشان که داد باو این خراب را
خوش‌آنکه‌مست گرددودر بوسه‌رخصتی فرماید و بمن بگذارد حساب را
یارب باین خواص چرا پیر می‌فروش ریزد بخاك میکده درد شراب را
عاشق ز صحبت همه عالم کناره کرد
(۱۷) هر کس شناخت باز ز راحت عذابرا

رخصت رفتار ده سرو خرامنده را منع تکلم مکن غنچهٔ پر خنده را

۱ـ نسخه‌دیگر: بسته باشد

طرهٔ شبرنگ را برقع عارض مکن / شب نشود پرده پوش‌چون مه تابنده‌را
گوش کن‌این نکته رااز من گستاخ گو / آنکه فروشد بهیچ گو نخرد بنده را
منکه نصیبم ز چرخ نیست بغیر ازستم / به که ز خوبان کشم‌جور خوش آینده‌را
میدهدم این زمان بینش جوهر شناس / بخت که دادم ز کف گوهر ارزنده را
چاره غم خواستم پیر مغان گفت می / آنکه ز خاطر برد رفته و آینده را
راز محبت نهان در دل عاشق نماند
(۱۸) پرده نپوشد کسی آتش سوزنده را

بر سر لطف اگر نه‌ای تیغ مکش عتاب را / مفت نمیدهم ز کف ملك دل خراب‌را
تفرقهٔ دل غمین کرده قرین مردنم / جمع کنید برسرم چنگ‌ومی‌ورباب‌را
در سر مستی از لبت بوسهٔ بیشمار کو / صرف دل‌تو کرده‌ام ناله بی‌حساب[1] را
از پی امتحان بده دامن خودبدست او / رعشهٔ اضطراب بین پنجهٔ آفتاب[2] را
آخر مجلس ومرا فرصت کام اندکی / رخصت‌یك کرشمه‌ده نرگس نیم‌خواب‌را
آتش وآبرا بهم عاشق اگر ندیده‌ای
(۱۹) با رخ او نظاره کن جام شراب ناب‌را

سجودی[3] میکنم‌ازدور گاهی آستانشرا / که میل آشنائی‌نیست با من پاسبانشرا
زگلشن‌عندلیب ای شاخ گل‌دل بر نمیدارد / اگرصد بار آتش‌میزند برق آشیانشرا
خزان بیمروت‌این‌قدرفرصت‌نداد آخر / که گوید بلبل از هجران گل یك داستانشرا
جرس هر گام بامحمل نشین گوید درین‌وادی / که‌مجنون‌اززبان‌افتادو نشنیدی‌فغانشرا
درین‌وادی‌مگر ریگ‌روان‌شد همسفر باما / که‌حیرت‌میدهد[4] هردم براهی کاروانشرا
ندانم‌ره بکوی کیست‌عاشق‌این بیابان‌را
(۲۰) که‌بی آرام‌تر ازبرق‌دیدم رهروانشرا

بنظاره تو از خود خبری نبود ما را / که‌زدیده چشمهٔ‌خون ستمت گشودمارا

۱ـ نسخه‌دیگر: بوسهٔ بیحساب ۲ـ نسخه: بندهٔ آفتاب ۳ـ نسخه: نگاهی ۴ـ نسخه: حیرت‌می‌برد

چه شد از وفا بعالم همه کس ستودمارا بسر جفا که آمد که نیازمود ما را
دل رنج‌پرور مابچه سعی کرده حاصل ز صبوری آن‌دوائی که نکرد سودمارا
زره‌وفاویاری سگ خویش خوانده‌یارم بنگر که قدر وقیمت چقدر فزود مارا
ز دو دیده سیل‌اشگم بکنار غافل آمد که ز حالت دل خود خبری نبود مارا
زپی‌وصال‌هجران که‌چنین بسرعت آمد چه خیال کرد یارب که نکشت‌زودمارا
غم عشق او کجا و دل نامراد عاشق
(۲۱) همه حیرتم ز طالع که باو نمود مارا

آنانکه بگلزار برند اهل هوس را ای کاش نمایند بمن راه قفس را
بیگانگی از یارخوشست اهل هوس را این‌هم نه که بیگانه‌شمارد همه کس‌را
صیاد بما گر چه سر لطف ندارد بر هم زن رونق[1] نتوان گشت قفس را
جائی که رسد نغمه بگوش دل لیلی با ناله مجنون چه اثر بانگ‌جرس‌را
چون شعله که افتدبه‌تر وخشگ‌محبت درعهدغمت سوخت‌دل ناکس‌وکس را
با حسرت بسیار که باور نکند کس کز روی تو قانع شده‌ام دیدن وبس‌را
عاشق‌خجل‌ازز‌حمت برقم که‌دراین باغ
(۲۲) از ناله نیفروخته بودم دو سه خس را

زهجران برلب آمد جان‌غمگین‌دل‌فکاریرا رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را
گرفتم‌زنده‌مانم‌چند روزی‌در فراق او بسر کی‌میتوان‌بردن‌بهجران‌روزگاریرا
به‌پیغامی زلعلش شادمانم طالع آن کو که بنوازد بمکتوبی کسی‌امیدواریرا[2]
وفابا آنکه‌دارد‌عزتی مشکل نمی‌باشد کریمی کو که‌بنوازدچومن بی‌اعتباریرا
شکارزخمیم بی تاب زخم کاری دیگر بجان کندن‌زپی‌خواهم‌شدن‌چابکسواریرا

۱ـ نسخه مدرسه سپهسالار : برهم زن دولت
۲ـ در نسخه‌آقای سعید نفیسی این‌بیت از این غزل چنین ضبط میباشد :
به‌یکحرف‌ازز‌بان‌دوست‌شادم‌طالع آن کو که بنوازد بمکتوبی دل امیدواریرا

نمیدانم کجاشد خاك عاشق اینقدردانم
که‌ازدنبال‌محمل‌مضطرب دیدم‌غباریرا

(۲۳)

نگویمت که ببین بندگی و خدمت ما نگاهدار سر رشتهٔ محبت ما
وزان‌خوشست‌بعزت که دراوایل‌عشق[1] ندیده بر سر کویت رقیب عزت ما
مکن نصیحت مفتون عشق در اینکار اگر ز اهل دلی گوش کن نصیحت ما
اگر رقیب در آتش رود نیم خرسند مگر رود ز سر کوی او بحسرت ما
چه آستین که بیفشاند مدعی ز نشاط زدامنی که فشاندی ز خاك[2] تربت ما
ز چشم یـار فتادیم بی سبب عاشق
ببین چکرد بما بخت بی مروت ما

(۲٤)

با اینهمه بی‌طاقتی درعشق کردم کارها وین‌طالع بیکاره را خودآزمودم بارها
ازذوق دیدار کسی‌جان‌دادم وشدروشنم کزدیدن‌روی نکوآسان‌شود دشوارها
ای‌سنگدل صیاد من‌تا چند ازیاد قفس سرزیربال‌خود کشم در گوشه گلزارها
درآب وخاك ملك ما دردی‌نمیدارددوا اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها
نه بهرطرح آشیان کزغیرت نامحرمان خاری بگلشن میکشم ازرخنه‌دیوارها
حیف‌است‌غافل‌بگذری‌ای برق‌بی‌پروازمن باصدمشقت جمع شد در آشیانم خارها
عاشق‌بوددرراه‌او گمگشتگیها شرط ره
ازراه دورافتاده‌اند این‌کاروان‌سالارها

(۲٥)

دیدیم روی ساقی و شد خوب فال مـا جامی زدیم و رفت ز خاطـر ملال ما
خوش‌آنکه غیرما نبود کس بکوی تو زینسان که نیست غیرتو کس‌درخیال‌ما
احوال دل شنیدی و دیدی جراحتش آیا چه شد که رحم نکردی بحال ما
عمریست بر در تو گدائیم و در میان آگاه نیست غیر تو کس از سئوال ما
لطف تو بینهایت و عفو تو بیدریغ در جرم مـا مبین و ببین انفعال مـا

۱ـ نسخه‌دیگر: از آن خوشست بعزت‌که پیش از این خواری ۲ـ درنسخهٔ دیگر: به خاك

عاشق نبود حاصل سعیش بغیر رنج
(۲٦) هر کس دوید از پی وحشی غزال ما

از آن پوشیده میدارد زمن با غیریاریرا که میترسد بیاموزم ازو امیدواریرا
بجان خواهم خریدن درسر کوی تو خواریرا که غیر از این ندارم چاره دردبیقراریرا
کرا ازمحرمان گفتی نویدوصل خود گویم فـدای نکهت زلفت شوم باد بهاریرا
بحالم مردمان گریند ناپرسیده احوالم که دانندعاقبت هر کس بعهدت دوستداریرا
عجب نبود پس ازمن گروفاومهر آموزی بعهد من محبت داشت این بی اعتباریرا[1]
نخواهم اجر دیگر در وفای او که می بینم فزون ازمزدخدمت ذوق لذت جانسپاریرا

اگراین است استغنای صیادی که من دارم
(۲۷) چه منتها که برمن نیست عاشق زخم کاریرا

تا کـی زبیم خوی مـه کج کلاه ما از دیده ناتمام برآید نگاه ما
طفل است و آگهیش نه از کار روزگار او را خبر کنید ز تأثیر آه ما
ای ابررحمت ازتف این دشت سوختیم وقتست اگر شوی ز ترحم پناه مـا
از آفتاب تربیت از ابر نم ندید روزی نشد ز خاك برآید گیاه مـا[1]
ای پادشاه حسن ترا هیچ عیب نیست غیر از غـرور بیحد و آنهـم گناه ما
داریم دعوئی بتو اما بروز حشر مشکل که جانب تو بگیرد گواه ما

عاشق که هست ازهمه کس تیره روزتر
(۲۸) امروز گریه کـرد بروز سیاه ما

دل افکار کجا شادی دیدار کجا سیر گلزار کجا مرغ گرفتار کجا
دست تقدیر ز هر دل صدفی می سازد تا شود جلوه گر آن گوهرشهوار کجا
راهبر وعـده کجا داد و کجا افتادم من کجا بودم واین وادی خونخوار کجا
می برم باز زکوئی دل پرحرمانرا[2] تاچه پیش آید وافتد دگراین بار کجا

۱- درنسخه دیگر: روز بدی ز خاك برآمد گیاه ما ۲- درنسخه دیگر: می برم بازز کویت دل پرحرمانی.

دارد از خوی تو دردل گله بسیار ولی
(۲۹) عاشق زار کجا جرأت گفتار کجا

بیا بنشین و بستان باده و لب از سخن[1] بگشا
برافکن پرده و از خلد در برانجمن بگشا

میان دلبری بربند و هرجا از پی طاعت
کمر در خدمت بت بسته باشد برهمن بگشا

ز کویت روز و شب تا کی چنین نومید برگردم
صباحی یا شبی یکبار در بر روی من بگشا

پی تابوت من گفتم بیا از روی دلداری
نگفتم بر مراد غیر چاك پیرهن بگشا

چمن گردعوی خوبی کند باروی زیبایت
نقاب سنبل تر یکدم از برگ سمن بگشا

دو چندان خواهی ار روز قیامت شورش محشر
زبان در پرسش حال من خونین کفن بگشا

اگر از سنگ باشد نرم میگردد دلش[2] عاشق
(۳۰) به پیش آن صنم گر میتوان راه سخن بگشا

ای ز راه شوق تو در پای هر کس خارها
وی بکویت هر طرف در گل فتاده بارها

من بحسرت ساختم کز آه من یارب مباد
آفت باد خزان را راه در گلزارها

نیست بیداد رقیبان را علاجی غیر صبر
رفتم و باز آمدم از خاك آن دربارها

ای که شهدی از لبت باشد شفای عالمی
تا بکی خواهی شنیدن نالهٔ بیمارها

وادی عشق است اینجا از اجل پرسید راه
خضر را گم گشت پی ای کاروان سالارها

دل ز سیر گل مرا برداشتن یکبارگی
به که دیدن در چمن از رخنه دیوارها

درد حرمان را نبودست و نباشد چارهٔ
غیر صبر بی اثر در عشق کردم کارها

همرهان در چاره‌اش حیران و عاشق منتظر
(۳۱) کز جگر سر برزند در پا شکسته[3] خارها

باز از حدیث شوق چو ماند زبان ما
چون نی ز چاك سینه بر آید فغان ما

صد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ
برقی نزد بخار و خس آشیان ما

روز جزا بقصهٔ شوقت بسر رسید
مانده است همچنان بزبان داستان ما[4]

۱ـ نسخه دیگر: درسخن ۲ـ نسخه: دلت ۳ـ نسخه: درپاخلیده ۴ـ نسخه: اما نشد تمام شود داستان ما

سر گشته همچو ریگ روانیم در طلب هر گز بمنزلی نرسد کاروان ما
عاشق غنیمت است که با مدعی نبود
تاب جفای دلبر نا مهربان ما

(۳۲)

صبح چو یاد آورم صحبت دیدار را آب زند دیده‌ام رهگذر یار را
از تب غم آنکه گفت شربت صبرت دواست گو بنگر زین دوا حسرت بیمار را
آنکه نداند زناز دوش کجا خورده می یاد کجا آورد خسته دل[۱] پار را
می ندهم گر دهند سایه طوبی بمن بر سر کوی کسی سایهٔ دیوار را
شاه نداند ز چیست بر سر ره داد من صرف فغان کرده‌ام قوت گفتار را
هست چو با او مرا در دل خود خلوتی بهر چه باید کشید زحمت اغیار را
آنکه دریغ آیدش لطف کم خود ز من صرف دلش کرده‌ام ناله بسیار را
گرچه دل از غم نسوخت آنکه مرا میفروخت برد ز دل زاریم میل خریدار را
عاشق از این بیوفا لطف نه وجور نه
از چه تسلی کنم خاطر افکار را

(۳۳)

بمن ار کنی تغافل پی مصلحت نگارا خبرم کن از نگاهی و کرشمه‌ای خدارا
مگر از وفا تلافی کند آن صنم جفارا که بعهد او نباشد اثر دگر دعا را
چکنم اگر نگیرم ره کوی میفروشان ز کرم نمی نوازد دگری من گدا را
ره کوی آن صنم را همه جا بسر بپویم که بسجده گاه‌شاهان نتوان گذاشت پارا
نکشد دلم بگلشن ز هوای زلف سنبل مگر از نسیم زلفت اثری بود صبا را
همه حیرتم ز طالع که نگشت همدم من سگ او که می‌شناسد شب تیره آشنارا
مگر از سپردن جان برهم ز درد حرمان که کسی از این طبیبان ندهد نشان دوارا
نبود بحشر دعوی بتوام ولی چو عاشق
دو سه بوسه گرستانم ز لب تو خونبهارا

۳ـ نسخهٔ دیگر: حسرت دل

(۳۴)

دردم نه همین است که بستند پرم را ترسم نرسانند بگلشن خبرم را
ازحسرت مرغی که جدامانده زگلشن آگه نشدم تا نشکستند پرم را
گردیست زمن باقی وترسم که توازناز تا باز کنی چشم نیابی اثرم را
بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد از روشنی روز شب بی سحرم را
چون لالهمن آنروز که سر برزدم ازخاك پیوست بداغ تو محبت جگرم را
عاشق منم آن نخل که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

(۳۵)

آنکه ازاوست غلغلی بلبل خوشنوای را کرده نصیب عاشقان[1] گریهٔ های‌های را
فرش بود سر شهان بسکه براه آنصنم فرق زهم نمیتوان دیده ونقش پای را
کرده باجر دیگران وعده بهشت جاودان برسر کوی او بمن آنکه نمودجای[2] را
شرم نکرده ازخدا سوی سفرچه میروی نالهٔ عاشقان مکن از پی خود خدایرا
حسرت ملك جم مخور بردرمیفروش رو درکف هر گدا ببین جام جهان نمای را
همچو خروش چنگ ونی غم زدلم نمیرود گم شده وشنیده‌ام زمزمه درای را
عاشق اگر بود بسر سایه سروقامتی[3]
می نخرم بمنتی سایه صد همای را

(۳۶)

مهر تو بیرون رود از دل غمگین ما از دل بی‌رحم توگر برود کین ما
باده کشی کار ما مهر بتان دین ما خاك در میفروش بستر و بالین ما
سوخت پری گرمگس حالت پروانه کو جان نتواند سپرد غیر بآئین ما
فکر جفا و ستم در دلت امروز نیست یا بدلت کار کرد نالهٔ دوشین ما
دیدن روی بتان باغ و بهار دلست زلف ورخ دلبران سنبل ونسرین ما
ایکه شدت بزم وصل جای حریفان نو یادکجا آوری خدمت دیرین ما
آنکه کسی پیش اوقصهٔ مرگم نگفت
هیچ نپرسد چه شد عاشق مسکین ما

۱ـ نسخه دیگر: نصیب دیگران ۲ـ نسخهٔ دیگر: رای‌را ۳ـ نسخه دیگر: سروهمتی

(۳۷)

یارب ببر از کوی کسی اهرمنی را
مگذار بغارتگر گلچین چمنی را

حیف است چنین خلعت زیبای وصالی
بر قامت آنکس که نیرزد کفنی را

ایمدعی آخر که گمان‌داشت که تقدیر
بندد بکمند تو چنین صف شکنی را

صد طعنه ز همصحبتی غیر شنیدی
از اهل وفا گوش نکردی سخنی را

اینست اگر بندگی و بنده نوازی
قسمت نشود سجدهٔ بت برهمنی را

تا چند توان دید ز غمازی اغیار
گرم از سخن وصل تو هر انجمنی را

این گرگ نه تنها بتو از ساده دلی زد
در هرطرف آلوده بخون پیرهنی را

عاشق برو ازهمت پاکان مددی خواه
کز ملك سلیمان ببرد اهرمنی را

(۳۸)

دشمنان سیر شدند از هوس کینه ما
تو ستم پیشه همان دشمن دیرینه ما

شب وروزم گهر از دیده برون میریزد
که پی‌آورده خیال تو بگنجینهٔ ما

همچوآنمرغ که گل برقفسش افشانند
شادمان است دل از داغ تو در سینهٔما

از سبو در قدح ازخم به سبو میکردم[1]
تا بهنگام صبوحی می دوشینهٔ ما

بغم عشق گرفتار و ز خود آزادیم
عاشق افتاد بهم شنبه و آدینه ما

(۳۹)

بغلط زدست دادم سر زلف یار خود را
که نیازموده بودم دل بیقرار خود را

من و زخم‌ناوك او نگذاردم ز[2] غیرت
که بمرهمی رسانم جگر فکار خودرا

بسراغ خاکم‌آمد ز وفا ومن پشیمان
که بباد داده بودم بطلب غبار خود را

بسر آمد ارچه عمرم بره جفا ندانم
زچه‌دشمنند خوبان همه دوستدارخودرا

پی‌صید دیگر آنکس که رود زبیوفائی
بکمند دیگری گو بنگر شکار خودرا

نه ز هجر اوغمینم نه ز وصل شادمانم
که‌نمی‌شناسم ازهم بد ونیك کارخودرا

چوبگفتگو نگنجدغم عاشقان چه‌سازم
که‌خبر کنم‌ازاین‌غم دل‌غمگسارخودرا

۱_ نسخه دیگر: میکردند ۲_ نسخه دیگر: چوغیرت

سگ یار میگریزد ز من و کجاست عاشق
(۴۰) که بکوی او نمایم بتو اعتبار خود را

جلوه بدل میکند عکس رخ یار ما — رونق مه میبرد آینهٔ تار ما
برده خیال تو دوش طاقت و آرام دل — پاس دل ما نداشت دیدهٔ بیدار ما
زین چه که عیسی دمی کز لب نوشین تو — حسرت یك شربت است در دل بیمار ما
با همه حرمان مرا[1] شکوه نباشد مجال — ساقی سر مست ریخت بادهٔ سر شار ما
تا بمژه میرسد این نم فیض از جگر — طعنه بگل میزند خار بگلزار ما
لطف بما کم مکن تا بمکافات جور — رنجه نسازد دلت نالهٔ بسیار ما
خدمت بی مزد ماست از سر اخلاص و مهر — بندهٔ فرمانبریم کیست خریدار ما[2]

عاشق از آسیب دهر رخت بمیخانه کش
(۴۱) چند بود روزگار در پی آزار ما

سواری آمد و از جلوه ساخت کار مرا — بلند کرد هم از جلوهٔ غبار مرا
تمام عمر بگرد سر تو میگردم — بمن اگر بگذارند اختیار مرا
مکیدن لب میگون زساقیم[3] هوس است — عجب که باده کند چارهٔ خمار مرا
بمجلس آمد و می بایدم برون رفتن — ز بزم او چو نه بینند[4] اعتبار مرا
دل آنزمان که بزلف تو عهد الفت بست — چو روز خویش سیه کرد روزگار مرا

عجب ز یار فراموش کار من عاشق
(۴۲) که خوش کند به پیامی دل فکار مرا

زاندم که بر رخ تو گشودیم دیده را — کردیم یاد خیر دل آرمیده را
غافل مشو ز حال دلم یکزمان که نیست — عمر دراز بسمل در خون طپیده را
کو تازه دلبری که بامید مرهمش — گیرم ز دست او[5] دل در خون کشیده را

۱ـ نسخه دیگر : حرمان ازو ۲ـ این بیت در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار ضبط است ودر نسخی که قبلاً چاپ شده وجود ندارد ۳ـ نسخه دیگر: لب میگون ساقیم ۴ ـ نسخه دیگر : که نبینند ۵ ـ نسخه دیگر: زدست تو

صد شب تسلی دل بیتاب کرده‌ام[۱] | یك وعدهٔ ز لعل لب ناشنیده را
ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم | برسرزن این زمان کف دست‌بریده‌را
یادآیدم وطن نگرم چون ببوستان | بی رونق آشیانهٔ مرغ پریده را
زخم‌هلاك خورد زهجران وزنده کرد
بوی تو باز عاشق در خون طپیده را

(۴۳)

فغان که صبر بوقتی ضرور شد ما را | که داده‌ایم بخوبان دل شکیبا را
هزار بار بدامان اگر کشم پا را | برد بآنسر کو شوق بی خبر ما را
بصد حکایت شیرین از او نمیسازم | گزیدنم هوسست آن لب شکرخا را
فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهند[۲] | غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
بمحفلی که بریدند دیگران کف دست | چها رسید ز حیرت دل زلیخا را
نهیب حادثه‌ات تا ز جای خود نبرد | بکوی باده فروشان مده ز کف جا را
ز خاکپای کسی خوارتر منم عاشق
که بوسهٔ نتوانم زدن کف پا را

(۴۴)

در مهرما نظر کن و در عشق[۳] پاك ما | شاید که مصلحت نبود در هلاك ما
خاکی که در فراق تو درسر فشانده‌ایم | سهلست بگذری ز وفا گر بخاك ما
دامان‌زما چسان بکشی‌نسبتی‌چونیست | دامان پاك را بگریبان چاك ما
بدنام عالمیم ولی با رخ نکو | آلوده هوس نشود عشق پاك ما
مهر گیاه خط توداریم بعد مرگ | غیر از گیاه مهر نروید ز خاك ما
عاشق چه شد که در غم هجران آنصنم
کاری نکرد آه دل دردناك ما

(۴۵)

ترسم که پشیمان شوی از کرده خدارا | از کوی خود آواره مکن اهل وفا را
مستی که پی کشتن ارباب وفا بود | افسوس که نشناخت من بیسرو پا را

۱ـ نسخه‌دیگر: کرده‌ایم ۲ـ نسخه دیگر: ندهد ۳ـ در نسخه دیگر: بر عشق

درمحفل او همچو منی را که برد نام　　در حضرت سلطان که کند یاد گدا را
با رشگ رقیبان بغم عشق چه سازم[۱]　　صرف غم هجران تو کردیم دعا را
آن ماه دل افروز که از خانه برآمد
(۴۶)　　عاشق ببرم جان برهش روی نما را

غیر غم در گوشهٔ حسرت که باشد یارما　　جغد هم کی می نشیند برسر دیوار ما
تا تو با ما دشمنی آنست ما را دوستتر　　کوفزون از دیگران دارد سر آزارما
بسکه بگسستند وما بستیم داردا ینزمان　　عقده از تسبیح افزون رشتهٔ زنار ما
موسم گل چون رسد سر زیر بال خود کشم　　بال خون آلودهٔ ما بس بود گلزارما
از شبیخون خیالت در دلم طاقت نماند　　شب بکار ما نیامد دیدهٔ بیدار ما
میکند ازمی کشیدن منع ازروی حسد[۲]　　زاهدخودبین چو بیند رنگ بر رخسارما
عاشق از ما خاطرشاد و دل خرم مجو
(۴۷)　　کاین زمان افتاده با بیرحم یاری کارما

زوصل خویش چون آسان نکردی مشکل مارا　　دل از کف گردهی روزی بیاد آوردل مارا
بکف شمشیرودر دل کینهٔ اهل وفاداری　　چرا باید شنیدن نالهٔ بیحاصل ما را
نبودی درمیان گر ناو کش باجلوهٔ آنمه　　که آگه ساختی ازخویش صید غافل مارا
مگر پروانه درمهتاب بیند پیش پای خود　　که امید از چراغی نیست هرگز محفل مارا
چو خواهم خاك شد آخر بکوی میفروش اولی　　مگر ته جرعهٔ قسمت شود روزی گل مارا
نبیند تا کسی رنجی گرفتاری نمیداند[۳]　　دل از کف دادهٔ کوتا بدست آرد دل مارا
بقول مدعی شد گرچه عاشق دشمن جانم
(۴۸)　　پشیمانی مباد از کشتن ما قاتل ما را

بیند اگر بحال دل بی نصیب ما　　بیرون رود ز کوی تو بدخو رقیب ما

۱ـ در نسخه دیگر : با صحبت اغیار بوصل توچه سازیم ۲ـ در نسخه دیگر : منع ازساغر کشیدن میکند ازروی ننك ۳ ـ نسخه دیگر : پرستاری نمیداند

ما را اجل رهاند و گرنه‌زروی رحم[1] کاری نکرد غیر تغافل طبیب ما
از وعده بازگشته‌پشیمان کز اضطراب هر گز چنین نبود دل نا شکیب ما
روزی بکوی باده فروشان گذر کنیم دور از وطن همیشه نباشد غریب ما
در کفر ما بچشم حقارت نظر مکن نسبت بزلف یار رساند صلیب ما
دفتر بآب دیده فرو شست سر بسر هر کس فکند گوش بدرس ادیب ما
هر گز نشد نصیب که بر شاخ گلبنی نالد بذوق خاطر خود عندلیب ما
عاشق نداده است کسی جان‌زروی‌شوق[2]
زان بوالعجب نگار بحال غریب ما[3]

(۴۹)

بدوست وقت غم خویش گفتنست مرا ولی چه چاره کنم دوست دشمنست مرا
هزار سنگ‌ستم خورده است بر بالم[4] هنوز گوشه بـامت نشیمنست مرا
باقتباس ضیا از پی سها نروم[5] که مهر زد علم و دیده رو شنست مرا
چگونه گرم توانم گذشت ازاین وادی که دست هر سر خاری بدامنست مرا
رسیده‌ام بقفس در کمال بیهوشی هنوز نغمه مرغان گلشنست مرا
یکی بزلف زند دیگری‌بخط ره دل توئی که هرسرموی تو رهزنست‌مرا
به بندگی توصنم مهربان نخواهی شد وگرنه طاقت چندین برهمنست مرا
در آب وآتشم از اشک وآه محرومی چو شمع‌اگرچه‌ببزم تو مسکنست مرا
اگر بباغ بود منزلم وگر بقفس همیشه موسم گل وقت شیونست مرا
ترا ستمگری آموخت برد باری من بسا اسیر که خونش بگردنست مرا
ز دست رفته برون آتشین دلم عاشق
ولی هنوز از او سینه گلخنست مرا

---

۱ ـ نسخه دیگر : ز روی خشم ۲ ـ نسخه دیگر : ز روی عشق ۳ـ نسخهٔ دیگر : بحال عجیب ما ٤ـ نسخه دیگر :هزار سنگ جفا خورده‌است بال وپرم ۵ـ نسخه دیگر : از پی شهاب دوم

(۵۰)

دمی ز لطف شود کاش ناله یاور ما بغیر یار نباشد کسی چو بر سر ما
گریست کانکه‌ستمکرد کاش رحم کند بحرف عشق چو افکند گوش داور ما
که می کند خبر آن شاهبازرا که‌زشوق بسینه می طپد از وی دل کبوتر ما
هنوز تیر نیفکنده آن شکار افکن کشیده است بخون اضطراب پیکر ما
و گر طبیب توئی در مرض محبت تو ز درد جان نبرد هیچ کس بکشور ما
زباده چارهٔ غم خواستم و زین غافل که می جدا زتو خون میشود بساغرما
هزار بار بسروقت مدعی رفتی چه میشود که در آئی شبی هم از درما
ز هر چه‌دامن‌جان میکشد گذشت‌دلم بغیر روی نکویان نشد میسر ما
هزار گنج و گهرسوی دیده کردروان پی نثار ره او دل توانگر ما
نگشت گم رهش‌اما خودازمیان گم‌شد چو دل بکعبهٔ کوی تو گشت رهبر ما
ز هر طرف بفغانست بیدلی عاشق
که داد جور وجفا میدهد ستمگر ما

(۵۱)

نمی خوردچو بر آن آستان کسی‌غم ما پس از وفات که دارد هوای ماتم ما
فکنده پرده ز رخ غنچه در چمن اما فغان ز حسرت بسیار و فرصت کم ما
حکایتی که ز لطف نهان بمن گفتی مگو بدل که‌دراین راز نیست محرم‌ما
بعیش‌تنگ‌ز گردون‌چگونه‌شکوه کنم که میرسد ز پی هم غم دمادم ما
لب از تطاول زلف تو بسته‌ایم ولی توان شناخت یکایك ز حال درهم ما
دمیده بر سر دیوار خار بی بر گیم مگر رسد ز سحاب عنایتی نم ما
براه جور بتان رفت عمر ما عاشق
ز بار عشق دوتا گشت قامت خم ما

(۵۲)

چوحذر نمی کند کس زخدنگ آه‌مارا کشد ار بخون کسیرا نبود گناه ما را
چوزدیده خواب بردی بشب‌سیاه مارا چه‌شود اگر نمائی رخ همچوماه ما را
بمراد هر دو عالم ره اگر کسی‌نماید به از آن کرشمه‌نبود که برد زراه‌مارا

غم جان نواز او راره دل کجاشود گم — که نکرد گم خیالش بشب سیاه ما را
ز سپاه غمزه هرسو بکمین ما [۱] بلائی — دل اگر ز کف برون شد نبود گناه‌مارا
همه ذوق دادخواهی همه حسرت‌فغانم — چه عجب که‌میکشددل‌سوی‌پادشاه مارا
رخ خوب وطبع خرم دل شادکام بیغم [۲] — اگرت مدام باشد بنواز گاه ما را
چه کشدسپاه بی‌حدز کرشمه‌ترك مستت — که‌بخاك‌وخون کشیدی‌تو بیك نگاه‌مارا

چه شدارلبش بتلخی ره عاشق غمین زد
(۵۳) که ببوسهای‌شیرین شده‌عذرخواه‌مارا

نفتاد جان شکاری ز پی شکار ما را — که خبر نکرد [۳] اول دل بیقرار مارا
بخدنگ ناز هرگز ننواخت یار مارا — که اثر نکرد اول بدل فکار ما را
چو نمودمهر خاور که کند سراغ اختر — تو اگر بجلوه آئی به بتان چکارمارا
چکنم که گشت قسمت بشکار گاه‌غیرت — که‌بوددوچشم حسرت بتوشهسوار مارا
ره ما بچار جانب زسرشگ بسته بهتر — که بغیر کوی آنمه نبود گذار ما را
ز رخ‌نکویت‌ایگل که‌بروز وصل‌چیدم — بکنار ریخت مژگان شب انتظار مارا
منگر بشیشه‌ساقی که‌تهی‌شد ازمی‌امشب — تو کرشمه‌آنچنان کن که‌برد زکارمارا

چه‌شدار گذشت عاشق همه‌عمرما برآندر
(۵٤) که کسی نمیشمارد ز سگان یار ما را

از من ستم رسیده تری نیست شاه را — گر گوش میکند سخن داد خواه را
نشناختم ز دیر مغان خانقاه را — گم کرده‌ام ز بیخودی خویش راه را
در گلشنی که دامن گل برد مدعی — رخصت ز باغبان طلبیدم نگاه را
خواهی نشان آنکه بخونم کشیده‌است؟ — تر کی که کج گذاشته طرف کلاه را[٤]

۱ـ نسخه دیگر : بکمین دل ۲ـ نسخه دیگر: شادکام‌منعم ۳ـ نسخه‌دیگر : که‌نکردصید اول
٤ ـ در نسخهٔ دیگر: گویم نشان آنکه بخونم‌نشانده است ، ترکی که کج گذاشته‌برسر کلاه‌را

ساقی بریز باده بآن جام چون هلال عید است و دیده‌ام برخ دوست ماه را
شاهد اگر توئی وقدح را تومیدهی [1] در روز حشر عذر نخواهم گناه را
عالم خراب گشت‌ودر آن‌چشم پرفریب دارد هنوز غمزه عنان سپاه را
طالع چو دید نیست زبان تظلمم مایل بداد کرد دل پادشاه را
سیرآب لاله و گل این باغ از سحاب تا کی رسد نمی زکرم این گیاه را
امشب ببین بخرمن گردون‌چه میکنم
عاشق بسینه چند توان داشت آه را

(۵۵)

یکره ار خواند آن نگار مرا بیخودیها بروزگار مرا
بوئی از باغ اگر رساند باد بس بود موسم بهار مرا
مونس من خیال روی تو بس بتو ای بیوفا چکار مرا
بسته بی زحمت تو جلوهٔ تو بکمند تو شهسوار مرا
داغها در دل غمین دارم کز غم توست یادگار مرا
ترك مهر تو از جفا نکنم آزمودی هزار بار مرا
بسگان تو میبرم حسرت کانقدر نیست اعتبار مرا
از پی کشتنم مکش زحمت بغم خویش واگذار مرا
سیلم ازدیده گر چنین آید ببرد تا بکوی یار مرا
رفتم از خجلت گنه گریم کرمش کرد شرمسار مرا
عشق کو تا که وارهاند باز
عاشق از دست روزگار مرا

(۵۶)

کوی‌یاراست که گم‌شددل‌غمناك‌اینجا [2] ای خوش‌آنروز که‌گرددسرمن خاك‌اینجا
منت‌کشتن از افلاك برای چه کشم دل بیرحم تو اینجا و تو بیباك اینجا

۱ـ نسخهٔ دیگر: قدح‌گر تو میدهی ۲ ـ در دونسخهٔ دیگر این غزل را با ردیف «آنجا» ضبط‌کرده‌اند ولی درچهار نسخه «اینجا» ذکر شده است.

حالت بلبل این باغ که میداند چیست — که گل از خاك دمد با جگر چاك اینجا[۱]
گر بکوی تو نیم لایق کشتن ستمی — که کشیده است مرا طبع هوسناك اینجا
وه که این زهر که از جام[۲] محبت خوردم — میفروشند بصد قیمت تریاك اینجا
کرد در کوی تو آلوده بخونم دامن — که شدم همدم عشقت بدل پاك اینجا
گر قیامت شود امروز بگلشن چه عجب — سرو در جلوه و آن قامت چالاك اینجا
آشیان عاشق از این باغ برم جای دیگر
که بود همدم گل هر خس وخاشاك اینجا

(۵۷)

از آسمان تحمل مشکل فتاد ما را — رفتیم و باز جستیم آن یار بیوفا را
بگذر که عاشقانت جان در قدم فشانند — تا چند بر کف خود دارند رونما را
در کوی او چه باشد بیگانهٔ نباشد — روزی که باز بینم دیدار آشنا را
قربان پای تا سر گردم ترا که چشمم — در حیرتست کاول حیران شود کجا را
بر کوی منعم کس راهی نمی نماید — زین بیشتر نشاید محروم شه گدا را
صد بار ای جفا جو خواهی زناز کشتن — تا از لبت ستانم یك بوسه خونبها را
از شیشهٔ دل ما دیگر مجو درستی — کافتاده از دل او کارش بسنگ خارا
هرگز اجل نبخشود[۳] برجان کس ندانم — هجران بکشتنم کرد بهر چه این مدارا
مارا خدا رهانید زین بحر ورنه عاشق
از دست داده بودیم دامان ناخدا را

(۵۸)

ای مرا در پا ز راهت خارها — یادگارم هر یك از آزارها
فرصتم گر میدهد یکشب رقیب — با سر زلف تو دارم کارها
صبر نتوان کرد بی روی حبیب — رفته ام از آن سر کو بارها
عندلیب گلشنم کز بخت بد — بسته شد بر من در گلزارها
چند باشد باز شبها تا سحر — از فراقت دیدهٔ بیدارها

---

۱ ـ در نسخه آقای سعید نفیسی: که گل از خاك دمد با دل صد چاك اینجا ۲ ـ نسخه دیگر: در جام
۳ ـ نسخه دیگر: نبخشید .

ای ز لعلت شربت بیمار غم الحذر از حسرت بیمار ها
گریه خواهم کرد روزی در غمت دشت خواهد گشت این کهسارها
باده دردآلود و محفل بیسرود ساز عشرت را گسسته تار ها
کافر عشق است عاشق لاجرم
(۵۹) دارد از زلف بتان زنار ها

اجل زننگ نشد یار سوگوارانرا جدا ز یار ببین روزگار یارانرا
چو از خزان نبود فرق نو بهارانرا چه خرمی بود از این‌چمن هزارانرا
خبر ز کوشش بیحاصل دلم دارد پیادهٔ که ز پی میرود سوارانرا
نقاب مهر رخت گشت ابر تیرهٔ زلف فروز دیدهٔ عشاق ریخت بارانرا
مگر زشوق بمیرند ووارهی زیشان [۱] چه وعده‌ها که ندادی تو بیقرارانرا
قدم برون نه وبنگر ز روی عجزو نیاز بخاك ره سر شاهان و شهریارانرا
عتاب و ناز تو در جستجوی بیگنهان چنانکه رحمت ایزد گناهکارانرا
مقرر است که این قوم‌دل‌نداده ز کف نمك بریش فشانند دل فکارانرا
چو غنچه‌ام بکفن چاکها فتد عاشق
(۶۰) بخاك من گذر افتد چو گلعذارانرا

[۲]چونی اگرچه‌رخنه‌شدسینهٔ‌چاك‌چاك‌ما رخنه نکرد در دلت نالهٔ‌دردناك ما
یار بقصد دشمنی بخت پی هلاك ما زود بباد میرود در ره عشق خاك ما
ای‌زفرشته بیشترحسن‌ورخت بزیب‌وفر درخور رخصت نظردیدهٔ عشق پاك ما
همره غیر میروی از سرخاك عاشقان آه اگر علم زند آتش ما زخاك ما
جور وجفای‌مدعی‌رفت‌بکوی [۳] اوزحد
نیست بغیرهجراوعاشق اگرچه‌باك‌ما

۱ ـ نسخه‌دیگر : وارهی ز فسوس ۲ ـ درنسخه مدرسه سپهسالار این بیت‌ضبط شده‌است که درنسخ چاپی وجود ندارد . ۳ ـ نسخه دیگر : زکوی

(۶۱)

ای بر سر سودای دلم با تو سخنها غمهای تو بسیار ومرا جان تن تنها
از کوی تو کانجا نبرد دلشدهٔ جان پیغـام غریبان که رساند بوطنها
یك گل نتوان یافت بشادابی رویت بسیار ز سودای تو گشتم بچمنها
ای خارتر از خار بجنت گل و نسرین در پیش گل روی تو گلها و سمنها
میرفت وشهیدان بخون غرقه ببویش چون غنچه بر آورده سر خود ز کفنها
بس لاله‌رخان کرده بسودای غمت چاك برخاك سر کوی تو تنها و بدنها[1]

عاشق بکجا میرود از کوی تو بیرحم
بر گردنش از زلف سیاه تو رسنها

(۶۲)

ای زمهرت صدهزاران عقدهٔ مشکل مرا درغم عشق توخواهد کشت آخر دل مرا
تا خورد می بارقیبان و بسوزد دل مرا می‌نشاند آنصنم در گوشه محفل مرا
التفات دیر دیر وغمزهٔ خونخوار بین میکشد بی اعتنائیهای این قاتل مرا
ازلب خندان که هردم میدهد کام رقیب سخت میترسم کندسوی هوس مایل مرا
آنکه در بستست برمن بر رخش در بستمی برسر کوی کسی بودی اگر منزل مرا
گفتم آنروزی که یادل جای کردم درقفس میکشد ازاضطراب خویش این بسمل مرا
دل که ازمحمل نشینش نیست بخت رحمتی تا بکی خواهد دوانید ازپی محمل مرا
غیرتم آویخت بردامن زمن غافل مباش میبرد از کوی این نا آشنا غافل مرا

عاشقم من آب وخاکم آب وخاك دیگراست
غیر مهر او نمیروید ز آب و گل مـرا

(۶۳)

که از مـا خبر میکند آسمـانرا که دادیم ازکف عنان فغـانرا
رهی کرده بردل که پرسد نشانرا[2] ز مرغان که گم کرده‌اند آشیانرا
بکش تیغ و بنشین براه اسیران که بگسسته بینی ز هم کـاروانرا

۱ـ درنسخه آقای فخرالدین امینی نصیری این بیت بدست آمده است که درنسخ چاپی وجود ندارد . ۲ـ درنسخه دیگر: رهی کرده‌ام گم که‌پرسم نشانی

نه گوش کسی بر حدیث غم من نه فرصت که گیرم زسر داستانرا
بگلزار امید من اشگ حسرت پر از گـل کند دامن باغبانرا
ترا باد خوش‌خواب راحت‌در آنکو که بستند خواب من پاسبانرا[1]
بپرواز بسمل چو بینم بحسرت ز هم میگشایم پر ناتوانرا
نشاید ز کوی تو رفتن وگرنه زدم بـوسهای وداع آستانرا
بگلزار عیشم ز بی اعتباری توان دید با هم بهار و خزانرا
چو مخصوص غیر است جام‌شرابت دمی وقف من کن نگاه نهانرا
چگویم که ازوی سراغم دهد کس نشانی ندانم دل شادمانرا
بسی منت یاری از غم کشیدم که ازخون دل رنگ دادم فغانرا
دو عالم بها داد و شاد است عاشق
(٦٤) که ارزان خریده است رطل گرانرا

عشق تـو آفت جان، خوبان دلستانرا شوقت بلای خاطر، دلهای ناتوانرا
در هر چمن که کردم[2] بنیاد آشیانرا افتاد صلح با هم گلچین و باغبانرا
اشگی که‌ریخت‌غیرت‌ازچشم[3]حسرت‌ما ترسم بخاك ریزد گلهای بوستانرا
امشب که می کشیدی با مدعی بمحفل مخصوص من نکردی يك عشوهٔ نهانرا
آمد بسر بهاران در آرزوی گلشن از یکدگر گشودیم تا بال ناتوانرا
چون چارهٔ ندارم با یکدگر گذارم درد گران رکاب و عمر سبك عنانرا
ازملك هردو عالم چشم هوس به بندم با من اگر گذارند آنخاك آستانرا
هرذره گردعاشق‌در کوی‌او بجائی‌است
(٦٥) مقصد گسسته از هم پیوند کاروانرا

ما بسته لب زروی ادب از سؤالها آن خاطر نیاز طلب در خیالها

۱ـ نسخه دیگر : من و پاسبانرا ـ نسخه دیگر: من ناتوان را ۲ـ نسخه دیگر : کردیم
۳ـ نسخه دیگر: درچشم

حسن تو بیزوال و جمال تو بیمثال خواهد کشید ناز و غرور تو سالها
مپسند روبصید که دیگر آوریم درخون کشیده‌ایم بکوی تو بالها
میرفت‌حرف بوسه که زدخندهٔ لبش خندیدنی که داد دلم احتمالها
ما بیزبان ز حیرت دیدار نزد او گویا زبان حال زتغییر حالها
اودرخیال‌جوروجفائی که‌ممکنست ما از وفا و مهر بفکر محالها
هرجلوه‌اش برنگ دگرمی‌نمایدم دارم بدل ز نقش رخ او مثالها
عاشق نمیکند بسوی جام جم نظر
(۶۶) رندان چو ریختند می اندر سفالها

منکه‌آب ازدیده دادم سرودلجوی ترا کی بجنت میفروشم گلشن کوی ترا
چون‌برون کردم[۱] سرخود ازگریبان‌عدم غنچه سان در پردهٔ دل داشتم بوی ترا
همچو ابر نوبهاری پیش گلهای چمن گریه‌نگذارد که بیند چشم‌من‌روی‌ترا
یکجهان دل بایدم با فرصتی‌ازروزگار تا بیاویزم دلی هر تار گیسوی ترا
آشنا با من نگشتی‌این بلاشد ورنه‌من چاره میکردم بزاری تندی خوی ترا
آهوانرا صید میسازند ومن ازجادوئی در کمین عالمی میبینم آهوی ترا
خوب پیوند[۲] رقیبان کرده‌ای کوطاقتی کزمین دل برآرم نخل دلجوی[۳] ترا
عاشق‌دلخسته‌رابیگانه‌کرداز‌عقل‌ودین
(۶۷) تاکه‌سحرآموخت‌یارب‌چشم‌جادوی‌ترا

که خون‌نکرد زکین دردرون خستهٔما که سنگ جور نزد بر پر شکستهٔ ما
بحیرتیم کـه صیاد ما ملول از مـا کـه باز بست بپا رشتهٔ گسستهٔ مـا
بکوی یارچنین خوار ما ز بازی عشق برشگ عالمی از نقش نانشستهٔ ما
بدام زلف بتی[۴] شد اسیر صد محنت دل ز بند ملال زمانه رستهٔ ما

۱ـ در نسخهٔ دیگر: تا برون کردم ۲ـ نسخه‌دیگر: خوبه‌پیوند ۳ـ نسخه دیگر: نخل خودروی
۴ـ نسخهٔ دیگر : بتان

تو در خیال رهائی ما و ما بهوس — که بند تازه گذاری ببال بستهٔ ما[1]

پی شکار دگر گیر وقدر آن بشناس[2] — که باز پس نکند صید دام جستهٔ ما

خجسته طایری آمد بدام ما عاشق
زهی مساعدت طالع خجستهٔ ما

(۶۸)

داده‌ام دل بهوس بیسر و سامانی را — که خرم از سر زلف تو پریشانی را

آنکه نگذاشت بچه یوسف کنعانی را — کاش میکرد خلاص این دل‌زندانی را

طمع کار دگر[3] نیست در آن انجمنم — فرصتی یابم اگر دیدن پنهانی را

که بردراه بمقصد که بمن‌خضر آموخت — در ره بادیهٔ عشق تو حیرانی را

ناخدا دست زجان شسته‌مگر لطف خدا — بکناری برد این کشتی طوفانی را

برهمن کیست که روی تو صنم گر بیند — بر ندارد ز زمین پیش تو پیشانی را

گر نمردم دوسه روزی بفراق‌تو بسست — که پرانـحد نتوان‌برد گران جانی‌را

خبر از کار جهانم نه که دیوانهٔ عشق — نشناسد ز هم آبادی و ویرانی را

سازو برگ غم او نیست بجز بی‌برگی
عاشق ازدست مده بیسر و سامانی را

(۶۹)

کم نشود این جفا چرخ ستمکاره را — کینه فزاید بما ثابت و سیاره را

منع کن از کجروی چرخ ستمکاره را — یامکن ازباده منع‌رند قدح خواره را

بر سر کوی کسی راه صبا بسته شد — عشق کجا میبرد اینهمه آواره را

وه که ز بیم رقیب باز ببزم حبیب — برد دل بی نصیب حسرت نظاره را

گفت دهد لعل من شربت بیماریت — درد مرا این دواست بنده‌شوم چاره‌را

رخت سفر کی‌توان بست زکوی بتان — جمع کنم ازکجا این دل صد پاره را

نرم شود دل ترا در کف‌همچون‌خودی — کاتش سودای عشق موم کند خاره را

۱ـ دونسخه خطی این بیت را از نسخ‌چاپی‌علاوه دارد ۲ـ نسخهٔ دیگر: پی‌شکارد گر گردو قدر اوبشناس ۳ـ نسخه دیگر :کام دگر

فاش مکن بامهی گر شبکی می‌خوری [1] دیدهٔ بدبین شمر ثابت و سیاره را

حسن امیدی که داشت از کرم کردگار

(۷۰) سوی خرابات برد عاشق بیچاره را [2]

منع ستم کنی شها کاش سپاه ناز را تا بغم آشنا کنم این دل نو نیاز را

صید گهیست عشق را کآب وهواش پرورد کبک که بشکندزهم شوکت شاهباز را

رخ بنما که پرتو اختر دلفروز تو سوی حقیقت آورد گمشدهٔ مجاز را

رفتی و کرد آسمان بیتوجدا زمهر و مه قسمت روزگار من روز وشب دراز را

هر طرفی ستمگری گرم جفا چه میکند مملکت خراب دل اینهمه ترك و تاز را

حسن اگرچنین کند میل دل جهان بتو روی بکویت آورد قافلهٔ حجاز را

خنجر کین کشیده‌ای برسر من رسیده‌ای آه که داده‌ام زکف فرصت احتراز را

محرم پاك دیده‌ای کو که بذوق صحبتش پرده ز رخ برافکنم پردگیان راز را

صبر و قرار و جان و دل داده زدست و منفعل

(۷۱) برسر کوی او ببین عاشق پاکباز را

دل که شدساکن کوی توچه افتاد آنجا که نکرد ازمن وازحسرت من یاد آنجا

بوی جان باد گر از کوی تو آرد چه عجب رفته جانهای عزیزان همه برباد آنجا

هیچ جا دیده برویت نگشودم که مرا مدعی چشمه خون از مژه نگشاد آنجا

حالت بلبل آن باغ چه باشد که بود جلوه گاه گل و سرمنزل صیاد آنجا

گرچه در کوی تو هرگز دل من شاد نشد همچنان میکشدم خاطر ناشاد آنجا

ازسر کوی تو غوغای هوس کم نشود [3] تا معین نشود قیمت بیداد آنجا

عندلیان همه در نغمه و ما گم کرده گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا

چه مقامیست خرابات که در مدت عمر نیست روزی که مرا کار نیفتاد آنجا

---

۱ ـ نسخهٔ دیگر : می کشی ۲ ـ نسخهٔ دیگر : میخواره را ۳ ـ نسخهٔ دیگر : از سر کوی تو هرگز هوسم کم نشود .

از در صومعه زهد فروشان رفتم چکنم کار من دلشده نگشاد آنجا
عاشق از دام گهت رفت نمی‌داند باز
که گرفتار شد آنجا و که آزاد آنجا

(۷۲)

بآن رسیده بکوی تو ناتوانی ما که در غم تو بسر رفت زندگانی ما
فلك که نیست ملالش ز کینه حیرانست ببست عهدی دلدار و سخت جانی ما
بکام مدعی ناسپاس می ارزد گهی بجانب او دیدن نهانی ما
دلا ز رشك رقیبان بمحفل وصلش خموش باش که این است کامرانی ما
سحر گهان گل خندان ببوستان میگفت که زود میگذرد عهد شادمانی ما
کجاست سر بته پر کشیده از حسرت رمیده‌ای که تواند هم آشیانی ما
حریف قصه جانسوز ما که خواهد شد که سوخت شمع بمحفل زهمزبانی ما
چه زندگیست که راضی نیند ز آسیبش بجان سپردن ما دشمنان جانی ما
چه‌سود عاشق‌ازاین شعر تر که‌تازه گلی
در این چمن نکند گوش قصه‌خوانی ما

(۷۳)

سگان یار نیند آشنا غریبانرا بکوی دوست ببین جان بی‌نصیبانرا
بدرد عشق تو بر آنسرم که صبرم باد که زحمتی ندهم بعد ازین طبیبانرا
اجل بمحنت رشك رقیب شد همدست که برد از سر کوی تو نا شکیبانرا
بگلشنی که منم بسکه سر کشی از گل[۱] مجال نیم نگه نیست عندلیبانرا
بیك کرشمه دلت گفته‌خوش کنم روزی خبر مباد زپیمان ما رقیبانرا
زمرگ مهلت اگر باشدم بروز فراق خبر ز محنت دوری کنم حبیبانرا
کشید باده واز کوی عقل عاشق رفت
کند بمیکده‌ها تا دعا ادیبانرا

(۷۴)

آمدم کز توستانم دل نافرمانرا دیدمت روی و بقربان تو کردم جانرا

۱ ـ نسخه دیگر : ای گل .

ایکه در بند گیت برزده‌ام دامانرا / ازتو شایسته تری نیست کنون ایوانرا[1]
عالمی چشم بره جان بکف دست چراست / کز پی کشتن من برزدهٔ دامانرا
دیر جاندادچه فرهادوچه‌مجنون‌درعشق / غیرمن مرد ندیداست کس این میدانرا
در وداع تو بمیرم چه کشم بار فراق / مصلحت نیست که دشوار کنم آسانرا
چیزی از کیسهٔ غارتگر گردون کم گیر / در سر کار بتان کردم اگر سامانرا
عشوه‌ات ایکه بسی کشته زرحمت‌میکن / وقف آزادی من یك نگه پنهانرا
بعد عمری که بکوی تو رهم داد نهشت / بخت چندانکه به‌پیش توسپارم جانرا
رویت ار دعوی اعجاز کند میرسدش / گرد آن آتش سوزنده نگر ریحانرا
میروم راهی و ترسم که بانجام سفر / ره بمقصد نبرم این ره[2] بی‌پایانرا
گر کسی گوش باین نغمه ندارد چو جرس / وقف این بادیه کردیم دل نالان را[3]

عاشق ایمان تو گر بامی وجامست درست
(۷۵) از ملامتگر خود دار نهان ایمانرا

شد تنگ زدست ستمت حوصلهٔ ما / وقتست که برگوش تو آید گلهٔ ما
فرسودهٔ این مرحلهٔ دور و درازیم / خوش آنکه بکوی تو رسد قافلهٔ ما
اول قدم وادی عشقست دو عالم / بیرون بود از هر دو جهان مرحلهٔ ما
مائیم که دیوانهٔ آن روی نکوئیم / از حلقهٔ زلف تو سزد سلسلهٔ ما
ای آفت جان ودل عشاق چه پرواست / از شکوهٔ بیهودهٔ ما وگلهٔ ما
بر آنکه‌شد ازپیش‌چگوئی که‌فزون‌نیست / از یك دو قدم سوی عدم فاصله ما

خسرو شنود چون غزل تازهٔ عاشق
(۷۶) بر لعل تو ای کاش نویسد صلهٔ ما

خدا زان مه بگیرد داد ما را / که نشنید از جفا فریاد ما را

---

۱ ـ نسخه دیگر: ایران را ۲ ـ نسخه‌دیگر : این دل . ۴ ـ در یکی از نسخ خطی این بیت علاوه بر نسخ دیگر یافته شد .

بشاخ سرو آن قمری که نالد ببین کو نازنین شمشاد ما را
بدامش رخصت نـالیدنـم نیست خدا رحمی دهد صیاد ما را
غمش کرد اختیار از روی بینش ز عالم خاطر آزاد ما را
چوجان میدادم آن زیبا صنم[1] گفت به بین بیطاقتی فرهاد ما را
ندیـدی کلبهٔ احـزان یعقوب بیا بنگر خراب آباد ما را
بمن گوئی برو از این سر کو که ضایع میکنی بیداد ما را
به بیداد تو ای بد خو چو شادیم[2] مرنجان خاطر ناشاد ما را
ز رشک مدعی فریاد عاشق
که این غم می کند بنیاد ما را

(۷۷)

نکند گوش بافسانهٔ ما دلبر ما حیف و صد حیف زافسانهٔ جانپرور ما
آنکه جستیم زدام وی وافسوس نخورد یاد آنروز که می‌بست برغبت پر ما
سوختم زآتش حسنی که جهان‌سوزی آن[3] میتوان یافتن ازگرمی خاکستر ما
دید کز جور تو بد خو زتظلم نالم گـوش نـاکرده بافسانهٔ ماداور ما
ایکه آسودگیت از غم و محنت خوشتر بهتر آنست که بیرون روی از کشورما
که ز دست ستم چرخ ستانـد ما را بنگاهی نشود یار اگر یاور ما
قسمت این بود که چون صید بدام افتاده تیغ بیداد کشد هرکه رسد بر سر ما
گریه درمحفل وصلش نگذارد عاشق
که در آید رخ آنماه بچشم ترما

(۷۸)

ایکه نهادی ازهوس[4] نام نکوی زشت‌را صاحب‌دل‌چو نیستی کعبه مخوان کنشت‌را
نقش خیال لیلی ار پا نکشد ز دیده‌ام از گل ولاله پر کنم دامن کوه‌ودشت‌را
باده رسید واز کرم ساقی بزم برگرفت از سر شیشه پنبه واز خم‌باده خشت‌را

۱ـ نسخه دیگر : شیرین‌صنم ۲ـ نسخه دیگر : ای‌بد خوی‌شادیم ۳ـ نسخهٔ دیگر : سوختم زآتش عشقی که جهان سوزی او ۴ـ نسخه دیگر: ازکرم

سبزه کنونکه میدمد چون خط سبز دلبران | کی ببهشت میدهم سیر کنار کشت را
خوبی سنبل وسمن کم نشود چو مهر من | ز آنخط سبز خوانده‌ام من خط سرنوشت را
آئینه ایست جام می روی چو مه[1] در آن نگر | غوطه بسلسبیل ده برگ گل بهشت را

عاشق صافی ایکه[2] تو دشمن دشمنان شده[3]
طالع بدعوض شمر نیکوئی سرشت را[4]

(۷۹)

کاش چندان نکشد دل زکفم دامانرا | که بکوی تو رساند من سرگردانرا
عشق پنهان زرقیبان بمن ازلطف آموخت | آنکه آموخت بخوبان نگه پنهانرا
یا ز بیداد تو یا جور فلك بود خراب | هرگز آباد ندیدیم دل ویرانرا
آنکه بگذشت وبروز سیهم باز گذاشت | درشب از زلف نهان داشت[5] مه تابانرا
از غلامان شهی لیك چنین می بینم | کز توشایسته‌تری نیست کنون ایوانرا
بغم روز جزا زاهد و من در فریاد | که چسان روز کنم این شب بی‌پایانرا
زنده یك بیسروپا درسر کوی تو نماند | که بخون رنگ کند عشق رخ میدانرا
این طبیبان اگر ازذوق غم آگاه شوند | بعوض درد ستانند ز ما درمانرا
از خزان نیست امانی که ببیند بفغان | گل رنگین چمن بلبل خوش‌الحان‌را
ای صبا گر زچمن آمده‌ای درقفس‌اند | عندلیبان که ندیدند گل و ریحان را[6]

پی نمیبرد اجل گر بسر عاشق زار
بررخ او که گشادی دراین زندانرا[7]

(۸۰)

چوفلك زغصه خونی بجگر نهشت مارا | همه حیرتم که روزی بکجا نوشت‌مارا
بمیان نبود نـام ارم و نشان جنت | که بیاد روی اوشد همه جا بهشت مارا
چه‌شدار بخاك خشکی نرسیده‌فیضی‌ازنم | که‌زروی عمد دهقان بچمن نکشت‌مارا

---

۱ ـ نسخهٔ دیگر : روی نکو ۲ ـ نسخهٔ دیگر: آنکه ۳ ـ نسخهٔ دیگر: دشمنان ترا
۴ـ نسخهٔ دیگر: نیکی‌سرنوشت را ۵ـ نسخهٔ دیگر: نهان کرده ۶ـ دریکی ازنسخ این بیت راازنسخ دیگر علاوه دارد ۷ـ نسخهٔ دیگر: بستان را

من و روی خوب آنمه که بدیده تأمل — رخ دلبران دیگر همه گشت زشت ما را
سرخم سزد باین گل که خرابیش فزاید — بلی از پی عمارت نکنند[1] خشت ما را
چو نه جام جم شد آخر نه سبوی باده این گل — بدو دست خویش قدرت ز چه میسرشت ما را
تو غنیم جان عاشق که بلای کفر و دینی
(۸۱) نه بکعبه میگذاری و نه در کنشت ما را

گاهی بخر بشیوهٔ نازی نیاز ما — وز یك کرشمه باش گهی کارساز ما
از صید نیم کشتهٔ ما چشم بر مدار — یك لحظه بیش نیست چو عمر درازما
این دل که شد بغمزهٔ غمازت آشنا — دیگر عجب که پرده بپوشد ز رازما
در خون کشیده بود پر ما هوای دل — بر ما همان نکرده نظر شاهباز ما
جائی که غمزه تو زند راه دین و دل — سودی نمیکند ز بلا احتراز ما
ای سومنات و کعبه خراب از غمت چراست — بی اجر سوی کعبهٔ کویت نماز ما
ما را چو ماندگی[2] بره او ز پا فکند
(۸۲) عاشق بسر رسید نشیب و فراز ما

دو زلف او که در زنجیر دارد ماه تابانرا — بیك زنجیر دارد عشق دلهای پریشانرا
بصد زحمت شدم آزاد از دام و ندانستم — که باید بال پروازی تماشای گلستانرا
قضا افکند طرح دوزخ و جنت در آنساعت — که بهر عاشقان میریخت رنك وصل و هجرانرا
شکست از کین اگر پیمانهٔ من محتسب شادم — که با پیر مغان نشکسته ام از تو به پیمانرا
قدم عاشق اگر عمری زدی در وادی هجران
(۸۳) چه سود آخر ندیدی منتهای این بیابانرا

من و کوی ترك مستی که بخون طپیدم آنجا — چو وفا گزیدم آنجا بجفا رسیدم آنجا
بچمن شدم که شاید نفسی دلم گشاید — سوی گل نظر نکردم که ترا ندیدم آنجا
که بکوی او ز مردم پی من دگر کند گم — که بپای خویش عمری پی دل دویدم آنجا
بجز این چه طرف بستم بچمن جدا ز رویت — که چو غنچه جامه بر تن ز غمت دریدم آنجا

۱- نسخه دیگر: بکنند ۲- نسخه دیگر: چو زندگی

ز درم مگو بکش پا و بجان خود ببخشا زتو ننگسلم د گر من که ز جان بریدم آنجا
سر کوی او که آمد وطن دل رمیده بفضای آسمان بین که نیارمیدم آنجا
بسگان کوی آنمه نرسد گزند یارب که شب آه آتشینی زجگر کشیدم آنجا
من و کوی عشقبازی که زروی بی‌نیازی نخورم غم زمانه که غمی گزیدم آنجا
ز قفس چگونه نالم که به نیروی اسیری بمراد خاطر از دل نفسی کشیدم آنجا
سر کوی میفروشان که گریزگاه مستان که خبر دهد بگردون که د گر رسیدم آنجا
بدر تو من که هستم بسگت مگر نشستم که حدیث آشنائی ز کسی شنیدم آنجا
مه خور سرش ندانم زچه ریخت خون عاشق
چو ندیده‌مش در آنکو سخنی شنیدم آنجا

(۸٤)

نمیگویم که رنجور توام دست دعا بگشا بعشقت زودمیمیرم زبان مرحبا بگشا
ببویت زنده میگردم گر ازقتلم پشیمانی گذر کن بر سر خاك من و بند قبا بگشا
نیازی درخور ناز تو آوردم که چون میرم نخواهی دیدن از کس در بروی اینگدا بگشا
نیفتد عقدهٔ یارب[1] چو من در کار دل هرگز گره از گوشه ابروی نازای دلربا بگشا
ندانستم بهای وصل جان پیشت نیفشاندم سزای مهربانی نیستم دست جفا بگشا
زیاری لطفها کردند بار نجور خود خوبان تو هم کار دل یك خسته از بهر خدا بگشا
ره آمدشدی خواهم د گر در کوی بیرحمی بروی خاطرم گو باز درهای بلا بگشا
تو خود بستی شکار ما کرا پروای کار ما برحمت پای ما از بند خود یا کار ما بگشا
زشوق بوسهٔ شیرین لبت صد جان بلب آمد سپاس این همه شهد وشکر دست عطا بگشا
جفا جوئی که دل برده است[2] از دست بخونش کش
بسویش ناوکی از عشوه‌های خوشنما بگشا
نمیگویم ز ننگ صید من غافل مشو اول سرم ازتن جدا کن آنزمان بندم زپا بگشا
رمق چندان نمانده در تن عاشق که بگریزد
رها کن پای او از بند ودستش از قفا بگشا

۱ـ نسخهٔ دیگر : عقده‌ات باری ۲ـ نسخهٔ دیگر : که دل برداشت

(۸۵)

زهی به پیش قدت پست سروها وسمنها / نه آن نهال بلندی که جویمت بچمنها
نسوخت چرخ ز آهم که کس مباد بعالم / بحالت من بیکس بحسرت من تنها
هزار باررها کردرشگ وبست محبت / نمیرسند غریبان کوی او بوطنها
بعاشقان تو تیغ ستم حرام در آن کو / به نرخ جامهٔ عید ار نمیخرند کفنها
زسبزه ایکه دمیدت بگرد لاله چه نقصان / هزار خرمن گل ای ترا همان بچمنها
دلم خراب تو وهمچنان هوای تو در دل / صفای خانه نظر کن پس از خراب شدنها

براه وعده نگوئی که بیهده عاشق
بمستی از لب لعلت شنیده بود سخنها

(۸۶)

محفل جانان کجا و کلبهٔ احزان کجا / آن بهشت این دوزخ اما این کجا و آن کجا
وعدهٔ وصل تو ای پیمان شکن گیرم درست / صبر بی اندازه ام کو عمر بی پایان کجا
رخنه‌ها در دل فکندم دود آهش کم نشد / چون ندانستم که جای آتش پنهان کجا
کوی عشقست این نه جای راحت و آسودگی / تاب این محنت که دارد مرد این میدان کجا
آنکه صیدم کرد و بر فتراك خود نابسته رفت / تا سمند ناز را آورده در جولان کجا
گفتم ازدیدار رویت تازه کن ایمان من / گفت خواهش کافر عشق مرا ایمان کجا
کردمش در دل سراغ و بردمش تا سینه پی / وین ندانستم که جای گنج درویران کجا

ازفراقش دلفکار یرا رمق در تن نماند
آنکه لعلش باز میبخشد بعاشق جان کجا

(۸۷)

ای بهر رضای تو ز کویت سفر ما / غافل مشو از حسرت آخر نظر ما
از جان وجهان سیر بهر سوی اسیرش / داد کـه دهد خسرو بیداد گر ما
حیف است که قدر نظر خویش [1] ندانی / از آب رخ خوبت واز چشم تر ما [2]
هر سو خبری تازه ز بیداد تو و باز / در حسرت لطف تو [3] دل بی خبر ما
از ما تو جدا گشتی و در کوی جدائی / از روز جزا گشت [4] شب بی سحر ما

---

۱ نسخهٔ دیگر : نظر پاك ۲ـ نسخهٔ دیگر : ای آب رخ خوبت از چشم ترما ۳ ـ نسخه دیگر : لعل تو ٤ـ نسخه دیگر : ازروز جدا گشت

صد بار رها کردی و آزاد نگشتیم — در گوشهٔ دام تو شکستند پـر ما
این نیست که ما قدر دل ودین نشناسیم — فریاد ز نیرنگ بت عشوه گر ما
هر جا که سری در قدم یار گذاریم — شمشیر بکف دشمنی آید بسر ما
آن گمشدگانیم که در وادی حسرت — ره گم کند ار خضر شود راهبر ما
هر جا نظری بر رخ دلدار گشائیم — با اشک و داغ است نگاه دگر ما
از حسرت یکبوسه شیرین تو عاشق
جان داد ونشد دور زمانی ز در ما [1]

(۸۸)

ای عهد محبت گسل نو سفر ما — با اشک و داغ است برویت نظر ما
گوید که برو بر در دیگر ز در ما — از حاجت و از حال گدا بیخبر ما
خون؛ وجهان ریخت ز نیرنگ ونگردید — آلوده بخون پنجه بیداد گر ما
یارب که مبارك بود این عشق دل‌افروز — کاوّل گذرد دلبر [2] و آخر نظر ما
گشتیم روان از پی دل سوی خرابات — امید که ره گم نکند راهبر ما
ازحسرت یك جلوه بر آن درچه نشینیم — وز هر طرفی عشوه گری منتظر ما
گفتم دل ما نیز مسلم نگذارند — روزیکه شکستند ز بیداد پر ما
تا چند دهد شام و سحر زحمت مردم — نالیدن شام و سحر بی اثر ما [3]
روشن شده چشم تر یعقوب بیوسف — از هجر تو بی نور همان چشم تر ما
ایندل که سر ساختنش نیست بعاشق
ای کاش برد درد سر خود ز سر ما

(۸۹)

شبهاهمه‌شب سوزیم گه جان و گهی دلها — ما دور از آن محفل پروانهٔ محفلها
ازهر دوجهان گفتی بگذر توچه آموزی — فرسودهٔ این ره را پیمودن منزلها
گویند چرا باید مردن ز غم خوبان — من غرقه واین یاران آسودهٔ ساحلها

۱ـ در نسخه نگارنده که تاریخ کتابت آن سنه ۱۲۴۰ هـ ق. میباشداین مصرع چنین ضبط می‌باشد: جان داد ونشد مست در آئی زدرما ۲ـ نسخهٔ دیگر: کاول نظر دلبر ۳ـ دو نسخهٔ خطی این بیت را اضافه بر نسخ دیگر دارد

ساقی که زدل بگشود صد عقدهٔ غم ما را — از پیر مغان آموخت حل کردن مشکلها
گفتم که مگر خضری راهی بتو بنماید — از شوق سر کویت بستند چو محملها
اینست اگر صیاد مشکل که پس از کشتن — از بند رها سازد بسمل شده بسملها
عاشق سوی او بستند راه تو ستمدیده
منعت ز نظر کردند از آه تو غافلها

(۹۰)

رفتی و شکست محفل ما — هم محفل ما و هم دل ما
گر عقده گشا کرشمه تست — فریاد زکار مشکل ما
جان دادن بر مراد بینی — گر درنگری به بسمل ما
تیغی هست و تغافلی هست — تا چیست خیال قاتل ما
کو از تو نگار خوش تغافل — یکعشوه که خوش کند دل ما
بر خرمن آسمان نپرداخت — آن برق که سوخت حاصل ما
ترکی بکمین نشست و پر شد — پیمانه صید غافل ما
زین راه که منتها ندارد — آمد دوجهان دو منزل ما
خشت خم و باده و سبوئی — از بهر چه هشتهٔ گل ما
زین دشمن جانستان بیمهر
عاشق که خورد غم دل ما

(۹۱)*

شناسد ار سگ کوی تو آشنائی را — بسلطنت ندهم بردرت گدائی را
صباح روز قیامت اگر دمد غم نیست — بصبح اگر برسانم شب جدائی را
بگفتگوی دل مستمند دارم گوش — که نشنوم زکسی قصه رهائی را
اگر زناله خموشم بکوی او رمزیست — که عرضه داشته‌ام درد بی نوائی را
ز خار بادیهٔ عشق اگر کشم دامن — بگو چه چاره نمایم برهنه پائی را
بسرو قامت من رسم سر کشی آموخت — کسی که‌داد بگل رنگ خودنمائی را

کجاست ساقی گلچهره تا کند عاشق
(۹۲)* فدای خاك رهش خون پارسائی را

نجوئی در دلم ذوق طلب دنیا وعقبی را — که بی‌تاب لقای دوست نشناسد تسلی را
زناحق کشتگان صدفوج اگر آیند در محشر — نقاب ازچهره برداری و بگذارند دعوی را
فزاید حسن راازعشق زیبائی که میباشد — نمك از دیده مجنون تبسمهای لیلی را
مباد از توبهٔ می عقدهٔ درکار من افتد — که‌ازمستی نکردم‌شکر امشب‌روی ساقی‌را

ترا چون از لب دلدار بهبودی نمیباشد
(۹۳)* چه‌زحمت میدهی‌عاشق‌دگر بیهوده عیسی‌را

تو از کجا و براه ستم خیال مدارا — جهان اسیر تو آری چه میکنی‌دل‌مارا
بلطف ازسگ کویت در آستان تو شادم — نیاز تابچه حدبین رسیده است گدا را
کنون زدست جفایت کجا بریم شکایت — خریده‌ایم درآنکو بجان خویش بلارا
بصد جفا و تطاول نرفت آنکه زیادم — بیاد خویش‌نبود است‌عهد مهر و وفا را
اگر چه‌کافر عشقیم بر امید وصالت — شب فراق تو بسیار خوانده‌ایم‌خدا را
نکردترك‌رضای‌توهر گزاین‌دل‌مسکین — چه نسبت‌است ترا هم میان‌شیشه‌وخارا

بکوه ودشت ازاین‌پس گیاه تشنه‌نماند
(۹٤) که‌ابر دیده عاشق گشود دست عطا را

حسن‌اگرچنین کندجلوه گر آن‌نگاررا — عشق خراب میکند خانهٔ روزگار را
یك نظرم بروی او مایهٔ صد بلا ومن — باز بذوق میکشم این می پر خمار را
این‌چو نشد که‌آوری بر‌سر رحمش ای‌فغان — سوی جفا چه میکشی خاطر شهریاررا
در غم ورشك مدعی ایندل نامراد من — درغم آنکه چون خورم‌این‌غم‌نا گواررا
کیست که‌وقف‌من کندازهمه‌دلبران‌شهر — نیم‌نگه که خوش کنم جان امیدواررا

---

* غزلهای ۹۱-۹۲-۹۳- بعدازانتشار چاپ اول در نسخه خطی مدرسه عالی سپهسالار و نسخه‌آقای سید فخرالدین نصیری امینی بدست‌آمده است‌که درنسخ چاپی‌قبلی وجود ندارد.

شایدا گر بلطفش ازخون جگر بر آوری بازشناسی ار زخون ایندل داغدار را
رشك نگر که میشود خون زدو چشم من روان صیدد گر که میخورد زخم توشهسوار را
می‌شنوم ز صحبتش بوی تو بیوفا صنم ورنه چه میکند کسی ایندل بیقرار را
عاشق اگر بکوی او بگذری ازهزار جان
خوشتر از آنکه بشکنی عهد و وفای یار را

(۹۵)

نمی‌بستی چو برفتراك زاستغنا سرما را چرا درخون کشیدی ای جفاجو پیکر مارا
همان نگشوده بود آنغمزه شست از ناوك نازی[1] که پیچید اضطراب دل بیکدیگر پر مارا
عجب کز ناله‌ای درخرمنش آتش نیندازم[2] که ننگ است ازدل بیحاصل مادلبر مارا
اثر ازخشك و تر نگذاشت جائی ناله‌ام اما عجب گر برسر انصاف آرد داور مارا
سراپا شکر احسانیم ازهرشیوهٔ جورت مکن ازشکوه گوش افسانه‌های ظاهر مارا
زفیض ابر دایم میشود خرم چمن عاشق
سر و کاریست باروی نکوچشم ترما را

ب

(۹۶)

پستی طالع نگر کین دل محنت نصیب ازسرجان چون گذشت برسرش آمد طبیب
کام دل و دیدهٔ[3] لیك ترا داده‌اند با دل دیرآشنا نرگس مردم فریب
عمر چه‌خواهی که نیست اهل دلی درجهان چندتوان زیستن ای دل مسکین غریب
سروُ گل بوستان کی بتوماند که‌نیست عشوهٔ این دلستان قامت آنجامه زیب
رخش نتازد جفا جز بسر نامراد تیر نبارد ستم جز بدل نا شکیب
ما ز غم دوریش در طلب و در فغان در دل مسکین ما جلوهٔ روی حبیب
هست مسلم ترا درس محبت اگر تختهٔ تعلیم من پیش گذارد ادیب
محفل دلدار گرم از می و نقل و سرود باعث حرمان ما گاه سگ و گه رقیب

---

۱ ـ نسخهٔ دیگر : ناوك‌یاری ۲ـ نسخهٔ دیگر : نیفروزم ۳ـ نسخهٔ دیگر:دیده را

نیست غریب ازجهان وحشت عاشق که هست
(۹۷) بازی دوران عجب گردش گـردون عجیب

مپرس حالت من در فراق یار امشب — بلب رسیده مرا جان هزار بار امشب
خیال روی توام شعله میکشد برسر — اگرچو شمع بسوزم عجب مدار امشب
نگشت وصل توام[۱] چاره‌ساز درد فراق — فزود محنتم از درد انتظـار امشب
عجب شبی که قیاس ار کنم درازی او — مقابل است به‌شبهای روزگار امشب*
از این که گشته دچارم نهان زدیدهٔ غیر — امیدهاست مرا از وفای یار امشب*
مرا توجان جهان در کنار بودی دوش — زجان خویش‌وجهان میکنم جدا امشب
عجب نگر که مرا شیشه پر زبادهٔ ناب — جدا ز لعل و یم میکشد خمار امشب
زلال خضر کند ساقی ار بجام و قدح — مرا بغیر لب لعل او چکار امشب

حدیث بزم رقیبان و می کشیدن او
(۹۸) مگو بعاشق دلخسته زینهار امشب

چنین که خسته‌ام از دردانتظار امشب — عجب که جان نسپارم برهگذار امشب
شب وصال بسی کوته و مرا در دل — که گردشمع تو گردم هزار بار امشب
بیك کرشمه کزو مـدعی بـود غافل — مراد خاطر دلخستهٔ بر آر امشب
شبی مه‌است وبسی ماهتاب خوش اما — خراب روی ترا با قمر چکار امشب
رقیب را خبر از بزم ما نبود که‌ماند — نهان ز دیدهٔ بدبین روزگار امشب

شراب لعل و مه مهربان او ساقی
(۹۹) بهوشیاری عاشق طمع مدار امشب

بمن شاخ گل من مهربان خواهدشدن یارب — قرین بلبل بی آشیان خواهد شدن یارب
اگر کاری کند بخت و نماند غیر در مجلس — بمن ازز لف آ نگه‌همزبان خواهدشدن یاب

۱ـ نسخه دیگر : وصل ویم * این دو بیت درچند نسخه خطی علاوه برنسخ دیگر ضبط شده‌است که درنسخ چاپی وجود ندارد

از آنکو چون بر ندم از پی نعشم زیاریها دمی سر و روان من روان خواهد شدن یارب
بتحریك رقیب آنمه که با من سر گران دارد گهی با مدعی هم سر گران خواهد شدن یارب
گرفتار غمم خواهد شدن ناصح یقین دارم چو من در عاشقیها داستان خواهد شدن یارب
مرا در عاشقی صبری که آنمه مهربان گردد قرین جان بیتاب و توان خواهد شدن یارب
مهی کزوی سیه گردید روز و روزگار من شبی مهمان این بیخانمان خواهد شدن یارب
مرا وقت وداع جان شد و میسوزم از غیرت که از این بیشتر کس ناتوان خواهد شدن یارب ۱
دو روزی زنده ماندم در فراق آن پری عاشق
بمن زین سخت جانی بدگمان خواهد شدن یارب

ت

(۱۰۰)

با ما بسر عربده آورد شرابت قربان بر افروختن و طرز عتابت
از باده کجا چهره برافروختهٔ باز کز سینهٔ مردم شنوم بوی کبابت
باهر که تکلم کنی از آن لب میگون بیهوشی عشقش نگذارد بجوابت
گفتی بکشم باده و خون تو بریزم قربان سخن کردن و تدبیر صوابت
افسوس که در دیده دگر خواب نگنجد آزرده دلی را که شبی دید بخوابت
عمری گذرد کز من و دل باز نپرسی خوش آنکه بدل بردن من بود شتابت
عاشق پی دل باز عجب گرم عنانی
دیگر بکجا میبرد ای خانه خرابت

(۱۰۱)

گلها شکفته مرغ چمن در فغان چراست گلچین بباغ نیست غم باغبان چراست
در کشتنم تردد ناز ۲ از برای چیست آن بیوفا بدوستیم بدگمان چراست
ناز ستیزه جوئی و آزار بیدلان جور بهانه جو ز پی امتحان چراست
چون در دلش اثر نکند بانگ عندلیب گل گوش خویش داده باین داستان چراست

---

۱ ـ یکی از نسخ خطی این بیت را علاوه از نسخ دیگر ضبط کرده است. ۲ ـ در نسخه دیگر: تأمل و ناز.

دست معلم از چه ز انصاف در گذشت رنگ بنفشه‌ات بگل‌وارغوان چراست
ای پادشاه حسن بپرس از سر کرم[۱] حال گدای‌خویش که‌بر آستان‌چراست
هر گز نداشت دل زتو بیرحم شکوه‌ای امروز آهم اینهمه آتشفشان چراست
امشب که مدعی بکمین گاه‌فرصت‌است درخواب‌مرگ دیدهٔ آن‌پاسبان‌چراست
عاشق چو آمد از پی پرسیدن تو یار
(۱۰۲) آنغم که‌داشتی بدل‌ازوی‌نهان‌چراست

جان‌آزرده‌ام ازصحبت تن‌سیرشده‌است جلوه کن‌جلوه که‌جان دادن‌من‌دیرشده‌است
غیرتم‌سوخت[۲] در آندم که‌بیوسف گفتند این‌زلیخاست که ازمحنت وغم‌پیرشده‌است
زندگانی بکدورت شد وبعد از مردن خواب آشفتهٔ ما تا بچه تعبیر شده است
کار دل گر نه بانجام شد ازعشق مدان درره بند گیت بین که چه‌تقصیرشده‌است
من و زاهد دو سیه‌کار جهانیم اما من‌بمی‌خوردن و اوازپی‌تزویرشده‌است
عاشق ار بندهٔ شایستهٔ درگاه نشد
(۱۰۳) اینقدرهست که‌بردرگه‌او پیرشده‌است

باز این گره بگوشهٔ ابروی نازچیست این‌سر گران گذشتن‌واین‌احتراز چیست
آن‌ترك‌جنگجو که‌دلم غرق‌خون‌ازوست ازخانه‌آمداست برون‌مست نازچیست
در وادی محبت اگر میزنی قدم در پیش پای شوق نشیب وفرازچیست
پرواز اگر نکرده عقابی در این هوا در خون کشیده بال وپرشاهباز چیست
از دیدنش دلا چو تسلی نمیشوی از بهر یك نگاه تو را این نیاز چیست
در باخت هردوعالم و بازی نشد تمام در حیرتم که فکر دل پاکباز چیست
آن بیوفا که گوش بحرفت نمیکند
(۱۰٤) عاشق ترا حکایت دور و دراز چیست

اگرچه عذر من بیگناه بسیار است بهانهٔ غضب پادشاه بسیار است

۱ ــ نسخه دیگر : ره‌کرم ۲ ــ نسخه‌دیگر: غیرتم‌کشت

شریك کن بمن ناتوان اسیری چند — برای کشتن من یك نگاه بسیار است
زحق نمیگذرم از تو با چنین خوبی — بسوی من نظر گاه گاه بسیار است
بحیرتم که نداده هنوز دادکسی — همیشه بر در او دادخواه بسیار است
دلیل قافله شد بخت گمرهم ورنه — بسوی منزل مقصود [1] راه بسیار است
سرشك سرخ ورخ زرد و روزگار سیاه
بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است

(۱۰۵)

فغان که شیوهٔ بیداد ورسم کین دانست — پری رخی که بخودمهرمن یقین دانست
گرت دلیست ز من بشنو ومده زنهار — بدلبری که ره‌ورسم خشم‌و کین دانست
خوشم بجور نه چندانکه مردمم [2] گویند — که بیوفای تو از دلبری همین دانست
حلال باد دلم را مذاق لذت عشق — که‌زهرخوردازاین‌جام‌وانگبین‌دانست
زگلشنم به‌قفس دل از آن فرود آمد — که ذوق خود همه از نالهٔ حزین‌دانست
چنان شناخت زبیداد خویش میل دلم — که زینهار اگر گفتم آفرین دانست
بعذر قاتل من گر بخاك من بگذشت [3] — ثبات دوستیم روز واپسین دانست
حدیث ترك محبت باو چنان گفتم — که بی ثباتیم از حرف اولین دانست
مدار عاشق از آن سنگدل امید وفا
که ناله بی‌اثرافتاد واین‌چنین‌دانست

(۱۰۶)

امشب قدح بدست بت می‌پرست ماست — بامحتسب بگو که کنون‌دست‌دست‌ماست
آن شیشه‌ایم کز کف مستی گرفته‌اند — گوش جهانیان بصدای شکست ماست
آسان مباد دادن جان در شکار [4] ما — صیاد ما بذوق همین پای بست‌ماست
هرگز بذوق جلوه‌گه طایر مراد — آن ناوکی که پرنگشایدزشست ماست
هرلحظه عهد بیعت او تازه میکنیم — دست سبوی باده از آن رو بدست‌ماست

---

۱ ـ نسخه دیگر : کعبهٔ مقصود ۲ ـ نسخهٔ دیگر : مردمان ۳ ـ نسخهٔ دیگر : برای عذرِ نگارم بخاك منِ بگذشت. ٤ ـ نسخهٔ دیگر : پرشکار.

عاشق مگر ز بیخودیت جرعه‌ای دهد
(۱۰۷) امشب که باده در کف ساقی مست ماست

فدای طرز خرام تو گردم وقد وقامت — بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت
بلای جور تو برغیر جان خود نپسندم — که دامن تو نگیرد کسی بروزقیامت
بپای خاسته از بهر کشتن من بیدل — که بادجان ودل من فدای آن قدوقامت
بباد داده یکی جان خود زدست ویکی دل — کسی زکوی نکویان نمیرود بسلامت
عجب که ناصح فرزانه آنقدر نشناسد — که ترک شاهدومی کس نمیکند بملامت
اگرزرحمت حق آگه است حاصل زاهد — زبستن درمیخانه چیست غیر ندامت ۱
مرا نه زور نه زراین نمیشود که نکویان — بکس زروی کرم مهربان شوندو کرامت

سراغ گمشدگان رهش مگیرزعاشق
(۱۰۸) که غیر گرداز آن کاروان ندیدعلامت

در کنج سینه بادوجهان راز مانده است — یك قطره خون که ازدل ما بازمانده‌است
دیگر زاضطراب چه حاصل که درقفس — بال وپر شکسته ز پرواز مانده است
جا از فسون وسحر در آن دل نمیکنم — ای عشق کارم از تو باعجاز مانده است
درگاه دوست باز و سراپای من نیاز — محرومیم ز طالع ناساز مانده است
ای کبك شادکام که مستانه میروی — غافل مشو که جلوهٔ شهباز مانده است
یاران خبر شدند که مردم در انتظار ۲ — از دیده‌ام که بر ره او باز مانده است

عاشق که بود شور و نوای چمن ازو
(۱۰۹) در گوشهٔ خزیده ز آواز مانده است

زهی زیك نگهت رفته جان خلق بغارت — خراب کردهٔ چشمت جهان به‌نیم اشارت
نبود درنظرش جز علاج فتنه گردون — مهندسی که بمیخانه ریخت رنگ عمارت ۳

۱ ـ این بیت در دونسخه دیگر اضافه برنسخ چاپی میباشد. ۲ ـ نسخهٔ دیگر: ازانتظار
۳ ـ نسخهٔ دیگر : طرح عمارت.

مرا زباغ برون بردبخت گمره و آنگه صبا زمقدم گل در چمن رساند بشارت
کجا روم که بجویم زعشق‌هم‌غم ودردی مگر بتربت مجنون گهی روم بزیارت
چو نیست واقف‌ار‌انجام‌کارزاهدخودبین نظر بدرد کشان گومکن‌زروی حقارت
رواست‌حکم‌تو بر جان‌هرآنچه‌گوئی‌وخواهی نشست‌حا کم‌عشقت بملک دل بامارت[1]
سیاهی قلم تست عاشق ابر مطیری
کزوریاض‌سخن راهمیشه هست‌نضارت

(۱۱۰)
جان رفت و دیده‌ام بره یار مانده‌است در دل هنوز حسرت دیدار مانده است
از مرغ بی پر است بامید آشیان[2] خار وخسی که برره گلزار مانده‌است
داند چها کشیده‌ام از دل تمام عمر یکشب کسی که برسر بیمارمانده‌است
جائی که درد عشق صلا داده مرگ را زحمت زرنج خودبه پرستار مانده‌است
می‌صاف گشت ووقت صفای چمن رسید زاهد هنوز بر سر انکار مانده‌است
ایکاش قصد عاشق بیدل کند اجل
کانهم بکوی عشق تو بسیار مانده‌است[3]

(۱۱۱)
ای بیوفا که چون‌رخ خوب‌توماه‌نیست گاهی رخ ار بما بنمائی گناه نیست
عکس رخت نمیرود از دیده‌ام برون رویت اگرچه گه‌بنظر‌هست‌و گاه‌نیست
غیر از در تو راه بجائی نمی‌برم وز بیم غیر سوی توام هیچ راه نیست[4]
اهل دلی نه در همهٔ خلق روزگار کز سنبل سیاه تو روزش سیاه نیست
شاهی که گشته ملك دل من ازوخراب آگه زکار حشمت و ملك وسپاه نیست
سامان شکوه‌نیست مرا ورنه‌نیست کس زاهل جهان که برستم او گواه نیست

۱ــ فرمانروائی کردن ۲ــ درنسخه مدرسه‌سپهسالاراین مصرع‌چنین است : ازمرغ بی‌پری است بامیدآشیان ۳ــ درنسخه کتابخانه ملی ملك این مصرع اینطوراست : آنهم بر آستان توبسیارمانده است . ٤ ــ درنسخه کتابخانه مجلس این مصرع راچنین ضبط کرده است : وزبیم غیرسوی توام گرچه راه نیست .

وقتی شدم بباغ که از غارت خزان تنها همین نه گل که بگلشن گیاه نیست
قرب رقیب وعزت دشمن زحد گذشت
(۱۱۲) عاشق مگر ترا بدل خسته آه نیست

از ما نثار جان فکاری که مانده است وزشیوه‌های نازتو کاری که مانده است
از وی بجام لعل تسلی نمی‌شوم کز لعل ساقی است خماری که مانده است
خوش آنکه آشیانهٔ مرغ اسیر بود برشاخ گلبن این خس، خاریکه مانده است
از پا فتاده‌ایم و عجب اینکه روزگار بردوش ما گذاشته باری که مانده است
گاه از خیال او دل خود شادمیکنم اینست با ویم سر و کاریکه مانده است
آهسته ای صبا که کف خاك عاشقست
(۱۱۳) در کوی دوست مشت غباریکه مانده است

بپرسش آمد ویك لحظه از حیا ننشست نشست نقش من اما بمدعا ننشست
طبیب منکه ببالین من ز رحم آمد چگونه دید مرا ودمی چرا ننشست
غلام همت آن رهروم بوادی عشق که تا نمرد براه طلب زپا ننشست
بپای خاست وز آنانکه رفتنش دیدند کسی نماند که ازعقل‌ودین جدا ننشست
ربود دل زکسانیکه همنشین شد لیك زمن ربود دل و بامن ازجفا ننشست
همیشه همره بیگانه سوی من آمد وگرنه همره غیر آمد از حیا ننشست
چو گفتمش که به بیگانه از جفا منشین شنید حرف و زبیگانگی بما ننشست
مرید پیر مغانم که غیر ازو دگری زروی لطف و کرم با من گدا ننشست
زصلح‌وجنگ‌توعاشق کدام‌لحظه گذشت
(۱۱٤) که‌برنخاست ازآن محفل و بجا ننشست

اگرچه جورتو با من طریق‌یاری نیست خوشم که‌ازتو کسی‌را امیدواری نیست
بزاری دل آزرده ترك جور مکن سرود عشق بود ناله زینهاری نیست
اگرچه سوخت سراپا جهان‌زنالهٔ من[1] همان مساعدت او بقدر زاری نیست

۱ـ نسخه دیگر : اگرچه سوخت سراسر جهان زنالهٔ من

به بند زلف تو از قید عالمی رستم ز عشق بستگیم کم ز رستگاری نیست
نگویمت که نصیحت مکن مرا ناصح مگو از آنچه در آئین دوستداری نیست
بزم وصل تو از سوز دل چنان برخاست
(۱۱۵) چو شمع گریهٔ عاشق که اختیاری نیست

ای دیدن جمالت عیش مرا کفایت افسانهٔ وصالت خوشتر زهر حکایت
دانی چرا سپردم جان زود در غم او آغاز جور او را پنداشتم نهایت
این فتنه از رقیبان برخاست ورنه هرگز عشاق را نمی‌بود از دلبران شکایت
آغاز دوستداری دانست یاری من دردا که خوار گشتیم در عشق از بدایت
از جور بیحد او دارم خرابی اما[1] پیش که نالم ای دل از والی ولایت
هرجا که عندلیبی از ناله خون چکاند افسانهٔ محبت از من کند روایت
یا کام دل ز جانان یا قصد جان دشمن تا در میان که دارد ما را سر حمایت
عاشق هوای خدمت از سر نمی گذارد
(۱۱۶) گو باش خواجهٔ او بی‌لطف و بی‌عنایت

تغافلی دگر امروز با نگاهی هست خبر اگر چه ندارم مرا گناهی هست
ز خستهٔ دگر ار یاد کردهٔ شادم که ناله را اثری در دل تو گاهی هست
هزار حیف که غافل ز بی زبانی من گذشت یار و ندانست داد خواهی هست
اجل بداد که امروز میرسد یارب که در کمین که چشم کسی نگاهی هست
زبان عجز ندارم ولی نیم نومید ز دوست تا نفسی باقیست و آهی هست
نه به زکشتن عاشق ترا بود کاری
(۱۱۷) نه چون گناه محبت دگر گناهی هست

دردا که ز بیداد رقیبان بسلامت در کوی نکویان نتوان کرد اقامت
دانست که من مفلسم وجام زرم داد از پیر خرابات عجب نیست کرامت

۱ـ درنسخه مدرسه سپهسالار این مصرع چنین است : ازجوربیحد او دارم دل خرابی

گر نوش لبی خون جهانی خورد از کین — جز بوسه‌اش از لب نستانند غـرامت
آخر رسد آنروز که بـر خاك شهیدان — از دیده فشانی صنما اشك ندامت
میآئی وازشوق تومن میروم ازخویش — کو فرصت دیدن بخرامیدن قامت
داد من از این دل که مرا کشت ستانند — یا در شب هجران تو یا روز قیامت[1]
با داغ غمت آمده با زخم تو رفتم — ممتاز دو عالم شدم از این دو علامت

گورنجمکش ناصح فرزانه ازاین بیش
غافل نشود عـاشق شیدا بملامت

(۱۱۸)

یك نفس دل در درون سینه فارغ بال نیست — حال مرغان قفس را دیده‌ام این حال نیست
دولت وصلی که آنرا هجر در دنبال نیست — نیست پنداری که این دولت مبارك فال نیست
شکوه‌ها دارم زجورش جرأت گفتار کو — آنقدر کان بیوفا داند زبانم لال نیست
مرغ گلزارم ولی فـریاد دردآلود من — آشنای[2] شیوهٔ مرغان فارغ بال نیست
گرنه از بهر تسلی گفت پیغام وصال — قاصد از آنمه چرا سر گرم استقبال نیست[3]

خوش بود گر دولت دیدار او گردد نصیب
دولت شوریدگان عاشق بجاه ومال نیست

(۱۱۹)

غم عالم همه هشت وزپی ما برداشت[4] — خوب شد ساقی ما پنبه زمینا برداشت
یارب آنمه که شد وصبر بما باز نهشت — بکجا باز نقاب از رخ زیبا برداشت
گفت یکمرحله‌ات هر دو جهان خواهد بود — عشق روزیکه مرا سلسله ازپا برداشت
من بحسرت شدم و باد صبا در گلشن — پرده از عارض گل بهر تماشا برداشت
حسن گویائیم از خوبی و زیبائی تست — نسخه از دفتر گل بلبل شیدا برداشت

۱ــ این بیت دردو نسخه کتابخانهٔ مسجدسپهسالارو کتابخانه‌ملی ملك دراین غزل ضبط شده‌است ودرچاپهای قبلی نبوده است ۲ــ نسخه دیگر: آشنائی ۳ــ این بیت باین مضمون هم در دونسخه دیده شده‌است :

گرنه از بهر تسلی داد پیغام وصال — قاصد از آن مه چراجان گرم استقبال نیست

۴ــ این‌مصرع چنین هم ضبط شده است : غم عالم همه راهشت وپی ما برداشت

هست بس حیرتم ازاین دل بیمارضعیف که چسان بار غم عشق توتنها برداشت
خط آزادی دلها بمیان بست که حسن نسخهٔ خط تـو از زلف چلیپا بـرداشت
وه که دردل زوفا ترك نکـو رخساری راه کرد اول و آخر ره یغما برداشت
حالت عاشق دیوانـه ندیدم دانـم
(۱۲۰) که بهمراهی مجنون ره صحرا برداشت

کسیکه شرح غـم من کند بیارم نیست بغیر ناله که آنهم بفکر کارم نیست
دلیل آنکـه مرا در وفـا شناختهٔ همین بسست که نـزد تو اعتبارم نیست
بلای عشق بجان میخـرم ولـی چکنم که جای این‌همه غم دردل فکارم نیست
سرنگاه تو گردم که در کمین گـه ناز چنان نشسته که گوئی پی شکارم نیست
بنا مـرادی جاویـد خـو کنم عاشق
(۱۲۱) که چشم مردمی‌ازاهل‌روز گارم نیست

گل اگر زیباست‌چون‌روی‌تو آتشناك نیست سرو اگـر رعناست‌همچون‌قامتت چالاك نیست
درنظرتا دور جام وساقی چالاك هست چشم ما برمهروماه و گردش افلاك نیست
زین دل بدخو ملولم دلبری باید مرا[1] رحمش اردردل نباشد گو نباشد باك نیست
اضطرابت کشت آخر صحبت من تا بکی ای‌دل‌سنگین‌مگر برسینهٔ من‌چاك نیست[2]
خواندهٔ آلوده دامانم درین نبود عجب هر گزازخون جگر دامان‌من‌چون‌پاك نیست
بر امید رحمت عام تو ای ابـر کـرم سرزمینی نیست کانجادانها برخاك نیست
کس‌حریف جور آن بیدادگرجز من‌نبود کیست کزجان‌دادنم‌درکوی‌اوغمناك نیست
شادی واندوهش ازلطف وعتاب دلبری است
(۱۲۲) کار عاشق این زمان با گردش‌افلاك نیست

مگو که ناز تو از شیوهٔ عتابم سوخت میان لطف و عتاب تو اضطرابم سوخت

۱ـ دردونسخه این مصرع چنین ضبط شده‌است : زین دل پرخون ملولم دلبری باید مرا
۲ـ درنسخه مدرسهٔ سپهسالار‌این مصرع چنین‌است : ای دل مسکین‌مگر برسینهٔ من‌چاك نیست

گمان مکن که پس ازمرگ هم بیاسایم — چنین که ازغم عشقت بدیده خوابم سوخت
نمی زفیض کرم با گیاه تشنه چه شد — بیا که حسرت یك قطرهٔ سحابم سوخت
ز شعله مانع پروانه میشود فانوس — هلال روی تو گردم که در نقابم سوخت
نثار جان زغم خستهٔ که بودم را — بپای دوست فشاندم ولی حجابم سوخت
بیاد روی تو می در پیاله می کردم — برنگ لاله بساغر شراب نابم سوخت
چه میکنی تو باین آتش نهان عاشق
(۱۲۳) که آه گرم توای خانمان خرابم سوخت

خوشم بگوشهٔ حسرت که جای غوغا نیست — ولی دریغ که گل بی رخت شکیبا نیست
برآن چمن دلم از غارت خزان لرزد — که گل بفکر غم عندلیب شیدا نیست
فغان که دامن گل میبرند اهل هوس — زگلشنی که مرا رخصت تماشا نیست[۱]
چه شد که برسر بیگانگی است آنمه و باز — کرشمهٔ که بدل آشناست پیدا نیست
مرا فلك که جدا از تو زنده میدارد — خصومت دگراست این ازاومدارا نیست
بباش بر سر تسلیم زود و ثابت باش — چو عشق تیغ کشد چاره‌اش محابا نیست
کجا تو و گل وسرو چمن که دل بردن — همین بچهرهٔ زیبا و قد رعنا نیست
بحیرتم که بذوق کدام مردن به — بلای جان ودلم یك کرشمه تنها نیست
مگر گریسته عاشق دگر که در همه شهر
(۱۲٤) بمنزلی نفتد چشم من که صحرا[۲] نیست

بدام زلف توچون مرغ دل‌شکاری نیست — اگرچه نزدتواش هیچ اعتباری نیست[۳]
بمن بساز شبی ای چراغ محفل ناز — که درجهان چومنت تیره روزگاری نیست
اگر بدرد من خسته میرسی باز آی — که زندگی مرا بی تو اعتباری نیست
فغان که صبر بکار آزمائیم برخاست — کنونکه دردل من طاقت وقراری نیست

۱- نسخه دیگر: زگلشنی که مرا جرات تماشا نیست. ۲- نسخه دیگر: دریا نیست
۳- درنسخه دیگر: چه شد که نزدتواش هیچ اعتباری نیست

چه لازمست گشودن سخن بردّ وقبول مرا که با بد و نیک زمانه کاری نیست
دلم ز راز محبت پر است و محرم نه هزار گونه غمم هست وغمگساری نیست
اگر توان دل آزرده اش بدست آورد
(۱۲۵) شکستن دل عاشق و گرنه کاری نیست

بلای جان ودلم زلف وروی دلداراست و گرنه سنبل و نسرین بباغ بسیار است
هزار بتکده سازند اگر برای دلم همان مرا بتو ای نازنین صنم کار است
اگر بعدل بود کار آسمان ز فراق بمحنتی که منم مدعی سزاوار است
بشاخ گل بنگر آشیان مرغ چمن دل منست که در کوی دلبران خوار است
صبا به نزد گلت گر ره سخن باشد بگو که بلبل خوش نغمه‌ای گرفتاراست[1]
همین منم که بذوق غم تو می نالم همین دلست که ازدرد دل خبردار است
رسید یار ولی نیست بر سر یاری مهم بر آمده امّا شبم همان تار است
مکش بجرم محبت در اوّل عشقم بهانهٔ ستم و وقت جور بسیار است
بنزد آنکه لبش خنده میزند بمسیح
(۱۲۶) که شرح حالت عاشق کند که بیمار است

خوش آنکه نازتودرجوراختیاری داشت وفا و مهر بنزد تو اعتباری داشت
بیك عتاب دل جور مایلت خوش بود گهی که ازمن آزرده دل غباری داشت
نبود ناز تو چندان بفکر رد و قبول دل شکستهٔ ما نیز اعتباری داشت
حریف محنت مرد آزمای جور بتان دل رمیدهٔ من بود اگر قراری داشت
مگر بکشتن عاشق رقیب اشارت کرد
(۱۲۷) که زیر تیغ تومژ گان اشکباری داشت

فصل گل میگذرد جام می ناب کجاست آن بهم باعث خون گرمی احباب کجاست
دیده را ازرخ زیبای توای مه هوست سیر خورشید جهانتاب ومی ناب کجاست

۱ـ درنسخه آقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط میباشد: بگو که بلبل دلخسته‌ای گرفتاراست

گر دوروزی بمراد دل خود گریه کنم　　آنقدر در جگر سوخته‌ام آب کجاست
گفته بودی بشب وعده بخوابم بینی　　من وسودای غمت شب همه‌شب خواب کجاست
حالیا بندی ایـن تیره شب هجرانم　　صبح راتا چه‌شد ومهر جهانتاب کجاست
گر بهمچشمی من گریه کند ابر بهار　　همچومژ گان ترم غرقهٔ خوناب کجاست
من وتاریکی شب عاشق وخوناب جگر
(۱۲۸)　　ذوق می‌خوردن وسیر گل ومهتاب کجاست

خوش آنکه عشق نشان وهوس نشانی داشت　　زچشم اهل هوس حسن پاسبانی داشت
نبود بار دل باغبان درین گلشن　　اگر بشاخ گلی مرغی آشیانی داشت
سرود مرغ چمن آشنا بگوش آمد　　مگر ز قصهٔ عشق تـو داستانی داشت
زبخت بد مه بیمهر من ستمگر شد　　وگرنه شغل محبت مگو زیانی داشت
صبا اگر بطبیب منت گذار افتد　　بگو که جان بلب ازشوق ناتوانی داشت
چه شد بدرگه او گر گناه آوردم　　که هر کسی بخداوندیش گمانی داشت
نداشت ذوق پر افشانی چمن عاشق
(۱۲۹)　　وگرنه مرغ قفس نیز آشیانی داشت

بزم عیشست وشب عشرت میخوارانست　　یار[۱] امشب بسر همدمی بارانست
شب آدینه خورم می که دراین شب افزون　　چشم رحمت بسوی جرم گنه کارانست
غافل ای ابر کرم ازمن مسکین مگذر　　کشته‌ام تخمی و چشمم بره بارانست
بر سر کوی توای لعل لبت چارهٔ دل　　هر طرف میگذرم نالهٔ بیمارانست[۲]
پاسبانرا نبرد خواب که بر آن سر کو[۳]　　تا سحر شب همه شب نالهٔ بیدارانست
اگر انصاف ببازار برد یوسف را　　پیر زالش سروسر خیل خریدارانست
عاشقی همچو منت کم بود از روی وفا
گرچه سودای غمت درسر بسیارانست

۱ـ نسخه‌دیگر: یارم ۲ـ نسخه دیگر: هرطرف می‌نگرم ناله بیمارانست ـ۳ نسخه دیگر: پاسبانرا نبود خواب که درآن سر کو

(۱۳۰)

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است | که اولین قدمم بار در گل[1] افتاده است
حریف رشك نیم لیك از نوازش غیر | باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
بفکر بستن من[2] تـرا فتاد دانستم | که دل شکار من از خویش غافل افتاده است
چگونه دم زنم از خون خود بروز جزا | که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا | تسلی دل بیتاب مشکل افتاده است
خیال سود و زیان در دل خراب کجاست | مرا که برق تجلی بحاصل افتاده است
فدای محنت و غم باد جان من عاشق
کنونکه یار به بیداد مایل افتاده است

(۱۳۱)

گر ساغری بمن دهد آن ترك می پرست | سازم فدای لعل لبش جان و هرچه هست
با ما نشست محتسب شهر و مست شد | غافل مشو ز همت رندان می پرست
ای شرم وقت رخصت نظارهٔ منست | یاران تمام محو نگاهند و یار مست
من مرد آن تغافل زور آزما نیم | کو عشوهٔ کـه کار دلم میرود ز دست
هرگز نبستم از در او بار رحلتی | کز آب دیده دل ره رفتن بمن نبست
آن بیوفا کـه ناوردم تا ابد بیاد | خوردم بیاد لعل لبش بادهٔ الست
دردا که ز آمد و شد اغیار عاقبت
عاشق چو خاك بر سر کوی تو گشت پست

(۱۳۲)

آنکه اورا در دل بیطاقت من منزلست | جای دردل دارد و از حالت دل غافلست
آنچنان آمادهٔ جورم که هر جا شیشه‌ای | از وی آواز شکستن خاست پندارم دلست
میروم راهی ولی کس را چنین مشکل مباد | گردن من در کمند شوق و رایم در گلست
ناله‌ای با نالهٔ مجنون بگوشم میرسد | می ندانم از جرس برخاست یا از محملست
لطف کی خواهم معاذالله نخواهم غیر جور | منکه میدانم دل آنمه سوی کین مایلست

۱ـ نسخه دیگر : پای در گل ۲ـ نسخه دیگر : کشتن من

میروم‌از کوی او گو ازسرجان بگذرم مردنم آسان ودیدار رقیبان مشکلست

تخته‌ای‌از کشتی‌طوفانیش برجا نماند

(۱۳۳) دیدهٔ‌عاشق همان‌درجستجوی ساحلست

ایدل بغیر شور کسی در سرتو نیست نومیدیم هنوز مگر باور تو نیست

ترسم که‌خشك وتر نگذارد دراینجهان سوز نهفته‌ای که ز من باور تو نیست

ای مرغ دل بگوشهٔ دام وقفس بساز پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست

جزپیر می‌فروش که عمرش دراز باد دیگر کسی بچارهٔ غم یاور تو نیست

از ناله بر فروز چراغی به پیش ما [1] ایدل که‌غیر شوق کسی رهبر تو نیست

عمری گذشت‌عاشق‌از آنکه که‌سوختی

(۱۳۴) دوزخ‌همان بگرمی خاکستر‌تو نیست

گر بخوبیّ تو گویند بعالم دگریست دل ما را نظری دیدهٔ ما را بصریست

شب زلف سیهت‌را رخ روشن سحریست وه‌چه‌فرخنده‌شبی‌این‌چه‌مبارك‌سحریست

دیده گریان ودلم‌شاد بود از تو مگر دل ما را اثری دیدهٔ ما را خبریست

گرچه روی سخنش‌هست بمحفل‌بامن میتوان‌یافت که‌آن‌عشوه‌بسوی‌دگریست [2]

حاصلم ازلب لعل‌تو که‌جمع آوردست آب وآتش‌جگر سوخته وچشم‌تریست

خبری نیست ز طعم رطبم میدانم هست نخلی‌بچمن‌سر کش‌واورا‌ثمریست

از ترحم باسیران غمت میگرید چرخ‌هرچند که‌مانند تو بیداد گریست

هوس جام جم و مسند دارا نکند

(۱۳۵) گرچه‌عاشق‌بسر کوی‌تو بی‌پاوسریست

از جهانم آرزوئی در دل ناشاد نیست از همه آزادم اما خاطرم آزاد نیست

مهلتی‌ای گریه تا گوشی‌بحرف من کند در گمان‌افتدمگر کین‌شیوهٔ بیدادنیست

۱ـ نسخهٔ دیگر : به پیش یار ۲ـ نسخه دیگر : بفکر دگریست

نازشیرین رشک فرما خاطر خسرو غمین[۱] چارهٔ رنجش غیر از مردن فرهاد نیست
نیستم خرسند با کنج قفس در بوستان[۲] بسکه دور افتاده‌ام ذوقیم در فریاد نیست
کاش برجان دادنم از دور افکندی نظر آنقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست
دوست گرمی سوزدم از یاری یاران چه سود ور ترحم میکند محتاج استمداد نیست
عاشق از حال خودار داری خبر دیگر مپرس
نا مرادی بیش از این در عالم ایجاد نیست

(۱۳۶)

باده صافست و مرا بر رخ ساقی نظر است وآنچه جز حرف می و جام بود دردسر است
گر سزاوار تر از غیر نباشم بکرم دست من گیر کز و حاجت من بیشتر است
در دلم حسرت داد است ولی خاطر من میکشد بر در آنشاه که بیداد گر است
شب من بیسحر و بهر هم آوازیها گوش جان بر اثر نالهٔ مرغ سحر است
حکم ناز است که پا بر سر مژگان ننهند آن نگاهیکه نصیب من بی پا و سر است
آن سر سوختن این فکر خرابی دارد دل بکار دگر و دیده بکار دگر است
تا بکی شام و سحر بر در او بنشینم بامیدی که مگر نالهٔ ما را اثر است
کشته چندان که نگنجد همه در دامن خاک خصمی غمزه همان بیشتر از پیشتر است
عاشق آن نیست که جام از کف خود بگذارد
عجبی نیست که از حالت ما بیخبر است

(۱۳۷)

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست
بیخود از نظارهٔ گل گشته بودم در چمن چون بخود باز آمدم دیدم گلی بر بار نیست
ایکه گوئی با رقیبان بر سر کویش بساز اینقدرهم در فراقش کار من دشوار نیست
ایکه گفتی چارهٔ هجران نباشد جز اجل آنچه میخوانی اجل غیر از فراق یار نیست
مرغ خوش الحان گلزارم دمی صیاد من گوش بر فریاد من کن کشتنم دشوار نیست

۱ـ در نسخه مدرسه سپهسالار و نسخه کتابخانه ملك این مصرع چنین میباشد: ناز شیرین رشك فرما خاطر خسرو غیور ۲ـ نسخه دیگر: نیستم خرسند در کنج قفس کز بوستان

از دروغی شاد کن گاهی دل ناشادمن وعدهٔ وصل نکویانرا وفا در کار نیست
تا شدم واقف ز انجام وفا و یاریت رشگ در کوی توام برعزت اغیار نیست
از حدیث شکوه‌اش عاشق زبانت لال باد
حاصل این گفتگوجز رنجش دلدار نیست

(۱۳۸)

رحمتی آرد مگر روزی بآه و زاریت دوست میدارم دلا شبهای غم بیداریت
منکه میمیرم قیاس کارخود ازمن بگیر ایکه‌هست ازمهرخوبان اوّل بیماریت[1]
حالت بیمار خود از مدعـی پرسیدهٔ ای دل افکار من شرمندهٔ دلداریت
من نه آنصیدم که بنددسر بفتراکم کسی ای‌شکارافکن براین‌دارد مگر بیکاریت
ازتو کزعهد ووفای من نیاری‌هیچ یاد شکوها دارم بدل اول فرامش کاریت
ایکه میخوانند یار من ترا خلق‌جهان با من دلخسته ترسم کس نبیند یاریت
جورخواهد کردوخواهددید صبرمدعی
میرسدروزی بسرعاشق درآنکوخواریت

(۱۳۹)

بر رهگذار جلوه‌ات ای شهسوار نیست صیدی که دیدمش بره انتظار نیست
بیخود نفس گسسته بکـوی تـو آمدم واقف چو گشته‌ام بتوام هیچ کار نیست
گفتی‌خوش آنکه‌نعش‌تواز کوی‌ما برند دانسته‌ای مگر که مرا اختیار نیست
گه شمع دلفروز گهی ماه خوانمت دردیده جلوهای‌توهریك قرار[2] نیست
عذرگنه برسم ادب خواستم ولـی دیوانـه‌ام گناه مـرا اعتبار نیست
زاهد سبك درآ و علاج خمار کن درکوی می فروش کسی هوشیار نیست
بیگانهٔ چو بینم آهسته ره روم یعنی گذار من بسر کوی یار نیست
کس در نبسته است وبر آن در نشسته‌ام شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست
عاشق حدیث شوق نـدارد نهایتی
اینها که گفته‌اند یکی از هزار نیست

۱ـ درنسخه متعلق بآقای سعید نفیسی مصرع دوم این بیت چنین ضبط میباشد : ایکه هست ازعشقِ‌آن مه اول بیماریت ۲ـ نسخه دیگر: بریك‌قرار

(۱۴۰)

ای آنکه مرا با لب میگون تو کاراست   بنشین که ترا باده مرا رنج خمار است
حیف است بخون جگر غیر میالای   من بندهٔ تیر ستمت این چه شکار است
گلهای بهاری چه‌شد آیا که دراین باغ   هرجا که نظر می‌فکنم جلوهٔ خار است
آگه نیم از کار در این پردهٔ زنگار   جز اینکه به پیش نظرم دودغبار[1] است
پیکار مرا وقت ظفر شام و سحرگاه   مفتاح در فتح یکی نالـهٔ زار است
زین خون که زمژگان بکنار آمده‌مارا   آنرا چه خبر کز غم خوبان بکناراست
این آه و فغان لازم عشقست وگر نه   چیزیکه بدل نیست مرا شکوهٔ یاراست

عاشق اگر از خنجر او غرقه بخونی
آن عربده جو باز مگر باده گساراست

(۱۴۱)

زبان اگر گلهٔ کرد دادخواه تونیست   بروز خوش ننشیند دلم گناه تو نیست
بکش مرا و نشان شکار من گم کن   پـر شکستهٔ من لایق کلاه تو نیست
زوصل شاد نشد خاطر غمین امشب   عجب که دیدهٔ بیگانهٔ براه تو نیست
بمجلس آمدی و اولین نگاه دریغ   شناختی که مرا طاقت نگاه تو نیست
بکش‌مرا که کسی خون‌من نخواهدخواست   وگر نه خون‌نشود آندل که‌نیکخواه‌تو نیست

ز رنگ خون نشود پاك دیدهٔ عاشق
که بی‌نشانهٔ‌خون‌خاك‌جلوه گاه تونیست

(۱۴۲)

امروز که ما را بغم هجر تو کار است   چیزیکه نمانداست بدل صبروقراراست
آن عهد که بستیم بآنمه بقرار است   وان عهد شکن دشمن دیرینهٔ یار است
از جلوهٔ این شاهسواران خبرم نیست   دانم که زهرجانب این دشت غباراست
مشکل که شود با خبر از لذت پیکان   آن‌صید که‌چشمش بتوای‌شاهسواراست
در گوشهٔ ویرانهٔ دل ای گل رعنا   از یمن خیال تو مرا باغ و بهار است
ای ساقی سرمست چه افتاد دراین بزم   کز صاف‌می این بی‌خبر و آن بخماراست

۱ـ نسخه دیگر : گردوغبار

مسکین دلم آنلحظه که ازشوق[1] تو جا نداد | می گفت که آنعهد که بستم بقرار است
آنصید نیم من کـه ببندند به بندم | اما چکنم آهوی او[2] شیر شکار است
در کوی تو واشد در آمد شدم اما | ای وای که پرسند مرا باتوچکار است
چیزیکه اصیل است یکی حسن جهانسوز | ازوی چو گذشتی دوجهان نقش و نگاراست

عاشق که شد از بند کمند تو رها باز
(۱۴۳) سر گشته بدنبال توای شاهسوار است

همین نه شیوهٔ مهر ووفا شعار تو نیست | که اعتبار محبت بروزگار تو نیست
ز زخم کاری چابك سواریت پیداست | که دست وپازدنی قسمت شکار تو نیست
هزارجان چه بودچون نقاب برداری | تمام حیرتم از آنکه شرمسار تو نیست
در انتظار تو بیخود بسر فشاندم خاك | کنونکه مینگرم خاك رهگذار تو نیست
تو فکر کار دل خسته‌ام نخواهی کرد | بدیگری بگذار اینکه کار کار تو نیست

زجور یارهمان به که خون شودعاشق
(۱۴۴) دل رمیده که هرگز باختیار تو نیست

حیف کز جور تو زیر وزبر است | خانهٔ دل[3] که ترا رهگذراست
آن شکستم که بدل می آید | کار دل ساخته در فکر پر است
منت از سدره و طوبـی نکشم | سایهٔ سرو توام تا بسر است
پهن دشتی است جنونرا کانجا | در نظر هردو جهان مختصر است
جوی خونی رود از دیدهٔ من | هرکجا سرو قدی جلوه گر است
سخن تلخ از آن شیرین لب | در مذاقم همه شهد و شکر است
آن کزو نیست سیه روز تری | روز من از شب او تیره‌تر است
صبر من کم ز کم و با غم او | شوق من بیشتر از بیشتر است
می‌دوم از پی آن گمشده دل | که بکوی تو مرا راهبر است
نکشم منت گلـزار ارم | تا گل روی توام در نظر است

۱ـ نسخهٔ دیگر: ازجور ۲ـ نسخه دیگر: آهوی آن ۳ـ نسخهٔ دیگر: منزل دل

تا تـوان گفت حدیث می و جـام قصهٔ زهـد و ریا درد سر است

قـامتـت در چمـن رعنـائی چون نهالی است که مهرش ثمر است

خبرم نیست ز عاشق دانم
در خرابات مغان بی خبر است

(۱۴۵)

شیشه‌ام خالی و دل پر خون است چکنم کار فلک وارونست

دشمنانند قـوی پنجه مرا که از آن جمله یکی گردونست

عشوه ای هست نهان لیلـی را که همین آگه از آن مجنونست

من و این عشق که جان میکاهد تو و آن حسن که روز افزونست

طمعم بین کـه از او میخواهم مهربانی که نداند چونست

قصهٔ کـام دلـم افسانه وعدهٔ وصل بتان افسونست

تو هم از باده دگر گون میباش گردش چرخ چو دیگر گونست

حیف و صد حیف که با وصل بتان صحبت مدعیان مقرونست

بر سر نقش خوش عارض او در میان دل و چشمم خونست

آنکه شادی جهان از غم اوست منزل او بدل محزون است

روزگـاری طلبش میکـردم بگمانی که ز دل بیرونست

گرچه ناکامی عاشق بینی
شیوهٔ هست کز آن ممنونست

(۱۴۶)

نوید لطف دهد قاصدم پیام تو نیست که حرف مهر ووفا شیوهٔ کلام تو نیست

فزون چرا شده میل دلم بجانب تو گیاه مهر اگر خط سبزفام[1] تو نیست

بباغ سرو وصنوبر اگرچه بسیار است یکی بشیوهٔ شمشاد خوشخرام تو نیست

در آبدیده که این خانه نیز منزل تست خرابه دل اگر در خورمقام تو نیست

ز بیخودی بطلسم غم تو افتادم کنونکه مینگرم دانهٔ بدام تو نیست

۱ـ نسخه‌دیگر: مشک‌فام

سفر ز خویش کن وراه بیخودی سر کن که سیر کون ومکان جمله نیم گام تو نیست
اگر بدیر و اگر درحرم که عاشق زار
(۱۴۷) بحلقهٔ ننشیند که ذکر نام تو نیست

قاصد رسید و مژدهٔ وصلم رساند و رفت در راه انتظار بخاکم نشاند ورفت
گفتم ز روی عجز مگر دامنش کشم دامن زناز از من بیدل کشاند و رفت
رفتم عنان بگیرم و بوسم رکاب او سویم ندید رخش تکاور جهاند و رفت
گفتم چو رفت مهر منش میرود زدل یکذره مهر در دل آنمه نماند ورفت
چون گفتمش بدولت وصل تو کی رسم
(۱۴۸) یکمشت خاک برسر عاشق فشاند ورفت

بمن مگو که چرا دیده‌ات پرازخونست نگاه کن برخ آنمه و ببین چونست
ز میفروش شنیدم که گفت دیر مغان عمارتش پی دفع گزند گردونست
سگان حی بکسی آشنا نیند افسوس وگرنه دیدهٔ لیلی براه مجنونست
ز دلبران همه عشاق مهر میجویند دل منست که تنها بجور مفتونست
چرا بدیدهٔ عاشق تو در نمی‌آئی
(۱۴۹) کنار چشمه اگر جای سروموزونست

آنجا که حکم نازبود حکم شاه چیست وآنجا که غمزه تیغ برآرد سپاه چیست
آورده‌ام بتحفه از دل روستای عشق آگه‌نیم بدرگه‌شه رسم وراه چیست [۱]
ترکی که دیده است جهانی بخون کشد کس درمیانه باز نپرسد گناه چیست
ای روز من سیاه زنا دیدن رخت جائیکه پرده[۲] برفکنی مهروماه چیست
هم لطف را وسیله وهم قهر را سبب تا در میانه میل دل پادشاه چیست
ای شیوه‌های لطف تودائم نصیب غیر ازخشم سوی من نگه گاه گاه چیست
از ناله کینهٔ دل بیرحم او فزود نیکو شناختیم که تأثیر آه چیست

۱ـ این بیت در دو نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار و کتابخانه مجلس اضافه بر نسخ سابق می‌باشد . ۲ـ نسخه دیگر: آنجا که پرده

رنگی مگر برآوری از آفتاب عشق ایدل و گرنه قیمت سنگ سیاه چیست
عاشق زکوی یار اگر میرود بخشم
(۱۵۰) بر درستادنش چه‌وسویش نگاه‌چیست[1]

ازمن وخدمت‌من‌دائمش انکاری هست دیگری تا نبردپی که وفا داری هست
از ستم خاطر صیاد پشیمان نشود تا بکنج قفسی مرغ گرفتاری هست
خوش به تمکین بت عیسی نفسم‌میآید که‌باو گفت که‌جان‌برلب‌بیماری‌هست
شرط بیماری عشقست که رنجور ترا نگذارند بجائی که پرستاری هست
کس نگوید که ره کعبهٔ مقصود کدام تا بپای طلبم قوت رفتاری هست
خلقی ازتیغ توشد کشته وازغیرت‌عشق کس‌ندانست دراینشهرستمکاری هست
عاشق از سرزنش مدعیان‌شکوه مکن
(۱۵۱) هرکجا اهل‌دلی‌هست دلازاری هست

گره‌ازلف‌خودبگشا که‌مرغ‌دل شودرامت که باداجان من‌یارب فدای حلقهٔ دامت
سراغت مدعی‌میکرد ومن درآتشم اما هلاك‌اوچسان‌خواهم که‌آرد‌برزبان‌نامت[2]
بمحفل‌چون‌منی‌راکس نمیخوانند همینم‌بس که‌چون‌خورشید گاهی‌بنگرم‌ازگوشهٔ‌بامت
هم‌ازآغازایدل‌کاش‌خون‌گردی‌که میدانم بره دوستی جزاین‌نخواهد بودانجامت
زجـام وصل آنمـه بیخودی عاشق نمیدانی
(۱۵۲) که‌یارازبزم بیرون‌رفت‌وخون‌شدباده درجامت

همه‌جا قصهٔ دیوانگـی مجنونست هیچ کس راخبری‌نیست که‌لیلی چونست
شمع‌کاشانهٔ غیرار نشد آنماه زچیست که زشبهای دگر سوز دلم افزونست
دجلهٔ هر دمم از دیده فرو میریزد بازچون مینگرم دل زغمت پرخونست
آنکه از دل قدمی پا نگذارد بیرون حیف کز دایره مهر و وفا بیرونست

۱ـ درنسخه‌آقای نصیری این‌بیت چنین‌است :
عاشق زکوی یار اگر میروی بخشم بردر ستادنت چه وسویش نگاه چیست
۲ـ درنسخه مدرسه‌سپهسالار این‌بیت اینطورضبط شده‌است :
سراغت‌مدعی می کردومن درآتشم کورا هلاك‌ازحق‌چسان‌خواهم که‌داردبرزبان‌نامت

اینقدر تجربه کردیم که تا گردش چرخ اینچنین هست بجا طالع ما وارو نست
عاشق از خون دلم هیچ نمیگردد کم
(۱۵۳) گرچه دامان و کنار از مژه‌ام جیحو نست

چسود از اینکه برافروخت شعله شمع هدایت که راه وادی هجران نمیرسد بنهایت
خیال روی تو افروخت آتشی بدل من که میکند بمن و جان و هرچه هست سرایت
ز کین چرا نخورد خون عاشقان غمینرا شکر لبی که نگیرد کسش بهیچ جنایت
وفا نگر که شدم با سگش مصاحب و همدم بخشم جانب من دید و سوی او بعنایت
بلای جان و دلم رشك مدّعیست و گرنه زسر گرانی همچون توئی مرا چه شکایت
فغان که صبر بآخر رسید و عمر بپایان جفا و جور تو بیرحم را هنوز بدایت
به نیم پرسشی او را نواختی و گذشتی
(۱۵٤) ز بیخودی بتو عاشق هنوز گرم حکایت

دو ترك مست او از يك اشارت بسی بردند دین و دل بغارت [۱]
بکشتن میدهد زانچشم پر کار اشارتهای پنهانم بشارت
به نقد عشوهٔ بفروش دل را کزین بهتر نمیباشد تجارت
خراب آباد دنیا غم نیرزد بمی کن خانهٔ دل را عمارت
ز دیر و کعبه گر نگشود کارت خرابات مغان را کن زیارت
بآن گلبرگ تر بنگر عرق ریز که بستانرا نباشد این نضارت
ز وصف غنچهٔ لعلت چگویم که هم معنیست تنگ و هم عبارت
ز خیل جادوان صد فوج عاشق
(۱۵۵) و زین جادو نگاهان يك اشارت

نشان بوسه‌ات از برگ یاسمین پیداست ببزم غیر بسر میبری چنین پیداست
ز اشگ سرخ دمی چشم بر نمیدارم چرا که از دل گمگشته‌ام همین پیداست

۱ ـ مصرع باین صورت هم ضبط شده است : بسی بردند دلها را بغارت

چسود میکند انکار بندگی کردن | مرا که داغ غلامیت بر جبین پیداست
بشاخ گل چه ستم دیده بلبل مسکین | که نامرادیش از نالهٔ حزین پیداست
بدرگهی که مرا خوار کرد حاجب عشق | نشان سجدهٔ خورشید بر زمین پیداست
بغیرتم که اگر عاشق غمین یکصبح
ز آستان تو گم میشود پسین پیداست

(۱۵۶)

میخانه که مقصود دل در بدر ماست | عمریست که خاك در او تاج سرماست
در گوشهٔ میخانه از او چشم فلك دور | فارغ ز بد و نیك دل بیخبر ماست
در حشر چو عذر ستم خویش نخواهند | آن به که ندانند که بیداد گر ماست
آنجا که بشوق تو ز دل آه بر آید | آن شعله که دوزخ‌شمر ندش شررماست
یاریست جفا پیشه وحسنیست جهانسوز | ایندل که در اندیشهٔ نفع وضررماست
سر تا سر این بادیه عاشق نتوان یافت
خاریکه نه پروردهٔ خون جگر ماست

(۱۵۷)

جز لعل لبش چارهٔ بیماری دل نیست | افسوس که در فکر پرستاری دل نیست
چونست که غافل نشود از دل افکار | آن غمزه اگر در پی غمخواری دل نیست
گر جان بدهم در عوض دل نفروشند | در کوی بتان خواری من خواری دل نیست
هر رنج که تن کاهد و دل خون شود از وی[1] | دیدم بجهان همچو گرفتاری دل نیست
غیر از تو جفاجو که مرا دشمن جانی | کس نیست که او را سر دلداری دل نیست
با هر که وفا کرد مرا دشمن جان شد[2] | مارا چه ضررها ز وفاداری دل نیست
دوشینه که دود از دل افلاك بر آمد | از زاری من بود که چون زاری دل نیست
شکرانهٔ این حسن جهانگیر مه من | غافل مشو از لطف که بی یاری دل نیست

---

۱ ـ در نسخه مدرسه‌سپهسالار و نسخه کتابخانه‌ملك این مصرع چنین است : هر رنج که جان کاهد و دل خون شود از وی ۲ـ در همان دو نسخه : با هر که وفا کرد بما دشمن جان شد

روزی رسد آخر که علاجش نتوان کرد
(۱۵۸) عاشق که غمش هیچ زبیماری دل نیست

گاهی ازو کرشمه و نازی بکار هست — هر چند خوارم اینقدرم اعتبار هست
ایدل برای یك ستمت این نیاز چیست — گر یار بگذرد ز جفا روزگار هست
گویند صبر کن که بگیرد دلت قرار — صبری مگر مرا بدل بیقرار هست
درحیرتم که با همه خونی که جور ریخت — در کوی او همان دل امیدوار هست
تیرت خطا نمیشود از صید و هر طرف — صیدی در انتظار تو ای شهسوار هست
بر من گذر کجا فکنی چون در انتظار — دلخسته‌ایت بر سر هر رهگذار هست
هر چند نیست لطف ووفائی که یارداشت — آنغمزهٔ که شد دلم از وی فکار هست
بی برگ نیستم که گل باغ آرزو — در دامنم اگر نبود بر مزار هست

در دام او که عمر من آنجا بسر رسید
(۱۵۹) عاشق هنوز مشت پری یادگار هست

به حسن عهد رقیبت اگر گمانی هست — تغافلی و جفائی و امتحانی هست
خجل شدم چو گرفتم عنان مرکب او — بصد امید که پنداشتم زبانی هست
بعاشقان غمین گر نوارشی نتوان — ز بیم مدعیان عشوهٔ نهانی هست
مگیر ترك جفا و ستم که جان بر کف — هنوز بر سر کوی تو ناتوانی هست
اگر نثار نسازم چه عذر خواهد بود — مرا که بهر فدای تو نیم جانی هست
بود بزانوی حسرت سرم خوش آن مسکین — که جای سجده عجزش بر آستانی هست*
بدوستی تو ایمدعی کنم اقرار — اگر بغیر تو در عشق کامرانی هست*
زبسکه جان بقفس خو گرفته است و بدام — بیاد نیست که در باغم آشیانی هست*

همین بسست که خواند بمحفلت عاشق
بصدرت ار ننشانند آستانی هست

---

*ـ این سه بیت درنسخ خطی دیگر بدست آمده ودرچاپ‌هائی که قبلا شده‌است وجود ندارد.

(۱۶۰)

گر چنین سروقدش جلوه کنان خواهد رفت | ای بسا دل که براهش زمیان خواهد رفت
من بآن شیوهٔ رفتن نگران خواهم بود[1] | وآن جفا پیشه بحالم نگران خواهد رفت
از پیش دیدهٔ من گریه کنان خواهد ماند | در نظر سروقدش جلوه کنان خواهد رفت
خون دل خواهدم از دیده بدامان آمد | وز برم آنمه بیمهر چو جان خواهد رفت
دل که خوش وقت بکوی تو دلازار آمد | از سر کوی تو با آه وفغان خواهد رفت
ای بسا پیر وجوان را که دل و جان غمین | برسر جلوهٔ آن تازه جوان خواهد رفت
جان گرفتار بدردیست نهان در غم عشق | لاجرم برسر آن درد نهان خواهد رفت
باغبانا بتو این بستن در خواهد ماند | گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت

عاشق دلشده را طوق زگردن بگشا
تا به‌بینیم زکوی تو چسان خواهد رفت

(۱۶۱)

چون ترا هیچ زاسباب نکوئی کم نیست | مهر گو در دل بیرحم نباشد غم نیست
باغ حسن تو که از گریهٔ ما خرم شد | چه‌شد آیا که در آن دیدهٔ ما محرم نیست
ایکه جور تو کشد حور و پری ازخوبی | نیست مانند تو ورهست در این عالم نیست
حیف وصد حیف تماشا گه زاغ وزغنست | باغ حسن تو که فردوس چنین خرم نیست

عاشق خسته که بیداد ترا طاقت داشت
کس نه کز رفتن آن دلشده در ماتم نیست

(۱۶۲)

دلا ز داغ کسی کز غم تو آزاد است | بکنج سینه ترا سوختن چه افتاد است
برون ز مصلحتی نیست این پریشانی | که از خرابی ما ملك عشق آباد است
چنان بزخم ستم مایل است صید دلم | که بسمل است ونگاهش بدست صیاد است
که دیده است جهانی بخون کشد ترکی | زروی نازومگوئید[2] اینچه بیداد است
خوش آنکه بهر خدا خاطری بدست آری | بشکر آنکه نکوروئیت خدا داد است
بفکر حسرت پرویز نیست چون شیرین | که میخورد غم بیچارهٔ که فرهاد است

۱ـ نسخهٔ دیگر : نگران خواهم مرد ۲ـ نسخهٔ دیگر : زروی نازونپرسید . ـ نپرسند .

بپرده خون دلش خورد غنچه و بچمن
کسی نگفت به بلبل که این چه فریاداست

حدیث جلوه‌اش ار گوش میکنی بشنو
ز قمرئی که دلش پای بست شمشاداست

ز هر طرف بکمین دلست خیل غم[1]
کجاست ساقی مستان که وقت امداداست

مرا ز دست غمش نیست شکوهٔ عاشق
فغان از آن دل بیرحم کز غمم شاداست

(۱۶۳)

دل که ازحلقه زلفین تو درزنجیر است
عجبی نیست که مژگان ترا نخجیراست

دید مرغ سحرم کز غم او مینالم
گفت افسوس ازاین ناله که بی تأثیراست

گشت خشت سرخم پیکرافسرده من[2]
میتوان یافت که عشقم زپی تعمیر است

دل من بند تعلق بهوای تو گسست
چه توان کرد بدیوانه که درزنجیر[3] است

عجبی نیست گر از زخم ستم می‌نالند
خار در دیدهٔ مرغان گلستان تیراست

نتوانم که گریبان کشم از دست ستم
چکنم خار سر کوی تو دامن گیراست

بهر نقش رخ زیبای تواش شاد کنم
دل که ازفکر بتان خانهٔ پرتصویراست

خواب آشفتهٔ عاشق که پریشان شد ازو
ستم آنسر زلف سیهش تعبیر است

(۱۶٤)

نیستم آگه که برمن از که این بیدادرفت
اینقدر دانم که خاکم ازستم برباد رفت

بادل غمگین نه من از کوی آن مه میروم
کیست آنکس کزسر کوی بتان دلشاد رفت

ایکه[4] ازیك جلوه کردن شهر را برهم زدی
ازسر کوی تو یارب تا کجا فریاد رفت

صید گاه عشق کزوی جان کسی بیرون نبرد
صید پر دیدیم کانجا از پی صیاد رفت

تاقیامت ماند در دل حسرت روی توام
ازجفا آنها که کردی یك بیك ازیاد رفت

باعث فریاد او بیداد سلطان بود و بس
بردرسلطان من هر کس که بهرداد رفت

هر کجا در جلوه آمد قامت رعنای او
از دل قمری خیال جلوهٔ شمشاد رفت

۱ـ نسخهٔ دیگر : خیل غمی ۲ـ درنسخهٔ آقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط میباشد: گشت خشت سرخم پیکرفرسوده من ۳ـ نسخه دیگر : بی‌زنجیر ٤ـ نسخه‌ی دیگر: دی که

تا سر زلف دلاویز بتان گسترد دام ذوق فارغ بالیم از خاطر آزاد رفت
باهزاران حسرت آمد عاشق از کوی کسی
شادمان شد دشمن و بهر مبارکباد رفت

(۱۶۵)

آن جفا پیشه که دل ازستم اوشاد است دل بیرحم وی از فکر غمم آزاد است
لذت از زخم خدنگش نبرد صید دگر نگه حسرت من تا ز پی صیاد است
گر نزد شعله بدل آتش رخسار گلش بلبل سوخته خرمن زچه در فریاداست
نه همین ازسر زلف توخرابم من وبس هرسر موی تو بدخو ز پی بیداد است
مهر عشاق غمین است که بی‌پایان است عهد خوبان جهانست که بی بنیاد است
آنکه شکر بدلش آتش غیرت‌افروخت[1] چندروزیست که درفکردل فرهاداست
نیستم بـا خبر از ذوق تماشا دانـم چمنی‌هست‌ودرآنسرو و گل‌وشمشاداست
بهوایش دل من از سر عالم برخاست زلف مشگین که بپای‌توصنم افتاد است
بکمند سر زلفت ز گـرفتارانست
عاشق دلشده کزهردوجهان آزاد است

(۱۶۶)

چون جان غمین مرا بکار است این غم که زدوست یادگار است
عالم همه کشتهٔ نگاهت چشم تو همان پـی شکار است
بویت ز کجا شنیده باشد این دل که بـراه انتظار است
کین تو چو کین آسمانست مهر تو چو مهر روزگار است
جز کشتن عاشقان مسکین با کار دگر ترا چکار است
صد بار گذشته‌ام بآن ماه آگاه نگشته‌ام که یار است
کیفیت صد شراب دارد لعل لب او که میگسار است
خون من و دل بشیشه خواهد چشم خوش او که درخمار است
بلبل ز فغان نمیکند بس تا یك گل خوشنما ببار است

۱ـ نسخه دیگر: غیرت میسوخت

کی خوردن می نهم بفردا امروز که اول بهار است
جز بر درش ار قرار گیرم با دل چکنم که بیقرار است
صبر است علاج کار و چون مرگ با این چکنم که ناگوار است
تاب من ناتوان همین است آن کوه بود که پایدار است
عاشق همه کس ز کوی او رفت
(۱۶۷) عهد تو هنوز بر قرار است

فدای یار کنم جان که یار یار منست براه عشق بمیرم که کار کار منست
ز بسکه دیده دلم مایل جفا و ستم بخون نشاند مرا یار و شرمسار منست
بصیدگاه خودم دید زخم خورده ولی نگفت از سر یاری که این شکار منست
روانه میشوم از کوی یار و میدانم اجل نشسته براین ره در انتظار منست
بریز بر جگر خسته‌ام ز روی وفا[1] که آب خنجر جور تو سازگار منست
چو من همیشه بکوی تو خوار خواهد بود[2] متاع مهر و محبت که یادگار منست
ترا بجور و جفا عادتست و دلشادم که عهد غیر نه چون عهد استوار منست
کند نصیحت من عاشق از غم خوبان
(۱۶۸) گمانش آنکه دل من باختیار منست

ز غنچهٔ نمکینی که در شکر خند است دل از نیاز بیک بوسه آرزومند است
چنین بکوی بتان خوار بهریك نگهم خوشا کسی که دلش بافراق خورسنداست
بر آن سرم که دهم زود جان بمحنت عشق هزار حیف که دلدار دیر پیوند است
دلا تو کامدهٔ جان بکف براه نیاز[3] بپرس قیمت نازی بکوی او چند است

---

۱ ـ در نسخه دیگر این مصرع اینطور ثبت شده است : بریز بر جگر تشنه‌ام زروی وفا
۲ ـ در نسخه دیگر متعلق باقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط گردیده است : چومن همیشه بکویت مقیم خواهد بود . ۳ـ مصرع در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار اینطوراست:
دلا تو کامدهٔ نقدجان بکف زنهار

نشسته یارودل ازشوق وصل او بیتاب[1] که وصل منقطع ما بهجر مانند است
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب من وهوای جوانی که به ز فرزنداست
ز قید جسم رها گشته جان من عاشق
دلم هنوز بزنجیر عشق در بند است

(۱۶۹)

امشب از رشک رقیبان دیده ام خون میگریست ور نه روی خوب آنمه در نظر چون میگریست
از غرور ناز بهر کشتن بیچارگان تیغ میبستی تو ای بیرحم و گردون میگریست
عشق ما با حسن او هنگامه چون میکرد گرم لیلی اندر ناله بود از رحم و مجنون[2] میگریست
کشتزار خشك این طالع[3] نخواهد گشت سبز ور نه از ابر بهاری دیده افزون میگریست
آب چشم من چه شد گر گشت همرنگ عقیق دیده ام از حسرت آن لعل میگون میگریست
مشکلی دارم ز درد دل خدا آسان کند کاگه ار میشد از آن مشکل فلاطون میگریست[4]
نی بشهر و کو اثر ماند ز معموری دل[5] چشم من چون ابر اگر در کوه و هامون میگریست
از رخ او غرق خون میگشت چشم مردمان و آنکه افزون سوی او میدید افزون میگریست
همدمان شادند و بزم باده و عیش وسرود
عاشق دلخسته کاش از بزم بیرون میگریست

(۱۷۰)

امشب این سوزنده دل در بزم جانان میگریست جان چو شمع صبحدم میداد و خندان میگریست
کاش میشد مبتلای عشق آن زیبا جوان تا زلیخا بیشتر از پیر کنعان میگریست
دیده ام امشب که حیران رخ آنماه بود همچو ابر نوبهاری بر گلستان میگریست
حیرتم هر لحظه می افزود از دیدار او پیش رویش تاسحر این چشم حیران میگریست
بود دل در آب و آتش از غمش شب تاسحر ناله میکردم من و این چشم گریان میگریست
آنکه آمد سست پیمان ترمیان مردمان دیدم از دست غمت ای سست پیمان میگریست
همچو نی جائی که میکردم فغان از دست او هر که می افکند گوش آنجا بافغان میگریست

۱ـ نسخه دیگر: همچنان بی تاب ۲ـ نسخهٔ دیگر: ناله بود آنجا ومجنون ۳ـ نسخه سپهسالار: کشتزار خشك من دیگر ۴ـ نسخه دیگر: که طوفان میگریست ۵ ـ نسخه کتابخانه سپهسالار: نی بشهر وکو اثر ماند زمعموری بجا

آنکه گفتی مایل رحمت نخواهد شد دلم		دیدمش چون شمع بر خاك شهیدان میگریست

حال عاشق را ندانم در فراق آن پری
(۱۷۱) ناتوانی با اجل دست و گریبان میگریست

تا کی بود دلا پی آن مه دویدنت		ای وحشی رمیده چه شد آرمیدنت
آن خواجهٔ که نیست غم بنده پرورش		ایدل بس است بار غم او کشیدنت
صیاد را نبود چو پروای جور تو		بند از کجا فتاد ببال پریدنت
در آرزوی روی کسی جان چه میدهی		کز دور نیست رخصت یکبار دیدنت
دست هوس بسر چه زنی چو نمگس که نیست		قسمت ز شهد آن لب شیرین چشیدنت
سنگ ستم بدامن آندشمن و ترا		بند کمند سست و کجا شد رمیدنت

عاشق بسی دویدی و خارت بپا شکست
(۱۷۲) آخر نشد نصیب بمقصد رسیدنت

زدست خواجهٔ روزم سیاه است		که گر بگریزم از جورش گناهست
بلا ما را رفیق طالع بد		اجل او را بدنبال نگاهست
مرا این نا امیدی اول عشق		بمحرومی جاویدان گواهست
بصد تقریب قتلم واجب اما		هنوزم چشم عفو از پادشا هست
چو شمعم سرزد و پیشش زبانم		همان گرم حکایت عذر خواهست
نظر هر کس بروی دوست دارد		شب او را کجا حاجت بماهست

ز بیدادش بخون نشان نگارا
(۱۷۳) که عاشق را همین تأثیر آهست

کس زمانی بهوس خرم و خندان ننشست		که چو گل عاقبت کار پریشان ننشست
آنکه سر در قدمش هشتم و سامان بغمش		وه که یکدم بمن بیسر و سامان ننشست
آب در دیده نه و سوزش دل باز بجاست		بحر خشگیده چه حالست که طوفان ننشست

حسن تا صفهٔ سلطانی خوبان آراست[1] کس بآئین تو در گوشهٔ ایوان ننشست
شوخیت کرد جهانرا بهوس زیر و زبر طرفه‌تر آنکه ترا گرد بدامان ننشست[2]
خبر از سر دل اهل خرابات نیافت زاهد شهر که در حلقهٔ رندان ننشست
کثرت زاغ وزغن بین که براطراف چمن روی بر روی گلی مرغ خوش الحان ننشست
بسکه از هر طرفی تاخت سواری هر گز گرد انگیختهٔ این سر میدان ننشست
کس ندانست گدای سر کوی تو کدام
برسر راه تو تا عاشق حیران ننشست

(۱۷۴)

دل از هوای تو برداشتم قضا نگذاشت سفر ز کوی تو کردم هوس وفا نگذاشت
نگار من که قدم در ره وفا نگذاشت بحیر تم که فلك با منش چرا نگذاشت
رسانده بود بجائی رقیب کار مرا که افتم از نظر آن صنم خدا نگذاشت
نمود نعمت الوان[3] حسن خود ما را شکیب در دل پر حسرت گدا نگذاشت
ز حیله تا چه فسون کرد مدعی یارب که میل جور بطبع تو بی وفا نگذاشت
طبیب من که مرا وعدهٔ دوا میداد چه‌شد که برسر بالین خسته‌پا نگذاشت
صفای وقت[4] دل من همان بکوی تو بود که غیر آمد ودر عیش ما[5] صفا نگذاشت
بصد بلا بغمت کرد آشنا بختم بمن دو روز ترا گرچه آشنا نگذاشت
بکنجکاوی گلچین این چمن نازم که غیر خار در این بوستان بجا نگذاشت
دعا چه میکنی از بهر کام دل عاشق
که عشق در دل ما هیچ مدعا نگذاشت

(۱۷۵)

شیوهٔ عشوهٔ آن طرز نگه بسیار است ورنه مژگان کج وچشم سیه بسیار است
بمکافات محبت بفراقم مگذار[6] گنه دیگر وپاداش گنه بسیار است
رهبر بخت کسی طالع گمراه مباد ورنه ما را بسر کوی توره بسیار است

۱ـ نسخه دیگر : خوبی آراست ۲ـ این بیت در چند نسخه دیگر بدست آمده و در چاپ هائی که قبلاً شده وجود ندارد ۳ ـ نسخه دیگر : نعمت ایوان ٤ ـ نسخهٔ دیگر : صفای عیش ٥ ـ نسخهٔ دیگر ، عیش من ٦ ـ نسخهٔ دیگر : بفراقم مسپار

صیدهر کس‌مکن‌و[1] قدر نکوئی بشناس ورنه آن‌پر که توان‌زد بکله بسیاراست
که‌برد جان‌ز کف غمزه که‌ترکان ترا هرطرف مینگرم خیل‌وسپه بسیاراست
زحمت بازوی چالاك مده در صیدم کز پی کشتن‌من نیم نگه بسیاراست*

نگهی عاشق مسکین ترا بس باشد
نظری جانب درویش زشه بسیار است

(۱۷۶)

کجا روم که خلل در زمانه بی خللست بغیر امن‌وامان هرچه هست‌محتملست
توان شناخت ز سامان نامرادیمان[2] که این خلل همه ازکارخانهٔ ازلست
بجای بلبل وقمری نشسته زاغ و زغن که‌خار وخس گل‌وریحان‌باغرابدلست
زعامل فلکت شکوه چیست چون‌زقضا باین معامله مجبور گشت ودر عملست
دگر فساد جهانرا صلاح از پی نیست بدایت فتنست و نهایت دولست
هرآن خیال که بندند نقش‌آن بضمیر بغیر مردن و رستن زدست غم ذللست

چه ناله بود که عاشق ز دل برآوردی
سرود ماتمیان است این نکو غزلست

(۱۷۷)

زمان عشرت صحرا وصحبت چمن‌است ولی کجا بروم با دلی که ممتحن‌است
تو درکناری و سویت نهفته می‌بینم چراکه دیدهٔ بدبین آسمان بمن‌است
قریب باغم وبیگانه‌ام ز عیش و نشاط مصاحبم غم و کنج قفس مرا وطن است
شراب ما همه خون و کباب ماهمه دل سرودناله‌ندانم که این چه انجمن‌است
مجال سجده نباشد به پیش آن صنمم همین تفاوت ذوق غمش[3] زبرهمن است
ز باغ فارغم از وصل دلبری امروز که‌لاله و گل وسرووصنوبروسمن است
گذشت عمر وازو کام دل نشد حاصل نصیبم ازلب شیرین او همین سخن‌است

رقیب خوار شد و شادمان نشد عاشق
که آنهم‌ازتوجفاجوبفکرخویشتن‌است

۱ـ نسخهٔ‌دیگر: صدهر کس که‌کنی * ـ این‌بیت در دو نسخهٔ خطی‌ضبط است و درچاپهای سابق‌وجود ندارد ۲ـ نسخهٔ‌دیگر: نامرادی ما ۳ـ نسخهٔ دیگر، تفاوت من در غمش

(۱۷۸)

سپهر دون که قدم در ره کرم نگذاشت خوشش مباد که ما وترا بهم نگذاشت
مرا زکوی تو آواره کرد غیرت عشق زمانه در دل اغیار هیچ غم نگذاشت
فلك زکینه می عشرتم بخاك افشاند چنانکه در ته جامم زباده نم نگذاشت
شب فراق توام آتشی بجان افروخت[۱] که همچو شمع مرا تا بصبحدم نگذاشت
طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من چه شد که برسر بالین من قدم نگذاشت
هزار بوسه بپای[۲] تو زد براه ستم فلك که پای برون از ره ستم نگذاشت
زفتنهٔ ک، برانگیخت حسن در کویت رواج بتکده و رونق حرم نگذاشت
سفال میکده از کف منه غنیمت دان کنونکه جام جهان بین فلك بجم نگذاشت
چه نامه‌ها که زمن بردقاصد و بجواب[۳] نگفت حرفی و بر کاغذی قلم نگذاشت
بحلقه حلقهٔ گیسو دلی دگر[۴] آویخت شکیب در دلی اززلف خم بخم نگذاشت
ز امتحان محبت بکار یك دلتنك بهانه جوی من اندر جهان ستم نگذاشت
چه فتنه بود که انگیخت عشوهٔ تو صنم
که صبر در دل عاشق ز بیش و کم نگذاشت

(۱۷۹)

پرسید طبیبم که بگو حال تو چونست گفتم که تبم بیشتر و درد فزونست
در پیکرم از انجم و افلاك[۵] فزونست داغ تو که پیرایهٔ[۶] بیرون و درونست
خوش آنکه مه عید بروی تو ببینم ساقی که مرا دیدن روی تو سکونست
این باده[۷] که دور از تو بجام و قدح ماست نامش نکنم باده که بی لعل تو خونست
وقتی که[۸] رسد وعده و ناچار بمیرم گر باز نیائی بسر وعده کنونست
من بندهٔ آن مست که از عشوه گریها خودداد بمن وعده و خود گفت فسونست

۱ـ نسخه‌دیگر: بسرافروخت ۲ـ نسخهٔ دیگر: چه بوسه‌ها که بپای ۳ـ نسخهٔ‌دیگر: قاصد و آنمه
۴ـ نسخهٔ دیگر: دل دگر ۵ـ نسخهٔ دیگر: انجم افلاك ۶ـ بمعنی: آرایش وزینت بجهت
کم کردن چیز زائد ۷ـ نسخهٔ دیگر: هر باده ۸ـ نسخهٔ دیگر: آنگه که

وارون بود این چرخ از او قطع طمع کن[۱] کی باده توان خورد ز جامی که نگونست
آرام دل آمد شب تاریك عجب نیست گر میل دل ما بخط غالیه[۲] گونست
آن خسته که در راه تو فریاد و فغان کرد
(۱۸۰) عاشق نکنش نام که از اهل جنونست

کار من دلسوخته در کوی تو خام است وین عیش باغیار گذارم که حرامست
جان برسر جان ریخته در کوی محبت تا قابل تشریف قبول تو کدامست
تا خود چکند آن لب شیرین بتکلم چون بیخودیم اینهمه از ذوق پیامست
دارد هوس قتلم و تمکین ویم کشت شهباز عقاب افکن من کبك خرامست
در کوی خودم خوانده تو بدخو پی کشتن دریاب جهانی که مرا بخت بکام است
جز خون جگر نیست که از دیده فروریخت این بادهٔ رنگین که مرا بی تو بجام است
ترسم که بگلشن نرسانند پیامی زین مرغ گرفتار که در حلقهٔ دام است
عاشق که فدای رخ و زلف تو صنم باد
(۱۸۱) صبح طربش بی رخ چون ماه تو شام است[۳]

نهفته سوی خودم خواند پاسبان نگذاشت برحم آمده بود آنمه آسمان نگذاشت
گشود دست تطاول بباغ گلچینی چنانکه یك گل رنگین بباغبان نگذاشت
بکس نداشت سر التفات در مجلس اگرچه دل بکس آن عشوهٔ نهان نگذاشت
فغان که میشنوم فاش بر سر بازار حکایتی که دلم با تو درمیان نگذاشت
اگر بکوی تو بر ما کسی نبندد در قدم بگلشن فردوس میتوان نگذاشت
ثبات مدعیان تا شود ترا روشن وفا بکوی توام بهر امتحان نگذاشت
چه شد بوصل توام آسمان رساند که غیر مرا بکوی تو یکروز شادمان نگذاشت
کنون نمود بمن بخت بد ره گلشن که قوتم بپر و بال ناتوان نگذاشت
نماند در چمن آن شور بلبلان عاشق
که رفت آن گل و مرغی در آشیان نگذاشت

۱ـ نسخهٔ دیگر: قطع نظر کن ۲ـ بمعنی بوی خوشی است مرکب ازمشك وعبیر وغیره سیاه رنگ هم میباشد. ۳ـ مهر توشام است

(۱۸۲)

هر چه مقصود دلست از آن بت طناز هست
لطف هست و قهر هست و عشوه هست و ناز هست

عشق فرموده است با این [1] داشکارم این نیاز
ورنه هر سو آورم رو جلوهٔ شهباز هست

وعدهٔ داده است زان لعلم ولی در راه کام
نامرادیهای عشق و طالع ناساز هست

بارها باد صبا پیغام آورد از چمن
در گمان آنکه ما را قوّت پرواز هست

گرچه از محمل نشانی نیست وزبانگ جرس
گوش چون می‌افکنم بر هر طرف آواز هست

صبر بی پایان ندارم ورنه از انجام [2] عشق
مژدهٔ صد رحمت از وی خوشتر از آغاز هست

سوزم ازغیرت که زاهد جای در میخانه کرد
عاشق اندر حلقهٔ رندان هزاران رازهست

(۱۸۳)

عشق رادائم اسیری درخور بیداد هست
خسروارطاقت ندارد درجفافرهادهست

گل بمهد ناز وبلبل در نیازاما دریغ
در بگلچین بازوهر سودر کمین صیادهست

بیوفا یاری که من دارم دل ناشاد ازو
خاطر اغیار میدانم که ازوی شادهست

بندی دامم فغان من فغان دیگر است
ورنه‌مرغان چمن‌رااین همه‌فریادهست

ایکه با اغیاررسم یاری از یادت نرفت
هیچت ازمهر ووفای عشقبازان‌یادهست

جلوهٔ دیگر بود قدّ دلارای ترا
ورنه‌هم‌سروسهی درباغ‌وهم شمشادهست

آنچه من ازدام‌زلف خوبرویان دیده‌ام
باورم ناید که در عالم دلی آزاد هست

۱ـ نسخه دیگر: با آن ۲ـ نسخهٔ دیگر: درانجام

گر رقیبم میکشد افسوس خون ناحقم ورتوخواهی کشتنم جای مبارکبادهست[۱]

آتش وسنك است[۲] کز کوی تو عاشق میرود
(۱۸٤) یادلی درسینهٔ آن خسته چون فولادهست

کافرم جز باغم عشقش مرا گر کار هست تا نه‌پنداری که کارم هیچ با دلدارهست
نالم ازغیرت که گلچینی دراین گلزارهست کو نخواهدرفت بیرون تا گلی بر بار[۳] هست
پایداران وفا و مهر و سر بازان کم‌اند ورنه در کوی بتان بی پا وسر بسیار هست
روزم آن طالع که بر رویت گشایم چشم نیست در غم هجر[٤] توام شب دیدهٔ بیدار هست
غنچه‌را درخنده آن ذوقیکه می بایست نیست در فغان مرغ اسیری دوراز گلزارهست
بارقیبا نم مخوان سوی خودای بدخو که‌من ناله‌ام درسینه هست ودیده‌ام افکارهست
برسر کوی[۵] توامشب چشم بیداران نخفت تا کرا از دولت بیدار آنجا بار هست
خدمتم بنگر بکوی عشق و بیکارم مخوان در کفم گر سبحه نبود درمیان زنارهست

زاری عاشق ندارد در محبت حاصلی
(۱۸٥) ورنه‌صدچندانکه گریم درغم اوزارهست

رشك بی اندازه‌هست وشوق بی زنهارهست کارم از اغیار در کویت بسی دشوارهست
تا سحر فریاد بیداران بکوی یارهست شب بمهد نازیارب آن صنم بیدارهست
گر چه از درد دل بیحاصل ما فارغی گوش کن حرفی زما تاقوت گفتارهست
خود که‌می پردازدازیاری بدرداین غریب یکجهان چون برسر کوی کسی بیمارهست
زآه ما بر هستی ایشان ترااندیشه نیست لطف بی اندازه‌ات ای آنکه بااغیارهست
میروم راهی ولی هرگز بسوی کام دل ره نخواهم جست تااین چرخ کجرفتارهست
فارغم زاندیشهٔ جنت که از اسباب کام هرچه میخواهد دلم درخانهٔ خمارهست
ازسر کویت نخواهم رفتن ازجوررقیب گر بمحفل جان ندادم سایهٔ دیوارهست

۱ـ این بیت دردونسخهٔ خطی ضبط است ودر نسخ دیگر نبوده است ۲ ـ نسخهٔ دیگر: جانش از سنك است ۳ـ نسخهٔ دیگر: دربار ٤ـ نسخهٔ دیگر: وزغم هجر ٥ـ نسخهٔ دیگر: کوی وی

عاشق این گلچین که من می بینم از بیداد دست
(۱۸۶) بر نخواهد داشت تا یك غنچه در گلزار هست

من بندهٔ آن دو نرگس مست کز یك نگه تو رفتم از دست
میرم ندهد اگر رهم دوست کار دگرم بکوی او هست
چشم تو نداشت قصد صیدم غافل شد و تیرش از کمان جست
بر سبزهٔ نو دمیدهٔ باغ با تازه گلی خوش آنکه بنشست
می نوش بذوق نغمهٔ نی غمگین نتوان نشست پیوست
از چشم تو ام فکند اول گردون چو میان بکین من بست
جز ساقی گرم خوی ما نیست
(۱۸۷) عاشق دل ما کسی که نشکست

دل کز غم هجر توصنم روز سیه داشت از شوق تو امشب همه شب دیده بره داشت[۱]
هر کس که رخ افروخت بجور دگرش سوخت در راه محبت دل ما تا چه گنه داشت
هر چند جهانی بستم غرقه بخونند آن غمزه خونریز همان پاس سپه داشت
در حلقهٔ زنجیر[۲] سر زلف ایازش این رفت که محمود بسر فکر کله داشت
دیدم که بشوق[۳] نظری غرقه بخون بود چشمی که ز روی توصنم پاس[٤] نگه داشت
عهد تو جفا جوشد و آنرفت که گاهی امید عنایت دل درویش ز شه داشت
ز امید نگاهی که بسویم نفکندی یك عمر مرا بر سر کوی تو نگه داشت
عاشق که زشوق رخ نیکوی تو میمرد
(۱۸۸) میمرد وهمان دیدهٔ امید بره داشت

بلبلی را که همین دیدن گل ملتمس است چه گناهست ندانم که اسیر قفس است

۱ ـ درنسخه کتابخانه سپهسالار این مصرع چنین ضبط میباشد : از شوق تو امشب همه شب روی بمه داشت ۲ ـ نسخه کتابخانه سپهسالار : بس حلقه زنجیر ۳ ـ نسخه دیگر : دیدم که زشوق . ٤ ـ نسخه دیگر : توسرپاس .

این دوروزی که به بیداد بر آوردی دست هر طرف مینگرم نالهٔ اهل هوس است[۱]
دل لیلی به‌ددکاری و مجنون بفغان ساربانرا بگمان آنکه فغان جرس است
حیف باشد که باکراه رقیبان بینند آنجفاها که بکوی تومرا ملتمس است
دست حاجت برجمشید فرا کی دارم بسفالین قدحی تا که مرادسترس است
با ادب پای بمیدان محبت بگذار سرشاهان جهان بین که بپای فرس است
اینچه بختستکه هر کس بجهان جور آموخت بکمین گاه بلا بهر منی هیچکس است
نیست یاری که خبر ازدل غمگین گیرد غیر آن ناله که‌در بی کسیش همنفس است[۲]
جور کن جور که‌عاشق زجفای توصنم
دوسه‌روزی که‌ز کوی توسفر کرد بسست

(۱۸۹)

در کوی خرابات که‌شه‌هست و گداهست هر وقت روم جای من بیسرو پا هست
این قطرهٔ خون وقف تووجورتو کردیم زنهار مکن ترك ستم تا دل ما هست
گفتی که چسان عقده زکارتو گشایم[۳] گر بر سرلطفی بمن آن بند قباهست
رضوانم اگر جانب فردوس بخواند حاشا که روم تا بسر کوی توجاهست[٤]
آن ترك کمر بسته که دارد بمیان تیغ یارب بمنش هیچ سرصلح و صفا هست
آخر خبری میرسد از کوی حبیبم قاصد اگر آنجا نرسد باد صبا هست
یکباره مکن ترك هواداری عشاق گر برگ وفانیست تراجوروجفاهست
شد روشنم ازصحبت رندان قدح نوش کز کوی خرابات رهی سوی خداهست
عاشق ستم و جور رقیبان نشود کم
در کوی بتان تایکی از اهل‌وفاهست

---

۱ ـ درنسخهٔ مدرسه سپهسالار : هرطرف میگذرم. ۲ ـ نسخه دیگر: غیرازاین ناله...
۳ ـ در نسخه مدرسه سپهسالار این مصرع چنین‌است : گفتی که چسان عقده‌ات ازکارگشایم
٤ ـ در نسخه‌کتابخانه ملك این مصرع بدین قسم آمده است : هرگز نروم تا بسرکوی تو جا هست .

(۱۹۰)

کیست کز غمزهٔ آنمه نه اسیر ستم است یا دل کیست که در آن سر کو محترمست
آنکه پیوسته ز خوی ستمش باید مرد قدر عشاق جفا کش نشناسد ستمست
نتوانم بتو گفتن که دل از خلق مبر جان صد همچو من از بهر فدای تو کمست
نظری هست ترا با همه عشاق ولی سوی من گاهی و سوی دگران دم بدمست
بایدم از لب[۱] شیرین دهنان تلخ شنود چکنم تلخی و شیرینی عالم بهمست
خشک گردیده گیاهم ز بن وریشه ولی همچنان چشم امیدم سوی ابر کرمست
سفر پرخطر عشق اگر خواهی کرد خواستن از سر جان شرط نخستین قدمست
از حقیقت نکند دور مجازم که مرا راه بر بتکده افتاده و مقصد حرمست
این چه حالست که عاشق دل و جان داده بباد
که بعالم سر زلف صنمی خم بخمست

(۱۹۱)

چرا شکسته چنین رنگ وروی گلفامت که برده است زخاطر قرار و آرامت
چو غنچه سر بگریبان زفکر کیست ترا که پیرهن شده چون گل قبا براندامت
نگفتمت ز وفا پاس عاشقان[۲] میدار که میشود چو من خسته‌دل سرانجامت
چه کرده‌است ببین با تو عشق این دو سه روز[۳] دگر چه کار کند تا نگار خود کامت
عجب مدار که جامیت از وفا ندهد سزای آنکه نخوردیم جرعهٔ جامت
ز انتظار منت شوق میکند آگه چو بر رهش[۴] بنشاند ز صبح تا شامت
کجا شد آنهمه تمکین و نازواستغنا[۵] کجا شد آنهمه صبر و قرار و آرامت
دعا کنم که رسد مژدهٔ وصال ترا اگر چه هیچ نشد خوش دلم به پیغامت
مرا بلطف و وفا صید کردهٔ چکنم بغیر آنکه بمیرم بگوشهٔ دامت
اگر چه رام نگشتی بعاشق مسکین
خدا کند که[۶] شود آن مراد دل رامت

---

۱ ـ در نسخه سپهسالار: باید ازآن لب . ۲ ـ نسخه‌سپهسالار: پاس عشق من ۳ ـ همان نسخه : جورش این دو سه روز . ٤ ـ همان نسخه : بررهی ۵ ـ همان نسخه : نازو مغروری ٦ ـ نسخه دیگر : دعا کنم که .

(۱۹۲)

غم مرغ قفس اینست که دوراز چمن است / چیست یارب که دل مرغ چمن ممتحن است
گومکن خون بدلش اینهمه بلبل زفغان / شاهد گل دوسه روزی که مقیم چمن است
پاس دل دار ومکن نسبت من باد گران / که نه هر کس که کند سجدهٔ بت برهمن است
ساقیم یك قدح امشب ز سر ناز نداد / یا زبس مست می و بیخبر از انجمن است
ای خوش آن لطف که با من نظرش باشد و بس / تا ندانند رقیبان که نگاهش بمن است
که سراغ دل گمگشتهٔ ما میگیرد / ازسر زلف سیاهش که شکن درشکن است
لعل دلدار بکام دل غیر است مدام [1] / خاتم ملك سلیمان بکف اهرمن است
کهنه دلقم ببر ار غنچه صفت بگذارند / هم قبای من وهم پیرهن وهم کفن است
از من خسته چه پرسی که بخونت که نشاند / ناوك غمزهٔ آن شوخ که عاشق فکنست

(۱۹۳)

همان زشوق توصد شعله‌ام بجان باقیست / همان بسینه‌ام آن آتش نهان باقیست
بر آن سرم که بدور پیاله بندم دل / بکوی میکده تا دور آسمان باقیست
فلك ز کینهٔ اهل زمانه گشت ملول / فغان ما ز جفای تو [2] همچنان باقیست
چه بیخودیست که گل پرده برفکنده بباغ / هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست
بناوکی سر دلد وزیم [3] اگر داری / رمق هنوز از این صید ناتوان باقیست
نمانده یك گل رنگین ببوستان وهنوز / بهم کدورت گلچین و باغبان باقیست
بخار خشگی اگر آفتی رسید از برق / هزار شکر که گلهای بوستان باقیست
جهان بدولت حسن توخرمست وخوشست / که باد دولت حسن توتا جهان باقیست
نمانده قوّت در خون خویش پر زدنم / همان بشاخ گلم میل آشیان باقیست

---

۱ ـ نسخه سپهسالار : لعل دلدار بکام دل غیر است ودریغ ۲ ـ نسخه سپهسالار : فغان که ناز وجفای تو ۳ ـ نسخه سپهسالار : سر دلداریم

مگو که بر در آنمه نبوده‌ام عاشق
(۱۹۴) هنوز نقش سجودت بر آستان باقیست

باز آتش عتاب ترا این زبانه چیست | در آتشم ز تندی خویت [1] بهانه چیست
ای برده دست از فلك کینه جو بخشم | آنجا که جورتست جفای زمانه‌چیست
ننگت زصید کردن همچون منی مباد | بگشا بمن دری زقفس دام ودانه‌چیست
مستی و میل عربده داری بکش مرا | جانم فدای خنجر جورت بهانه چیست
گرخواب‌مرگ‌چشم‌تو‌ای‌پاسبان‌نبست | نقش سجود غیر بر آن آستانه چیست
گر خانهٔ دام نه برای تو ساختند | نقش رخ تو بر در ودیوار خانه‌چیست
با هرچه میکند دلت از لطف واز ستم | راضی شدم رضای دلت درمیانه چیست
در این چمن که برق مدارا نمیکند | سر زیر بال خویش بکش آشیانه‌چیست

عاشق فریب وعدهٔ او گر ره تو زد
(۱۹۵) گوش‌جهانیان‌همه‌براین فسانه‌چیست

ایکه مهرت سرشته گل ماست | عشقت‌ازهردو کون‌حاصل‌ماست
عالمی غرق خون ز استغناست | آنکه در فکر آن نهٔ دل‌ماست
زخم آن بی نیاز کاری نیست | اضطرابی براه بسمل ماست
عالمی کرده کج سر تسلیم | چه‌شدآن سنگدل که‌قاتل‌ماست
از فراق و وصال بیتابم | عشق حیران کار مشکل ماست
زاهدا قصهٔ بهشت مخوان | تا سر کوی دوست منزل ماست
آنکه از ناله مهربان نشود | دل ما را بکینه مایل ماست
فارغ از فکر کار اغیارم | رخ دلدار در مقابل ماست
عالمی کشتهٔ تغافل اوست | آنکه چشمش بصید غافل ماست

۱ـ نسخه دیگر : زگرمی خویت

عاشق آن بخت کو که گوید باز
(۱۹۶) چه شد آن بینوا که مایل ماست

در حیرتم که دل نتوان بازپس گرفت		زان بیوفا که جانب اهل هوس گرفت
یکبارگی ز خاطر صیاد رفته‌ام		سرزیر پر کشم که دلم از قفس گرفت
دارد پر سمندر و پـروانه را زیـان		آن شعله‌ای که دامن هرخاروخس گرفت
غیرت بخون کشید جگر خستهٔ ترا		هرجا که عشوهٔ تو دل ازدست کس گرفت
گل گوش گو بنغمهٔ زاغ و زغن مکن		مرغان باغ را چو زغیرت نفس گرفت
عاشق چو مست از آن لب میگون ودچه باك
(۱۹۷) گرشیشه و پیاله‌اش از کف عسس گرفت

گهی جان گاه جسم لاغرم سوخت		غم دلسوزت آخر پیکرم سوخت
من آن پروانهٔ آشفته حالـم		که پیش ازسوختن بال وپرم سوخت
گذشتی چهره از می همچو آتش		چه رخ بود اینکه مژگان ترم سوخت
خیالت کرد شب هنگامهٔ گرم		که همچون شمع آتش بر پرم[1] سوخت
نیامد هیچکار از شعلهٔ آه		بغیر از آنکه بر چرخ[2] اخترم سوخت
چه آتش عشق در جان من افکند		که بعدازسوختن خاکسترم سوخت
که گوید عاشق این با دلبر من
(۱۹۸) که از شوق لبت[3] دل در برم سوخت

آنکه افسانهٔ لطفش همه‌را در گوش است		لب شیرین وی ازپرسش ما خاموشست
جای حرف غم بیحاصل دنیاز کجاست		که سرود است بمیخانه ونوشانوشست
گویمت ایندل آزاد گرفتار که شد		آنکه از سنبل تر دام سیه بر دوشست
دو سه بوسی زکف پاش ربودم امشب		بگمانیکه زمی مست شد ومدهوشست

۱ـ نسخه سپهسالار : برسرم ۲ـ نسخه‌دیگر : برفرق ۳ـ نسخه‌دیگر : شوق رخت

گر نشانیدن خون خاصیت عنابست / ازچه ازلعل لبش خون دلم درجوشست
کس نمانده‌است درین حلقه نگر دیداسیر / تا که زلفین سیه‌فام تواند ردوش است[1]
رسد آنروز که در خرمن افلاك افتد
عاشق امروزا گر آتش من خس پوشست

(۱۹۹)

کرشمهٔ که تراحسن ودلبری برجاست / بنفشه وسمنت را همان تری بر جاست
رخ توروشن وجاه وجلال حسن همان / صفای آینه باقی سکندری بر جاست
هنوز تیغ بکف گرد کینه میگردی / میانهٔ تو و خورشید داوری بر جاست
بدامنت نرسد دست ما همان که ترا / نکوئی ملك و خوبی پری بر جاست
اگر چه نیست بیاد تو بندهٔ دیرین[2] / ترا بمملکت حسن سروری برجاست
نمیتوانم از آن کوی رفت کز بیداد / گسسته گرچه مرا بندبی‌پری برجاست
چه‌رنجش است که‌درخاطر تو ودل من / هوای خواجگی‌وذوق‌چاکری برجاست
بیا که گوهر اشگت بپای افشانیم / که دیده ودل ماراتوانگری برجاست
نهال آه مرا کز زمین عشق دمید / چه‌شد که‌سر بفلك بودو بی‌بری برجاست
بحال عاشق[3] آزرده دل نه بخشائی
که خشم‌ونازترا رسم‌کافری برجاست

(۲۰۰)

ترا کنون که پر خرّمی بپرواز است / بهوش باش که هرسو کمین شهباز است
به پرده شاهد حسنت نهان زغمازاست / درون پرده ندانم که محرم رازاست[4]
جهانیان همه در خواب[5] نیستی بیخود / فسانهٔ غـم او را هنوز آغـاز است
زآه وناله چه خواهی دلاز محنت‌عشق / که‌ناله‌پرده‌درافتاد واشگ غماز است[6]

۱ـ این بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است ودر نسخه‌های دیگر وجودندارد ۲ـ نسخهٔ سپهسالار : بنده پروردن ۳ـ نسخه دیگر: بدرد عاشق ٤ـ دردونسخه خطی‌این بیت نیز ضبط شده است ٥ـ نسخه دیگر : از خواب ٦ـ نسخه دیگر: که‌ناله پرده درافکند وعشق غماز است

چه باشد ای گل رعنا گرافکنی گوشی ببلبلی که زشوق تو نغمه پرداز است
دعا کنیم که هجران دگر نیابد دست شب وصال که درهای آسمان باز است
غمت بسینه نهفتم خیال خام نگر باین گمان که‌دل‌ازمحرمان‌این‌رازاست
خبر ز محنت هجران من[1] کجا باشد ترا که دولت خوبی و نعمت و ناز است
بسازعشرت مستان از آن فکندم گوش که دل زغصه ملول وزمانه ناساز است
گذشت‌از آنکه بجائی‌رسم‌ازاین‌پروبال[2] رها مکن که‌هلاکم بدست پرواز است
هزار بار بکوی تو آمدم بیخود باین گمان که‌تو‌یاری‌هنوز ودرباز است

بمدعی نرسیدی بسحر و حیله وری
(۲۰۱) وگرنه شعر تو عاشق بحد اعجاز است

کوستم پیشه‌نگاری که گریبان کشدت دست بیداد فرو بسته بزندان کشدت
پادشاهی رسد ای خسرو شیرین دهنان پی تسخیر تو کز گوشهٔ ایوان کشدت
نو گلی بینی ورحم آوری از روی‌نیاز دست‌خاری‌چو‌بره گوشهٔ دامان کشدت
درد فرقت کشی و روی بما باز آری یوسفی بینی ودل جانب کنعان کشدت
خم زلفی زندت ره که دل بی آرام مو کشان جانب آن‌طره‌پریشان کشدت
شور سودا بردت جانب رنج ازراحت دل شیدا سوی گلخن زگلستان کشدت
خنجر کین چو کشد ترك ستم پیشهٔ تو دل مجروح سوی خاك شهیدان کشدت
بگسلی زاهل هوس همدم عشاق شوی دل سودا زده ز آباد بویران کشدت
زود از یاد خرامیدنت از روی غرور دل بیباك[3] بهر سوی شتابان کشدت
زحمت آید بسر زخم ز چالاکی او دل بیتاب همان جانب میدان کشدت
نمك تازه‌ات از خنده بزخم افشاند لعل‌شیرین‌وی[4] ازسینه چو پیکان کشدت

۱ـ نسخه سپهسالار : محنت حرمان من ۲ـ نسخه سپهسالار : باین پروبال ۳ـ نسخه دیگر : دل بی‌تاب ۴ـ نسخه سپهسالار : غنچهٔ لعل وی

مو پریشان صنمی بند نهد بر گردن از کمند سر زلفین پریشان کشدت
آنچه کردی تو بجانم همه آن با تو کند انتقام من دلسوخته از جان کشدت
غزل حالی عاشق همه از برخوانی
عشق تا آن سر کو مست و غزلخوان کشدت

(۲۰۲)

این دل که شد خراب چنین رهگذار کیست وین رخنه‌ها[1] بسینهٔ من یادگار کیست
مشکل که پی برند ببازوی دیگری از زخم بازوی تو[2] که پیداست کار کیست
در حیرتم که بر سر کوی تو بیوفا من خوار عاشقی شده‌ام عشق خوار کیست
جان داده بلبلان تو از شوق یك نظر یارب رخ نکوی تو باغ و بهار کیست
لیلی وشی شد آفت جانم که از غرور هرگز نگفت کز پی محمل غبار کیست
با عشق کرده است قراری ز نو ولی آگه نیم هنوز که دل بیقرار کیست
در بزم او که[3] مدعیان را مباد راه جامی نمیدهند سبب انتظار کیست
مستغنی من ارنه برین صید گذشت این صیدهای نا شده بسمل شکار کیست
گر مرهمش زلطف فرستی چه میشود
آخر دل شکسته عاشق فکار کیست

(۲۰۳)

به پرده شاهد حسنی نهان زغماز است درون پرده ندانم که محرم راز است
چمن خوش و گل سوری بحجلهٔ ناز است بنغمه هر طرفی بلبل خوش آواز است
اگر زروی تو صد سال برندارم چشم نیازمندیم آخر چو روز آغاز است
بود بجور و جفای تو عادتم ورنه زهر طرف صنمی در کرشمه و ناز است
بمحفلم چه بری میکشی چو در رشکم[4] بخاك ره بنشانم که جای اعزاز[5] است
فدای گلبن نو خیز قامتت گردم که در هوای تو مرغ دلم بپرواز است
دلم پر از غم بیهودهٔ جهان شد باز من و هوای محبت که سینه پرداز است

۱ـ نسخه سپهسالار: این زخمها ۲ـ نسخه دیگر: از زخم کاری تو ۳ـ نسخه دیگر: در بزمگه که ۴ـ نسخه دیگر: چواز نازم ۵ـ یعنی عزیز کردن

رسیده است بجائی بلند پروازی — که صعوه را هوس آشیان شهباز است
یکی بعشوه از و شادمان یکی بجفا — بهر یکی در دیگر ز لطف او بازاست[1]
بسوی صید گهی میروم بهمت عشق — که صدعقاب‌زهر جانبش‌بپرواز است[2]
بنا صبوری عاشق خدا ببخشاید
(۲۰۴) که یار بر سرجور وزمانه ناساز است

رفت ودل از محبت و پیوند بر گرفت — آن بیوفا[3] که کار وفا مختصر گرفت
از رشک فار غم که زاغیار[4] هر که‌دید — حال اسیر او پی کار دگر گرفت
بار دگر گر آنسر زلفم فتد بچنگ — بالله که عمر رفته توانم ز سر گرفت
افروخت رخ ز باده و ساغر بغیر داد — چون شمع کار سوختنم باز در گرفت
آنسرو قد که میدهد آسایشم بباد — آسود هر که قامت او را ببر گرفت
از مرگ عاشقان دل او شاد میشود — نبود عجب گراز من‌مسکین‌خبر گرفت
من کیستم ز مهر تو ای شمع دلفروز — پروانهٔ که آتشم از دل بپر گرفت
مسکین دلم که دامن طاقت زدست داد — کاری که کرد دامن آه سحر گرفت
عاشق نکرد در دل او نالهٔ تو کار[5]
(۲۰۵) هرچندشعله ورشد ودرخشک وتر گرفت

ایدل مگرت ز جان ملال است — نومید تری ز من چه حالست
فریاد دگر بر آرد از دل — مرغی که چو من شکسته‌بالست
ممکن نشود وصال خوبان — کام دل عاشقان محالست
عشقی نه بقدر طاقت دل — حسنی نه بحد اعتدالست
مائیم و خیال وصل و هجرت — تا باز ترا چه در خیالست

۱ـ این بیت را نسخه سپهسالار علاوه دارد ودر نسخ دیگر نیست ۲ـاین بیت را یکی‌از نسخ خطی علاوه دارد ودر سایر نسخ‌نیست . ۳ـنسخه سپهسالار : آن سنگدل ۴ ـنسخه سپهسالار . زعشاق ۵ـنسخه دیگر : عاشق نگشت در دل او ناله کارگر

میخواست چو من اسیر عشقی   حسن تو که بر حد کمالست
روزی که رخ ترا نه بینم   هر ساعت آن هزار سالست
تا آن لب لعل باده پیماست   خون دل من بر او حلالست
حرف لب دلبران بر ما   با تشنه حکایت زلالست
از سنگ جفا نمیبرم جان   تعویذ[1] وفا مرا ببالست
بر اختر عاشق سیه روز
گردون همه خانهٔ و بال است

(۲۰۶)

جان خسته‌ودل بسته صد گونه گزنداست   این طایر بسمل شده راپای به بنداست
مشگین سر زلف تو که مانند کمنداست   زنجیر هزاران دل مجنون[2] نژند[3] است
در حسرت من جمله شریکند رقیبان   کان میوهٔ شیرین بسر شاخ بلند است
جمع آمده صد جان‌وهمان جرأت آن نیست   کز یار بپرسند که یك بوسه بچنداست
ارباب هوس را نبود تا طمع خام   بدخوئی خوبان زپی دفع گزنداست
دارم‌هوسی درسر ومشکل که‌توان کرد   قطع ره امید ز پائی که به بند است
از ملك خراب دل من گرد بر آورد   آن ترك پریچهره که بر پشت سمنداست
جز سوختنش نیست علاج دگر امشب
مسکین دل عاشق که‌در آن بزم سپنداست

(۲۰۷)

ساقی بیا که عیش بهاران غنیمت است   فصل گلست وصحبت یاران غنیمت است
اکنون که در زمانه نوای طرب نماند   آواز رود باده گساران غنیمت است
چون غنچه عقده‌ات بگشاید مگر ز دل   گوشی فکن که بانك هزاران غنیمت است
ای صید کم بها که نمی‌بنددت کسی   مردن براه شاه سواران غنیمت است
شاید یکی در آن دل سنگین اثر کند   شبها فغان سینه فکاران غنیمت است
بارم بحالت دل غمگین خود سرشگ   در این زمین سوخته باران غنیمت است

۱ــ یعنی پناه خواستن ، حفظ کردن، دعا ۲ــ نسخه دیگر: دل مسکین ۳ــ یعنی اندوهگین

ما را که کار نیست بگلهای بوستان دیدن بروی لاله عذاران غنیمت است
عاشق غبارت ار چه بجائی نمیرسد
افتادن از قفای سواران غنیمت است

(۲۰۸)

این دل که عهد با سر زلف نگار بست پندی شنید از من و آنرا بکار بست
درهای آرزو که بکوی تو بسته شد صد ره دعا گشود و دگرروزگار بست
وارست دل ز فکر دو عالم که از وفا عهدی که بست با غم او استوار بست
صد صید جان سپرده بحسرت‌زرشك‌من آنشهسوار تا بکمندم چکـار بست
واقف ز اضطراب دلم نیست خاطرت تا تهمت قرار باین بیقرار بست
خواهی ببند پای من و خواه بازکن بر من کنون که عشق ره اختیار بست
میرفت صید پیشهٔ من از سرم بتاز این رشته‌ام به پیر زنی یادگار بست
کوته کنم زهر دوجهان دست‌و‌نگسلم[1] عهدیکه دست با سر زلفین یار بست
گفتی که ناوك کهات‌این‌خون زدل گشود از غمزه آنکه راه بسی شهسوار بست
عاشق‌چه‌خون که‌دردلم‌آن‌نیش[2] غمزه کرد
تا مرهمم بزخم درون فکار بست

(۲۰۹)

مسکین دلم که بستهٔ مشگین کمندتست غافل مشو ازو که گرفتار بندتست
کس ازغمت‌خراب نشد اینچنین که‌من وقت قبول خاطر مشگل پسندتست
هر چند نیست مدعی ما سزای رحم بیچاه آنکسی که چو ما مستمندتست
طوبی و سدره جلوهٔ خوبی فروختند هنگام جلوه کردن سرو بلندتست
یك شعله‌ام ز سینه جهانرا کفایت است جوری که میکشیم ز بیم گزندتست
گردون که حامل‌مه ومهراست‌ازهوس چشمش براه جلوهٔ رعنا سمندتست
ساقی بکش پیاله ودر ده کز اهل دل صد کار بسته در گرو نوشخندتست

۱ـ نسخهٔ دیگر: بگسلم ۲ـ نسخه دیگر: ازنیش

ازکار مانده طرهٔ خوبان که در جهان هرجا دلیست درخم مشکین کمندتست

ساقی بکش پیاله و در ده کز اهل دل صد کار بسته در گرو نوشخند تست

عیسی[1] بجان‌سپردن عاشق‌بسی گریست

گویا شنیده بود که او درمند تست

(۲۱۰)

غنچه‌را ازغصه‌دل‌خون‌و‌بسی[2] رنجیده‌است بلبلی گستاخ گویا درچمن‌نالیده است

در زمان خوبی روی جهان افروز تو آفتاب عشق برهر بام ودر تابیده است

از هزاران دیدهٔ ما در نمی آید یکی ایخوشا‌چشمیکه دروی‌حسن‌او گنجیده‌است

این سبق‌خوان‌بلایعنی دل مسکین من پای تا سر دفتر جور ترا گردیده است

گرشکایت کردم‌ازجورش‌زرنجش‌فارغم کانچه گفتم‌ازغرور آن بیوفا نشنیده‌است

دل که فارغ‌شدزدرد سر بکوی انتظار خاك راه ناامیدی بر جبین‌مالیده است

گردبر گردجهان گردیده‌سیل اشك‌من دودآهم بر سراپای فلك پیچیده است

چشم ما را نسبتی با دیدهٔ یعقوب نیست یوسفی نادیده این نادیدنیهادیده است

شدنثار وصل اوجانی که عاشق داشتم

جان‌دیگر‌این‌زمانم‌لعل‌او بخشیده است

(۲۱۱)

بهر‌نظاره مرا شوق وحیرت دگر است وگرنه بیخودی من ز اولین نظراست

ز فکر روز جزا فارغم بعهد غمت که از فراق تودارم‌شبی که‌بیسحراست

پرم گشاده و در دل نه ذوق پروازم شکسته است دلم را و در کمین پراست

گرفت دیدهٔ یعقوب نور از یوسف کرا امید برحم تو بیوفا پسر است

چه زحمت مه بیمهر خود دهم رفتم که بعداز این نکنم نالهٔ که‌بی‌اثراست

حکایت غم او با که میتوان گفتن دلی که از همه اهل زمانه با خبراست

نصیب بین که ز بیداد مدعی والم نظارهٔ رخ آنمه مرا بچشم تر است

چو گفتمش غم هجران یار میکشدم بگریه گفت طبیبم که‌چاره‌منحصراست

۱ـ نسخه دیگر : عامی . ۲ـ نسخه دیگر: غنچه‌را ازغصهٔدل خون‌و‌بس

بکوی‌میکده عاشق زفیض گردش جام
(۲۱۲) خوشا کسی که زدور زمانه بیخبراست

ای در طلب رحمتی از نیم نگاهت[۱] جان داده بسی چون من دلخسته براهت
منصورتری از تو نه در زمرهٔ شاهان اززلف وخطای آنکه‌شکستست سپاهت
زینگونه فروزی رخ اگرازمی رنگین خورشیدشودازد وقدح روی چو ماهت
ای ترك پریچهره که ازشوکت خوبی بگذشتی و نشناخت کس‌امروز زشاهت
حاشا که باین دلبری وحسن ونکوئی از کشتن عشاق نویسند گناهت
تا رست ترا مهر گیاه ازگل سوری جان‌ودل من بنده‌و گل گشت[۲] گیاهت
ای‌دل که‌مباداچوتو کس سوختهٔ شوق ترسم که بگیرد بجهان آتش آهت
عاشق چوپریشانیت اززلف‌نگاریست[۳]
(۲۱۳) بهتر که گذارند باین روز سیاهت

دل وارسته که ازهردوجهان بیزاراست باسرزلف توای جان جهانش‌کار است
شاخ امید تو از بیخ شکستم رستم ازخزانی وبهاری که‌دراین گلزار است
تا نداند دگری لذت زخم ستمت آفرینم بدل و برلب من زنهار است
نالهٔ زار مرا از دگران کی دانی تو که‌هر کس نگری‌ازغم‌عشقت‌زاراست
قیمت دل ز نکویان دگر پرس مرا کین‌متاعیست که‌در کوی توا کنون‌خواراست
ای که پیراستهٔ باغ تماشائی را رخصتی‌کاش دهی تاکه گلی برباراست
برسر کوی تواز جور تو دیّار نماند
(۲۱۴) همچنان‌عاشق‌مسکین تو آنجاخواراست

روی تو ز دیده‌ام نهان است کارم بمراد آسمانست
دریاب که در وداع جانست بیمار غمت که ناتوانست
طعم شکر است در دهانم یا نام خوش تو بر زبانست

۱ــ نسخه دیگر: بیم‌نگاهت . ۲ــ نسخهٔ دیگر، بندهٔ گلگشت ۳ـ نسخه‌دیگر: زلف‌نگاراست.

افکندهٔ تو جهان جهان صید	تیر تو بخانهٔ کمانست
بیتابی عاشقان همیشه	نیکوئی یار جاودانست
نالد اگر از تطاول گل	بلبل نظرش بباغبان است
هر جا که حکایت غم اوست	گوش و دل ما بداستان است
ما را گل اشك و لاله را داغ	پیرایه باغ و بوستان است
عاشق که اسیر دام او باد
بیزار ز فکر آشیان است

(۲۱۵)

لایق مهر بتان، جان هوسناك نیست	آتش عشقست این، درخور خاشاك نیست
ایکه خریدم بجان درد غم عشق تو	عرضه کنم قصهٔ گرچه ترا باك نیست
عمر بسر شد مرا در ره خدمت ولی	برسر کویت هنوز قیمت من خاك نیست
بیشتر از دیگران جان بغمت میدهم	همچو منت بندهٔ چابك وچالاك نیست
محفل ما بیصفا ساقی ما سر گران	نغمه دل آشوب نه باده طربناك نیست
خوبی و زیبائیت هست و لیکن دریغ	مدعیان ترا چشم و دل پاك نیست
خاك ره آن سوار گردم و منت کشم	زانکه سر چون منی قابل فتراك نیست
گفت مگر قصهٔ روی تو عاشق بباغ
نیست گلی کز غمت پیرهنش چاك نیست

(۲۱۶)

ایدل که از امید دری بر تو باز نیست	فکری دگر که آه سحر چاره ساز نیست
این بار رفتنش نه چوهر بار دیگرست	سیر از وفا شده است دل یار باز نیست
ناچار بایدم شدن از کوی آن نگار	کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست
یارب چه حالتست که در کوه در نماند	کبکی که دیدمش بره شاهباز نیست
شد دین و دانش ودل وجان درقمار عشق	چون من کسی بکوی بتان پاکباز نیست
گویا نصیحتی ز رقیبان شنیدهٔ	بیهوده ات ز صحبت ما احتراز نیست
ما را غلام خویش چرا نشمری که نیست	ربطی که در میانهٔ ناز و نیاز نیست

پرسی کجاست منزل آن پادشاه حسن آنجا که در بروی گدایان فراز نیست

عاشق نهفته دار حکایات عشق را
(۲۱۷) کامروز در جهان کسی از اهل راز نیست

گذشتی و بمن خسته دل فتاد نگاهت که مست بودی و جز من کسی نبود براهت
زخوی خویشت اگر سوخت آنکه آه زجورت دلا مرنج که بود ازوفا بزرگ گناهت
مقام پادشهی وز نشان شوکت خوبی سواره میشدی و کس نکرد فرق زشاهت
چه بلبلی تو که ای دل مباد کس چو تو مسکین که جان ندادد راین باغ گلبنی به پناهت
توازشهان جهان آن شهنشهی که زشوکت جهان گرفتی و حاجت نشد بجنگ و سپاهت
بدست غیر بود چند زلف دلبرت ایدل که کس مباد زرلف بتان بروز سیاهت

نگشت گرم محبت چو عاشق ایدل مسکین
(۲۱۸) چنان مکن که بسوزد جهان ز آتش آهت

غم دل می نخورم کو بخیالش یار است که مسیحا نفسی بر سر آن بیمار است
نالهٔ من بسر جور و جفا آوردت ورنه آزرده دل و سوخته جان بسیار است
غم هجران تو بر جان من بیطاقت شادی وصل تومخصوص دل اغیار است
لب لعلت که علاج دل بیمارانست خبرش نیست همانا که دلم افکار است
تا بخود سخت نگیری که جهان گذران گذرانست اگر سهل اگر دشوار است
کی تواند رخ خورشید حقیقت دیدن پرده چشم جهان بین تو تا پندار است

غیر عاشق که جفای توخرید است بجان
(۲۱۹) کیست کز جور تو بیرحم نه درزنهار است

دل زهجرانت اسیر صدغم و سودا شده است این کسی داند که بعداز الفتی تنها شده است
جور کن چندانکه میخواهی که مشتاقستم بر سر کوی تو بی پا وسری پیدا شده است
نیستم از خویشتن آگه ولی ازرازعشق گفته ام حرفیکه دیگر برسرم غوغا شده است
وقف خوبان است این منزلگه بیبام و در تایکی شد دیگری رابردلم مأوی شده است

میزند تیغ و نمی‌بیند بسوی من زناز مست‌عالم‌سوزمن بنگر چه بی‌پرواشده‌است
مشکل‌افتاده‌است‌می‌خوردن‌زبیم‌محتسب ورنه‌ازیك‌جرعهٔ‌می‌حل‌مشکلها‌شده‌است
در چمن شمشاد کز حیرت نمی‌جنبدزجا والهٔ رفتار آن سرو سهی بالا شده‌است
صبر وطاقت نیست غم تا کس بتاراجش برد
(۲۲۰) ورنه عاشق خانهٔ دل بارها یغما شده است

شب که از حسرت‌دیدارتوام‌دیده‌نخفت تا سحر وصف رخ خوب‌تو بامه‌میگفت
راز عشق تو که بایست زبیگانه نهفت چه‌توان کرد که‌دل باهمه‌کس گفت‌وشنفت
بسکه بی برگ و نوا گشت‌چمن‌پنداری بلبل‌اینجا نسرائید و گل آنجا نشکفت
با سرزلف تو دك حرف پریشانی من آنقدر گفت که آن سنبل‌مشکین‌آشفت
گر در آید ز در همت ساقی شاید شاهد غیب که رخ از تتق غیر نهفت
گریه آبی برخ آن کار نیاورد مرا ناله گرد وغمی از خاطر آزرده نرفت
دیده در خواب دو بارت نتواند دیدن کانکه درخواب ترا دید دگر بار نخفت
فارغ از گفت وشنید دوجهان‌شد عاشق
(۲۲۱) جز حکایات غم‌عشق‌تو نشنید ونگفت

زاهد علاج کار غم روزگار چیست جامی دویا سپردن جان اختیار چیست
ای پای بست مرحمتی از لب تو من واقف مباد کس که مرا باتوکارچیست
شور وشری‌زحلقهٔ‌رندان چو برنخاست حکمت‌زمنع‌صاف می‌خوشگوارچیست
زاهد حساب مزد عمل کرد ورنج برد آگه نشد که‌رحمت پروردگارچیست
منعت کند ز باده اگر شیخ نیك نام مشنو به بین که طبع‌تراساز گارچیست
چشمش براه مدعی ار نیست آنصنم می‌ناکشیدنش چه واین انتظارچیست
گفتند عشق میکشدت میرهی ز غم این‌رشك‌غیرومحنت‌هجران‌یارچیست
گل شادمان بخوبی و بلبل بوصل گل این گریهٔ که میکند ابر بهار چیست
در سینه ره‌نکرد گر آن‌خانه سوز دل این آتش فتاده براین رهگذارچیست
با مدعی بمحفل یارم نشاند بخت آگه شدم که مرحمت کرد گارچیست

جز داستان عشق کزو در زمانه ماند

(۲۲۲) از عاشق غمین بجهان یادگار چیست

در کویت ارچه قیمت صد بنده خاك نیست / ما عاشقیم و خواری عشاق باك نیست
ای خوار کرده پیش رقیبان نا کسم / شرمت ز روی دوستی وعشق پاك نیست
گر غیر نیست شب همه شب با تو ازچه نیست / صبحی که نرگس توصنم خوابناك نیست
یارب چه آفتی تو که از ما و مدعی / کس نیست کز جفات بچنگ هلاك نیست
من رند سینه چاکم و دردا که آن نگار / اندیشه‌اش ز آه دل چاك چاك نیست

دیدیم گلبن سمن و سرو و بید را

(۲۲۳) عاشق بباغ هیچ نهالی چو تاك نیت

با آنکه ناوك تو ز خارا گذشته است / از آتش دلم بمدارا گذشته است
لیلی بجلوه پای بدامن کشیده است / گاهی که محمل تو بصحرا گذشته‌است
تایك شبم رساند بوصل تو روزگار / بس روزها گذشته و شبها گذشته است
جان میدهم بیا که باین ناز بر سرم / تا بگذری تو وقت تماشا گذشته است
دامن دلم بوادی عشق تو چون کشد / از نیش خارها که زخارا گذشته است
خون از زمین چوچشم دلم جوش میزند / آنشوخ دلفکار بهر جا گذشته است
واقف شوی که حاصل شاه و گدا یکیست / فردا که رنج وراحت دنیا گذشته است
جز حرف جور نیست دراو راق اودلم / بر دفتر زمانه سرا پا گذشته است

گر عاقلی زچرخ چوعاشق امان مخواه

(۲۲٤) کین خصم کار او زمدارا گذشته است

بگذشت و گفت کاین بره‌مافتاده کیست / ما را ندیده جان بره‌شوق داده کیست
هرسو چو من‌هزار شهیدش غریق‌خون / آنمه که‌هست از همه نازش زیاده کیست
جزمن که‌رخت بستم ورفتم ز کوی دوست / آنکس که‌جان‌سپرد بقصد اراده کیست
مشنو ز غیر دعوی صبر و ثبات ما / شمشیر چون کشی بنگر ایستاده کیست
آنسرو نوخرام که شد در چمن چمان / و آن نوشکفته گل که کشیدست باده کیست

در خیل‌شه که برسر عدل ومروت است | آن ترك‌مست دست تطاول گشاده کیست
ماهی که دیدهٔ همه بر دست وتیغ اوست | چون مهرغیر آن‌صنم ترك زاده کیست
روزیکه ماه نو سفرم از سفر رسید | آنروزجان زمحنت‌هجران نداده کیست
عاشق ز پی نبود اگر آن سوار را
(۲۲۵) وامانده که میشدش ازپی پیاده کیست

ساقی فدای ناز تو گردم اراده چیست | سویم ببین زنر گس مخمور باده‌چیست
خنجر کشیده آمده‌ای باز بر سرم | این‌لطف بیحساب که بادا زیاده چیست
از دست برد روی نکو اختیار ما | تا عذر آنکه دل بنکویان نداده‌چیست
جائیکه‌جلوه گرشود آن‌سروخوشخرام | شمشاد بوستانی برجا ستاده چیست
جز دوستی که مایهٔ حرمان کس مباد | جرم دلم که از نظرت او فتاده چیست
کس‌قصد جان خود نکند جمله حیرتم | کین رفتنم بکوی بتان بی اراده‌چیست
عاشق پس ازهلاك رها شد اگر زبند
(۲۲۶) بال بخون کشیدهٔ او ناگشاده چیست

کوته‌نکند ازجور آن دشمن جانهادست | تا بر سر کوی او افتاده ز پائی هست
گیرم که نظر داری با من زسر یاری | ازمن‌چه‌خبر داری‌خودمست‌وسپاهت‌مست
تا بر که گذشت‌ازمهر تا با که‌نشست‌ازلطف | ماهیکه بما نگذشت سرویکه بما ننشست
از الفت وازصحبت مشکل که بیاد آرند | ایندل که‌رمیدازمن‌اینجان که‌باو پیوست
گفتم که مباد آگـه از قیمت صید من | صیاد بصد رغبت روزی که پرم میبست
میگفت دل مسکین جزمهر بتان‌مگزین | جزمهرنکورویان‌پنداشت که،کاری‌هست
عاشق ز نگاه او جان داد براه او
(۲۲۷) کازاد شد از منت وزبند جهان وارست

مردم وطبع بتان فکر جفا بسیار داشت | رفتم و با من غم عشق نکویان‌کار داشت
زانشه‌خوبان که یارب بخت‌برخورداشت | ازشهان دامن کشید و با گدایان‌عارداشت
آن نکو زود آشناشد بادلم چون نسبتی | نرگس بیمار او با این دل بیمار داشت

بخت ما کرد اینکه ننشستند با ما از کرم — یا محبت نازنینان را ز ما بیزار داشت
غیر را عزت به پیش او فزود این مشکل است — ور نه آن نامهربان تا داشت ما را خوار داشت
گفت با یاران ز یاری چون بخا کم میگذشت — کاین فقیر است آنکه از من حسرت بسیار داشت
یار غم شد این دل آزرده تا جان داشتم — وین کسی داند که چون من بیوفائی یار داشت
مردم و خواهد بکار دیگران کردن دریغ — یکدو عالم غم که عشق از بهر این غمخوار داشت
شب که شرح عشق خود میکرد عاشق پیش او
(۲۲۸) شمع از گرمی بمحفل بر زبان زنهار داشت

کشتنم از کین درست سوختنم از چراست[1] — داد من و دل ازو روز جزا کس نخواست
غنچه ز شاخی نرست نغمه ز مرغی نخاست — ابر بهاری چه شد باد بهاران کجاست
دل همه جان شد که شد از وی و از ما برید — هر چه ازو شد فزود هر چه ز ما بود کاست
قیمت لطفی نشد این همه اخلاص و مهر — جرم خریدار نیست جنس وفا کم بهاست
بسکه بگوشش خوشست زاری دلخستگان — شکوهٔ ما آفرین نالهٔ ما مرحباست
حالت ما کس ندید حاجت ما کس نیافت — بر سر آنکو زبس آه و فغان گداست
الفت ما بیشتر خدمت ما پیشتر
(۲۲۹) عزت غیر از چه رو خواری عاشق چراست

آنکه نکوروئیش عذر جفاهاش خواست — آن مه نامهربان آن بت نا آشناست
رنج بسی برده دل از سر هر سود خاست — ز آنکه بکوی بتان جنس وفا کم بهاست
برق جهانسوز تو خار و خس خشك ما — بر تو نکوئی فزود هر چه ز ما عشق کاست
گم شدم و رهبرم جانب آنکو نشد — دشمن من گشت دل رشك محبت بلاست
بی سبب و بی جهت با من و با مدعی — اینهمه جور از چه بود وینهمه لطف از چراست
کام دل و دیدهٔ حسرت و حرمان من — هر چه ترا مطلبست هر چه ترا مدعاست
عاشق دلخسته ات از غم عشق و رقیب
زانسر کو رفت و زسر جان خاست خاست

---

۱ نسخهٔ دیگر: سوختن از جور راست

(۲۳۰)

دید که گردون بما برسر جور و جفاست ساقی ما بر گرفت ساغر و برپای خاست
وه که دل و دیده ام هرچه طلب کرد و خواست برد زپیش نظر گردش گردون و کاست
آنکه زبیگانگی دشمن اهل وفاست باهمه کس مهربان باهمه کس آشناست
جان بهوای لبش دادم و آخر ز لطف حرف وفائی نگفت عذر جفائی نخواست
گویدم از کف مده عقل براه بتان جان که ندیدم چه شد دل که ندانم کجاست
جانب خویشم مخوان همدم غیرم مکن دل که بهجران خوشست جان چو بحرمان رضاست
خسروا گر کرد جای در دل شیرین بناز آفت جان جهان خسرو شیرین ماست
کشتنم از تیغ ناز رستنم ازدست جور دردل تو این خیال برسر من این هواست
تیغ کشیده است یار کشتنی جور کو
مست رسیده است باز عاشق مسکین کجاست

(۲۳۱)

ایدل که سروکار تو باعجز و نیاز است خوش باش که آنمه بسر عشوه و ناز است
این آه و فغان لازم عشق است وگرنه آن خواجه که دل بندهٔ او بنده نواز است
هرکس طلبد نقد مرا ازدر دیگر ما و دل دیوانه که گنجینهٔ راز است
از جان و دل مجلسیان دود بر آورد این نغمهٔ پرشور که در پردهٔ ساز است
شد عمر و نشد دل زغم عشق تو فارغ شب رفت وهمانشمع گرفتار گداز است
برق است که افتاده بخاروخس گلشن تا بلبل دلسوختهٔ نغمه طراز است
این جان که طلبکار وصال تو سپردن آسان نتوان لیك شب هجر دراز است
عاشق بچه تقصیر فتاد از نظر یار
این جان ستمکش که سراپای نیاز است

(۲۳۲)

چون ماه عید گوشهٔ ابرو نمود ورفت شوقم بآن اشارهٔ ابرو فزود و رفت
یارب نگیریش بمکافات کان نگار واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت
رخسار آتشین بنمود آفتاب وار از خرمن شکیب بر آورد دود و رفت

هر چند بند برقعش از ناز بسته ماند — صد عقده‌ام بخاطر غمگین گشود و رفت
فکری بکار جان فکار کسی نکرد — دلهای بیقرار ز مردم ربود و رفت
سویم ندید یارچو جان میدهم ز شوق — بر تافت روی و نالهٔ زارم شنود و رفت
رخسار او که آئینه صنع ایزدیست — زنگ غم ز آئینهٔ دل زدود و رفت

عاشق که‌رفت ازسر آنکوی‌وجان‌سپرد
برخاك‌پای‌دوست‌رخ‌خویش سودورفت

(۲۳۳)

دل که در ملك بدن پادشه‌است — ناله‌اش لشگر و آهش سپه است
روی بنما و بخونم بنشان — نگه آخر و آخر نگهست
شب و روزم که بهم میماند — سیه از کاکل و زلف سیه است
راه او تا بکجا افتد باز — هر طرف دیدهٔ دیگر بره است
کی شب هجر سر آید که مرا — عمرطی گشت وهمان‌شام گهست
من بجان دادن وحسرت در دل[1] — همه افسوس که اول نگهست

عاشق از اینکه سیه شد روزم
طره‌اش‌چونشب‌ورویش‌چومهست

(۲۳٤)

آئین نکویان همه این‌ناز و عتابست — یا کشتن عشاق بکیش تو ثوابست
در محفل اغیار دلم را چه گشاید — از دیدن روی تو که‌با چشم پرآبست
این پیر دل‌آزرده اگر جان بغمش‌داد — آن تازه جوان یاد که درعین شبابست
رفتم که بمیرم به سر کوی تو ورنه — چیزیکه بدل نیست مرا طاقت وتابست
ای خوانده‌سوی شهردلم لشگرحسرت — گویاخبرت نیست که‌این ملك‌خرابست
رفتی بکشی جان دگر دادیم از نو — من بندهٔ شیرین شکرت‌این‌چه‌عتابست

۱ـ نسخهٔ دیگر : حسرت زده دل

بس مرغ بهشتی چو تو افتاده بغفلت ••• دردام حریفان که شرابست و کبابست
از بسکه غم بیهده پر گشته بعالم ••• بی‌شور وشرامروزهمین بزم شرابست
خوش آنکه شبی ازدرمن مست درآئی ••• آن لحظه که چشم بد اغیار بخوابست
ای خون مرا خورده ویك بوسه نداده ••• در روز قیامت شکرت راچه جوابست
دلدار چو شد یار باغیار دل آزار
عاشق برواز آن سر کووقت شتابست
(۲۳۵)

بقول واعظ ومفتی منه پیاله زدست ••• که توبه ازمی ومعشوق هر که کردشکست
تو کآگهی که چسان عشوه میکندساقی ••• مگیر جرم و ببخشا بذلت من مست
نگفتمش سخن از مهر خود ولی دانم ••• که قصد کشتن من دارد و گناهی هست
اگر چه هیچ نورزیده عدل و داد نداد ••• کسی بگوشهٔ ایوان چوشاه‌من ننشست
دلم گزیده ترا در جهان و جان ببرید ••• از آن‌زمان که‌مراجسم‌وجان بهم‌پیوست
سرخیال تو گردم که روز محنت وغم ••• گهی ز من نبرید ودمی زمن نگسست
نشد نصیب من آن غمزه های پی‌درپی ••• که اوّلین نگهم رفته بود کار از دست
هزار رطل می تلخ ساقی آن نکند ••• که یك دو بوسهٔ شیرین‌زلعل باده‌پرست
ببوسهٔ اگرم شاد می نشاید کرد ••• کرشمهٔ و نگاهی و التفاتی هست
ز آه عاشق بیچاره ات گزند مباد
که‌رفت ازسر کوی‌تو بادلی که‌شکست
(۲۲۶)

ازخون من‌ای آنکه ترا مرحمتی‌نیست ••• اندیشه مکن کشتن ما را دیتی نیست
از هجر بحالی که منم غیر سزا بود ••• افسوس که سلطان مرا مرحمتی نیست
در حلقهٔ سگهای تو سر منزل عشاق ••• گردست دهد بهتر از آن منزلتی نیست
شاید که دمد آن خط وآئی بسر رحم ••• چون‌نیست گیاهی که‌درآن‌خاصیتی‌نیست
زین بیش دلا زحمت مردم نتوان داد ••• ازآه و فغانی که درآن منفعتی نیست
آخر نه ز منعم طمعی هست گدا را ••• گیرم بزبان از تو مرا مسئلتی نیست

گر خشم بگیری ز خطائی که زما رفت خاکم بدهن پس کرم ومغفرتی نیست
بوسی دهدت یار اگر از لب شیرین
(۲۳۷) عاشق بهازاین شعرترت راصلتی نیست

ازخوان وصالت که چو آن ماحضری‌نیست جزخون جگرقسمت خونین‌جگری نیست
زینسانت که ازحسرت ایشان‌خبری‌نیست فرداست کهاز خسته دلانت اثری نیست
بارشگ چکارت که اگرجورتواین است در کوی توفرداست کهجزمن‌دگری‌نیست
غیر از دل گمره که بکس یار مبادا دردا که در این‌بادیه ام راهبری نیست
ترسم که تـو از ناز گذاری بفلك بـاز خون‌ریزی عشاق که بی درد سری نیست
ناچار دهد جان کـه بود عمر طبیبان آن خسته که با نالهٔ زارش اثری نیست
گفتی بدعای سحرم باز توان یافت فریاد که شبهای غمت را سحری نیست
گر خشم بگیری بخطائی که زما رفت از طاعت وعصیانت‌چو نفع وضرری نیست
در باغ جهان میوهٔ امید نخوردم
(۲۳۸) عاشق چکنم نخل وفا را ثمری نیست

دارم سر سودای غمت لیك سری نیست دامی بنظرهست ولی بال وپری‌نیست
از نالـهٔ عشاق بتان را ضرری نیست[1] شمشیر بکش نالهٔ مارا اثـری نیست
افسوس کهازچون تو نگاری‌نتوان‌خواست دلداری عشاق که بیدرد سری نیست
درحسرت پنهان نگهی چند توان بود غیرازتوستم‌پیشه‌مگرعشوه گری‌نیست
از بود و نبود من دلخسته چه پرواش آنرا کهباخلاص ومحبت نظری‌نیست
ازچاره طمع چون نبرد این دل افکار دلدار ندارد غم ما و دگری نیست
جان چند فدا سازم و دل چند سپارم خوبان‌جهان‌راچو بمن هیچ سری‌نیست
عاشق که ز بیداد تو بیرحم نناالد
ازوی بسر کوی تودلخسته‌تری نیست

۱ـ درنسخه دیگرمتعلق به نگارنده این مصرع چنین‌ضبط میباشد:
ازکشتن عشاق بتانراضرری نیست

(۲۳۹)

امشب که ناله ام خبری از اثر نداشت
من بودم و غمی که کس از وی خبر نداشت

صید دلم که از دل و جان بندهٔ توشد
درخون طپید و چشم ز روی تو بر نداشت

این رنجها که دل ز جفای بتان کشید
دانی که کرد دیده که پاس نظر نداشت

چون تیغ بست و باده کشید و سوار شد
خونم بخاك ریخت که کار دگر نداشت

آن بیوفا که از دل او کین من نرفت
کس مهر او بسینه زمن بیشتر نداشت

کالکم بوصف لعل توشهد و شکر فشاند
چندانکه هیچکس طمع از نیشکر نداشت

دل از کفت اگرچو تو ترکی نمی‌ربود
امید رحم کس ز تو بیدادگر نداشت

مرغ دلم که در هوس وصل جان سپرد
قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت

(۲۴۰)

نهاده سروران ازشوق سرها برسر راهت
کلاه خسروی کج نه که فرمان میبرد شاهت

حجاب عاشقی بند و زبان ناله ام کوته
نمیدانم که خواهد کرد از درد من آگاهت

ز کویت رفتم و نومید رفتم شادمان بنشین
که خواهم داد جان از غم با نطوری که دلخواهت

چوداری فرصتی فکر شب تاریك ما میکن
که روزی در نقاب خط مشگین میرود ماهت

ز محفل بر سر راهی گرفتم جا بصد حسرت
اگر اینست رشگ غیر خواهم رفت از یادت

مباد آن فرصتم از زندگی کایم دگر سویت
که میر نجانم از فریاد و میترسانم از آهت

بشبهای سیه عاشق بساز از هجر و دم در کش
که تأثیری ندارد نالهٔ شام و سحرگاهت

(۲۴۱)

ای ناصبور دل بخدا می سپارمت
از کوی یار میروم و میگذارمت

بگذار سر[۱] بخاك قدم میگذارمت
این جان که وقف مهر توشد می‌سپارمت

کو طالعی که تنگ در آغوشم آرمت
یا طاقتی که دست ز دامن بدارمت

اغیار در کمین تو و من قرین مرگ
جان می‌سپارم و بخدا می‌سپارمت

ترسم زعادتی که مرا با جفای تست
یار کسان شوی و همان دوست دارمت

۱ـ نسخهٔ دیگر: بگذر که سر

کردم هزار چاره پی اضطراب دل ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت
با آه و ناله‌ام هوس وصل چون توئی وین طرفه ترنگر که زخود میشمارت
دستی که کوته ازهمه‌جا کرده روزگار دانـم نمیشود کـه بگردن در آرمت
تا از پی کسان نروی بند زلف کج آید گرم بدست بپا می گذارمت
ای‌سنگدل که عاشق مسکین‌اسیر تست
تخم وفا چسان بدل سخت کارمت (۲۴۲)

جان‌رفت ازحسرت بیاای خوشترازجان دیدنت
روزم سیـاه و شب سیه کو شمع روز روشنت
من رفتم از گلزار تو از غیرت گلچین ولی
آه از بهار خرّم و حیف از نگارین گلشنت
زخمم زدی و یافتم زین مردنم در پیش تو
آن ذوق در آخر نفس کاندر نخستین دیدنت
از بخت بی‌سامان دلم در چنگ هجردل شکن
چشمم همان بر روی تو دستم همان بر دامنت
شکرانه بارا بی دلان ترك جفاکاری کند
هر کس ز خوبان جان برد ازعشوهٔ مردافکنت
چون کبك کزپی باشدش شهباز بهرقصد جان
داند که خواهی کشتنم هر کس که بیند بامنت
زان برق بی‌پروا کجاعاشق تو دانی حال من
از سوز من آگه شوی روزی که سوزد خرمنت (۲۴۳)

آن مه که بعین عیش و ناز است از همچو منی که بینیاز است
ترسم نـدمـد صباح محشر ازبسکه شب غمم دراز است
شکر قفسم بزیر لب ماند دیدم چو پر شکسته باز است

نازك دلی ایصنم مکن گوش درد دل عاشقان دراز است
ماهی نظری بسوی من کرد امروز زمانه کار ساز است
ویران تر از این مباد یا رب ویرانهٔ دل که گنج راز است
جان قیمت وصل او فشانم با این چه کنم که بینیاز است
دل چاره کار از که جوید کاین کار نه کار دلنواز است
یارب که بآن بلای جان گفت بگریز از آنکه عشق باز است
عاشق بسراغ آن جفا جو
کبکی بسراغ شاهباز است

(۲٤٤)

موسم باده و عیش چمن است در فراق تو دلم ممتحن است
تیغ بسته‌است و نگاهش بمن‌است حاجتی دارم و وقت سخن است
ایکه پرسی که بخونت که کشد آن جفاجو که نگاهش بمن‌است
آنکه پیمانه ز خونم پر کرد ترك مستیست که پیمان‌شکن‌است
گو مبین جانب این‌دل شکنان هر کرا میل دل خویشتن است
سر کشیدم بپر و زیر پرم باخیال تو به از صد چمن است
بر سر راز نهان من و دل هر طرف مینگرم انجمن است
تا ترا تیغ جفا در دستست جامهٔ عید اسیران کفن است
عاشق از کوی تو هر جا رفته [1]
تـا کـه رفته ز پی آمدنست

(۲٤۵)

بارم افتاد است و پایم در گل است زان سر کویم گذشتن مشکل است
بر دل پر شوق امیدم به بخش اول عشق و نـگاه اول است
شادم از وصل و ز گردون غافلم آسمان هم امشب از من غافل است
بیخودش از سینه بیرون میکشم وه که پیکان تو پندارم دل است
لایق کشتن نبودم روز حشر گر بود دعوی ز سوی قاتل است

۱ـ نسخه دیگر : رفته است

لیلیم ننوازد از پیغـام و مـن چشم امیدم بر ا ه محمل است
حاصل عشق بتان دانی که چیست درد حرمانی که ما را حاصل است
در ره عشقت که پایانیش نیست وه که فرسودیم و اول منزل است
بیگمان خندد بر احوال غریق آنکه از آسودگان ساحل است
حالت عاشق نداند جز کسی
(۲۴۶) کز خدنگ نازترکان بسمل است

جائی که بمن رسید اینجاست سویم بکرشمه دید اینجاست
سر منزل آنکه جان فدایش اینجاست که دل‌طپید اینجاست
جائیکه بباد داده ناموس صد قاتل و صد شهید اینجاست
جائیکه بدام چون فتادم صیاد ز من رمید اینجاست
جائیکه چو دید برتنم جان یك‌لحظه عنان کشید اینجاست
جائیکه نکرد قصه‌ام گوش حرفی دوسه چون‌شنیداینجاست
جائیکه در گریز من بست گم شد ز کفش کلید اینجاست
جائیکه دلم بدوست پیوست وزجان و جهان برید اینجاست
جائیکه نه خنجری نه تیغی صد صید بخون طپید اینجاست
اینجا ز کرشمه زخم خوردیم قربان گه روز عید اینجاست
جائیکه گذشت یار و عاشق
(۲۴۷) آهی زجگر کشید اینجاست

سر منزل آن نگار اینجاست جای دل بیقرار اینجاست
گر میزنی ای اجل به تیغم امروز بکش که یار اینجاست
امروز خوشست بت پرستی کان عزت صد نگار اینجاست
جای دگرار چه زخم خوردم جائیکه شدم ز کار اینجاست
آنجا که ز کار ماند دستم وقتی که فتاد بار اینجاست

جائیکه شکاریان چالاك بیچاره تر از شکار اینجاست
جائیکه هزار چون تو عاشق
(۲۴۸) دلخسته و دلفکار اینجاست

ای سکهٔ دلبری بنامت خوبان جهان بجان غلامت
گفتی که دهم ز لطف جامت من بندهٔ لطف نا تمامت[1]
میخواست دلم بلای جانی غافل نفتادهام بدامت
گفتم بجفا نمی گریزم آن روز که میشدم غلامت
هر دم چه زنی پرش بسنگی مرغی که نمی پرد ز بامت
مشهور مشو بصید کشتن مرغیکه همان نگشته رامت
جام از کف مدّعی گرفتی خون دل عاشقان حرامت
خوش آنکه بقصد کشتن من بخرامی و بنگرم خرامت
دل میبرد از کفم مسیحا نوشین لب و شکرین کلامت
دوق شکرت نمی گذارد دشنام شناسم از سلامت
روزی داریم و روزگاری همرنگ دو زلف مشك فامت
در قالب مرده جان دمد باز آن پیك که آورد پیامت
زلف و رخ خود ز ما مپوشان شکرانهٔ عیش صبح و شامت
خوش آنکه باین جمال وخوبی گردد بوفا بلند نامت
دور فلك دو رنگ عاشق
(۲۴۹) یك باره نمیشود بکامت

دلا رامی مرا در قصد جانست که از روی نکو جان جهانست
مبادا با خبر گلچین که در باغ گلی در خنده مرغی در فغانست

۱ـ این بیت در بعضی از نسخ خطی بدینصورت ضبط شده است :
شمشیر کشیدی وفکندی فریاد زلطف نا تمامت

وصالش خواهم و دانم که این کار نه کار او نه کار آسمانست
چرا بیرون نهم پا از خرابات فلك بیمهر و ساقی مهر بانست
بکفر عـاشقی آن یـکزمـانم که نام یك نگارم بر زبانست
گلی پرورده زیبا لیك مغرور بمرغان دشمنی کو باغبانست
شرابی صاف و بزمی خوش فسوسا که با ما ساقی ما سر گرانست
به بین زاهد که میخوردن حرامست که مستی بهتر از کار جهانست
رقیبان را خبر شد کیست یارم که تنها او بمر گم شادمانست
بدی عاشق نمی آید ز خوبان
(۲۵۰) جفا شان با تو بهر امتحانست

طریق عقل بعشق بتان شکیبائیست ولی چه چاره کنم با دلی که‌سودائیست
باو نشسته‌ام اما ز بخت بیسامان دلم در آتش حسرت ز فکر تنهائیست
صبا نقاب گلی میگشود و میگفتم که حسرتی بره دیدهٔ تماشائیست
بما و حسرت ما مژدهٔ نخواهد شد کرشمهٔ که هزاران دلش تقاضائیست
صبا ز مصر گذر کن بسوی بیت حزان به بین که دیدهٔ یعقوب را چه بینائیست
برای یك نظر ازغیر صد جفا چه کشم بپوش رخ که مرا هم سر شکیبائیست
بشیوه‌های جفا جان تازه‌ام بخشا که با جفای توام حسرت توانائیست
چمن ز قمری و باغ از تذرو خالی شد هنوز سرو ترا ابتـدای رعنائیست
من وغم تو و اهل جهان و رنج جهان بحسرتی نکشد خاطرم که هرجائیست
هنوز اول عشقست ایدل افغان بس به‌بین‌چه‌میکند آنمه‌چه‌وقت رسوائیست
ز غارت دل و جان فکار من عاشق
(۲۵۱) چگونه میگذرد دلبری که یغمائیست

غیر از جمال شاهد حق درمیانه کیست جز شاهباز حسن دراین آشیانه کیست

این نقشهای خوش همه نقشی بود بر آب — نقاش بیزوال در این کار خانه کیست
با زلف وخال داد که پیوند جان و دل — نیرنگ سازعشوهٔ این دام ودانه کیست
خوبانکه آفت دل و جانند وحاضرند — آنکس که ساخت کارجهان غایبانه کیست
برباد رفت تخت سلیمان و تاج جم — آنرا که ماند سلطنت جاودانه کیست
روزیکه بگسلد ز هم این رشتهٔ خیال — روشن شود که غیر تو اندرمیانه کیست
ذرات جمله حمد تو دارند بر زبان — آنرا که گوش وهوش نه بر این ترانه کیست
بر روی من مبند در رحمت ای کریم — بنگر بر آستان کرم بی بهانه کیست
عاشق زبان مبندبرین در گه ازسئوال
شاید کند سئوال که بر آستانه کیست

(۲۵۲)

ناز تو از نیاز چنین بی نیاز چیست — ای بیوفا ز همچو منی احتراز چیست
آن خوگرفته دل که طلب کردعشوه‌ات — آورده‌ام بگوی تو فرمان ناز چیست
داری زمهر همچو خودی قصه‌ها بگوش — پوشیدن حکایت دور و دراز چیست[۱]
بهر شکار بی پر و بالی که خود منم — از هرطرف صدای پر شاهباز چیست
مطرب بچارهٔ غم دل پردهٔ بساز — کاگه‌نیم که درپس این پرده بازچیست
دامن اگر زدی بمیان در ره طلب — در پیش پای شوق نشیب وفراز چیست
پروانه را ز حالت خود نیست آگهی — از شمع پرس حالت سوز و گدازچیست
طرح قمار تازهٔ افکنده عشق و باز — آگه نیم که فکر دل پاك باز چیست
عاشق که هیچ گوش بحرفت نمیکند
زاهد ترا حکایت دور و دراز چیست

(۲۵۳)*

دوای درد مرا یار بیوفائی داشت — وگرنه درد من خسته هم دوائی داشت
سرود عشق چو من بلبلی نمیداند — چه‌بودا گر گل رعنای من‌وفائی‌داشت[۲]

۱ـ در نسخه سپهسالار: پوشیدن حکایتت از اهل راز چیست ۲ـ نسخهٔ دیگر: چه‌بودی از گل رعنائیش وفائی داشت * دو غزلیکه با علامت ستاره مشخص شده (۲۵۳ـ۲۵۴) از نسخه کتابخانه‌سپهسالار ونسخه آقای نصیری‌امینی گرفته شده ودرنسخه‌های‌دیگروجودندارد.

بحیرتم که بیك جلوه شیوه‌ها دیدم | که هر یکی بنظر جلوهٔ جدائی داشت
بخواب روی ترا دیدم و باین شادم | که دیده همچو خیال تورونمائی‌داشت
مرا زطالع بد در بروی بر بستند[1] | وگرنه کوی خربات هم گدائی‌داشت
چه شد که عاشق آزرده‌دل خطائی کرد
(۲۵٤)* نه آخر از کرمت‌چشم‌بر عطائی داشت

تا کی درون سینهٔ پر رخنه دارمت | ای ناله بر دل صنمی میگمارمت
رفتی ز چشم و حسرت دیدار دارمت | باز آ که جان بخاك قدم می‌سپارمت
ترسم ز آتشیکه زر شکم بجان زدی | طاقت نیارم و بخدا وا گذارمت
این دست خالی از زر کوته بسر زنم | کاندست نیست اینکه بگردن درآرمت
از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست | یار منی و یار کسان می شمارمت
عاشق حدیث درد اگر همدم منی
(۲۵۵) از خون دل بصفحهٔ رو می نگارمت

با آنکه نیست کس که‌بجان‌مایل‌تو نیست | آسوده‌ام که جای کسی دردل تو نیست
دست از شکستن دل افکار من بدار | شکرانهٔ که‌این دل پرخون دل‌تو نیست
وا پس فتادم‌ازدل غمگین که جای‌تست | پای دویدنم ز پی محمل تو نیست
اکنون که گرد من ز پی کاروان فتاد | قسمت نگر که‌راه بسر منزل تو نیست
پرواز طایران چمن خوش بود ولی | خوشتر زبال وپرزدن بسمل تو نیست
ساقی بده ز روی کرم جرعهٔ که من | جز نقد جان ندارم و آن قابل‌تو نیست
دانی که کیست عاشق بیچاره در غمت
(۲۵٦) آن شمع‌جانگداز که‌درمحفل‌تو نیست[2]

چ

در باغ تو حق نفس باد صبا هیچ | در کوی تو آمد شد بیحاصل ما هیچ

۱ـ نسخه دیگر: مراز طالع بیمهر در براو بستند ۲ـ بیت آخر این غزل بواسطه ناقص بودن نسخه خطی درچاپ اول نبوده ولی بعداً درنسخه‌خطی دیگر بدست‌آمده است.

خورد ازمژه‌ام گلبن نوخاسته ات آب آخر ز وفا اجر دل و دیدهٔ ما هیچ
ای نعمت بسیار ز خوبی و نکوئیت از نعمت بسیار تو در دست گدا هیچ
با دوست ترا کار جفا کاری بسیار با دشمنت ای دشمن‌جان میل جفاهیچ
روی تو سزاوار نثار دو جهان جان از هر دوجهان در کف ما روی‌نماهیچ
از جانب ما جمله هوا داری و یاری وز جانب آن مهر گسل لطف ووفاهیچ
زاهد من و امید عطا از کرم دوست وانها که تو کردی همه از روی ریاهیچ
این قسمت من بود که از کوی نصیبم زاندازه فزون درد فرستند و دوا هیچ

عاشق اثری داشت محبت چه شد آیا
(۲۵۷) آخر اثر نالهٔ شبگیر و دعا هیچ

د

بزم یار تا کی خون ز مژگان ترم ریزد چو گیرم باده خون دیده‌ام درساغرم ریزد
بر آن در باچنین قیمت امیدوصل هم دارم رفیقی کو که آنجامشت خاکی برسرم ریزد
ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوشاوقتی که باشد برقفاصیاد و من خون از پرم ریزد
باین طالع که هرگز سیر گلزارم نشد ممکن عجب دارد که وصلت خرمن گل در برم ریزد

اگر اینست عاشق آتش سودای اوعشقش
(۲۵۸) تواند طرح چندین دوزخ ازخاکسترم ریزد

گرفتاری بدامش گر سپارد جان چه غم دارد نگار نازنین من که زلف خم بخم دارد
بشام تیرهٔ ز لفش دلی در کار او کردم که گر نشناسدش یکچند شاید محترم دارد
کدامین فرصتم کز پای دل خاری برون آرم که راهی همچو راه عشق در پیش قدم دارد
چه شرح[۱] قصهٔ این دیدهٔ خونبار بنویسم که سر تا پا مصیبت نامه‌ام ازخون رقم دارد
نباشد صورتی غیر از خیالش دردل ویران درو دیوار این بیت الصنم نقش صنم دارد
چه غم دارد اگر درخون طپد دلها ز بیدادش جفا جوئی که قصد جان مرغان حرم دارد

دل بیطاقت عاشق شکیب وصبر می‌خواهد
بقدر آنکه آن بیدادگر میل ستم دارد

۱ـ نسخه دیگر : چو شرح

(۲۵۹)

آنکس که از غمم دل خود شاد میکند پنداشتم کـه از غـم آزاد میکند
یاران چو طفل گشت نکو رو خدایرا تا چند سال میل به بیداد میکند
خوش میطپد بسینه دلم باز تا کجا صیاد مرغی از قفس آزاد میکند
قاصد عجب مدار که بی‌یار زنده‌ام امید داشتم که مرا یاد میکند
در بزم مدعی نتواند بسر رسید از وی کرشمهٔ که دلم شاد میکند
آگه نشد ز غصهٔ من در ره وفا هر کس حکایت غم فرهاد میکند
عاشق که خوی‌داد تورا باستم کنون[1]
بیهوده از جفـای[2] تو فریـاد میکند

(۲۶۰)

ای کاش رسم مهر بتان در جهان نبود یا کار ما بآن بت نامهربان نبود
شد دیده‌ام بگوشهٔ بیت‌الحزن سفید پیراهن تو همره یك کاروان نبود
بیگانه گر نبود بمن پاسبان او جائی برای سجده چو آن آستان نبود
آن شوخ تندخو که‌دلم دادخواه اوست وقتی که گوش داد بحرفم زبان نبود
بالم نداشت قوّت در خون طپیدنی پرواز شوق[3] کار من ناتوان نبود
جستم نشان مهر زابنای روزگار محروم ماندم و گنه آسمان نبود
ای کاش داشت عاشق بیدل هزار جان
یا قیمت وصال تو افزون زجان نبود

(۲۶۱)

ازاین چه سود که آئین دلبری داند خوش آنکه دلبر من مهر پروری داند
روا بود که دهد جان دراشتیاق چومن فراق همچو توئی آنکه سرسری داند
خوش آنکه شرح غم‌من چنان‌باو گویند که از شکایت جورش مرا بری داند
بروز حشر شکایت ازو کنم هیهات شهید عشق مباد آنکه داوری داند
اگرچه‌صرفه‌نه‌درگفتن‌است‌خودستم‌است که ناز وخشم ترا کس ستمگری‌داند
وفا مجوی ز طفلان کجاست سلطانی که در بدایت سن دادگستری داند

۱ـ نسخه‌دیگر: عاشق‌زکوی او چوروی از ستم‌کنون ۲ـ نسخه، دیگر: ازقفای ۳ـ نسخه دیگر: پروازباغ .

میان بخدمت بت بسته‌اند جمله ولی
(۲٦۲) ز صد هزار یکی عاشق آذری داند

کومرا بخت که یکدم غمم از دل برود — یار بنشیند و بیگانه ز محفل برود
شاد ازینم که غمت[1] گر ز مقابل برود — نتواند که خیال رخت[2] از دل برود
اثر زاری مجنون همه این بود که زود — ازفغان ناقه بوجد آید ومحمل برود
میرم و سوزم ازاین وجد که جان دادن من — هر که بیند بهوس از پی قاتل برود
بفلك نالهٔ من ایکه گزندت مرساد — ترسم از سینه برون آید و غافل برود
ازهمه راهروان جزمن حسرت‌زده کیست — راه صد بادیهٔ غم ز پی دل برود
یادم از یار و دیار ایدل آواره میـار — کشتئی نیست محبت که بساحل برود
عاشق از جور تو بیرحم کجا خواهد رفت
(۲٦۳) بیش ازاین نیست که مسکین دوسه‌منزل برود

ترسم که سر ازکار من ویار بـرآرند — اغیار که سراز در و دیوار بـرآرند
در حلقهٔ افسرده دلان مردم و ترسم — پیکان تـرا از دل افکار بـرآرنـد
بر خاك شهیدان خود از ناز گذر کن — کز کنج لحد ناله بیکبار بـرآرند
در حلقهٔ مرغان گلستان نتوان یافت — آن ناله که مرغان گرفتار برآرند
البته شود رهزن جـان ودل عـاشق
(۲٦٤) آنرا که جفا جوی و ستمکار برآرند

زدل این غم که‌من دارم دگر بیرون نخواهدشد — حریف آه آتشناك من گردون نخواهدشد
بکش کزچون توئی خونمن مسکین نخواهدکس — اگر دامان پاکت ایصنم پرخون نخواهدشد
توچندانی که‌خواهی جورکن ما ووفاداری — که‌رسم‌عاشقان اینست‌ودیگر گون‌نخواهد شد
گرفتم ساربان گیرد عنان ناقهٔ لیلی — حریف باوفاچون ازپی مجنون‌نخواهد شد
زجور غیر فـارغ می‌نشینم باخیال او — بکنج غم‌اگر بیتابیم افزون نخواهد شد

۱ـ نسخه‌دیگر: که‌رخش ۲ـ نسخه‌دیگر: خیال‌رخش

دلا لاف ثبات از توبهٔ می میزنی با من　مگر امشب رخ ساقی زمی گلگون نخواهد شد

وصال آنچنان ماهی کجا و بخت من عاشق

(۲۶۵)　مکن گو وعده‌اش خون در دل من چون نخواهد شد

بهر کس میلش افزون و فزونتر میل کین دارد　میان عاشقان جز من که یاری اینچنین دارد

بود روشن زحالی کین دل اندوهگین دارد　که باز از غمزهٔ خوبان بلائی در کمین دارد

نه آنم کز برای چون منی نازی کنی ضایع　زدل بردن مگر بیکاریت گاهی بر این دارد

لب لعلی که کام عالمی را میکند شیرین　زحرف تلخ بامن زهر در زیر نگین دارد

دلی را کز غم زیبا رخی خون میتوان کردن　چرا باید کس از اندیشهٔ دنیا غمین دارد

از این بختی که من دارم کسی از مرحمت عاشق

(۲۶۶)　اگر دستم نهد بر دل غمی بر آستین دارد

بهانهٔ ستم آن آفت زمانه ندارد　دلش بسوی جفا میکشد بهانه ندارد

نه گل بفکر محبت نه برق بر سر الفت　خوش آن غریب گلستان که آشیانه ندارد

در آتش است دلم از بلای عشق ولی من　باین خوشم که خبر از غم زمانه ندارد

حدیث عشق بهر کس اثر نمیکند آری　کسیکه مست نشد ذوق این ترانه ندارد

مسوز ز آتش حرمان دل شکستهٔ عاشق

(۲۶۷)　که جز تو هیچکسش جای در میانه ندارد

وعدهٔ وصلت شنید، عقل که دیوانه شد　از سر افسون گذشت، برسر افسانه شد

زد بجهان از عدم عشق و نکوئی قدم　حسن بآباد رفت عشق بویرانه شد

دلق ورع دوختم زاهدی آموختم　آفت دین داریم شاهد پیمانه شد

آنکه نشد از صفا هیچ بما آشنا　باعث بیگانگیش صحبت بیگانه شد

عاشقا گرچه بجمع بال و پرش سوخت شمع

شعلهٔ عشق از درون آفت پروانه شد

(۲۶۸)

یار بودم با غـم او ناله‌ام یاری نبود زار بودم در محبت جرأت زاری نبود

از نگاهی آنکه کرد از عالمی بیگانه‌ام آشنائی با منش از ناز پنداری نبود

ترسم از بی اعتباریها بمهرم پی برند برسر کوی توام ایکاش این خواری نبود

رفتی وازسخت جانیها بسی[1] شرمنده‌ام بیتو یکدم زیستن شرط وفاداری نبود

خواب میدیدم که در آغوش دارم یکشبت کاش هرگز از پی آن خواب بیداری نبود

از کمند او نبودی جان عاشق را خلاص

زخمش از آن غمزهٔ خونریز اگر کاری نبود

(۲۶۹)

بر شاخ گلبن ، با قید صیاد گیرم نشینم ،کو خاطر شاد

از رشگ شکر با جان شیرین بنگر چها کرد حرمان فرهاد

گیرم قفس را درهم شکستم نتوان شکستن پیمان صیاد

عیش وطرب را گفتم سکون نیست روزی که کردند این خانه بنیاد

از حسرت ما در گوشهٔ دام آگه نگشتند مرغان آزاد

کارم ز جورش افتاده[2] بارشگ انجام صبر است آغـاز فریاد

رفتم بـرآرم از دل صفیری بند زبان شد جـولان صیاد

در کارمن کرد جوری که بودش کین جان که دارم قربان او باد

فریاد عاشق از قامت او

افغان قمری از سرو و شمشاد

(۲۷۰)

آنکه هرگز به زبان نام گدائی نبرد وه که از کوی ویم بخت بجائی نبرد

خواجهٔ کو که بمیل دل خود چون بکشد بندهٔ را که بدل نام خطائی نبرد

عندلیبی که بگلزار نباشد راهش عجبی نیست اگـر ره بنوائـی نبرد

دل که ازحسرت آنکوشده ازجا ترسم راه از بیخودی عشق بجائی نبرد

۱ـ نسخه دیگر: سخت جانیهای خود ۲ـ نسخه دیگر: زجورت افتاد

شرط بیماری دلخستهٔ عشق است ترا — که رسد جـان بلب و نـام‌دوائی نبرد
چند روزی بکشم پای بدامان عاشق
(۲۷۱) بخت بد بازم اگر سوی بلائی نبرد

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد — فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد
غم بتان که ز ما فارغند و حسرت ما — بلای خاطر آسوده چند خواهد شد
نبود شربت مرگم بذوق وخوش غافل — که در فراق توام سودمند خواهد شد
بیا و قصهٔ بیداد خویش کوته کـن — که نالـه ام بتظلم بلند خواهد شد
دلم کـه بند تعلق گسسته از عالـم — اسیر طرهٔ مشکین کمند خواهد شد
هزار تلخ کز آن لب شنیدهٔ عاشق
(۲۷۲) فرامشت بیکی نوشخند خواهد شد

بیگانهٔ چو خود بدلت کاش جا کند — شاید ترا بـاهل وفـا آشنا کند
از بیم جان نه از سر کوی تو میروم — ترسم که صحبت تو مرا بی‌وفا کند
آن مست ناز میرود وخلق در فغان — کی در میانه گوش بفریاد ما کند
بال وپرم بحالت خود نیست تا دگر — صیادم از قفس بچه حالت رها کند
مردم ز اشتیاق و نرفتم بر طبیب
(۲۷۳) عاشق زبیم آنکه ز رحمم دوا کند

پنهانم اگر همدم و دربان تو یابند — نالند سگان تو و یاران تو یابند
آنرا که خریده است زلیخا بعزیزی — وقتست که در گوشهٔ زندان تو یابند
خون همه کس ریزی وترسم بقیامت — ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند
جز حسرت‌مرغان‌دل آزرده‌چه حاصل — زان لاله ونسرین که به‌بستان تویابند
پیدا شده خط گرد لبت رخصت کامی — وقتست ز خندیدن پنهان تو یابند
محروم چو ازبزم‌تو بیرون‌رود عاشق
(۲۷۴) ارباب هوس حسرت مهمان تو یابند

نه‌تنها بیم آن دارم که بامن دشمنت بیند — که‌ترسم‌دیدهٔ بدبین گردون‌بامنت بیند

بخلوتگاه خوبی گر تو با یوسف درون آئی زلیخارا ز حسرت دستها بردامنت بیند
فراوان لاله و نسرین و سنبل در گلستانت چه کم گردد اگر بلبل جمال گلشنت بیند
من از جان بگذرم اما چگوید داور محشر که خون همچو من دلخستهٔ بر گردنت بیند
دماغ جان ودل پر عطر گردد پیر کنعان را زبوی یوسف مصری اگر پیراهنت بیند
برویت هر که خواهد گو ببین من فارغم ازغم که باصد دیده نتواند کسی همچون منت بیند[1]
زیاری همعنان باغیر عاشق چون ترا بیند
که نتواند سر خودرا بپای توسنت بیند

(۲۷۵)

بروی خوب تو خوبان اگر نگاه کنند ترا به ملکت حسن پادشاه کنند
فدای شعلهٔ خوی تو جان من بگذار که من بسوزم و اهل هوس نگاه کنند
بود بزلف ورخت نسبت گل و نسرین چو نسبت گل و نسرین که با گیاه کنند
باین گروه چگویم دلیل سوز نهان که گر معاینه بینند اشتباه کنند
بغمزه دلبر من کرد آنچه پادشهان بقوت حشم و شوکت سپاه کنند
برحم کوش مه من که نیست بی اجری[2] شهان که گوش بفریاد دادخواه کنند
بروز حشر نخواهد گذاشت جانب او بخون ناحق من هر کرا گواه کنند
کجاست آنکه کند شرح قصهٔ عاشق
چو عرض حال گدایان بپادشاه کنند

(۱۷۶)

یك جان که برو نما بگیرد سهل است اگر زما بگیرد
دادم به بهای عشوه‌اش جان تا باز ز ما چها بگیرد
کو تازه گلی که از وفائی مارا ز تو بیوفا بگیرد
آنکس که ترا گرفت ازمن از آه منش خدا بگیرد
یا ازغم هجر چون تو یاری درد من مبتلا بگیرد

۱- در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار و کتابخانه ملك این بیت نسبت بسایر نسخ اضافه میباشد

۲- نسخه دیگر : نیست بی‌سببی

خواهم ز خدا بلای جانی تا دل ز تو دلربا بگیرد
دامن مفشان بشکر شاهی دامانت اگر گدا بگیرد
دیوانهٔ شاهدیم و ساغر بر ما عجب ارخطا بگیرد
زان شوخ ستیزه‌جو گریزم ترسم دلش از جفا بگیرد
عاشق نشد ازاب تو بدخو
یك بوسه بمدعا بگیرد (۲۷۷)

هر روز وقتی کز افق خورشید خاورسر زند یا من بسوی غم روم یا حلقه‌ام بر درزند
یچد نفس در سینه‌ام از بسکه تنگی یکزمان دامان این خرگاه را ایکاش گردون بر زند
دارد دلم دردی نهان هرچند پیدا نیست آن البته دردی باشدش مرغیکه بال‌و پر زند
موی سفید من بخون آخر کشد[1] بازیچه‌اش طفلی که هردم راه دل از شیوهٔ دیگر زند
جرم دگر بادوستی پاداش دارد سوختن گر میکشی زآن پیشتر کزمن خطائی سر زند
بر دامن ار آویزدش صید حرم نبود عجب آن ترك شیرین‌وش اگر دامن بکشتن برزند
سهلست اگر در بوستان‌مارا بسوزد آشیان ترسم که برق بی امان آتش بخشك وتر زند
من عندلیب گلشنم از گل نمی‌بندم نظر هر خار اگر از کین جدا بر دیده‌ام خنجر زند
زاهد بکیش می کشان کفاره افسوست و بس مستی که کو بدپای را دستی بیکدیگر زند
دستی که عاشق میزند بر سر کنون ازجوراو
ترسم که در روز جزا بر دامن‌داور زند (۲۷۸)

ذرهٔ انصاف اگر با چرخ بی‌بنیاد بود ناله میکردم مرا تا قوت فریاد بود
نا توانی زودم از بند غمش آزاد کرد ورنه آن نامهربان را اول بیداد بود
کاش حسن وعشق را باهم نبودی الفتی یا اثر گاهی رفیق ناله و فریاد بود
یاد آن کز دل نوازیهای چشم پرفنی از نگاهی‌خاطر من‌روزگاری شادبود

۱ـ نسخه دیگر : بخون آیا کشد

کاش ضبط نالهٔ بیحاصل ازمن آمدی یا مرا امید رحمی از دل[1] صیاد بود
عاشق مسکین نمیدانم چه شد در کوی او
(۲۷۹) خنجر آلوده خونی در کف جلاد بود

نظر زروی تو کی سوی مهر وماه کنند گمان مکن که ترا با کس اشتباه کنند
صدش غلام که نام من شکسته برد مگر بخدمت دیرین من نگاه کنند
بباغ حسن که گل بر سر گلست آنجا چه کم شودمه من زینکه یك نگاه کنند[2]
هزار شعله بر افروختم بسینه ز آه نشد که فارغم از این شب سیاه کنند
وفا نگر که بد من به نزد او گویند کسان که دردل آن جور پیشه راه کنند
عجب که ثبت کند در جریدهٔ عصیان زروی خواهش عفوش اگر گناه کنند
بر آستانهٔ او کی رهت بود عاشق
(۲۸۰) مگر ترا بسگ خویش اشتباه کنند

بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد
خوش میطپد بسینه دلم طایری مگر از طالع خجسته گرفتار دام شد
از لطف وقهر او شدم از کار و این زمان آگه نیم که آفت هوشم کدام شد
ای دیده گر تمام نشد گریه کردنت آهسته تر که خون دل من تمام شد
در زیر آسمان که نه جای مقام ماست خوش باش کوی میکده‌ات گر مقام شد
فصل بهار و آن بت سر مست میگسار
(۲۸۱) عاشق بیا که توبه‌ات از می حرام شد

اگر وصل است اگر هجران دل از وی شکوه‌ها دارد
نبیند روز خوش هر کس که یار بیوفا دارد

۱ـ نسخه دیگر : رحمی در دل ۲ـ نسخه کتابخانه مسجد سپهسالار چنین است :
چه کم شود که تماشائیان نگاه کنند

بحسرت دست و پائی میزنم در خون خود اما
توان دانست بسمل پای رفتن تا کجا دارد
نباشد زهر ناکامی چرا خوش در مذاق من
که میدانم دل خود کام او میل جفا دارد
بآن پیمان گسل روزی که بستم عهد میگفتم
که حرمان با دل بیطاقت من کارها دارد
طبیبا زحمت خود میدهی در چارهٔ عاشق
(۲۸۲) نمیدانی که آن بیچاره درد بیدوا دارد

گر بداد دلم آن عشوهٔ پنهان نرسد غیر محرومیم از محمل جانان نرسد
باغبانا ز نظر بازی بلبل چه زیان چشم زخمی‌زخزان گر بگلستان نرسد
بعد عمری بسوی من نظری گر فکند بسکه شایسته نیم تا سرمژگان نرسد
غیر دیدار تو ای دشمن جان بار دگر دعوی روز قیامت بشهیدان نرسد
قسمت این بود که بارابطهٔ قرب جوار سالها قافلهٔ مصر بکنعان نرسد
میروم تا بکشم پای بدامان ز انکو دست خاری اگرم باز بدامان نرسد
راه سیاره ز دود دل عاشق شد گم
(۲۸۳) آه اگر تیره شب هجر بپایان نرسد

دل رمیده که الفت بیار من دارد نه فکر خود نه غم روزگار من دارد
سراغی از وطنم نیست غیر گوشهٔ دام که مشت بال و پری یادگار من دارد
کبوتری که زکوی‌توساکن‌حرم‌است دگر کجا سر و برگ دیار من دارد
ز کودکی که جفا و ستم نمی داند امید ها دل امیدوار من دارد
توان‌شناخت از آن‌رخنها که دردامست که دیده‌ای بره انتظار من دارد
تسلی ار بوصالت شود عجب دارم ز حالتی که دل بیقرار من دارد

گیاه خشگم و عاشق بجای باد صبا
(۲۸٤) سموم مژدهٔ فصل بهار من دارد

بیخودشدم که سروقدی درخرام بود وز بیخودی کنون نشناسم کدام بود
رفتم زکوی یار ز آمد شد رقیب رفت آن زمان که کار دل ما بکام بود
آگه نشد دریغ که صیاد او کدام یکعمر دل اگرچه گرفتار دام بود
هر دل که شد بکاکل مشگین او اسیر آزادیش بدست خط سبز[1] فام بود
گر خون دل بجام و اگر باده ام که چرخ از محنت خمار پی انتقام بود
دردا که گشت خون دل ما نصیب ما در محفلی که بادهٔ بیغش بجام بود
عاشق که درفراق تو بیرحم جان سپرد
(۲۸۵) زان لعل لب در آرزوی یك پیام بود

بامید وصل آنرا که دل آرمیده باشد ستمی اگر زهجران بکشد کشیده باشد
بوصال آن تمنا بفراق این تطاول نگذاشت شوق هرگز دلم آرمیده باشد
تو ز روی مهربانی نکنی سخن بقاصد مگراز لب تو اینها دگری شنیده باشد
بهوس زدی چو تیرم بسرم بیا ز یاری دو سه قطره خون زتیغت چه شود چکیده باشد
بسر مزارم آئی بگیاه مهر وقتی ز کنار لاله سنبل چو تو آرمیده باشد[2]
بهوای وعده قاصد به لبست جان عاشق
(۲۸٦) مه سرو قامت او بکجا رسیده باشد

بتان که از پی کین تیغ برمیان بستند میان بکین من زار ناتوان بستند
گمان کارگشائی بآسمان میرفت دو روز میکده را در بامتحان بستند
بخلوت دل غمگین خوش آنکسانکه نظر بروی دوست گشودند و برجهان بستند

---

۱ ـ نسخه دیگر: مشك فام. ۲ ـ در دو نسخه این بیت را اینطورهم ضبط کرده‌اند:
بسر مزارم آئی بگیاه مهرجستن ـ ز کنار لاله سنبل چو تو را دمیده باشد.

بعشق نیست دل شادمان چنان بشنو ز بلبلان که بشاخ گل آشیان بستند
ز یکطرف در زندان ببوی پیراهن ز جانبی ره کنعان بکاروان بستند
صفیر زاغ و زغن شورشی بباغ افکند که بلبلان خوش الحان لب از فغان بستند
کدام سنگدل آیا شکست بازارش که نرخ بوسه شیرین او بجان بستند [1]

فغان عاشق آزرده دل ندارد سود
(۲۸۷) بشام هجر که درهای آسمان بستند

خوش آن نظر که دمی محو در جمال تو باشد خوشا دلی که در آن جلوهٔ خیال تو باشد
خوشم بمرگ که ترسم بقدر مهر و محبت جفا کنی بمن و باعث ملال تو باشد
روا مدار پس از وعده‌ها بمحنت هجران بمیرم و بدلم حسرت وصال تو باشد
همه بروی تو محویم لیك هست تفاوت میان عشق و هوس تا چه در خیال تو باشد

صدالتفات سگش دید عاشق و تو ندیدی
(۲۸۸) گمان مکن که ز حرمان کسی بحال تو باشد

از غنچه وصف روی ترا میتوان شنید از بلبلان حکایت ما میتوان شنید
در گلشن ارم چه اگر ره نمیتوان بوی ترا ز باد صبا میتوان شنید
هر چند ننگ باشدت ای پادشاه حسن یکحرف از زبان گدا میتوان شنید
در دیر و کعبه گوش بر آواز حسرتم تا یك سخن ز عشق کجا میتوان شنید
بسیار شرح قصهٔ مجنون شنیدهٔ یکبار هم حکایت ما میتوان شنید
شبها بگرد کوی تو بیرحم تا سحر از هر طرف، فغان مرا میتوان شنید
هر چند دلخراش بود حرفهای تلخ از لعل او بگوش رضا میتوان شنید

امروز در جهان دل پرداغ عاشق است
از گلشنی که بوی وفا میتوان شنید

---

۱ ـ در دو نسخه این بیت نسبت بسایر نسخ اضافه میباشد.

(۲۸۹)

باد صبا که بوی تو نا آشنا شنید
در آتشم که بوی ترا از کجا شنید

قاصد که بی‌وسیله ز من نامه برده بود
آیا بنزد یار چه گفت و چها شنید

جز ما نبود در چمن عشق بلبلی
هر کس شنید وصف محبت زما شنید

سلطان من که داد من خسته دل نداد
یارب چرا کشید عنان و چرا شنید

هرجا که گفت قصهٔ از درد عشق دل
گر سنگ خاره بود از آن نالها شنید

بیچاره دل ببین که‌چه امیدوار گشت
با صد هزار درد چو نام دوا شنید

عاشق کسیکه چارهٔ بیچارگان نکرد
بیچاره شد که درد من بینوا شنید

(۲۹۰)

خوش آنکه گر بشاخ گلش دست‌رس نبود
گل بیخبر ز نالهٔ مرغ قفس نبود

رشك رقیب میکشدم آه چون کنم
درد است اینکه درغم‌عشقم هوس نبود[1]

بعداز وفات هم بمزارم نیامدی
جان دادنم ز حسرت دیدار بس نبود

چون‌نی‌دلی نماند که‌بر ناله‌ام[2] نسوخت
اما ازاین چه سود که فریادرس نبود

در بوستان ز بخت بد خویش داشتم
آن حسرتیکه دردل مرغ قفس نبود

خوش آنکه‌عاشق ار بتوصد باره‌میگذشت
واقف ز اضطراب دلش هیچکس نبود

(۲۹۱)

بهرما میخانه بهر شیخ جنت ساختند
هر کسی‌را خانهٔ درخورد همت ساختند

حیف‌وصد حیف ار کنی بیگانگان را رهگذار
خانهٔ دلرا که‌بهر دوست خلوت ساختند

وه‌چه‌حالست اینکه‌درعین‌مرادم رشکهاست
بر اسیرانیکه ازوصلت بحسرت ساختند

بیمم‌ازدوزخ‌مده‌زاهد کز آتش باك نیست
عشقبازانرا که از داغ محبت ساختند

بانکویان دعوی‌خونم بمحشر کی رسد
چون شهید غمزهٔ خویشم بمنت ساختند

خوش بودآن دشمن جانها اگر سازد خراب
کعبهٔ دل گرچه عاشق بهر حرمت ساختند

۱– نسخه‌دیگر: دردی‌است آنکه‌عشق‌درغم وهوس‌نبود ۲– نسخه‌دیگر: جز نی کسی نماند که‌از ناله‌ام

(۲۹۲)

آنکه ازخاطرشکیب ازدل قرارم میبرد گاهی ازلطف و گهی از کین زکارم میبرد
شوق روی آن گل رعنا براه انتظار هرطرف گریان چو ابر نوبهارم میبرد
هرزمان بی تابی خاطر براهی چون غبار در هوای جلوهٔ آن شهسوارم میبرد
وه که گر درمحفلی یك لحظه دارم عزتی دیده از نا دیدن[1] او اعتبارم میبرد
هرزمان از شیوه‌های ناز استغنای او ذوق کاهی از دل امیدوارم میبرد
خواب میدیدم که درچنك اجل افتاده‌ام بخت بد گویا برون از کوی یارم میبرد
گر اجل دارد هوای جان بپا افشانمش
زان سر کو عاشق از بهر چکارم میبرد

(۲۹۳)

آن خو گرفته‌ام که زهجران حذر نکرد رفتی وهمچو شمع شبی را سحر نکرد
میخواستم که برسر رحم آورم ترا با نالهٔ که جور ترا بیشتر نکرد
خوبان بسی بغمزه ره عاشقان زدند اما کسی ستم چو تو بیدادگر نکرد
بینم سحاب و برق زهرسوی در کمین سر سبزدانهٔ که سرازخاك در نکرد
از بیم غیر بود که عاشق بکام دل
در رهگذار کوی تو خاکی بسر نکرد

(۲۹٤)

بسکه شبها سوز دل از سینه تابم میبرد گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد
عشق نیرنگی بکارم برده پنداری که باز هوشیار آورد واز مجلس خرابم میبرد
گرم رفتن میکند بد عهدیش زانکو مرا حسن عهد خویش بازاز پا شتابم میبرد
تشنهٔ آب زلال وصلم و در قصد جان وعده آن بیوفا سوی سرابم میبرد
غیرتم یکسو گریبان میکشد سوی فراق از سر کویش و زانسو اضطرابم میبرد
نیستم آگه که خواهد کشتنم یاسوختن هجر میدانم که از بهر عذابم میبرد
ذرهٔ بینابم و در آرزوی رحمتی[2] اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد

۱- نسخه دیگر، دیده از گستاخ دیدن اعتبارم میبرد . ۲- نسخه دیگر در آرزوی همتی

عاشق این زجری که از جور رقیبان میکشم
(۲۹۵) سوی جنت روز محشر بیحسابم میبرد

خون‌دل زغمت از دیده روان خواهدشد آنچه نزد تو نهانست عیان خواهد شد
خواهد از سینه بر آید بهوای تو دلم مرغ بسمل شدهٔ بال فشان خواهد شد
بلبل غمزده تا گرم فغان میگردد در چمن موسم تاراج خزان خواهدشد
ای‌خوشا حلقهٔ مستان که در آنمجلس انس کس نگوید که چنین گشت و چنان خواهدشد
از میان تا که بسر منزل مقصود رسد بطلب قافلهٔ چند روان خواهد شد
گیرم از کوی کسی رخت توانم بستن صبر و آرام دلم را که ضمان خواهدشد
گرم افغانم و دانم که ز تأثیر فغان بجفا دلبر من گرم عنان خواهد شد
عاشق آن مهر جهانتاب نسازد با من
(۲۹۶) جان‌من بود کنون جان‌جهان خواهدشد

اگر ز کوی تو رفتم ز خاطر ناشاد گمان مکن که‌پس‌ازمردنم روی‌ازیاد
فلك که از سر خون نگذرد شهیدان‌را غنیمت است که تیغ ستم بدست تو داد
ز کار ماندهٔ عشقیم و رحم یار کجاست زبان شکوه نداریم و طاقت بیداد
بپرسشم چو قدم رنجه کردهٔ بنشین بقدر آنکه بر آرم ز سینه یك فریاد
خوش‌آنکه منفعل ازخویش بازمیگشتم اگر زدام تو صد بار میشدم آزاد
مده شراب بعاشق چنانکه مست شود
(۲۹۷) مباد بیخود از او شکوهٔ کند بنیاد

همین‌نه‌دل که ازوشد بمن‌نخواهدماند که جان‌زشوق ویم در بدن‌نخواهدماند
تفاوتیکه مرا با بر همن است اینست که نازنین صنم من بمن نخواهد ماند
خیال چهرهٔ یار است و صورت شیرین که‌غیر آن‌زمن‌و کوهکن‌نخواهد ماند
اگر تو تازه صنم[1] بی‌نقاب خواهی شد هوای بت بسر بر همن نخواهد ماند

۱ـ نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار : اگر توطرفه صنم

نگین ملك که با اسم اعظم است قرین / یقین بدان تو که با اهرمن نخواهد ماند
بعین وصل شنیدم که بلبلی میگفت / هزار حیف که گل در چمن نخواهد ماند
بیا بحلقهٔ مستان و خوش بنغمهٔ چنگ / پیاله گیر که این انجمن نخواهد ماند
کمند مهر و وفا را ز یکدیگر مگسل / مدام زلف شکن در شکن نخواهد ماند
بحرف تلخ مده طبع خویشرا عادت / همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند
مبند در بتماشائیان که در گلشن / بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند
ز بس هجوم شهیدان بود بروز جزا / مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

(۲۹۸)

بمن کسی ز غمت زیستن گمان نبرد / کس این گمان بمن زار ناتوان نبرد
خوش آنکه شمع شبستان من شود شبکی / چنانکه کس بمن و یار این گمان نبرد
اگر چه حاصل من حسرتست مینالم / که باد برگ گلی را ز بوستان نبرد
خرید اگر چه بهیچم به بیع همچو منی / زسود گو بگذر خواجه گر[1] زیان نبرد
دل از جهان بتو شاد است و بس عجب دارم / که آرزوی وصال تو از جهان نبرد
بدام زلف کجت مانده مرغ دل چندان / که گر خلاص شود ره بآشیان نبرد
خوش آنکه صبر کند با جفا و جور حبیب / شکایت ستمش پیش این و آن نبرد
بدرد هجر تو با ذوق شادمانی وصل / مقدر است که عاشق ز عشق جان نبرد

(۲۹۹)

از بادهٔ لعلت که نصیب دگری بود / خون جگری قسمت خونین جگری بود
با دام ندانم که چسان کار من افتاد / دانم که سر رشته بدست دگری بود
از لطف بخاك در جانان نرساندی / ای باد صبا تا ز غبارم اثری بود
تا گم شود از هر دو جهان نام و نشانم / ای کاش باندازهٔ وحشت سفری بود
یکبار نشد بخت من از خواب بر آید / در مدت عمرم که شب بیسحری بود

۱ـ نسخه دیگر : کو

از رحم بداد دل صد خسته رسیدی ای کاش که در نالهٔ منهم اثری بود
عاشق که بدل حسرت دیدار کسی داشت
(۳۰۰) شد خاك و غبارش بسر رهگذری بود

آواره دلم کز پی آن سرو روان بود گفتا دگرم باز نبینی و چنان بود
میرفت و مرا حال تظلم نه زحیرت ازخامشیم در دل او تاچه گمان بود
در میکده گفتند بهم خاك نشینان آن راز که از دیدهٔ افلاك نهان بود
حقا که ز زهاد نپرسم ره جنت تا معتکف کوی خرابات توان بود
آن ساغر سرشار کز آن تو بهشکستم فیض کرم و مرحمت پیر مغان بود
امروز بخوناب جگر شست رخ من این دیده که دوشینه برویت نگران بود
یارب بچه تقصیر که محمل زمیان رفت آن نیم نگاهیکه دلم شادبآن بود [۱]
عاشق که بآن ترك ستمپیشه نظر کرد
(۳۰۱) دل از کف او رفت وسخن برسر جان بود

آنکس که بهرسو چو منش خسته بسی بود آگه نشد از درد کسی تا نفسی بود
بیخود شدم از زمزمهٔ مرغ سحر خیز این ناله ز گلزار نبود از قفسی بود
گر نالهٔ مرغان جگر خون اثری داشت کی دامن گل در کف هر خاروخسی بود
بودند کسان چون تو درین منزل ورفتد زان سان که نگوئی تو در آن خانه کسی بود
عاشق مگر افتاد دگر از پی محمل
(۳۰۲) این ناله بآهنگ صدای جرسی بود

با مدعی گذشت و نظر سوی ما نکرد اندیشه‌ای ز آه من مبتلا نکرد
از انتقام یکشب وصل تو روزگار در روزگار هجر تو با ما چها نکرد
منظور من که جانب اهل وفا گذاشت هرگز نظر بجانب من از وفا نکرد
عیسی دمی که وصل ویم چاره بود و بس یارب چه شد که درد دلم را دوا نکرد

۱ـ این بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است ودر نسخه‌های دیگر وجود ندارد .

کو زلف شاهدی که گره وا کنم از او | کاین زهدهیچ عقده‌ام از کار وا نکرد
شمشیر بر میان تو لاغر میان چو دید | گو ترک جان خویش ز روی رضا نکرد[1]
کاری بکن که خاك وجود تو زر شود | پاکیز گیش گر باثر کیمیا نکرد
با کس حدیث درد دل بیدوا[2] نگفت
(۳۰۳) گر بهر جان سپردن عاشق دعا نکرد

زاهد از خانهٔ تزویر برا گامی چند | برسر کوی خرابات بکش جامی چند
وقت آنست که درسایه بید ولب جوی | زلف سنبل فکند در ره دل دامی چند
خوش بر آیند بهم هفتهٔ از روی نشاط | گل وسرو چمن وسرو گلندامی چند
آتش از ناله برافروخت سحر گه که صبا | گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند
یك صباحی مگرم جام صبوحی بخشند | جای در کوی خرابات کنم شامی چند
طلب بوسه از آن لعل ندارد سودی | غیر از این کاورمش بر سر دشنامی چند
صنما کاش از این بیش تطاول نکند | سنبل زلف تو با تیره سرانجامی چند
نامهٔ ما مگر آنماه ز قاصد گیرد | از رقیبان بنویسند بر آن نامی چند
بوداع دو جهان میبردم عشق کنون | کز پی دل بردم از پی او گامی چند
حالت سوختگان سوختگان میدانند
(۳۰۴) چکند عاشق دلسوخته با خامی چند

درهمان بزم که مارا درخمار انداختند | بسکه می‌دادند یارا نرا ز کار انداختند
این کمانداران که بودند از شکارم بی‌نیاز | این چنین برخاکم از بهر چکار انداختند
آشنای عشق او کردند با صد اعتبار | اندك اندك آنگهم ازچشم یار انداختند
می بساغر کرد آنگه ساقی بزم امید | کز خمار عیش دستم راز کار انداختند

۱ـ این بیت نیز در دو نسخه خطی علاوه برنسخ دیگر ضبط شده است ۲ـ نسخه دیگر: در دل بینوا

مانع صحبت‌شدندش باسگ کوی کسی
(۳۰۵) عاشق بیچاره را از اعتبار انداختند

صبا گه‌نکهت گل گاه بوی یاسمن دارد . ندانم باغبان دیگر چه گلها درچمن دارد
بغیر از دل که‌اورا نیست فکری جز غم خوبان دگر هر کس که‌دیدم[1] فکر کارخویشتن دارد
نظر برروی یوسف دارم ودر سینهٔ تنگم دل من رشگها برساکن بیت‌الحزن دارد
به‌پیر میفروشان درد خود گویم که‌ازحکمت شراب کهنه بهر چارهٔ درد کهن دارد
صبا آنگل که‌میخواهی نشانش گرزمن پرسی نقاب‌ازسنبل‌مشگین بهر گک[2] یاسمن‌دارد
نشد آزرده هرگز مدعی ازجوراو گویا چنینش تندخو گردون برای جان‌من‌دارد
فسوس از رونق وپیرایهٔ ملک سلیمانی دریغ‌ازخاتم‌دولت که دست‌اهرمن دارد
بگل‌هر چندمشتاقست دل‌اوراقفس‌خوشتر که‌ننگ‌از نغمهٔ‌مرغان بیدرد[3] چمن دارد
نه‌از لطفست‌میخواهد زحسرت بنگرد حالم اگر گاهی بسوی‌من نظر درانجمن دارد

قدم بر خاك من كی میگذارد از سر یاری
(۳۰۶) هزاران‌همچو عاشق کشتهٔ خونین کفن دارد

چشمت اگر کرشمه وناز اینچنین کند ما را خراب از نگه اولین کند
کو قدردان بتی که به پیش کرشمه‌اش من جان خود سپارم و او آفرین کند
یارب چه مصلحت بود اورا که‌از کمند آزاد سازد و پی صیدش کمین کند
کو بندگی عشق تو تا جان مستمند سرمایهٔ فراغت دنیا و دین کند
حقا که غیر جان ندهم در بهای او شیرین کرشمهٔ که بتی نازنین کند
زیبد شکار افکن ما را ز روی ناز زیب کلاه اگر پر روح الامین کند
ای مه که با خبرنهٔ از شیوهٔ وفا با مانشین که هرچه کند همنشین کند
دامان کس عجب که تهی ماند ازنوال دست کرم چو لطف تو در آستین کند

۱ـ نسخه‌دیگر : که‌بین ۲ـ نسخهٔ‌دیگر : نقاب‌سنبل‌مشکین وبرگک ۳ـ نسخهٔ‌دیگر : مرغان بیدار

صد بار اگر باو دهم و واستانمش
(۳۰۷) از روی جور با دل عاشق همین کند

منکه زیك نظاره‌ام کار ز کار بگذرد — به که زخویش بیخبر باشم و یار بگذرد
زنده بحیرتم فلك دارد و میرسد بسر — زندگیم چو شمع اگر زین شب تار بگذرد
بادوسه‌روز زندگی چیست نشاط اینجهان — بوی گلی که همره باد بهار بگذرد
داده بامتحان ترا چرخ دو روزه‌مهلتی — تاتو چسان بسر بری‌وان بچه‌کار بگذرد
عاشقا گر چنین بود شیوهٔ ناز آن‌پری
(۳۰۸) دان که‌خرابی‌دل‌ازصبروقرار بگذرد[۱]

بفریاد خواهی چو آهم بر آمد — فغان از دل پادشاهم بر آمد
بعین حذر بودم از خوی تندش — که از دیده بیخود نگاهم برآمد
مشو غافل از حالم ای ابر رحمت — که دود از نهاد گیاهم بر آمد
بهرجا که با یاد روی تو خفتم — هزاران گل از خوابگاهم برآمد
بجلاد زحمت ندادم کـه مردم — چو پیش تو حرف گناهم بر آمد
دگر نیست فرصت که گیرم‌عنانش — حذر کن که از سینه آهم بر آمد
مرا بر سر آمد که هنگام مردن
(۳۰۹) سحر بود عاشق که ما هم بر آمد

از سینه‌ام بخانهٔ افلاك رفت دود — آگه نشد ز آتش پنهان من چه سود
شادم بدور بادهٔ گلگون که یك زمان — آگه نیم ز گردش این گنبد کبود
دیـدم بخاك تیره سر کیقباد را — گفتم چه شد کلاه تو گفتا فلك ربود
برباد رفت لاله و گل در چمن دریغ — بلبل همان نیامده از شوق در سرود
روزی بدل به سود کند غم زیان تو — کز بیخودی زهم نشناسی زیان و سود

۱ـ در نسخه دیگر : من زدل غمین دل از صبر وقرار بگذرد

عمری رود بغم که زلیخا جوان شود — آگه نمیشود کسی از کار عشق زود
آنگل که چشم داشتم‌ازجیب شاخسار[۱] — دردا که رخ زدامن گاچین بمن نمود
آتش ز نغمه در دل اهل جهان زدی
عاشق سخن بگو که بسوزد دل حسود

(۳۱۰)

ببزمش‌مدعی آمد که‌خواریهای من‌بیند — تغافلهای یار و شر مساریهای من بیند
زبالم بند گاهی بهر آن صیاد بگشاید — که از بیم رهائی جانسپاریهای من‌بیند
بیاران‌میدهد می‌تا من‌بیتاب‌ازوخواهم — شراب و مدعی بی اعتباریهای من بیند
غباری‌مانده‌ازمن گوشهٔ‌چشمی‌زلیلی کو[۲] — که بردنبال‌محمل بیقراریهای من‌بیند
وفا جائی رسانده پایه‌ام عاشق که بگریزد
سگ آن کو اگر بی اعتباریهای من بیند[۳]

(۳۱۱)

از جام عیش آنکه کشد بادهٔ مراد — آگه ز حسرت من آزرده دل مباد
روزی که گل‌شوم بره و گل‌سبو شود[٤] — در کوی میفروش که بارم بگل فتاد
آن ترك تیغ بسته بقصد هلاك کیست — کز تیغ غمزه چشمهٔ خون‌ازدلم گشاد
ازساقی آن کرشمه که‌دل میبردز کف — وز مطرب آن ترانه که غم‌میبرد زیاد
چشمت زنـاز، نـاز بما دیـر میکند — مائیم ویك کرشمه وصد جان نا مراد
غیرت نهشت وام بافسردگان دهم — این شعله‌ای که آمده است از دلم زیاد
عاشق ز روز تیره پریشان زلف او
گاهی بچنگ شانه و گاهی بدست‌باد

۱ــ نسخه دیگر : از چشم شاخسار ۲ــ در نسخه آقای نفیسی این مصرع چنین ضبط می‌باشد : غباری مانده ازمن گوشه چشمی تسلی‌کو ۳ــ نسخه دیگر : اگر در پرده‌یاریهای من بیند ٤ــ نسخه‌کتابخانه ملك : روزی که‌گل شویم وگل ما سبوشود

(۳۱۲)

مردم امشب تشنه واز لعل لب آبم نداد
پیش خود بنشاند وجام بادهٔ نابم نداد

آب چشم و آتش دل کرده‌ام ازعشق وام
ورنه چرخ سفله هرگز آتش و آبم نداد

پیش از آن کز کوی او رختم کشد بیرون سرشك[1]
کس خبر ازشورش طغیان سیلابم نداد

دست در آغوش با گوهر نکردم رشته‌وار
روزگاری چرخ تا ازامتحان تابم نداد

در کنار بحر عمرم صرف شد در جستجوی
هیچکس آخر خبر زان درّ نایابم نداد

با خبر از حال بیماران نبودم تا غمش
در شب یلدای حسرت چشم بیخوابم نداد

از خمار محتشم جان بود برلب وز کرم
عاشق امشب کس خبر از بزم احبابم نداد

(۳۱۳)

بتی دارم که بر شمشاد قامت ارغوان دارد
بفرق ارغوان از سنبل تر سایبان دارد

خبر از پرده دلها ندارم در ره شوقش
ولی دانم که بوی پیرهن آن کاروان دارد

نگویم مهربان میباش بامن گوشهٔ چشمی
که در آغاز عشقم چندروزی شادمان دارد

بوصف او سخن گفتن زبلبل یادگیر ایدل
که ازیك خندهٔ گل بر زبان صد داستان دارد

بگلچیدن رقیب آمد بسوی گلشن کویت
نخواهد رفت تا حسنت گلی در بوستان دارد

ز خوبان بد نمی آید بگلشن بلبل مسکین
ز دست گل اگر نالد نظر بر باغبان دارد

بهار است وخجل از توبهٔ خویشم خوشا رندی
که روی باز گشتی بر در پیر مغان دارد

توان دانست آسانتر بود مردن ز مهجوری
که گردون زنده‌ات عاشق جدا از دوستان دارد

(۳۱٤)

بیمار عشق او را چون شمع شب نباشد
کاتش بجان نگیرد تا روز تب نباشد

بستیم لب ز افغان کآزردن دل آن
از بهر نیم جانی شرط ادب نباشد

جان داده صدهزاران چون من در آرزویت
یاد ار زمن نیاری چندان عجب نباشد

گیرم که پاس دارم خوی بهانه جو را
با رنجشی چه سازم کورا سبب نباشد

۱ـ نسخه دیگر : کشد بیرون فلك

از لعل روح بخشت مشکل رسد بکامی
(۳۱۵) عاشق که از تو اورا روی طلب نباشد

خراب شاهد و جام شراب خواهم شد — حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد
فدای چشم خوش نیم مست خواهم گشت — اسیر زلف کج نیم تاب خواهم شد
زروی ناز بمن چون عتاب خواهد کرد — فدای آن لب شیرین عتاب خواهم شد
برنجش آمدم امروز و سوی او فردا — بصد شتاب و بصد اضطراب خواهم شد
خراب گشتنم آخر زآب و گل پیداست — خراب باده شوم چون خراب خواهم شد[1]
ز دست تازه جوانی اگر پیاله کشم — دو باره بر سر عهد شباب خواهم شد
هلاك قصهٔ وصل بتان شوم عاشق
(۳۱۶) کزاین فسانهٔ شیرین بخواب خواهم شد

گذشتم از سر گل باغ را زیان نرسد — زیان بلاله و شمشاد و ارغوان نرسد
زباغ دامن گل کی نصیب خواهد شد — مرا که دست بدامان باغبان نرسد
زیك نگاه مکن منع بلبل مشتاق — که بوستان ترا آفت خزان نرسد
بدستگیری ما خضر گو مکش زحمت — که باز ماندهٔ این ره بکاروان نرسد
نخوانده جانب آن بزم میروم ایوای — اگر بدادمن[2] آن عشوهٔ نهان نرسد
نشان تیر جفای تو ساخت عاشق دل
(۳۱۷) که زخم ناوك نازت باین و آن نرسد

چند با من دل بیرحم تو دشمن باشد — مهر تو با دگران کین تو با من باشد
من دو روزی بغم عشق که طالع نکند — رحم در چارهٔ آن کار که مردن باشد
بحذر باش که در آه اسیران اثریست — خاصه آنکس که چومن سوخته خرمن باشد
زیبد ار رشته جانها همه بندند بتو[3] — خون صد همچومنت[4] ایکه بگردن باشد

۱ـ این بیت در نسخ دیگر بدست آمده است و درچاپ سابق وجود ندارند ۲ـ نسخه دیگر: بدامن
۳ـ نسخه دیگر : زیبد از رشته جانها ره پیراهن دل ۴ـ نسخه دیگر: صد دلشده است

میکشد دل بتماشای گل و باغ مرا وین گلی نیست که آرایش گلشن باشد
منعم ازسجده به‌پیش رخ آنمه نکنید که پرستیدن بت کیش برهمن باشد
شودار کلبهٔ عاشق زتوروشن‌چون روز
(۳۱۸) همه شب دیدهٔ خورشید بروزن باشد

دوستی‌را بودحقی حق گذارانرا چه شد یارمیل بیوفائی‌داشت یارانرا چه شد
ازحق مهروفا[1] با او نمی گویم سخن منکه نومیدم ازاوامیدوارانرا چه شد
کس نمی آید بخونریزیم درنخجیر گه اعتبارصید من بین شهسوارانرا چه شد
دوستان درماندهٔ غم ازغم کار منند آنکه‌دشمن بوددائم دوستارانرا چه شد
شیشه‌خالی‌ازمی‌ومحفل‌زبانك چنگ‌ونی میر این‌مجلس کجاشدمیگسارانراچه‌شد
سر برآوردند یکسر از گریبان‌خاك‌را لاله و گل دربهاران گلعذارانرا چه‌شد
ساقی سرمست را ازکف گرفتم بادهٔ[2]
(۳۱۹) منکه‌رند وعاشقم پرهیزکارانرا چه‌شد

زیاری کودکی کی با دلم‌دمساز میآید که‌خون‌آلوده‌از کویش کبوتر بازمیآید
خزان نگذاشت[3] سامان‌سرودعیش درگلشن اسیران قفس را همچنان آواز میآید
نمیدانم کدامین به‌زروی مصلحت دانم که‌لطف وجورهریك ازبت‌طناز میآید
زناکامی من بیگانه زان کورفت دانستم که گاهی کارلطف‌دلبران از ناز میآید
متاع صبرودین اندوختم‌دردل ندانستم که بهر ترك تازان غمزهٔ غماز میآید
شکوفه همعنان بادشددر بوستان منشین که از ذوق تماشا دیده‌درپرواز میآید
چو دست آموز شد لطف ترامرغ دل عاشق
(۳۲۰) دو روزی رفت اگرازآن سرکوباز میآید

کشیده باده و آهنگ گلستان دارد بطایران گلستان ولی گمان دارد
رها شود اگر از دام مرغ بی‌پر ما هزار مرحله تا کنج آشیان دارد

۱ـ نسخهٔدیگر: ازره مهروفا ۲ـ نسخه دیگر : گرفتم جرعه‌ای ۳ـ نسخه دیگر : خزان بگذشت و

هجوم ناکس و کس چند بر سر کویت خوش آنچمن که نه گلچین نه باغبان دارد
مکن مضایقه جانا که نیست بی‌اجری کرشمهٔ کـه دلی از تو شادمان دارد
رقیب را زکجا فکر نیك نامی تست کدام بـاغ زگلچین نگاهبان دارد
لبش بقالب فرسوده جان تواند داد طبیب منکه مرا زار و ناتوان دارد
ز عندلیب مجو جز سرود ماتمیان بگلشنیکه درآن زاغ آشیان دارد
زگلرخان همه چشم جفاست عاشقرا
مگر بخویش گمان هزار جان دارد

(۳۲۱)

دلم که ازستم چرخ دم بدم شکند چه میشود که ز بیداد آن صنم شکند
اگـر فراغت گلزار این بود بگذار بگوشهٔ قفسم بـال و پـر بهم شکند
زطوف بتکده‌ام اجر بت پرستی نیست که سجدهٔ چومنی رونق صنم شکند
جگر هنوز بصد کاوش ستـم مشتـاق دریغ باشد اگر خـار درقـدم شکند
هزار نامه نویسم اگر بآن بد خـو بحرف شکوه رسدچون سخن قلم شکند
چه‌دیده است ازاین ترك من که دلهارا بدست آورد از لطف و از ستم شکند
شهان مملکت حسن کـج کلاهـانند ولی کسی چو تو طرف کلاه کم شکند
ز سرکار جهان میدهـد خبر عـاشق
سفال میکدهٔ ما که جام جـم شکند

(۳۲۲)

ببزمش گر نشینم طاقت آزار می باید وگر بیرون روم‌تاب فراق یار میباید
دلت کز سنگ خارا سخت‌تر باشدز آه‌من گرفتم نرم گردد طاقت بسیار میباید
برای یك نگه‌ازمن چرا رنجی سرت گردم ندانستم که حرمانم باین مقدار میباید
چولازم گشت مردن جان بسختی گو برو ازمن بهجران کارچون افتاد بی زنهارمیباید
برویت دیده حیرانست پی درپی مزن تیرم[1] که‌دراین حالتم جان‌دادن دشوار میباید

۱ـ دونسخه‌هم چنین‌است: برویت‌دیده حیرانست‌درپی میرسدزخمم .

بسر کی میتواند بردبی اوزندگی عـاشق[۲]

(۳۲۳) دل ازجانان و جان برداشتن یکبار میباید

در آن دل نالهٔ بیحاصل من این اثر دارد که میل کین فزون هرروزازروز دگر دارد
جفااندازهٔ دارد سرت گردم نه چندان هم که هر کس حال من بیند دل ازمهر تو بردارد
زخویش رنجشم کی میرسد هرگز بسر کانمه زحرف تلخ گر زهرازلب شیرین شکر دارد
بود روزازهوای وصل دل درآرزوی شب چو شب شده دیدهٔ امید بر راه سحر دارد
خدایامهربان کن بادلم آن سرو سر کشرا بآن حسرت که دردل قمری بی بال و پردارد
مرا بگشود بال مانده از پرواز پنداری که بهر حسرتم صیاد من فکر دگر دارد
میـان بلبلان از نالههای دلخـراش او

(۳۲٤) توان دانست عاشق را که خاری درجگر دارد

خوش آنکه مرا بر سر کویش وطنی بود از قصهٔ من هر طرفی انجمنی بود
پروانه از آن محرم هر انجمنی بود کز وصل همین کام دلش سوختنی بود
در کشتن پروانه بشمشیر چه حاجت از شمع همین چهره بر افروختنی بود
آن سرو خرامان که زکس یاد نیاورد در هر قدمش تربت خونین کفنی بود
زان کوکه ببال وپرماسنك ستم خورد گر غیر نمیبود چه خرم چمنی بود
آن دشمن جانی که بـزنهار درآمد درعهد تو هر کس بجهان دلشکنی بود
جان داد و ببالین وی از ناز نیامد

(۳۲۵) آن وعده که میداد بعاشق سخنی بود

گر چنین خو بستم آن بت عیار کند ناله مشکل که دگر دردل او کار کند
آنقدر پیش نظر روی نکوی تو نماند که در آن جلوه گهم والهٔ دیدار کند
آنکه منعم کند از مهروستم ورزیدن عجب ار روی ترا بیند و انکار کند
طالعی کو که بنخجیر گه عشوه و ناز بکمند تو مـرا زود گـرفتار کند

۲ـ درنسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار: بسر کی میتوانی برد باا و زندگی عاشق

بخت آن کو که ترا برسر بالین بینم سحرم شوق تو ازخواب چو بیدار کند
دیگری را نبود نالهٔ پیوند باو کاش ازاین بیشتر آن تازه گلم خوار کند
نکند گر لب او چارهٔ دردم عاشق
که دگر فکر علاج دل افکار کند

(۳۲۶)

قدحی بیار ساقی که ز گل جهان[1] جوان شد گل سرو قامت من بچمن دگر چمان شد
چه شد از غم نکویان دل خسته ناتوان شد بنگر چسان زلیخا بکرشمهٔ جوان شد
ز فغان من شد آخر دل او برحم مایل چکنم ز طالع بد همه سود من زیان شد
دل درمند ما و غم بیوفا طبیبی که نمیکند ترحم بکسیکه ناتوان شد
چو کسیکه ره نوردد سوی منزلی بمنزل بدلم چو کرد ماوی ز دو دیده ام نهان شد
شدا گرچه دیدهٔ[2] من ز نسیم مصر روشن همه غیر تم ز بویش که نصیب کاروان شد
نشدار شریك با من دل مدعی دراین غم غم روح پرور او بدلم چرا گران شد
خبری نداشت عاشق که فکنده اند دامی
غم آن فقیر دارم که بسوی آشیان شد

(۳۲۷)

ترا چو حسن با قلیم ناز شاهی داد دلم بجور تو ای بیوفا گواهی داد
چو غمزهٔ تو کشد تیغ انتقام سزد بر آورد ملك از دست بیگناهی داد
هر آن متاع که اندوختم ز صبر وشکیب دلم بغارت آن دلبر سپاهی داد
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر کردم به بیگناهی او در ستم گواهی داد
بآن نگاه که سوی وی از ترحم کرد
بیاد عاشق دلخسته دادخواهی داد

(۳۲۸)

گر بکس حال من از عشق تو ظاهر باشد رحمت آرد بدلم گر همه کافر باشد
چون تو از عهدهٔ بیداد نیاید بیرون کار دل گر بستم پیشهٔ دیگر باشد

۱- نسخه دیگر: ساقی که ز نو جهان ۲- نسخهٔ دیگر: اگر دو دیده

منعش ازصحبت اغیار چو نتوان کردن　　　یار بهتر کـه جفاکار و ستم گـر باشد
میتوان کشتنم ازشادی وصل وغم هجر　　　تـا جفا پیشهٔ ما را چه بخاطر باشد
کشتن مدّعیم هست هوس میخواهم[1]　　　در میـان من و او جور تو داور باشد
عاشق آنماه که با من نخورد می ازناز
(۳۲۹)　　　از غمش خون دلم چند بساغر باشد

بر آن درگر نشینم پادشاهم بر نمیآید　　　وگر آید برون از سینه آهم بر نمیآید
عجب باشدا گر جویم بسوی کام‌دل راهی　　　شبی دارم بسی تاریك وماهم بر نمیآید
کی آرد تا کلیدفتح در کف آه‌شبگیرم　　　شبی‌نبود که بر گردون‌سپاهم بر نمیآید
مرا از نامردایها بیزم وصل روشن شد　　　که لطف یار با بخت سیاهم بر نمیآید
هم از اول گذارم اختیارکار با رحمت　　　چو میدانم که عذرم با گناهم بر نمیآید
چه گل‌چیند زروی‌یارعاشق‌چشم‌خونبارم
(۳۳۰)　　　که‌ازجورش‌سرشگ‌ازوی‌نگاهم‌برنمیآید

شیرین عتاب من که چنینم خراب کرد　　　هرکار کرد از آن لب شیرین‌عتاب کرد
تا خنجر جفای تو بروی دری گشود　　　بسیار دل بسینهٔ من اضطراب کرد
حکم تو ظلم پیشه بآباد میرود　　　ای آسمان منال که عشقم خراب کرد
انکار کشتن منش از ناز بنگرید　　　ترکی که‌دست‌خویش‌بخونم‌خضاب کرد
دید از جفای یار پریشان نمیشوم　　　غیرت برشگ مدعیانم عذاب کرد
صد جور پیشه کام دلم از جفا نداد　　　جور تو بیوفا صنمش کامیاب کرد
ازاین‌چمن که‌عیش‌خوشش‌شدنصیب‌زاغ　　　خوش باد وقت گل که‌برفتن‌شتاب کرد
دربامداد حشر بر آید مگر ز خواب
(۳۳۱)　　　عاشق‌چه شد که قصهٔ اورا بخواب کرد

رحمی صنما که آنکه‌جان‌داد　　　داد دل او نمیتوان داد
صد بوسه بپای پاسبان زد　　　جان‌آنکه ترا برآستان داد

۱ ـ نسخهٔ دیگر : هوس می‌ترسم

ای بلبل خسته دل ترا بس — گوشی که ترا بداستان داد
آنکس که بغنچه عشوه آموخت — زان عشوه به بلبلان فغان داد
در بر غم روزگار بستیم — ما را بغم بتان نشان داد
هر جا تو ره وفا سپردی — صد بوسه بپایت آسمان داد
دلخسته چو من نداند آخر — زاول نگه توهر که جان داد
دل از قفسم مگر گشاید — کام نه چمن نه آشیان داد
عاشق که زکوی آن صنم رفت
یا رب اجلش چرا امان داد

(۳۳۲)

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود — تا چشم بروی تو گشودیم سحر بود
این ناله که ره در دل دلدار نمیکرد — امروز مرا سوخت که هنگام اثر بود
گفتی که کیت عشق چنین زیروزبر کرد — آندم که ترا با من دلخسته گذر بود
بی روی تو رخ تافته‌ام از همه عالم — خوش آنکه رخ خوب توام پیش نظر بود
زان پیش که جمعم کند آن مهر دل‌افروز — هر ذرهٔ گردم بسر راه دگر بود
ویرانهٔ بی بام و در دل که خرابست — تا بود ز دست ستمت زیر و زبر بود
بیداغ غم عشق تو چون لاله ندیدم — گر پارهٔ دل بود و گر لخت جگر بود
عشق کهنم تازه تر از آن خط مشگین — کان سنبل نو رسته بسی تازه و تر بود
این شعله که از سینهٔ عاشق بفلك شد
از آتش سودای غمش نیم شرر بود

(۳۳۳)

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد — زغم چندانکه میگردد خراب آباد میگردد
شهید خنجر نازش که شد تا این دل مسکین — که حرف تعزیت در دل مبارکباد میگردد
بلورین سینهٔ آن طفل بدخو بارها گفتم — که گر میپرورد دل سنگ یا فولاد میگردد
دل پر حسرتی دارم زقرب مدعی امشب — نفس گرمیکشم در بزم او فریاد میگردد
چه حالست اینکه خسرو بیسبب میرنجد از شیرین — امیدی تا بگرد خاطر فرهاد میگردد

بصد زحمت دلی کز قید آن بد خورها نیدم کمند پاره بر گردن پی صیاد میگردد
نخواهی گر گذشتن از گناه من خلاصم کن که ذوق کشتنم گرد سر جلاد میگردد
ز قرب من امید دیگران افزود دانستم که از بخت بدم لطف از کند بیداد میگردد
نمی سازد بصید دیگران دل در قفس عاشق
(۳۳۴) اگر این است رسم عشق زود آزاد میگردد

نه هر دل درمحبت محرم اسرار میگردد نه هر بیگانهٔ از محرمان یار میگردد
مرا سهلست با کفر ای صنم گر آشنا گردی بپوشان رخ که تسبیح فلك زنار میگردد
فدای نرگس مست تو ترك مست میگردم که در مستی بلای مردم هشیار میگردد
بود درشرع می خوردن حرام اما اگر ساقی تو باشی کی زبان بر حرف استغفار میگردد
تو کاری کن که رنجوران او از خویش خوانندت طبیب عشق دایم از پی بیمار میگردد
ز بخت بد چو گشتم آشنای عشق میگفتم که در کوی نکویان بوالهوس بسیار میگردد
ازین حرمان که من در طالع عشاق می بینم عجب دارم که بلبل محرم اسرار میگردد
چه باشد بر سرم آید شبی از روی دلداری خیالش چون بلای مردم هشیار میگردد
هزاران گل شکفت از باغ و من سر زیر پردارم چنین باشد کسی کز خرمی بیزار میگردد
برای دفع غم از گردش پیمانه‌ام ساقی گریزی نیست تا این چرخ کجرفتار میگردد
باین طاقت چسان در مجلس اغیار بنشینم که انکار محبت میکنم اقرار میگردد
هنوز از چشم خود یارم نیفکند است و مینالم که میدانم اسیر عشق خوار میگردد
در آب و آتشست از کام و ناکامی دل عاشق
(۳۳۵) که دارد عزتی امروز وفردا خوار میگردد

ز بس در خاطر آنمه خیال ناز میگردد حدیث لطفش ار آید سوی لب باز میگردد
دریغ است ار ندانی قدر ما وقیمت ما را نیاز عشقبازان مایه صد ناز میگردد
نمیدانم چرا در کوی آن نامهربان گم شد چو از داغ نوی هر دم دلم ممتاز میگردد
زیاری میکند دل صد هزاران عشوه در کارش بگلشن عندلیبی تا نوا پرداز میگردد

بزمی امشب از مستی غم پنهان دل گفتم که هر ساعت کسی از محرمان راز میگردد
دل آزرده‌ام از تو هوای دلبری دارد تذرو نیم جانی از پی شهباز میگردد
اگر عاشق ز بیداد رقیبان رفت از کویت
دو روزی صبر خواهی کرد آخر باز میگردد (۳۳۶)

هما ناغمزه امشب خون این دیوانه میریزد[1] که باز آن دشمن جان باده در پیمانه میریزد
چه افتاد آن نگه را کاشنا افتاد با دلها که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم کنون کز گوشهٔ بامش پریدم دانه میریزد
چنان عشقم پسندیداست بامشکل پسندیها که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصد سخن از وعده‌های آن لب شیرین که شهد جان بکامم ذوق این افسانه میریزد
نگاه گرمی از آن شمع بی پروا نمی بینم در آن محفل که آتش از پر پروانه میریزد
زمانی خاك ره بر سر اگر عاشق نیفشاند
کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد (۳۳۷)

گر خورد خون من آن عهدشکن نوشش باد وانچه از مهر ووفا گفته فراموشش باد
چشم لطف آنکه بسوی تو جفاجو دارد قصهٔ گفتمش ازخوی تو در گوشش باد
محفل ما چمن خلد شد از جلوهٔ او دائماً جلوه گه سرو قبا پوشش باد
طفل نادان من آن شوخ که باغیر نشست وعدهٔ لطف باو کرده فراموشش باد
تا نهان داردش از دیدهٔ بدبین جهان سنبل پرشکنش زیب بر و دوشش باد
باده پنهان چه کشم از غم آن رشك پری نقل آن بزم هم از پستهٔ خواموشش باد[2]

---

۱ - این مصرع در دو نسخه یکی متعلق بمسجد سپهسالار ویکی متعلق بکتابخانه ملك اینطور ضبط شده است : اجل امشب مگر خون من دیوانه میریزد ۲- این بیت در دو نسخه بصورت بالا و هم باین مضمون بدست آمده که اضافه بر نسخ سابق میباشد : باده پنهان چه کشم از کف آن رشك پری، نقل آن باده هم از پستهٔ خواموشش باد.

از غم مهر ومحبت دل عاشق خون شد
(۳۳۸) آنکه مقصود دل اوست در آغوشش باد

فکر دل آن طفل خوردسال ندارد غیر جفا هیچ در خیال ندارد
صید کش من مکن زجور وجفا کم صید تو مرغ دلست و بال ندارد
غیر نخواهد شدن ز کوی تو هر گز محنت حرمان من زوال ندارد
بسکه کند خون بدل سحاب مروت تشنه بدل حسرت زلال ندارد
شکوه زجورت نمیکنم من وخود کیست آنکه ز خویت زبان لال ندارد [1]
پیش تو منعم که باد نعمتت افزون آه که کس جرأت سئوال ندارد
وه که نیارد شنید نالهٔ عاشق
(۳۳۹) آنکه داش از جفا ملال ندارد

بلبلی برسر شوریده هوائی دارد تا کدامین گل این باغ وفائی دارد
یارب آن منعم ازروی ترحم ننواخت یا ندانست بهمسایه گدائی دارد
از در جور برون آمدهٔ واقف باش که خراب دل ما خانه خدائی دارد
گرهش ازدل غمگین نگشاید ورنه مرغ دلگیر قفس نیز نوائی دارد
گر گشادی طلبی از درمیخانه طلب عقدهٔ مشکل دل عقده گشائی دارد
جرأت ناله ندارد دل غم پیشهٔ ما ورنه چون می شکند شیشه صدائی دارد
لعل جان بخش ترا نیست سر چارهٔ دل ورنه این درد جگر سوز دوائی دارد
عاشق ساده دل از رشتهٔ صد حیله برست
(۳۴۰) دام گسترده سر صید همائی دارد

انگور شد بخم که می ارغوان شود آری هر آنچه مصلحت ماست آن شود
تا بنگری مروت آن بیوفا طبیب صبری که دردمند غمش ناتوان شود

۱- این بیت اضافه بر نسخ چاپی میباشد که از نسخه مدرسه سپهسالار گرفته شده است

یارب چه شد که در ره امید از کسی — یکحرف نشنوم که دلم شادمانشود
آن مست ناز غافل و یاران نشسته‌اند — در انتظار آنکـه زمی سر گرانشود
از بیخودی نشد که فراهم کنم بباغ — مشت خسی که فصل گلم آشیانشود
با جور خو گرفته‌ام و با جفا خوشم — یا رب مباد آنکه دلش مهربانشود
بگذشت عهد لیلی و مجنون و از وفا — روزی رسد که قصهٔ ما داستانشود
از زیر پر برون نکنم سر درین چمن — گر صد بهار آید وگر صد خزانشود
عاشق بروی گل نکند بیرخت نظر
در گلشن بهشت اگـر باغبانشود

(۳۴۱)

گفتم که حال خسته‌دلم ازتو[۱] چونشود — گفتا بگویمت که ز بیداد خونشود
صد کس خریدازهوس وبازپس‌فروخت — وز هیچ قیمتم نشد آخـر فزونشود
اینم گمان نبود هـم از بخت واژگـون — کاید رقیب و یار ز محفل برونشود
گیرم که سر کنم ره بی منتهای عشق — بختی که گمر هست کیم رهنمونشود
ای عشق‌کام دل زتو خواهم که درچمن — گل گر بسر زنم ز تو داغ جنونشود
خوشتر بود برای دل از گلشن بهشت — روی پری رخی که زمی لاله‌گونشود
دارم ز شوق لعل تو شیرین صنم بدل — آهی که برق خرمن صد بیستونشود
مینای آسمان که پراز درد محنت است — خوش دارم‌ارچو شیشهٔ می‌سرنگونشود
عاشق نمیشود بتو چون رام آن پری
عمرت تمام بر سر سحر و فسونشود

(۳۴۲)

صبر هرچند که‌با جوروجفا نتوانکرد — بانکویان‌سخن ازمهرو وفا نتوان کرد[۲]
حاجتی هست مرا با لب شیرین دهنی — چکنم مسئلتش چون زخدا نتوان کرد

۱ـ نسخه دیگر : دلم بی‌تو ۲ـ در نسخهٔ نگارنده این مصرع چنین ضبط میباشد :
با نکویان سخن از چون وچرا نتوان کرد

ناز خوبست ز خوبان ستم پیشه ولی
نچنان هم که نظر جانب ما نتوان کرد

میتوان گفت بخاصان که بسویش نگرید
نگهی گر بمن بی‌سر و پا نتوان کرد

صد قیامت و گرم بهر همین انگیزد
خاك من ازسر کوی توجدا نتوان کرد

دولت حسن تو دائم ز خدا میطلبم
بهر ناکامی دل گرچه دعا نتوان کرد

وه چه بیقدر شکارم که ز بیپروائی
بکمندم نتوان بست و رها نتوان کرد

ادب عشق چنان فرض که آهی نتوان
حدت درد[1] بحدی که‌دوا نتوان کرد

بوسهٔ عاشق مسکین که‌ترا باشد وبس
گوش برخواهش بسیار گدا نتوان کرد

(۳۴۳)

عشق در کوی توای زیبا نگارم میکشد
من فدای عاشقی هرچند زارم میکشد

اولین صیدم که افتادم بدام کودکی
شاد باش ایدل که باصد اعتبارم میکشد

غیر آخر کشت‌زارم این نبودم در گمان
عشق ورزیدم بامیدی که یارم میکشد

کارها درعاشقی کردم‌یکی زانها وفاست
نیستم آگه که از بهر چکارم میکشد

من‌زچنگك آسمان بیرون نخواهم بردجان
گو بکش‌زیبارخی چون آسمانم‌میکشد

اول عشقست و زان نا آشنای پرفریب
لطف بی اندازهٔ ناپایدارم میکند

کرده‌است آهنگ‌قتل‌من‌ولی‌ازروی‌ناز
تا کشدتیغ آن جفاجو انتظارم میکشد

مهر بی‌اندازه‌اش‌خواهد بدل شد با جفا
گومده‌این‌باده آخر چون‌خمارم‌میکشد

وعدهٔ دیدار داد آنمه بروز محشرم
میکشد عاشق ولی امید وارم میکشد

(۳۴۴)

همچومن کس بسر کوی بتان خوارمباد
هر کرا زورو زری نیست گرفتار مباد

چشم بدبین‌فلك کزپی عیش و طربست
آگه از عشرت رندان قدح خوارمباد

گر چه خوبان همه باسلسلهٔ مشگینند
جز بآن زلف دلاویز مرا کار مباد

۱ـ نسخه دیگر : حرمت درد

حیف گردیدهٔ بلبل نکند حجلهٔ ناز آنگل تازه که همصحبت هر خار مباد
آنکه اندیشهٔ درد من غمخوارش نیست غمش از نالهٔ زار من بیمار مباد
نیست یکلحظه قرارم چه بهجرو چه بوصل اینقدر هم کسی از عشق بتان خوار مباد
رازها گفت بمن گوشهٔ چشم تو ببزم مدعی یارب از این راز خبر دار مباد
گل نو خیز ترا آب ز مژگان دادم غیر از این دیده ترا محرم گلزار[1] مباد
صید بندی چو تو میخواستم ای دشمن جان که ز بیقدری این صید ترا عار مباد
دشمنان برمن و برحسرت من میگریند یار کس اینهمه بیرحم و جفا کار مباد
گرچه از کوی تو رفتند رقیبان عاشق
میرود از سر کوی تو دلازار مباد

(۳۴۵)

حرفی زما بحضرت جانان که میبرد پیغام بلبلان بگلستان که میبرد
باشد دراز دستی مژگان اگر چنین از دست غمزهٔ تو صنم جان که میبرد
سلطان چار بالش حسنی ز روی ناز دست ترا گرفته بایوان که میبرد
یعقوب تا ز شوق بر آرد سر از لحد بوی ترا بجانب کنعان که میبرد
روز جهان بحرف محبت بسر رسید این قصه را هنوز بپایان که میبرد
من ساختم بحسرت از آن تازه بوستان تا صد گل شکفته بدامان کـه میبرد
چون شمع در کفن همه ازشوق سوختند آنشمع را بخاك شهیدان که میبرد
شد ابر نو بهار روان سوی بوستان ما را بسوی دوست پریشان که میبرد[2]
گیرم که جان برم زسر کوی آن صنم ذوق محبت ویم از جان که میبرد
عاشق بحیرتم که دل و دین عاشقان
پیدا که میرباید و پنهان که میبرد

۱ـ نسخه دیگر : محرم اسرار ۲ـ این مصرع چنین هم ضبط شده است :
ما را بکوی دوست پریشان که می برد

(۳۴۶)

بروی عاشقان تا کی زروی حیله در بندد — خوشا وقتی که غیر از کوی او رخت سفر بندد

نخواهی داشت دست از جور رفتم کز خدا خواهم — ستمکاری که دست جورت ای بیداد گر بندد

اگر این است در گلزار ذوق بال افشانی — خوششباد آنکه مار ارشتهٔ بر بال و پر بندد

زشوخی بال من بست و مرا امید آن کانمه[1] — جواب نامه‌ام بر بال مرغ نامه بر بندد

اگر صد نو بهار آید برای تربیت کردن — نخواهد شد که نخل دوستی هر گز ثمر بندد

دلم مهر تو میورزد فزون ازدیگران اما — بجز حرمان عجب دارم که طرفی زین هنر بندد

اگر باید زکام هر دوعالم چشم پوشیدن — نخواهد شد که کس از دیدن خوبان نظر بندد

عجب دارم که ماند لطف آن نا آشنا باقی
بقدر آنکه عاشق از پی خدمت کمر بندد

(۳۴۷)

پدر از مهر ترا هیچ باستاد نداد ؟ — یا معلم بتو حرفی ز وفا یاد نداد ؟

خبر ما که رساند بچمن چون صیاد — بال ما بست و بمار خصت فریاد نداد

گریه‌سر کردم و از خون دل خسته خویش — دجله ها داشتم اما بغمم داد نداد

شاه ترکانی و سر خیل ستمکارانی — چرخ بیهوده ترا اینهمه بیداد نداد

رفت بر باد وزبس دشمنی چرخ بما — خاك ما را بره کوی تو بر باد نداد

ای خوش آنصید که جان داد بزخمی زنیاز — و زپی زخم دگر زحمت صیاد نداد

باده میخورد و بیك بوسه خمارم نشکست — شاد بود آنمه و کام دل ناشاد نداد

از شکر بهر مکافات بشیرین چه رسید — تا چرا کام دل خستهٔ فرهاد نداد

تا نشد کشته بکوی تو جفا جو زنیاز
عاشق امروز زکف دامن جلاد نداد

۱ـ این مصرع در نسخه کتابخانه ملی ملك چنین است : زشوخی بال او بست و مرا امید این کان مه

(۳۴۸)

لعل او کام من دلشده از ناز نداد ترك مستی که دلم برد بمن باز نداد
طفل بودی که نبودت سریاری بامن عشق کام دل غمدیده ز آغاز نداد
حیف آن گل که‌زهمصحبتی‌زاغ‌وزغن گوش‌بر نغمۀ مرغان‌خوش‌آواز نداد
نامۀ شوق توام بست بپر عشق ولی جانب کوی توام رخصت پرواز نداد
رازدل باکه توان گفت بجز پیر مغان غیراوچون‌خبری‌هیچ کس‌ازراز نداد
ایخوش آنرند که بایك‌دوحریف‌می‌وجام شاهدی جست و بمحفل ره‌غماز نداد
عاشق آن‌ماه که‌شدمست‌وبه‌بیگانه‌نشست
کام این خسته دل از طالع ناساز نداد

(۳۴۹)

باز میدانم که بیرون از کفم دل میرود میرود دل از کفم بیرون و غافل میرود
دست اگر بردارم اززاری‌مرا آنصبر کو وربگریم در ره او پای در گل میرود
میروم ازخود چومی‌افتد بروی اونظر تا بخود بازآیم آنمه از مقابل میرود
نیستم آگه که زخمش بردل آمد یاجگر آنقدردانم که خون ازچشم‌بسمل‌میرود
خواب‌میدیدم‌بهشتی گشت‌وناگه‌دوزخی مدعی میآید آنمه از مقابل میرود
ازوداع[1] محمل‌افشانم‌دراین‌ره‌خون‌زچشم یاوداع[2] جان که از دنبال محمل میرود
دید در کوی کسی بی اعتباریهای من مدعی از کوی اواین بارمشکل میرود
عاشق دیوانه را معذور باید داشتن
کز سرزلف توکار ازدست‌عاقل‌میرود

(۳۵۰)

مراکاری‌چوازاین‌چرخ کجرفتار نگشاید چه‌خواهم کرد گردر بررخم‌خمار نگشاید
درامید برمابست چون طالع زهرجانب معاذالله اگر از عشق مارا کار نگشاید
گلی کوراندیـم بزم‌باشد زاغ‌درگلشن همان بهتر که بلبل را سر گفتار نگشاید
ببوئی کز گلم گاهی صبا آرد شوم قانع چو دانم باغبان برمن در گلزار نگشاید

۱ـ نسخه دیگر: دروداع ۲ـ نسخه دیگر: برو‌داع

نخواهد دید زاهد آنچه من در جام می بینم ز پیش چشم خود تا پرده پندار نگشاید

خوش آن رهرو که چون بار سفر از شوق بر بندد بغیر از کعبهٔ مقصود جائی بار نگشاید

بهاران رفت و بلبل سر کشید از غم بزیر پر که چون گل نیست در گلشن نظر بر خار نگشاید

چو خالی نیست از اغیار هرگز محفل وصلش همان بهتر که در بر روی کس دلدار نگشاید

کمال قدرت حقی که از رخ پرده بگشائی عجب دارم برهمن از میان زنار نگشاید

مسیح من که از لب زنده سازد مرده را عاشق

(۳۵۱) چه شد یارب که لب بر پرسش بیمار نگشاید

ندارم گوش چون آزرده جانی در سخن باشد که ترسم آنکه دل برده است از و دلدار من باشد

در آغوشم کجا جای توای نازك بدن باشد که گل در بر فشانی خارت اندر پیرهن باشد

بحسرت تا بکی نالم من مسکین واز عزت رقیبانرا در آنکو جا بصدر انجمن باشد

تحمل کی توان کردن که بر روی تماشائی در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد

مقیم کعبه ام عمریست وز این بخت بد ترسم نگاه حسرتم آخر باجر برهمن باشد

ز هر سو صد شهیدت همچو من روز قیامت هم ترا مشکل نگاهی سوی این خونین کفن باشد

هزار افسوس اگر لعلت دهد کام رقیبانرا دریغ ار خاتم دولت بدست اهرمن باشد

مقدر این چنین گوئی که از روز ازل عاشق

(۳۵۲) که هر کس دل برد از عشقبازان دلشکن باشد

در این ره تا بکی چشمم بسوی این و آن باشد بامیدی که شاید یوسفی در کاروان باشد

من این زحمت که بینم باغبان را با تماشائی نخواهد در گشودن تا گلی در بوستان باشد

هوای سجدهٔ دارم بخاك آن در و ترسم نشان سجدهٔ بیگانهٔ بر آستان باشد

دلش مایل به بیداد است بدخوئیکه من دارم زجان خواهم گذشتن تا دل اوشادمان باشد

برای یك نظر بر گل که خرسندی نمی بخشد نگاه عجز من تا کی بسوی باغبان باشد

ز کوی عشق میآیم حکایتهای غم بر لب بیا گوهر که راشوقی سوی این داستان باشد

چه‌غم‌ دارد که‌زد آتش بمن‌خورشید‌خساری   که بر گلبرك اوازسنبل ترسایبان‌باشد
نخواهد گشت‌عاشق گلشن‌اززاغ وزغن‌خالی
(۳۵۳)   بشاخ گلبنی تا بلبلی را آشیان باشد

دل‌از گلزار کویت رخ سوی‌ویرانهٔ دارد   همانا بر سر کوی تو ره بیگانهٔ دارد
مراقربان‌شدن‌فرما که‌دردل نگذرددیگر[1]   که گل هم بلبلی یاشمع هم پروانهٔ دارد
بشاخ گل‌مرامنزل نبوداین‌هرگزم‌دردل   که صیادی بعالم هست ودام ودانهٔ دارد
حکایتها زغم دارم بمن کاش افکند گوشی   پی خواب عدم هر کس سرافسانهٔ دارد
سراپا شوق بیدادم بجانم گو مسلط کن   ازو نا آشنا تر گر فلك بیگانهٔ دارد
فتاده از پی دل میرود عاشق بکوی او
(۳۵٤)   سر زنجیر آن دیوانه را دیوانهٔ دارد

آن گل که نظر بخار دارد   از بلبل خویش عار دارد
در هر قدمی نشسته صیدی   کان ترك سر شکار دارد
از دوریش آنکه بیقرارم   جا در دل بیقرار دارد
خوش‌میکشدم بسوی‌اودل   تا باز بمن چکار دارد
البته اسیر آن جفا جوست   هر کس که دل فکار دارد
ممتاز بود بنا توانی   آنرا که غم توزار دارد
آغاز محبت است بامن   لطف تو چه اعتبار دارد
ایکاش که دل بمن نماید   راهی که بکوی یار دارد
با همچومنی کجا نشیند
(۳۵۵)   عاشق نه‌یکی هزار دارد

بدوری تو مه نو سفر چه خواهم کرد   اسیر شوق توام‌با خبر[2] چه خواهم کرد

۱ـ نسخه دیگر: نگذرد هرگز ۲ـ نسخه دیگر: توام بی‌خبر

رخت چو رفت ز پیش نظر چه خواهم کرد — بغیر آنکه بمیرم دگر چه خواهم کرد
قفس شکسته و راهم بگلستان نزدیك — ولی بکوتهی بال و پر چه خواهم کرد
بیمن عشق ز بیداد آسمان رستم — ولی ز جور تو بیداد گر چه خواهم کرد
بسنگ رخنه توانم ز ناله کرد ولی — نمیکند چو در آن دل اثر چه خواهم کرد
رقیب گو زمن ورشگ من نشین فارغ — بکوی او من بیزور و زر چه خواهم کرد
نشسته هر طرفم دشمنی بحسرت شاد — بمحفل تو باین چشم تر چه خواهم کرد
برای یار کشیدم جفا و جور رقیب — بکار عشق از این بیشتر چه خواهم کرد
بزیر پا سر شاهان و شهریارانش — براه او من بی پا و سر چه خواهم کرد

بدشمنی که سیه کرد روز عاشق را
(۳۵٦) بیا به بین بدعای سحر چه خواهم کرد

پری وشی که دلم از رمیدنش خون شد — بحیرتم که چنین رام مدعی چون شد
فدای طرز جفای ستمگری جانم — که هر چه جور فزون کرد مهر افزون شد
کمینه حسرتم[1] از بخت واژگون اینست — که غیر آمد و آن مه ز خانه[2] بیرون شد
اگر ز عربده خونم بخاك ره آمیخت — خوشم که چهرهٔ آن مه ز باده گلگون شد
توئیکه آتش حسن تو در جهان افتاد — منم کـه شعلهٔ آهم بسوی گردون شد
دلم که قطع ره وادی جنون میکرد — بگام اول این ره دچار مجنون شد
صلاش سوی غم او مزن که لایق نیست — دلی که از غم دور زمانه محزون شد

پری‌وشی نشدش رام صد هزار افسوس
(۳۵۷) که عمر عاشق دلخسته صرف افسون شد

گرفتم آنکه از بیداد گردون منفعل گردد — نخواهد شد که دیگر این دل خو نگشته دل گردد
براه یار با این شوق بـی زنهار ننشینم — که از جور خود ار بیند چنین زارم خجل گردد

۱ـ نسخه دیگر: کمینه حیرتم ۲ـ نسخه دیگر: آن مه ز بزم

بحشرم وعدهٔ دیدار داد آنمه عجب نبود شب هجران اگر باروز محشر متصل گردد
عجب نبود که دل ازمن نیارد یاددر کویت[۱] نشیند هر که با پیمان گسل پیمان گسل گردد
نویسم قصهٔ حرمان خود گر برمزار خود
زآب دیده خاك عاشق دلخسته‌تر گردد

(۳۵۸)

بکوی میکده چون بادهٔ عطا بخشند گدا اگر نستاند بپادشا بخشند
بده پیاله که ساقی اگر توخواهی بود گناه ما ننویسند و ماجرا بخشند
شهید خنجر عشقیم پس عجب نبود گناه اهل قیامت اگر بما بخشند
ز مهرومه نفروزم چراغ خلوت دل مگر ز پرتو روی تواش ضیا بخشند
بخاك پای تو جانهای خویش مشتاقان فشانده‌اند قبول تو تا کرا بخشند
ز خاره گرچه نهادند اساس خانهٔ دل ز کعبه کم مشمارش اگر صفا بخشند
بساختم بفراقت چووصل ممکن نیست عوض اگر نپذیرم بمن چها بخشند
وفا گزیدم وامید مرحمت دارم که عذرمن بپذیرند واین خطا بخشند[۲]
قرار از دل عاشق برند چون خوبان
تسلیش به نگه های آشنا بخشند

(۳۵۹)

فدای لعل تو گردم که چون خطا بخشند خطای من بدعای تو پارسا بخشند
از آن دولعل چه پرسی زحال من فرمای که خستهٔ غم عشق ترا صفا بخشند
خوش آنزمان که بطرف چمن زمقدم گل نوای تازه بمرغان بینوا بخشند
ز جان خویش گذشتم بزیر تیغ بتان که بوسهٔ مگر از بهر خونبها بخشند
زمانه گرچه غلط بخش شد عجب دارم وفا و مهر بیاران بیوفا بخشند
درین خرابه چوماندی رفیق جغد مباش سعادتت مگر از سایه هما بخشند

۱ـ نسخه مدرسه سپهسالار وکتابخانه ملی ملك : عجب نبود که ازمن دل نیارد یاد در کویش
۲ـ این بیت دریکی از نسخ خطی ضبط است ودر نسخه‌های دیگر وجود ندارد .

مقرر است که بخشند اگر غم تو بهم ‌‌ برخصت دل ما درد آشنا بخشند
بیا بحضرت پیرمغان که بر در او ‌‌ گناه هر دو جهان را بیك گدا بخشند
چه‌جای جان‌تو‌عاشق چوپرده‌بردارند
(۳۶۰) هزار جان گرامیش رو نما بخشند

هرچند که در دیر مغان راز فروشند ‌‌ کی راز غم خویش، بغماز فروشند
خلقی دل و جانند بکف مایل سودا ‌‌ در کوی بتان تا بکجا ناز فروشند
با یوسفم ای بخت مبر جانب بازار ‌‌ کان بنده نیم منکه باعزاز فروشند
ازچرخ خریدند مرا عشوه فروشان ‌‌ ترسم که بآن دلشکنم باز فروشند
یك پرسش رحمی نکنی خسته دلیرا ‌‌ از آن دولب لعل که اعجاز فروشند
ترسم که بدام تو بریزند پرخویش ‌‌ مرغان چمن گرد که پرواز فروشند
این ابوالعجبان بین‌تو که تعلیم‌پریدن ‌‌ از صعوه ستانند و بشهباز فروشند
چون زاغ درآیند بگلشن همه دعوی ‌‌ تا نغمه بمرغان خوش آواز فروشند
عاشق چو فروشند ترا از پی کشتن
(۳۶۱) ایکاش بآن دلبر طناز فروشند

چشمت که قصد کشتن اهل جهان کند ‌‌ یارب چرا کرشمه ز مردم نهان کند
درحیرتم کزین همه عشاق خسته دل ‌‌ یك ناله سر نزد که ترا مهربان کند
این مرغ پرشکسته که نامش دل‌منست ‌‌ هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند
دارم حکایت غم او بر زبان و نیست ‌‌ اهل دلیکه گوش باین داستان کند
دراین چمن عجب که نخندد گلی بکام ‌‌ یا بلبلی بذوق دل خود فغان کند
من ترك دوستی نکنم گرچه این‌فسون ‌‌ آگه نسازدش بمن و سر گران کند[1]
آن لعل نوشخند که خندد ببخت من ‌‌ از وعدهٔ نشد که مرا شادمان کند

۱ـ این مصرع اینطورهم نوشته شده است : بیگانه سازدش بمن و سر گران کند

چون من بمحفل تو بسوزد زرشگ غیر هر کس که باتو ببند وشادم گمان کند
عاشق که خسته گشت ز بیماری غمت
تا چند شوق وصل تواش ناتوان کند

(۳۶۲)

من ومهر ترک مستی که هوای نازدارد که دل ستم پرستم هوس نیاز دارد
فلک دورو که قانون ستیزه ساز دارد نتوانـد اینکه ما را ز غم تو باز دارد
کشی ار ز ناز خنجر پی کشتن جهانی که تواند ای ستمگر زجفات بازدارد
تو بلای خاطر اینجا بکجا قرار گیرد دل زار این کبوتر که نظر بباز دارد
نه مرا رسد دویدن بره غمت بیابان نه نشیب راه عشق تو ز پی فراز دارد
که زچنگ اودر آرد دل مستمند ما را سر زلف او که دستی بستم دراز دارد
همه حیرتم که چون رام کمندمدعی شد که ز عشق پاکبازان سراحتراز دارد
زتوخوش دلم بمحفل که مباد غیر آگه ز کرشمهٔ کـه چشم تو باهل راز دارد
بگذار تا بسوزد دل عاشق پریشان
که ببوتهٔ غم او هوس گداز دارد

(۳۶۳)

کسی تا کی نظر بر لطف وقهر باغبان دارد خوشامرغیکه برشاخ بلندی آشیان دارد[1]
خبر از بهمن‌ودی نیست هر گزمی‌پرستانرا که باغ عارض ساقی بهار بیخزان دارد
درستست اینکه مستی‌باغم عالم نمیسازد ولی بنگر که‌ازمستان غم کار جهان دارد
چه نازاست اینکه گل بر گلبن از بس رسم استغنا بگیردجانب‌مرغیکه برشاخ آشیان‌دارد[2]
صبا برطبع من جز ناز و استغنا نمیسازد بگو بامن گل[3] رعنا کدامین بوستان دارد
دریغ‌است‌ارندانی‌راه‌ورسم بنده‌پروردن
چوعاشق بندهٔ آنرا که‌سر بر آستان‌دارد

۱ــ این مصرع درنسخه مدرسه سپهسالار اینطور میباشد : خوشا مرغیکه بیرون ازگلستان آشیان دارد ۲ــ دراین‌غزل‌قافیه‌آشیان تکرارشده‌شاید این‌بیت باغزلی باهمین‌وزن وقافیه عوض شده است . ۳ــنسخهٔ دیگر: بمن‌بنما گل

(۳۶٤)

عشقبازانیکه در کوی تو منزل کرده‌اند ازدوعالم هرچه مقصوداست حاصل کرده‌اند
این نکورویان که مارادشمن جان گشته‌اند سنگ‌وآهن رانشاید آنچه بادل کرده‌اند
یکنظر هنگام جان‌دادن بمن سهل است سهل کاولین صیدم که در کوی[1] تو بسمل کرده‌اند
تا بصدرقرب خواهد برد امشب غیر را شمع جانسوزی که اوررا امیرمحفل کرده‌اند
رفتم از حسرت بمیرم وعدهٔ یاریم داد کار آسان مرا بنگرچه مشکل کرده‌اند
تابکی درجوش باشد تند خوی من کجاست قطرهٔ خونیکه وقف تیغ قاتل کرده‌اند
این شمایل نیست باحوروپری اما دریغ کاین چنینت جانب بیداد مایل کرده‌اند
میفروشانش سبو یا خشت خم خواهند ساخت خاك ما را باز از ته جرعهٔ گل کرده‌اند

بر در میخانه ها عاشق بود کام دو کون
کمترین چیزی که‌در دامان سائل کرده‌اند

(۳۶۵)

بخود در ئی زچشم دلبرخود کام من افتد که آتش دردل بیطاقت‌و آرام من افتد
نیم نومید اما باچنین بختیکه من دارم عجب گر پر تو خورشیداو بر بام من افتد
زصد باغ‌و بهارم ساقی زیبندهٔ خوشتر که‌عکس عارض گلفام‌او برجام من افتد
بامید دل پرحسرتم بنگر که‌میخواهم گذار آن طایر فرخنده‌را بر بام من افتد
زنوشین لعل اودردل چونقش بوسهٔ بندم زبیم خوی تندش لرزه بر اندام من افتد
چوروز نیکبختان آنکه‌دارد چهرهٔ روشن از آن زلف سیه‌شاید بفکر شام من افتد

بخاك کوی اوچون غرقه‌افتد هرزمان‌عاشق
زوصلش قرعهٔ دولت مگر برنام من افتد

(۳۶۶)

ایکه‌در کویت رقیبان‌جا بمحفل کرده‌اند عاشقان‌وصل توباهجران مقابل کرده‌اند
ازپی زخمی‌چه خونم بازدردل کرده‌اند تاسر وکارم بآن صیاد غافل کرده‌اند

۱ــ نسخه دیگر: که درپای

خوان گوناگون نعمتهای حسن آراسته وزطلب منع دل مسکین سائل کرده‌اند
سوخته خاکسترش بر بادغیرت[1] داده‌اند اولین کاریکه در عشق تو با دل کرده‌اند
تا نیارد دیگری جا کرد آنجا دلبران آتش افکندند در هر دل که منزل کرده‌اند
نیست کاری غیر ناکامی اسیران ترا لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده‌اند
آزمودم یک بیک هر محنتی کز عشق خاست رشک اغیار است و بس کاریکه مشکل کرده‌اند
دره خدمت زما یارب خطائی سر زده است[2] یا دلت را جانب بیداد مایل کرده‌اند
تا براه عشق او بر خاک ریزد خون ما[3] خون بسی در دل زاستغنای قاتل کرده‌اند
از نشاط عاشقان در جان سپردن آگهند زیر تیغ آنانکه سیر رقص بسمل کرده‌اند
ناصحان عاشق که میگویند دل بر گیر ازو
هیچ یارب سیر آن شکل و شمایل کرده‌اند

(۳۶۷)

چه حالست اینکه هر کس را نظر بر یار من افتد بحال زار من گرید بفکر کار من افتد
چه کویست این نمیدانم که صدره گر من بیدل از اینجا بگذرم هر بار در گل بار من افتد
سراپا درد گشتم لیك از رحمت نشد هرگز طبیبی را نظر بر حالت بیمار من افتد
زدل صد عقده‌ام بگشود از مستی و میترسم که باز از توبهٔ می عقدهٔ در کار من افتد
بمهد ناز آنکو خواب راحت میکند شبها عجب دارم بفکر دیدهٔ بیدار من افتد
چه خجلتها کشد از شاخ خشک و برگ زرد من اگر باد خزان را راه بر گلزار من افتد
برهمن زادهٔ کفرم دل ار از عشق بر گیرم[4] صنم را لرزه بر اندام ز استغفار من افتد
بصد گرمی کند دانسته آن مه پرسش عاشق
که بند حیرتی از شوق بر گفتار من افتد

۱ـ نسخه دیگر : باد حیرت ۲ـ نسخه دیگر : خطائی دیده‌ای ۳ـ نسخه دیگر : تا براه عشق خون بیدلان بر خاك ریخت ۴ـ نسخه دیگر : بر همن زاده عشقم اگر از کفر بر گردم

(۳۶۸)

بتان که از غم عشاق خسته آزادند زرنج و محنت ما خرمند و دلشادند
غلط دراین شده‌ایدل که لطف‌میخواهی ز دلبران تو و ایشان بفکر بیدادند
رهم بسوی وطن گمشد و نمیدانم چه بود کار و بغربت چرا فرستادند
بگلشنی است مرا آشیان که مرغانش کشیده سر بپر خود بفکر صیادند
چها رسیده بعشاق ز آشنائی تو که کاش دل بتو نا آشنا نمیدادند
هزار بار شنیدیم وصف قد ترا زقمریان که هوا دار سرو و شمشادند
اگر نه کار سپهر است بر مراد مرنج که این اساس بکام دل تو ننهادند
نشسته خسرو وشیرین بعیش وخلوتیان بفکر کار دل نا مراد فرهادند
چه آتشت بدل افتاد عاشق‌از غم عشق
که از فغان تو خلق جهان بفریادند

(۳۶۹)

گرچنین‌زاغ‌سیه‌دل‌نعره‌بر خواهد کشید عندلیب‌این‌چمن سرزیر پر خواهد کشید
باغبانا دل بلطف این گل رعنا مبند کان‌نهال‌تازه در گلزار سر خواهد کشید
دارم آغوشی پراز‌خمیازه‌از‌آن دوش‌و‌بر تا که سروقامت او را ببر خواهد کشید
سوخت‌خون پروانه را آه‌ار باین‌سوزو گداز عمر‌شمع‌محفل‌امشب‌تاسحر‌خواهد کشید
حسرت سلطانی جم خواهدش‌رفتن ز‌دل رند‌بیسامان‌چومی‌ازجام زرخواهد کشید
میروم گو دامن خدمت بکویت برزند آنکه‌بار‌جورت‌از‌من بیشتر خواهد کشید
مهربان خواهد شدن‌از دلبران یاری بما تیر بیداد تو ما را ازجگر خواهد کشید
مینوازیشان بشیرین بوسها وز اعتبار کارارباب هوس جای‌دگر خواهد کشید
دامن خود در کشم عاشق زدست‌جوراو
یا گریبان‌من‌آن بیداد گر خواهر کشید

(۳۷۰)

زاهد اگر از پردهٔ پندار برآید در حلقهٔ رندان قدح خوار برآید

رفتم ز غمت جان بدهم یا بگزینم / صبری که رقیبان توراعمر سر آید
ایدل چکنی چارهٔ هجران بصبوری / بگذار که این زهر فناکار گر آید
بستم ز تظلم لب واز کوی تو[1] رفتم / تا پادشه دیگر و عهد دگر آید
از گوشهٔ بام تو پریدن نتوانم / سنگ ستمی چند مرا گو بسر آید
دل در گرو بازوی چالاك توام بود / زان پیش که تیر ستمت کار گر آید
رسوای جهانی شدم ازشوق نظر چند / کس برسر راه تو بهر رهگذر آید
باد سحری قاصد فرخنده پیامی / من بندهٔ هر کس که از آن بوم و بر آید
قد تو در آغوش وبر مدعیان چند / عمری گذرد نخل چنین تا ببر آید
فریاد که از خانهٔ دل دود بر آمد / زان پیش که آن آتش[2] سوزنده بر آید
هر گز پی دلجوئیم از لطف نیائی / بهتر که نیائی تو وغیر از اثر آید
از کوی عدم کس بجهان باز نیاید / مشکل که ز آوازهٔ عشقت خبر آید
گل رفته ز گلزار دلم را چه گشاید / کز هر سر خارم بجگر نیشتر آید
همنغمهٔ مرغان سحر بودم وامشب / مشکل که بود زندگیم تا سحر آید
شرح غم ما نیز تواند دگری گفت / گر نالهٔ ماتم زده از نوحه گر آید
خونی بدلم کرده که این دیدهٔ خونبار / هر چند که کمتر کنندش بیشتر آید
عاشق ز فغانت دل او نرم نگردد
از عجز و نیاز تو کجا کار زر آید

(۳۷۱)

دلم سر رشتهٔ در کف ز خوی پادشه دارد / که جای مزد خدمت جای پاداش[3] گنه دارد
نه آن فرصت که در محفل بسوی او توان دیدن / نه آن طاقت که کس از روی او پاس نگه دارد
شتابان سوی گلشن میروند امروز گلچینان / همانا بلبلی بر شاخ گل آرامگه دارد
نه هر گز رهنما پیش آیدش نه راهبر از پی[4] / چه بختست اینخدایا کایندل گمکرده ره دارد

۱ـ نسخه دیگر: لب واز راه تو ۲ـ نسخه دیگر: که این آتش ۳ـ دو نسخه: مزد خدمت چشم پاداش ۴ـ نسخهٔ دیگر: نه راهزن از پی

برویت چون نمیمانند درخوبی وزیبائی کسی چشم هوس تا چند بر خورشید و مه دارد
بخونریز[۱] اسیران وفا آموختی خود را نخواهد شد که دیگر غمزه ات پاس سپه دارد
بخون دیده و دل بایدش غلطید چون عاشق
سر و کار آنکه با شمشیر ترك کج کله دارد (۳۷۲)

نظرا گر برخ خوب دوست باز کنید بهر دو کون در دیده را فراز کنید
دهد اگر مه من گوش برفسانهٔ عشق حکایت غم هجران من دراز کنید
بمحفلیکه ز حد رفته اعتبار رقیب بهانهٔ که توان کرد گریه[۲] ساز کنید
ندانم این که بخوبان سنگدل آموخت کز آنکه زور و زرش نیست احتراز کنید
بلذت نفسی عاشقی برابر نیست هزار عمرا گر صرف عیش وساز کنید[۳]
بخنده لب نگشوده هنوز کبك اینجا نظر بجلوهٔ بیوقت شاهباز کنید
چه سود از اینکه گشوداست کعبهٔ درها[٤] دریکه بسته بمن بخت بد فراز کنید
نگویم ازغم عشق بتان بپرهیزید از آنکه نیست بدل رحمش احتراز کنید
حکایت غم عاشق که ایخوشا غم او
مباد عرضه بنامحرمان راز کنید (۳۷۳)

محنت عشق ترا دل خود تمنا کرده بود تا اسیر آن بلا گردد دعاها کرده بود
شوق بیز نهار اگر با من مدارا کرده بود آن جفا جوازستم کردن محابا کرده بود
داور محشر حساب خوبی او کرد و گفت آفرین برهرچه از بیداد با ما کرده بود
صدره آن بیگانه را از دل برون کردم که باز تا نظر کردم زخوبی دردلم جا کرده بود
دل نمیدادش که سوی گل برد دست طمع در گلستان تو گر گلچین تماشا کرده بود
آستین صبر اگر از دیده بر میداشتم بیتوا کنون سیل اشکم رو بصحرا کرده بود

۱ـ نسخه دیگر: بخونریزی ۲ـ نسخه دیگر: که توان گریه کرد ۳ـ در نسخه دیگر این مصرع را اینطور ضبط کرده اند: تمام عمرا گر صرف عیش و ناز کنید ٤ـ نسخه دیگر: کعبه را درها.

عشق این جانها که وقت جلوه دررا هت فشاند از برای این چنین روزت[1] مهیا کرده بود
دلکه میپوشیدم ازوی رفتن خود سوی او بیخبر ازمن بکوی دوست مأوا کرده بود
برامید آنکه بـار ناز و استغنا کشد ناتوانی جان ز آهن جان زخارا کرده بود
از سر کوی تو رفت آخر زرشگ مدعی کاین نه آن درداست کان مسکین تمنا کرده بود[2]

شام هجران را صباح عافیت بودی زپی
عاشق بیصبرا گر خود راشکیبا کرده بود

(۳۷۴)

چه رخ نمود که درهای آرزو بستند بروی محرم و بیگانه در فرو بستند
منم که هیچ دری بررخ دلم نگشود ز عاشقان که دل خود بمهر او بستند
چه فتنها که بهر گوشهٔ جهان افتاد که نقش روی بتی در جهان نکو بستند
فسون اهل هوس بین وحیله ونیرنگ که راه جور بآن شوخ تند خو بستند
هوای کعبه اگر در سر است قافله را چرا ز میکده بردوش خود سبو بستند
چو فتح باب ندیدم بکوی نومیدی نخست اینکه زبـانم زگفتگو بستند
ببلبلان غمین دشمنی ز کینه رواست که دل زمهر چرا بر گل دورو بستند
زسرو فاخته میخواند این نوا افسوس زبلبلان که دل خود برنگ و بو بستند

بـذوق کعبهٔ مقصود میتوان عاشق
تو پای نه که مرا راه جستجو بستند

(۳۷۵)

این نکویان که زدل ننگی وعاری دارند غیراین کوچه مگر راهگذاری دارند
عاشقان جان بکف از بهر نثاری دارند بر سر کوی تو اینطایفه کاری دارند
ایخوش آنقوم که جان ازپی تسلیم بکف چشم بر گوشهٔ ابروی نگاری دارند
در خرابات مغان باده بسر جام بکف خرم آنانکه نظر بررخ یاری دارند
میتوان یافت که با من سر یاری دارد که رقیبان بدل امروز غباری دارند

۱ــ دونسخه: چنین روزی ۲ــ نسخه دیگر: کآن نه آن درداست کین مسکین تمنا کرده بود

ای بسا صید فکن کز هوس زخم ستم دیده بر رهگذر شاهسواری دارند
آن دوترکان که کمان‌خم ابرو بردوش در کمین گاه ستم قصد شکاری دارند
شعله چون ما نتوانند ز فریاد فشاند ورنه مرغان چمن نالهٔ زاری دارند
جان صد سوخته درآتش هجران مفکن بگمانیکه بدل صبر و قراری دارند
میتوان یافت از آن خنجر مژگان عاشق
(۳۷٦) کان دو نرگس بنظرجان فکاری دارند

بازم ز دام عشق تو پرواز داده‌اند دام دگر فکنده و آواز داده‌اند
بازم بسوی صید گهی ره نموده‌اند بازم نوید جلوهٔ شهباز داده‌اند
آن‌دل که گشته بود پریشان زلف تو گرد آوریش کرده بمن باز داده‌اند
رخصت طلب شوند بناچار اهل راز زان انجمن که باز بغماز داده‌اند
خواهم بغیر دادن و رفتن ز محفلت یك ساغرم که با همهٔ ناز داده‌اند
این سازگاریش بمن آغاز عاشقی است یا مرحمت بطالع نا ساز داده‌اند
عاشق بدل مناز که خوبان‌زروی ناز
(۳۷۷) صد ره گرفته‌دل ز تو و باز داده‌اند

ساقی بکرم حاجتم امروز روا کرد طالع بمن آن وعده که میداد وفا کرد
امروز که شد قحط کرم پیرمغان بین در حق گدایان خرابات چها کرد
اول که قدح دادباین بیدل ودین داد اول که نظر کرد باین بیسروپا کرد
صدبوسه زدم بر کف و سر پنجهٔ ساقی زین‌عقده که ازکار من دلشده واکرد
تا بود مرا تاب و توان نازو تکبر امروزکه‌بیچاره شدم‌لطف و عطا کرد[1]
افکار شد از ناوك نازش دلم اول آخر همه درد من دلخسته دوا کرد
آخر که قدح‌داد ز نخوت بشهان داد اول که نظر کردزرحمت به گدا کرد

۱ـ این بیت از نسخه کتابخانه مسجدسپهسالار گرفته شدواضافه برنسخ‌سابق میباشد .

آن مغبچهٔ مست که با ما نظرش هست
(۳۷۸) عاشق می صافی همه در ساغر ما کرد

آه کانان که مقیمان در پادشهند
عهد بستند که راهی بگدایان ندهند

من و رخسار مهی کز ستمش یارانرا
خون دل میرود از دیده و محو نگهند

دشمن جان خود از هر طرفی می بینم
کج کلاهان که ندانم ز کدامین سپهند

بینم از سنگدلانی که نکو رویانند
که بهِبرم من وکام دل مسکین ندهند

سر ما و قدم حکم جفا کاریشان
کج کلاهان که برازنده تاج و کلهند[1]

چند ازشوق تو بر گرد جهان میگردند
این دو آوارهٔ عشق تو که خورشید ومهند

من باین شاد که اینك ره و اینك مقصد
دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند

زاهدان اجر عمل میطلبند از رحمت
من ورندان قدح خوار که غرق گنهند

عاشق آنانکه ندارند بدل مهر مهی
(۳۷۹) بخدا تیره دلانند و بسی دل سیهند

آنکس که[2] بیك عشوه دوصد درد دوا کرد
از ناز و تغافل بمن خسته چها کرد

گرغمزه زنی خون دلی ریخت قضا بود
ور دلشکنی آفت جان گشت خدا کرد

آن منعم بیرحم از آن لعل شکر خند
بنگر که چه خون در دل مسکین گدا کرد

بس بود دیت خون بسی پادشهانرا
آنعشوه که در کار من بیسرو پا کرد

فریاد که بیرون نشد از دل بمدارا
مهرت که بیك چشم زدن آمدوجا کرد

تا بست زرحمت پر این صید زبون را
صد بار بدام آمد و از شوق رها کرد

روزی شود آخر[3] بسر کوی مکافات
همدردمن آنکس که مرا ازتوجدا کرد

بودیم شریك همه اغیار بوصلت
هجران تو یکباره چرا روی بما کرد

۱ـ درنسخه دیگر چنین ضبط گردیده است ـ ترك تازان که برازنده تاج وکلهند

۲ ـ نسخه دیگر : آن مه که ۳ـ نسخه دیگر : روزی که شد آخر

شاید که رسد تیره شب هجر بپایان

(۳۸۰) امشب همه شب عاشق دلخسته دعا کرد

کی در پی غمخواری این سوخته جانند خوبانکه من دلشده را نام ندانند

شاید که به بیقدری این صید ببخشند این قوم که ناوك فکن و سخت کمانند

یك لطف نکردند بتان با من و کردند جوریکه بصد لطف تلافی نتوانند

آنانکه نمودند بسی طی مقامات حیف است که در میکده جامی نستانند

از درد طلب جان بیقین می‌نبرد کس هر چند طلبکار وصالش بگمانند

این ناله و آهیکه ندانند اثر چیست مشکل که کسی را بمرادی برسانند

اسباب ظفر گشته قرین با مدد بخت افسوس اگر رخش بمیدان نجهانند

آگاه نگشتند ز آسایش درویش این بیخبری چند که شاهان جهانند

ازدیده روان خون دل عاشق مسکین

(۳۸۱) از زخم بتانست و خود از دیده نهانند

عشقبازان که بکوی تومکان ساخته‌اند با سر کوی تو از هردوجهان ساخته‌اند

پای تاسر تنت از جوهر جان ساخته‌اند غایبت از من دلخسته از آن ساخته‌اند[1]

صیدبندان قضا آن دو کمند افکندند[2] شیر گیران قدر آن دو کمان ساخته‌اند

تا بچشم که درآئی که به بیند رخ تو هر طرف دلشدهٔ را نگران ساخته‌اند

تیغ بستی که نماند بسر راه تو کس زان گروهیکه‌زجانانه بجان ساخته‌اند

جای رحمت که عشاق جگر خستهٔ تو بستم با دل بیتاب و توان ساخته‌اند

پاکبازان که بکوی تو گرفتند وطن همچو مرغان گلستان بفغان ساخته‌اند

خنده‌ای زیر لب خویش نهان ساختهٔ که ز لطف تو اسیران بهمان ساخته‌اند

کعبه و بتکده را حد و حدودی پیدا خانهٔ عشق کران تا بکران ساخته‌اند

۱ـ نسخه دیگر: غالباً ازمن دلخسته نهان ساخته‌اند ۲ـ نسخه دیگر: افکنده

نقش روی صنمی هست بدل عاشق را
که ز چشم بد اغیار نهان ساخته‌اند

(۳۸۲)

شعلهٔ روی توسوخت خرمن جان نژند[1] الحذر از آه من ایکه مبادت گزند
داده بترکان مست تیرو کمان زورشست بسته بـراه حـذر راه دل مستمند
فرصت دیدن نداد جای تکلم نهشت چشم مرا گریه و لعل ترا نوشخند
خیزم از آن خاك کولاله‌صفت‌روزحشر داغ تو برعضو عضو زخم تو بر بندبند
لعل تو عیسی نفس گر دهدم رخصتی عرضه کنم یك بیك حال دل دردمند
نقد دوعالم بکف طالب کام دلیم جان بفدای لبت بوسهٔ شیرین بچند
بار نیاورد سرو از چه بیاورد بار کاکل مشگین او بر سر سرو بلند
آب‌چوازسر گذشت کار چوازدست رفت میدهدم این زمان ناصح فرزانه پند
آنکه پریشان‌شداست خاطرعاشق ازو
بسته دل عالمی بر خم ابرو کمند

(۳۸۳)

شفاعتی که کند از کرم که بیگنهند ملازمان که گرفتار خشم پادشهند
بتان شهر که ترکان مست کج کلهند برآن سرند که کام دل کسی ندهند
فغان زتندی خویت که با نهایت قرب معاشران تـو در آرزوی یك نگهند
کلاهداریت ای ترك نازنین زیبد که بندگان درت خسروان کج‌کلهند
هنوز رخصت کاری بعشوه های نهان نداده‌اند و جهانی خراب این سپهند
بکوی میکده‌رندان زفیض گردش جام هزار شکر که فارغ ز سیر مهر و مهند
بفرق تیغ گذارندم ارنکورویان ز حکمشان‌نکشم سر چرا که پادشهند
سفر گزیده و ازخود نرفته‌اند برون عجب مدار که این‌کاهلان نه مردرهند
خدای داند و آنکه کرشمهٔ ساقی که می کشان دل ازدست داده بیگنهند

۱ـ یعنی اندوهگین

چه‌حالتست که عاشق بوصل وهجرانش
(۳۸۴) مقدر است که جان ودلم زغم نرهند

آنم که روزگار مرادم نمیدهد | مینالم از غم تو و دادم نمیدهد
طالع که خاك برسراو بادویاریش | روزی نمیرود که ببادم نمیدهد
رفت آنکه شادبود دلم از وصال او | دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد
چندانکه ناله میکنم ازمحنت‌خمار | ساقی ز یك پیاله زیادم نمیدهد
درباغ‌روزگار که فصل‌خزان‌رسید | دیگر ثمر نهال و دادم[1] نمیدهد
زانوزنم برای تعلم بپیش دل | کو غیر حرف عشق بیادم نمیدهد
عاشق‌چه‌حاصل‌ازسخن‌تو[2] که روزگار
(۳۸۵) چیزی بهای جنس کسادم نمیدهد

بهجر ووصل‌نشاید ازاو شکایت کرد | که‌هر چه کرد بمادوست‌ازعنایت کرد
بخاك درگه پیر مغان سپارم جان | چراکه درحق من‌لطف بینهایت کرد
درید غنچه گریبان مگر بوقت سحر | حکایتی زتو مرغ چمن روایت کرد
زدام زلف بتان هر کجاسخن کردند | دل رمیدهٔ من گوش برحکایت کرد
پیاله‌های پیاپی حلال رندان‌را | که نیم عشوه ساقی مراکفایت کرد
نه راه میکده دانستمی نه دیرمغان[3] | که پیر باده فروشان‌مراهدایت کرد
مگو بعارضه[4] شدگرم شمع من امشب
(۳۸۶) که سوز عاشق بیدل باو سرایت کرد

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد | بیار باده که کارم ز کار میگذرد
بیك نظاره چو کارم ز کار میگذرد | چسود از اینکه بمن آن نگارمیگذرد

۱ـ یعنی‌دوستی ۲ـ نسخه دیگر: سخن تر ۳ـ نسخه دیگر: نه‌کوی بتان ۴ـ نسخه دیگر: کجابعارضه

زآتشی که فتاد است در دلم پیداست ... که در خیال دلم روی یار میگذرد
بعیش کوش که می در قدح نمیماند ... پیاله گیر کـه فصل بهار میگذرد
کنونکه ناوك دلدار و غمزهٔ کاریست ... بکار باش که وقت شکار میگذرد
بناز میگذری سوی من نهفته نگر ... به بین چها بمن بیقرار میگذرد
بعشوهٔ عجب ار شادمان کند دل من ... که مست بر من بی اعتبار میگذرد
زسر گرانی ساقی دراین بهارافسوس ... که روزعیش وطرب در خمار میگذرد
ز روزگار وصالش بگیر کام ایدل ... که یار میرود و روزگار میگذرد
براه وعدهٔ آن بیوفا صنم عاشق ... تمام عمر تو در انتظار میگذرد

(۳۸۷)

گل‌شکفت وساقی‌دوران صلائی‌میزند ... شاهدی هر گوشه راه پارسائی میزند
یا بگردون یا بجان مدّعی‌یاجان‌من ... برق آهم عاقبت آتش بجائی میزند
ای بخوان نعمت وصل تومهمان مدعی ... دست‌حسرت‌هرطرف‌برسر گدائی‌میزند
حسرت من‌میفزایدهردم ازروی‌فریب ... آن لب شیرین که حرف آشنائی‌میزند
از نظر افتادهٔ یار است پنداری که باز ... مدعی با ما دم از صلح و صفائی میزند
هر گزت‌ایدل‌نمیخواهدسوی‌خوبان‌اگر ... خواب میدیدم که راهت بیوفائی‌میزند
مشکلی افتاده عاشق را که دربیچارگی ... دست‌بردامان هرمشکل گشائی میزند

(۳۸۸)

این طایـر رمیده ، دل آرمیده بود ... در آشیانه سر بته [1] پر کشیده بـود
ناگه هواگرفت و باین دامگه فتاد ... وین خود نکرد بلکه قضا دررسیده‌بود
مرغان بذوق گلشن [2] ومن درهوای دام ... هرکس ز آشیان بخیالی پریده بود
ماهی که مفت دامنش ازدست داده دل ... هر موی او بقیمت یوسف خریده بود

۱– نسخه دیگر: درآشیانه بهرفنا ۲– نسخه دیگر : زشوق گلشن

آن آهوی رمیده که آتش عنان گذشت — از دام حیله های رقیبان رمیده بود
کارش کسیکه با تو چو لیلی وشی فتاد — ازخویش دیده هرچه زمجنون شنیده بود
هرجا فتاد چشم تو تا چشم کار کرد — صید فتاده بسمل در خون طپیده بود
بسمل نگشته‌ام تو ندیدی که آن نگاه — تا برمن اوفتاد بخونم کشیده بود
از دیده راه برد خیالت بسوی دل
(۳۸۹) آری خرابی دل عاشق ز دیده بود

من بندهٔ آن غم که بمن یار فرستاد — وین لطف که پوشیده ز اغیار فرستاد
گفتم بفرست ازغم خود بخش دل من — از لطف فرستاد و چه بسیار فرستاد
صدخارشکستم بدل و دیده که طالع — یك برگ گلم تحفه ز گلزار فرستاد
گفتم مگر آئی تو صنم مدعی آمد[۱] — گل خواستم از بخت بمن خارفرستاد
فارغ شدم از کار دو عالم که محبت — کاری ز برای من بیکار فرستاد
صدبار صبا خواند باو قصه دردم — تا شربتی آن لعل به بیمار فرستاد
پیش من مخمور به ازهر دوجهانست — آن یکدوقدح باده که خمار فرستاد
چون کرد فلك دلشکنی ساز محبت — دلهای عزیزان سوی دلدار فرستاد
عاشق گلی آورد بکف گر ز گلستان
(۳۹۰) از رحم بمرغان گرفتار فرستاد

باده کش باده و خوش باش چه صافی و چه درد — غم دنیا چه خوری بیهده می باید مرد
چاره درباختن جان بود و بس که کسی — بفسون دست از این چرخ دغاپیشه نبرد
می برد از کف تو دهرا گرسنگ ارزد — میکند از برتو دورچه پشمینه چه برد[۲]
چوقضا دست بر آورد واجل تیغ کشید — چه ضعیفان فقیر وچه توای رستم گرد
خواجه غم خورد بسی ازپی جمعیت مال — طرفه‌تر آنکه چوشد جمع ازوهیچ نخورد
چه تمتع نه ازآن زر نه مرا نه او را — سهل فرقیست که من نشمرش خواجه شمرد

۱ـ نسخه دیگر: مدعی آخر ۲ـ یعنی حریریمانی

تن بغمهای جهان بیهده عاشق چه‌دهی
گنج قارون نکند چارهٔ طبعی که فسرد

(۳۹۱)

آن‌لب شیرین که حرف آشنائی میزند
بوسه را ازخنده هرساعت صلائی‌میزند

نعمتی برخوان‌خوبی‌داری‌ای‌سلطان‌حسین
کارزویش هر زمان راه گدائی میزند

نیستم آگه که خواهدخواست‌جان‌یادل کدام
میرسد دلدار و حرف رونمائی میزند

میگریزم‌سوی‌عشق‌ازآسمان‌زانروکه‌عشق
گر زند تیغم بحکم دلربائی میزند

میکشم دردی که‌صافی گرمیم بیندبجام
آسمان برشیشه‌ام سنگ جفائی میزند

ای شکارافکن کزاستغنا نبینی‌پیش ما
بسملی اززخم تیرت‌دست‌وپائی میزند[1]

لذت زخم جفایت باد بر عاشق حرام
درقیامت گردم ازچون وچرائی‌میزند

(۳۹۲)

این می که کشانم بسوی دار فرستاد
اول قدحی بود که خمار فرستاد

زان کفر گریزان شدنم عین نفاقست
کز تار سرزلف تو زنار فرستاد

گردون که نمیداد بمن رخنهٔ دردی
اکنون که فرستاد چه بسیار فرستاد

خلقی بغم من که اسیرم بغم عشق
من شاد که این تحفه بمن یار فرستاد

مهر تو صنم بود که رحمیت بدل‌نیست
اکنون که فلك بهر دلم کار فرستاد

آنکس که مرا سوی قفس راهنما شد
زاغ و زغنی چند بگلزار فرستاد

خوردم غم دل یك دوسه‌روزی و کبابم
کین غم نه غمی بود که دلدار فرستاد

منت‌مکش ازوی که اگریوسف‌ایندهر
از چاه درآورد و ببازار فرستاد

هر کس زفلك‌عاشق اگر بارغمی‌داشت
ما را غم معشوق بسربار فرستاد

۱ـ این‌بیت دریکی ازنسخ خطی دیده شده ودرنسخه‌های دیگر وجود ندارد

(۳۹۳)

آن ترك که خنجر بکف ولعل قبا بود
بر لعل لبش نام من بیسرو پا بود

خوش آنکه اگر بر سر کین بود و گر مهر
آگاه ز راز من و معشوق خدا بود

ناگاه میان من و او غیر برآمد
آن دشمن جان من دلخسته کجا بود

در کوی خرابات اگر شاه قدم زد [1]
در حلقهٔ ما خاك نشینان گدا بود

آن ترك پریرخ که بکف خنجر کین داشت
پنهان ز رقیبان بمنش صلح و صفا بود

گم گشت بنزدیکی کوی توام ازچشم [2]
آن دل که بسوی تو مرا راهنما بود

جائی نفتادم که کسم دست بگیرد
مسکینی من بر سر کوی تو بلا بود

سطری ننوشتند که بر آن نگذشتیم
سر تاسر این نامه همین جوروجفا بود [3]

عاشق ز فراق تو ستم پیشه سحر گاه
نالید بسی امشب و هنگام دعا بود

(۳۹٤)

آنکه لاف مهر میزد زود ازما سیرشد
کاردل چون ساخت ازما بی‌سبب دلگیر شد

گرچه عمرم صرف خدمت شد پسنداو نیم
تا چرا جان دادنم درراه خدمت‌دیر شد

میگذشت ازهمت والادل از کون ومکان
حلقهٔ زلف بتان در پای او زنجیر شد

ما وزاهد درسیه کاری شریك هم شدیم
من بمی خوردن شدم او ازپی تزویر شد

مرغ دل کزسینهٔ من گم شدش نام‌ونشان
آن کمان داران ابرو را نشان تیر شد

گرچه ازهرسوشهی لشگر پی دعوی کشید
ملك دلها سر بسر حسن ترا تسخیر شد

نوبت جورتو گشت وگریه بیحاصل بماند
عهد بیداد تو آمد ناله بی تأثیر شد

هیچگه مارا غمت نگذاشت بی‌بند بلا
از گریبان دست اگر برداشت دامنگیر شد

ازمروت دورنبود گرسگ خودخوانیش
عاشق دلخسته چون بر آستانت پیر شدن

۱ــ نسخه دیگر: اگرشاه درآمد ۲ــ نسخه دیگر: گم گشت چو نزدیك بکوی تو رسیدم
۳ــ نسخه دیگر: همین حرف وفا بود

(۳۹۵)

غمت بلای من دلفکار خواهد شد
نکوئی تو یکی در هزار خواهد شد

حریف الفت دل بعد از این نخواهم شد
از این قرار اگر بیقرار خواهد شد

دلم که لاف شکیب از رخ بتان زد شد
بزور غره وغافل که زار خواهد شد

زباغ میروم و بخت باز میخندد
گلی که زینت باغ و بهار خواهد شد

بقدروقیمت من آنکه این زمان خندد
چو من بکوی تو بی اعتبار خواهد شد

اگرچه سرخوش ومست است این زمان روزی
قرین محنت و رنج خمار خواهد شد

دلی که شکر غم دلبران نمی گوید
اسیر رنج و غم روزگار خواهد شد

ز عهد سست بتان واقفیم و میخندیم
بعزت دل مسکین که خوار خواهد شد

نکرد ترك من این جان که رنج دید ازو
باین گمان که بمن یار یار خواهد شد

بخاك پای تو زینسان که عهد الفت بست
برهگذار تو عاشق غبار خواهد شد

(۳۹۶)

غیر خاك در کوی تو بسر نتوان کرد
وز سر کوی تو بیرحم گذر نتوان کرد

از توای جان و دلم بندهٔ نیکوئی تو
بجفائی که کنی قطع نظر نتوان کرد

لب فرو بسته‌ام از ناله وافغان چکنم
عالمی را ز جفای تو خبر نتوان کرد

طرفه جائیست[1] که با اینهمه بیداد رقیب
ازسر کوی تو آهنگ سفر نتوان کرد

میتوان جامهٔ جان چاك زد از بینا بی
در غم عشق تو گر کارد گر نتوان کرد

این تطاول چو زخو بیست[2] فزون بهتر لیك
عالمی را بستم زیر و زبر نتوان کرد

من وآن باغ که ازروی ادب جانب گل
نتوان دید وسر اندرته پر نتوان کرد

گر بخون میکشد آنمه و گرم میسوزد
زو گریزان نتوان گشت وحذر نتوان کرد

بامیدی که مگر جلوه کند گل سحری
شب بگلشن سری اندر ته پر نتوان کرد

۱– نسخه دیگر : طرفه حالیست ۲– نسخه دیگر : که بخو بیست

میتوان برد برون زان سر کوعاشق را

(۳۹۷) آرزوی تواش از سینه بدر نتوان کرد

این رقیبان کابروی عشقبازان ریختند   بر سر کوی نکویان فتنه‌ها انگیختند
زین فراق اکنون چه غم ما را که در روز ازل   عشق ما و حسن او بایکدگر آمیختند
کوته از دامان او گردید چون دست امید   عاشقان بر دامن غمهای او آویختند
گرچه عهد کس نشد باسست پیمانان درست   درمحبت آنچنان شد[1] کز جهان بگسیختند
من ندانم کیست صیدافکن در این صحرا ولی   آنقدر دانم که شیران ازمیان بگریختند
توسنت را تا بزانو دائماً پا در حناست   بر سر راهت ز بس دل برسر دل ریختند
درمیان تا خود کدامین را ظفر گردد نصیب   ناتوانی و توانائی بهم آمیختند
سوخت آخر زاتش دل عاشق و پیدا نشد

(۳۹۸) آهن پیکان او خاکسترش چون بیختند

دشمن جان من و جمله وفا دارانند   این دلازار رقیبان که ترا یارانند
چشم بد دور که از کار جهان آگاهند   این زخود بیخبری چند که میخوارانند
دلفکاران که زشوق شکرت می نالند   کم مخوان حسرت این قوم که بیمارانند
وه که بر خاک امل تخم وفا افشانان   دانه پوسیده[2] همان در طلب بارانند
مدعی محرم آن خلوت و شب تا بسحر   پاسبان سر کوی تو و بیدارانند
بر سر کار غم عشق نکویانم کشت   طعنهٔ مردم بیدرد که هشیارانند
دل بهر کس چه دهی قدر نکوئی بشناس   شیر گیران بکمند تو گرفتارانند
باخبر نیست دل از خود غمش ازما بشنو   واقف از حالت بیمار پرستارانند
این نکویان که زجام می خوبی مستند   درجهان آفت جان و دل هشیارانند

۱ـ نسخه‌دیگر: اینقدر شد   ۲ـ نسخه دیگر: دانه پاشیده

عاشق از عشوهٔ ترکان نکنم دل اما
(۳۹۹) حیف وصدحیف که اینقوم دل آزارانند

کج کلاهیکه زمی چهرهٔ آلی[1] دارد آمدازخانه برون وه چه خیالی دارد[2]
برسر راه وی امروزمگر جان سپرد دلفکاریکه بدل بار ملالی دارد
گفتم آن خط دهدم خط امان زین غافل که بخون من دلخسته مثالی دارد
ماه نوشاد من از روشنی دیده و دل از رخ وابروی خود بدرو هلالی دارد
سوی من کی نگرد شمع جهان افروزی که بهر سوی چومن سوخته بالی دارد
آنکه برحسرت این تشنه دلش میسوزد زارمیمیرم و در دست زلالی دارد
میرسد دعوی دلسوختگی عاشقرا
(۴۰۰) که ز داغ غم او شاهد حالی دارد

ای دیدن رخسار تو سرمایهٔ هرسود سر منزل کوی تو مرا کعبهٔ مقصود
صد تلخ در این بزم ز اغیار شنیدم از ذوق شکر خندهٔ آن لعل می آلود
دلدار ز خاك ره اگر خوارترم کرد او را چه گنه مزد وفاداریم این بود
این است اگر آتش سوزان تب عشق مشکل که شود قسمت بیمارتو بهبود
من بعد به بندم لب و خاموش نشینم ازناله چو کارمن دلخون شده نگشود
از حسرت لعل تومن خستهٔ درویش دارم بدل خویش دوصد داغ نمك سود
افتاده بهر سو سرو دستار پریشان این باده بیاران تنك ظرف که پیمود
عاشق غم عشق است خلاص از همه غمها
(۴۰۱) در زلف ایاز است قرار دل محمود

گر روم بر من دلسوخته درنگشاید ور بیاید برم از ناز کمر نگشاید
که گشاید زکرم در برخ همچومنی پیر میخانه برویم در اگر نگشاید

۱ـ آل ـ یکی از نامهای خداوند است ۲ـ نسخه دیگر : باز خیالی دارد

عندلیبی که بگلزار محبت جا کرد	بهوای دل محنت زده پر نگشاید
تلخی عیش مرا چاره که خواهد کردن	لعل یا قوت اگر لب ز شکر نگشاید[۱]
کاش ایندل که بود مصلحت آموز مرا	شکوهٔ بیهده را پیش تو سر نگشاید
مگر آنماه سفر کرده در آید زدرم	که مرا کار به پیغام و خبر نگشاید
در جگر باشدش البته زغیرت خاری	عندلیبی که بگلزار نظر نگشاید
اینکه در بر رخم از لطف گشودند بس است	در خراباتم اگر کار دگر نگشاید

عاشق از مایهٔ کم پیش تو رسوا نشود
(۴۰۲) مدعی گر در دکان هنر نگشاید

دلبران پرده چون بر اندازند	عاشقان رونما سر اندازند
ما و آن محفلی که از گرمی	در قدح آتش تر اندازند
عهد ها بسته‌اند دلشکنان	که شکستیم در پر اندازند
صرصر مهرگان امان ندهد	غنچه را جامه در بر اندازند
چون کشی تیغ ناز صف شکنان	یکسر از دست خنجر اندازند
عاشقان شب اگر چنین نالند	شعله در جان اختر اندازند
دل از این محفلم گرفت ایکاش	می کشان طرح دیگر اندازند
عشقبازان ز دین و دل گذرند	آتش غم بجان در اندازند
تا نظر از دریچهٔ دو جهان	دلبری را بمنظر اندازند
فکر تدبیر کار خود نکنند	کار دل را بدلبر اندازند

همچو عاشق بحشر دم نزنند
(۴۰۳) داد خواهی بداور اندازند

ایکاش ز ما حوصلهٔ راز نخواهند	صبری که ندادند بما باز نخواهند

---

۱ نسخه دیگر : قفل یاقوت گر آن مه زشکر نگشاید

یارب بده انصاف باین قوم ستم دوست کز طایر بسمل شده پرواز نخواهند
ظلمیست که بالاتر از آن هیچ ستم نیست جور از تو گرای دلبر طناز نخواهند
خوش باش که این است اگر خوبی رویت در روز قیامت زتو جز ناز نخواهند
عشاق دل و سینه اش از زخم تو صد چاك تا زحمت[1] از آن غمزه غماز نخواهند
خونم ز تو بیرحم نخواهند و عجب نیست گر داد دل کبك ز شهباز نخواهند
گفتی که سگان درم امروز کیانند عشاق که در کوی تو اعزاز نخواهند
روشن نشود قبح نوا خوانی زاغان تا نغمه ز مرغان خوش آواز نخواهند
عاشق ز تظلم نکنم بس بقیامت
(۴۰۴) تا خون تو از[2] طالع ناساز نخواهند

فغان و نالهٔ من این اثر کرد که خشم و ناز او را بیشتر کرد
بتی کز غمزه اش در خون نشستم خوشش بادا که سوی من نظر کرد
چراغی را که موسی بود مشتاق ز چاك آن گریبان سر بدر کرد
نهان از وصل ماهی شاد بودم نمی‌دانم که گردون را خبر کرد
در این گلشن شب آن بلبلی خوش که بر شاخ گلی سر زیر پر کرد
بهر آلوده دامانی در آمیخت مهی کز صحبت پاکان حذر کرد
سر شوریدهٔ سامان پذیرفت که در کوی بتان خاکی بسر کرد
چه خصمی بود با من آسمان را که از خوبان ترا بیداد گر کرد
بروز خود بسی بگریست چون شمع
(۴۰۵) که عاشق بیتو شامی را سحر کرد

مرا روز آنکه از شب تیره تر کرد رخ خوب ترا رشك قمر کرد
که از جور تو بیپروا نتالید کدامین ناله در آندل اثر کرد

۱ـ نسخه دیگر : تا رحمت ۲ـ نسخه دیگر : تا خون دل از

چنانم سوختی کز سوز من سوخت ... زدور آنکس که سوی من نظر کرد
جفا جوئی که بیمار غمت ساخت ... ز درد عشقبازانت خبر کرد
طلب کردم چو فتح از عشق فیروز ... شکستی چندم اندر کار پر کرد
خوشا رندی که در کوی خرابات ... بزیبا دلبری شامی سحر کرد
گریبان چاک زد در بوستان گل ... چو آنمه خلعت خوبی ببر کرد
چو برق از رهگذارش دود برخاست ... بهر جا شعله خوی من گذر کرد
بیاران باده بی اندازه پیمود ... نگه سوی من بیپا وسر کرد
من از ایمان گذشتم عاشق از جان
که هر کس در وفا کار دگر کرد

(۴۰۶)

ساقی گلچهره مست محفل عیش و سرود ... قصهٔ شیرین یار نغمهٔ رنگین عود[1]
باهمه یکرنگ باش رغم جهان دو رنگ ... بادهٔ گلرنگ نوش رغم سپهر کبود[2]
بسته مبادا دری بر رخ پیر مغان ... آنکه به بیگاه و گاه بررخ مادر گشود
بادهٔ رنگین بکش گو منما ماه عید ... ساقی گلچهره چون گوشهٔ ابرو نمود
در غم عشق بتان کار بما تنگ شد ... طاقت ما کاستند خوبی ایشان فزود
میبرم از کوی او این دل فرسوده را ... زانکه بخاك درش رخ بسی ازعجز سود
پیش تو بیداد گر قصهٔ دل سر بسر ... گویم و گریم بسی رحم نداری چه سود
شاد مبادا دلم بیتو اگر شاد شد ... کور شود دیده‌ام بیتو دمی گر غنود
مدعیان میرسند باز چه زود و چه دیر ... زانسر کو میبرم رخت چه دیر و چه زود
آنکه ز تیر نگاه کشت بسی را براه
جانب عاشق ندید باز گناهش چه بود

۱ـ دردو نسخه دیگر این مصرع چنین است: قصهٔ شیرین عشق نغمهٔ رنگین عود

۲ـ در نسخه مدرسه سپهسالار این مصرع را اینطور ضبط کرده است: باده گلرنگ نوش زیر سپهر کبود.

(۴۰۷)

عشاق تو غیر از دل افـکار نخواهند شمشیر کشد دشمن و زنهار نخواهند
جان میطلبی بر سر آن راه فشانند کز نیم نگه زحمت دلدار نخواهند
بی‌پا و سران بر در او از ادب عشق میرند ز شوق نظر و بار نخواهند
آن دشمن جانی که هلاك من مسکین خواهی توستم پیشه و اغیار نخواهند
خوش کن دل عشاق خود از گوشهٔ چشمی کین قوم عنایت ز تو بسیار نخواهد
ایکاش مرا خلق جهان زار به بینند تا یار دل آزار ستمکار نخواهند
دور از لب شیرین توعیسی نفس ایکاش صبر از من دلخستهٔ بیمار نخواهند
رنگ ستمی ریخت رقیب تو که عشاق نایند ببزم تـو و دیدار نخواهند
با روز بدم کاش به بینند رقیبان تا الفت آن دلبر عیار نخواهند
گل بر سر بازار بیارند ز گلشن گر حسرت مرغان گرفتار نخواهند
تسلیم بود خدمت ما بر سر کویش کز آنکه شد از کار دگر کار نخواهند
آه این چه نصیب است که در راه غم او هر گز دلم از درد سبکبار نخواهند
باشند اگر اندکی از درد من آگاه صبر از دل من اندك و بسیار نخواهند
زاهد چه کنی وصف، خود آرائی جنت[۱] با مردم دیوانه که جز یار نخواهند
ایکاش دگر مهر تو عاشق نفزاید
زین بیشترت پیش کسی خوار نخواهند

(۴۰۸)

بار عشق بتان گران افتاد وین دل خسته ناتوان افتـاد
گله از روزگار هم نکنم چکنم یار بدگمـان افتـاد
دفتر روزگار شد چو رقم ورق مهر از میان افتاد
از دل خانمان خراب مپرس کاتش او را بخانمان افتاد
جان ز حق خواستم بامیدی که بپای تو میتوان افتاد
جلوهٔ کرد عارضت در باغ که گل از چشم باغبان افتاد

۱ـ نسخه‌دیگر: تماشاگه‌جنت

نامت آموخت این دل بیتاب — آنقدر گفت کز زبان افتاد
دل ما بود بی بها گهری — که بدست تو رایگان افتاد
از که خواهیم جام در محفل — ساقی ما چو سر گران افتاد[1]
برق با خار خشک گشته چه کرد — شوق در جان من چنان افتاد
گر ندارم پر شدن سوی دام — میتوانم ز آشیان افتاد
از من و عندلیب و پروانه — قصهٔ عشق در جهان افتاد
از که جویم مدد براه غمش — که بگل بار کاروان افتاد
کوکب بخت عاشق مسکین
گوئی از بام آسمان افتاد (۴۰۹)

کشتگان ستم ار بیگنهند — چه توان کرد بتان پادشهند
نروم ز آنسر کو میترسم — که دگر باره مرا ره ندهند
رستگاران غمش آنانند — که سر افکندهٔ اول نگهند
سر این ترك نژادان گردم — که برازندهٔ تاج و کلهند
قسمت این بود که نالم همه عمر — بر در شاهی و دادم ندهند
شهر را کج کلهی بود و کنون — هر طرف مینگرم کج کلهند
عاشقان دست بآن زلف زدند — زانکه خو کرده بروز سیهند
تا کی اندر طلبت میگردند — این دو آواره که خورشید و مهند
رحمت حق بکه جوید پیوند — غیر مستان که غریق گنهند
عاشق ار رهرو عشقی بگسل
زین رفیقان که نه مردان رهند

---

۱ ـ در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار این بیت چنین ضبط شده است : از که خواهیم می در این محفل ـ شاهد ما چو سر گران افتاد .

(۴۱۰)

آن جفا جو[1] بتان که پادشهند — تا بکی داد عاشقان ندهند
ای رخت فتنهٔ دل عشاق — مکش این قوم را که بیکنهند
تا دلی هست عشقبازان را — از جفا های دلبران نرهند
تیره دارند روزگار مرا — این نکویان که‌رشک مهرومهند
کشتهٔ غمزه‌ات همین نه منم — که جهانی خراب این سپهند
محرمانت ز تندی خویت — وه که در آرزوی یك نگهند
خون ما گویمت بگردن کیست — این وشاقان[2] شه که کج کلهند[3]
تو که باشی که دلبران عاشق
بستهٔ آن دو سنبل سیهند

(۴۱۱)

جان سپاران که ترا مینگرند — چشم بد دور که صاحب نظرند
واقف از عالم پرشور و شرند — میگساران که ز خود بیخبرند
دلبران کز پی دل آمده‌اند — سر گران از چه زما میگذرند
خدمت ما ز رقیبان مطلب — عاشقان دیگر و یاران دگرند
منعم آنانکه کنند از غم عشق — پی همان به که بآن غم نبرند
ما که باشیم که شاهان جهان — بر سر کوی تو بی پا و سرند
بر سر کوی نکویان ز وفا — ما و جنسی که بهیچش نخرند
ای خوشا طالع آن راحتیان — که نه دانا و نه اهل هنرند
شاخ گـل سرکش و مرغان چمن
همچو عاشق همه بیبال و پـرند

(۴۱۲)

هر تیر که از جور توام بر جگر آمد — از حیله رقیبان ترا بر سپر آمد

۱ـ نسخه دیگر : این جفا جو ۲ ـ وشاق بکسر اول: غلام‌مقبول وپسرساده وخدمتکارفقیران ودرویشان رانیز گویند . ۳ـ این بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است و در سایر نسخ نیست.

دلدار بسر آمد و عمرم بسر آمد دردا که بر آمد مه‌من چون سحر آمد
رفتم بکشم تا ز جگر تیر جفائی بر سینه‌ام از شست تو تیر دگر آمد
از ناز تو کی همچو منی یار گزینی گیرم که رقیبان ترا عمر شر آمد
عیسی نفسی کز کرمم جان نوی داد باد سحری بود کزین بوم و بر آمد
گردون‌زغم‌دوریت‌ای دشمن‌جان جست آن ز هر که در طبع مرا کارگر آمد
گر بی گل روی تو بگلزار گذشتم از هر سر خاری [1] بجگر نیشتر آمد
از وعدهٔ وصلت چه خبر داشته باشد قاصد که ز کوی توصنم بیخبر آمد
دهقان ازل در چمن لطف چها کرد تا نخل دلارای قد او ببر آمد
آن طرفه شکستی که‌شد از بخت نصیبم کار من و دل ساخته هنگام سر آمد
رخت سفراز طالع بد بستم و رفتم اکنون که مه نو سفرم از سفر آمد
چندانکه بدامان‌من‌از چشم ترم ریخت خون جگرم بیشتر از پیشتر آمد
از شوق تو دستی‌شد ودردامنت آویخت هر خار که از خاك شهید تو بر آمد
عاشق بلبت جان چو رسید از غم هجران
(۴۱۳) در فکر دعا باش که وقت اثر آمد

اگر نه کام دل ما بیك نگاه بر آید چگونه کام گدایان ز پادشاه بر آید
بهانه جوشدو خاصان کشیده‌تیغ‌سیاست مباد آنکه فغانی ز دادخواه بر آید
هزار ماه طلوع ارکند بکوی فراقت عجب که‌آن مه ما [2] یکشب‌سیاه‌بر آید
بتان شهر همه تیغ بسته‌اند ولی ما نشسته‌ایم که آن ترك کج کلاه بر آید
عجب‌مدان که‌بمحشر حساب‌عشوه ساقی کنند و رند [3] قدح خوار بیگناه بر آید
توجلوه کن که بپوشندچهره‌سایرخوبان ستاره‌راچه‌محل آنزمان که ماه بر آید
قیاس‌حشمت‌خوبان‌مکن‌بشوکت‌شاهان چو غمزه‌تیغ بر آرد چه ازسپاه‌بر آید

۱ـ نسخه دیگر : خارم ۲ـ نسخه دیگر : عجب که آنهمه با ۳ـ نسخه دیگر : کنند ورنه

گل عذار و گیاه خط تو تازه وتر باد همیشه تا که بروید گل و گیاه بر آید
فلك بمهر قیاس رخ تو میکند آری چگـونه دیدهٔ کج را زاشتباه بر آید
هزار قافله گر بگذرد بخیل مـروت درین زمانه کجا یوسفی زچاه بر آید
چو بلبلی نگرد بر گلی بطرف گلستان
(٤١٤) بیادت از دل عاشق هزار آه بر آید

خوبان به نیم عشوه شکارم نمیکنند بهـر خدا کرشمه بکارم نمیکنند
یاد آوریکه چارهٔ دردم کند نماند یـا فکر کار جان فکارم نمیکنند
این قوم سنگ دل که بدادم نمیرسند گوشی مگـر بنالهٔ زارم نمیکنند
گویند صبر کن که دلش مهربان شود خوبان[1] نظر بصبر و قرارم نمیکنند
یارانت از ستیزه بقصد هلاك مـن من در گمان که پیش توخوارم نمیکنند
کامم نمیدهند ببوسی شکر لبان تا صد هزار عشوه بکارم نمیکنند
از گلشن زمانه بغیر از گل سرشگ دیگر گلی بجیب و کنارم نمیکنند
جمعیکه دوختند براه سحاب چشم گـویا نظر بباغ وبهارم نمیکنند
آسودگان که صحبتشان قسمتم مباد جائی شدم که عزم دیارم نمیکنند
عاشق بتان که درغمشان عمر شد تلف[2]
(٤١٥) چون شمع گریهٔ بمزارم نمیکنند

فغان زجان و دل بلبل از نیاز بر آید بطرف باغ چو رعنا گلی به ناز بر آید
حریف دیگر و بزم دگر شراب دگر کو که نغمهٔ نوئی از پردههای ساز بر آید
وصال دختر رز آنچنان خوشست بمحفل که همچو مهر رود در حجاب و باز بر آید
مبین ببال وپر ما ببین بهمت عالی که کبك دشت محبت بشاهباز بر آید
کراست زهره که بیند بسوی آن لب میگون اگر نه زان خط مشکین خط جواز بر آید

۱ـ نسخه دیگر : یاران ۲ـ نسخه دیگر: عمر شد بسر

مگر علاقهٔ جان بگسلد از آن تن خاکی که همچو مهر جهانتاب برفراز برآید

حدیث عشق ادا کن ولی بشیوهٔ عاشق

(۴۱۶) که ناله ازدل غمگین اهل راز برآید

طالع که رحم بر تب وتابم نمیکند کاری نمیکند که کبابم نمیکند

امشب که بیوفای من از لطف بارقیب یکدم نمیرود که عذابم نمیکند

مطرب بیك خروش زهوشم نمیبرد ساقی بیك پیاله خرابم نمیکند

هر دم بشیوهٔ دگرم میکشد بخون از کشتگان عشق حسابم نمیکند

در راه او که بیخودم از ذوق دیدنش کس با خبرزلطف وعتابم نمیکند

واقف نمیشود که بکوی که میروم گر مدعی نظر بشتابم نمیکند

دلدار من اگر بنوازد بپرسشم گوش از فسون دمی بجوابم نمیکند

بخت بدم نمیدهد از لطف جرعهٔ تا زهر حسرتی بشرابم[1] نمیکند

مشتاق مرگم از غم محرومی و دریغ کافسانهٔ غم تو بخوابم نمیکند

اینست اگر تراوش اشکم بکشت بخت

(۴۱۷) عاشق رهین لطف سحابم نمیکند

دیده مرا بر رخ خوب تو باد گر نبودکار دگر بر مراد

ایکه زیادم نروی هیچگاه هیچ نیاری زمن خسته یاد

ناله کنم بی‌تو وگریم که باز آتش آهم بکجا او فتاد

شاد نکردی دل من هیچگاه ای دلت از حسرت عشاق شاد

صعب‌تر ازمرك بگویم که چیست محنت هجران که نصیبم مباد[2]

ذوق ستمکار مرا خسته ساخت تیر جفا تازکمان میگشاد

حیلهٔ اغیار رواجی گرفت جنس وفاداری ما شد کساد

۱ـ نسخه دیگر: تا زهر حسرتی بمذاقم نمیکند ۲ـ دریکی ازنسخ خطی : زحمت حرمان که نصیبت مباد

عاشق مسکین که بسی جـور دید

(۴۱۸) هیچ بـه پیش تـو نیاورد داد

گرچه از آب بقا باده بجامش باشد بیتوهر کس که کشدباده حرامش باشد

جز رقیب تو کزین بیش بوصلت‌مرساد کاردوران که شنیدی که بکامش باشد

کاش یاد آورد از شام سیاهم گاهی هر که را پیش نظر ماه تمامش باشد

مهر گردون‌نزند لاف نکوئی زین پس گر نظر جانب آن گوشهٔ بامش باشد

دل کرادادی وصیادتو خود کیست‌زهی طالع آنکه هما بستهٔ دامش باشد

قاصداز کوی کسی آمدوچندان‌غم‌نیست[1] بزبان گلـه مند تو پیامش باشد

عرضه کردیم بآن در همه اطوار نیاز تا پسند دل خود کام کدامش باشد

خواجهٔ کو که نگوید سخن‌از ردوقبول بنوازد زکرم هر که غلامش باشد

حسن خوبی تو جاوید بماند بگذار

(۴۱۹) نه نشان زعاشق‌دلخسته نه‌نامش باشد

آنکه خون ریختنم کارنگاهش باشد تا کیم دیدهٔ امید براهش باشد

سروکارش همه‌باخنجر مژگان کجست تا دل خون شدهٔ ما چه گناهش باشد

باغ جنت نخرم بیرخ و زلف تو بهیچ گر نه این‌سرخ گل‌وسبز گیاهش‌باشد

با گلستان کند اردعوئی ازحسن‌وجمال چهره‌ات‌زان.و گل‌سرخ گواهش‌باشد

نخل‌قدت که بود سایه فکن‌چون طوبی چه شود سوخته جانی به پناهش‌باشد

فارغ از کار جهان یکدل‌آزاد کجاست که نه در سلسلهٔ زلف سیاهش باشد

در همه ملك محبت که کسی داد نیافت کس ندیدم که تظلم نه زشاهش باشد

آن زمان سوز دل عاشق مسکین دانی

(۴۲۰) که جهان سوختهٔ آتش آهش باشد

محتسب را بکف ار سنك ملامت باشد سر می خوردن پنهان بسلامت باشد

۱ـ درنسخه دیگر این مصرع چنین ضبط گردیده است :

قاصد ازکوی کسی آمدی وبس عجب است

کار خوش‌عاقبت ای زاهد فرزانه کدام دیدن روی نکو را چه ندامت باشد
خوش کن از حرف وفا خاطر ما ای قاصد وعدهٔ یار خوشست ار چه قیامت باشد
گل و شمشاد چمن بیتو دلارا چکنم که بخوبی نه چو آن عارض وقامت باشد
بندهٔ لطف و غلام ستم اوست دلم کانچه دلدار کند عین کرامت باشد
زاهدان عاشق اگر از تو گرفتند کنار
(۴۲۱) سر رندان قدح خوار سلامت باشد

خوبانکه زعاشق سخنی گوش نکردند از غیر شنیدند وفراموش نکردند
بی یاد لبت ای گل رعنا بگلستان گلهای بهاری قدحی نوش نکردند
بگذشت بمن یار و نمردم برهش حیف دادند می وصلم و مدهوش نکردند
کوته نظرانیکه بطوبی نگرانند نظارهٔ آن سرو قبا پوش نکردند
افلاك نگشتند مسلم بحکومت تا حلقهٔ فرمان تو در گوش نکردند
عشاق تو از خویش فراموش نگشتند با یاد تو تا دست در آغوش نکردند
عاشق بطرب کوش که رندان قدح نوش
(۴۲۲) این پند شنیدند و فراموش نکردند

جان من می‌پرورد آنمه چو تن میپرود کو تنی خوشتر بسی از جان من میپرورد
لب گزید آن ترك شیرین وش که یك بوسم نداد آری آن شکر برای خویشتن میپرورد
لالهٔ کز باغ رویددر گلستان فصل دی[1] ساقی گلچهره‌اش در انجمن میپرورد
قسمت اغیار میگردد در آن محفل دریغ از سخن شهدی که آن شیرین دهن میپرورد
عزم گلشن کن که سازد فرش راحت باغبان هر گل رنگین که بر طرف چمن میپرورد
مشك از خون میشود پرورده آنمشگین کمند صد دل خونگشته را در هر شکن میپرورد
ذوق گلشن داشتم غافل که دهقان از جفا بهر بلبل خار و گل بهر زغن میپرورد

۱ـ در دو نسخه دیگر این مصرع چنین ضبط است :
لاله‌ای کز باغ روید در بهاران فصل گل

برنمیآید یکی چون سروسیم اندام تو[۱] باغبان چندانکه شمشاد وسمن میپرورد
مشنوار نالد دل ازهجران که پنهان از نظر یوسفش باخویش دریک پیرهن میپرورد
تن بکاهش داد عاشق گرچه ازفکر غزل
(۴۲۳) جان عالم را ازاین طرز سخن میپرورد

یاد ایامی که طالع یاور عاشق بود عهد خوبان عهد ومیثاق بتان میثاق بود
درشب وصلش که کس چونمن مباد ازاضطراب گرد او میگشتم ودل همچنان مشتاق بود
بی رخ اوعیش را ازبسکه دشمن داشتم شب خمارم کشت وجامم بر کنار طاق بود
هرچه گفت ازوصل رویت بلبل نالان بباغ دفتر گل را یکایك ثبت براوراق بود
منکه رند وواله وبیدین وبی آئین شدم حاصلم اززندگانی کسب این اخلاق بود
میهمان میفروش ارمنعم ارمفلس رسید جام زرین در کف ساقی سیمین ساق بود
آنکه برهم زد صف خوبان بمیدان یك تنه
(۴۲۴) ترك عاشق بود کاندر دلربائی طاق بود

خوش آنکه برسر کویت گذر توانم کرد برهگذار تو خاکی بسر توانم کرد
بغیر آنکه زمردن رهم زدست غمت[۲] گمان مکن تو که کاری دگر توانم کرد
ز هیچ مشکلم اندیشه نیست دره عشق اگر بمدعیان تو سر توانم کرد
گمان مکن که چو شمع آنقدر بود عمرم که در فراق تو شامی سحر توانم کرد
میان بکینه تو بر بسته ومرا امید که با تو دست هوس در کمر توانم کرد
نه رخصتیکه کنم سوی گل نظر بچمن نه فرصتیکه[۳] سری زیر پر توانم کرد
بشرح درد من از رحم میکنی[۴] گوشی اگر حکایت خود[۵] مختصر توانم کرد
چنینکه بیخودم از زخم تیغ او عجبست ز لذتش دگری را خبر توانم کرد

۱ - نسخه دیگر : اندام او ۲ - درنسخهٔ دیگراین مصرع را اینطور ضبط کرده است : بغیرازاین که زمردن رهم زدست غمت ۳ - نسخه دیگر: نه فرصتم که ٤ - نسخه دیگر : میکند ۵ - نسخه دیگر : حکایت آن

عتاب و ناز حبیب و جفا و جور رقیب علاج این‌همه صبراست اگرتوانم کرد
بشام هجر نمردم عجب که روز وصال زشرم بر رخ آن مه نظر توانم کرد
بهانه سوز شدی بی [۱] بهانه کش گشتی گذشت‌ازآنکه زخویت حذرتوانم کرد
دلم بجان تو سوزد ولی عجب عاشق
که فکر کار تو بیزور وزر توانم کرد

(۴۲۵)

ازتوام آتش عشق آمد ودر جان افتاد کار این سوخته دل [۲] باز بجانان افتاد
بنده‌ات این‌سروسر کرده جانبازان بود اولین کشته که در عشق بمیدان افتاد
وه که تنها نتوان رفت ره وادی عشق وز پی این دل ره گمشده نتوان افتاد
تیره روزیش بهرحال‌خوش افتاد چومن هر کرا کار باین زلف پریشان افتاد
چه خرابیست دل ما که‌برون می‌نرود هر کرا راه باین منزل ویران افتاد
آنکه زوگریه کنان نعره‌زنانست سحاب دیدهٔ ماست که بر آن گل خندان افتاد
آنچه ازپیش رقیبان زغم عشق تو رفت دعوی بیهدهٔ بود که آسان افتاد
هرکسی نامزد کار دگر شد ز قضا عشق بازی بمن بیسر و سامان افتاد
دامن افشان بگذر راه حقیقت بسپر گذرت چون بسر خاك شهیدان افتاد
هیچش از یوسف گمگشتهٔ من بود خبر کاروانرا کـه ره مصر بکنعان افتاد
عاشق از بیم رقیبان جفاجو چه کشید
نظرش تا برخ خوب تـو پنهان افتاد

(۴۲۶)

نه‌آن یاری که‌کس‌آسان [۲] دل‌ازمهرتوبر گیرد
وگر با کس جفا ازحد بری یار دگر گیرد
پس‌ازعمری اگریکشب بردخوابم زبس‌حیرت [۳]
بخوابت بینم و ایـن دیده بیداری ز سر گیرد

۱ ـ نسخه دیگر : بهانه جو شدی و ۲ ـ نسخه دیگر : سوخته جان
۳ ـ نسخه دیگر : نه‌آن ماهی‌که آسان‌کس ٤ ـ نسخه دیگر : زبس حسرت

فرازی قد و قمری جان دهد درپیش بالایت
فروزی چهره و پروانه راآتش به پـر گیرد

چو خواهد کشت هجرانم بسختی زودتر اولی
بمن بیطاقتیها کاش از این تنگ تـر گیرد

دل از سیر جهان نگشود یکره ای خوشارندی
که هرجا جزسر کوی بتان زیر وزبـر گیرد

چه شد گرز آن‌لب‌جان‌بخش‌رشگ صدمسیحائی
طبیب آنست کز احوال بیماران خبر گیرد

ز سردی هـای طـالع خـاطر افسردهٔ دارم
در آن محفل که‌شمع کشته گرآرند درگیرد

دل تنگ از کجا و شوکت خیل خیال او
مگر آن حسن عالمگیر اقلیم دگر گیرد

نشدازطالع مسکین گشادی‌ای فلك حاصل[1]
که‌یك‌شب نخل سیمین ترا عاشق ببر گیرد (۴۲۷)

برسر آنم که‌چندی بخت اگریاری کند دلبری گیرم که‌این دل‌را نگهداری کند
دادش ایـزد خوبی‌ازهر کس که پنداری‌فزون کزجفا وجور با ما هرچه پنداری کند
میل کین‌داردچو آن‌دل جان زمن بیدادازو وا گذاریدش که یکچندی جفاکاری کند
گرچه گستاخیست‌میگویم‌نگارا صددریغ کانکه دلداری ازوآید دل آزاری کند
جان بلب میآردش لعل لبت از انتظار خستهٔ را تا علاج درد بیماری کند
خنده‌ات ازغنچه و فریادم از لب کم مباد تاگل‌وبلبل یکی خندد یکی زاری کند

۱ـ درنسخه دیگر این‌مصرع‌چنین ضبط‌می‌باشد :
نشد ازطالع ناساز مسکین‌را زری‌حاصل

آنکه یارمدعی گردید وهمبزم رقیب
تا بکی از عاشق دلخسته بیزاری کند (۴۲۸)

تودر باغی چرا بلبل فغان از سر نمیگیرد قد رعنات را گلبن چرا در بر نمیگیرد
دل‌وآنگل که‌میترسم گریزم ازجفای او من‌واین‌ناله کزوی آتشم‌در پر نمیگیرد
چسازم گر نسازم باجفاوجورت ای بدخو دلی دارم که خو بادلبر دیگر نمیگیرد
من ازخوی تودر آتش مدام‌ومدعی ایمن چه‌شدکاین آتش سوزان‌بخشك‌وتر نمیگیرد
بمحشر باش فارغ گر بماجوری‌رسد ازتو که دست کوته ما دامن داور نمیگیرد
بېزمی می برد بیتابی عشق جهان سوزم که‌باپروانه‌آنجا شمع‌الفت‌در نمیگیرد[1]
چه‌خواهم کرد باصیادسنگین‌دل‌من‌مسکین بااین فریاد کز وی آتشم در سر نمیگیرد
مکش ناصح خدارازحمت‌وزحمت‌مده‌مارا چومیدانی که‌آسان کس دل‌ازدلبر نمیگیرد
خیالست اینکه بهتر ازتوماهی‌درجهان بینم که‌نقشی‌زاب‌و گل‌ازچهره‌ات‌خوشتر نمیگیرد

بده‌یك بوسه‌وفارغ شواز درد سرعاشق
چومیدانی بهای‌جان‌سپردن‌زر نمیگیرد (۴۲۹)

از اسیران اگر آتش نفسی بر خیزد چیست گردون وچکار ازقفسی برخیزد
ای که آسان‌شمری قطع ره وادی عشق آنقدر باش که بانگ جرسی برخیزد
لب ز نالیدن بیهوده ببندم چون شد که ز خوبان جهان دادرسی برخیزد
برحذر باش که آه دل و جان سوزان کم ازآن شعله نه کزخاروخسی‌برخیزد
شدبه نیرنگ‌وفسون رام‌هوسنا کی یار کارصد عشق که دید از هوسی برخیزد
کس نگردد‌بسر زلف بتان‌فتنه چومن گرچه از زلف بتان فتنه بسی برخیزد
میروم یك‌دو بوسه گامی بهوس‌لیك کجا[2] قطع این مرحله[3] از باز پسی برخیزد

۱ـ نسخه‌دیگر: که شمع الفت پروانه آنجا در نمیگیرد
۲ـ درنسخهٔ دیگر این مصرع چنین ضبط می‌باشد: میروم با دل‌خون ازستم‌ومیدانند
۳ـ نسخه‌دیگر: این بادیه

نقش این دل که فتاد از نظر او ننشست آنقدرها که پی ملتمسی بر خیزد
بدعا در دل سخت تو رهی میطلبم که بآزار تو هر روز کسی بر خیزد[۱]
آنکه شد همنفس مدعیان از سر لطف گر نشیند با سبران نفسی بر خیزد
تو که ئی عشق و کام تو ستمدیده کجاست
(۴۳۰) کاین نه کاریست که از دست کسی بر خیزد

داد از این قوم نخواهم که نکو رویانند که به بیدادگری جمله بهم میمانند
زین گروهم همه اندیشه ز بازار جز است با دل خون شده رفتم همه هم میدانند
پیش بینان تو هم بر سر یاری و وفا کشتهٔ جور و قتیل ستمم میخوانند
از لب لعل اگر حرف وفا نشنیدند بر سر کوی تو اغیار چه سر گردانند
گر تو با این رخ و قامت بگلستان گذری باغبانان گل و شمشاد دگر ننشانند
هر کسی کام دل خود ز کسی میطلبد من و خوبان جفا جو که بلای جانند
قسمت این بود که ار ذوق تماشا نبرد[۲] عندلیبی و گل سرخ بخاك افشانند
من و بلبل بمدد کاری هم مینالیم که گل سرخ و رخ یار بهم میمانند
میتوانند بتان کشت بنازت عاشق
(۴۳۱) چارهٔ دیگر اگر درد ترا نتوانند

رخ برافروخته میآمد و در غوغا بود قصد دلسوختهٔ داشت چنین پیدا بود
یار من بود که کس بخت بدش یار مباد که زخوبان جهان سر کش بیپروا بود
بود زهر شکر آلوده و دشنامی چند از لب لعل بتان آنچه نصیب ما بود
دیدمش بر سر کویت به نیازی که مپرس دل که از هر دو جهان بر سر استغنا بود
کعبه کری ترا غیر بما باز نهشت ورنه سر منزل جان و دل ما آنجا بود
غیر پیوسته در آن محفل واز ناز و نیاز در میان من و دلدار[۳] حکایتها بود

۱ـ در نسخه مدرسه سپهسالار این مصرع چنین است : کین نه کاریست که از دست کسی بر خیزد ۲ ـ نسخه دیگر : از ذوق تماشا میرد ۳ـ نسخه دیگر : من و معشوق

فتنهٔ خواست در این شهر ز هر سو عاشق
(۴۳۲) این همه بر سر آن شد که رخی زیبا بود[1]

رفت و گوشی بر فغان دادخواهی هم نکرد داد ما نشنید و سوی ما نگاهی هم نکرد
کی از آن بیداد گر نالد بروز رستخیز کشتهٔ عشقش که زیر تیغ آهی هم نکرد
من بجرم دوستی مقتول تیغ او شدم گرچه پرهیزی ز خون بیگناهی هم نکرد
در شب تاریکی آخر ماه من بر من نتافت آفتابم چارهٔ روز سیاهی هم نکرد
بر گدایان سر کوی تو حسرت میبرد دل که از غیرت نظر بر پادشاهی هم نکرد
دولت نیکوئیش پیوسته خواهم از خدا آنکه با ما التفات گاهگاهی هم نکرد
مقصدی جز کوی مه‌رویان دل گمره نداشت غیر راه عشق خوبان رو براهی هم نکرد
از اسیرانی که[2] بگذشتند از جان پیش او کس از و دانسته نگذشت اشتباهی هم نکرد
این خرابیها که کرد از غمزهٔ آن دل شکن
(۴۳۳) لشگری عاشق نکرد از کین سپاهی هم نکرد

از بتان هر که دل ایشوخ ستمگر شکند نتواند که دل ما ز تو بهتر شکند
خون ما باز نخواهید که این مظلمه‌ها کارتر کیست در آن شهر که لشگر شکند
تا دل ما که بود شاد ز بیدادش هست مگذارید خدا را دل دیگر شکند
یارجان پرور من چون شکند دل ز کرم هرچه دلهای عزیز است مکرر شکند
زخم بیدادهوس دارم و ترسم زین بخت که دم تیغ تو بر گردد و خنجر شکند
ز استان تو سر عجز کجا بر دارم[3] سنگ بیداد رقیبان اگرم سر شکند
بوی گل تا بچمن راهنما خواهد بود ترک پرواز نگیرم اگرم پر شکند
نالهٔ هست نهان در دل درویش و فقیر که بآن قاب شهنشاه مظفر شکند

۱ـ نسخه دیگر : که برخ زیبا بود ۲ـ نسخه دیگر : زآن اسیرانی که ۳ـ در دو نسخه دیگر این مصرع چنین است : زاستان تو سر مهر کجا بردارم

شاید آنمه شودت شمع شبستان عاشق
(۴۳۴) محفل مدعیان یکشب اگر بر شکند

بکنج حسرتم پیوسته برلب این دعا باشد که یارب آنکه یار مدعی شد بیوفا باشد
من وجانی که گر ناید سپارم با بسی حسرت وگر آید نثار مقدم آن دلربا باشد
زسر مگذار بیدادوستم اکنون که من مردم که آئین نکوئی سالها جور وجفا باشد
مگیرایمه دریغ از ما که صدجان زنده میگردد[1] ببوئی کز سر زلف تو همراه صبا باشد
مکش بر مدعی خنجر چه آزاری هوسناکی که در روزقیامت باتواش صد ماجرا باشد
بغیر از من کسی جور ترا طاقت نمیآرد عجب دارم بمرگم خاطر دشمن رضا باشد
ز حسن سنبل نورسته از برگ گلت بینم که تا باشد دل بیحاصل ما مبتلا باشد
بدل نگذاشت وقتی خوش اگر میخواستم وصلش[2] که باشد در کنارم یار ومحرومی بجا باشد
مرا امید کز کشتن زمن خواهی شدن راضی ترا تا در دل نا مهربان از کین چها باشد
سره گیرمش اماچه سازم بافسون سازی که خود بیگانه وبامن نگاهش آشنا باشد
رسید آنماه وازپی مدعی قسمت نگر عاشق
(۴۳۵) که وصل یار را نگذاشت بختم جان فزا باشد

بکام دل از دیده‌ام خون نیاید که این دیده از عهده بیرون نیاید
ز رشگ رقیبم مسوز و بسوزان اگر صبرم از جورت افزون نیاید
چه تا دیده[3] ازگوشه گیری نگاهت که از کنج چشم تو بیرون نیاید
چرا جان فدای جفایت نسازم که این جور دلکش ز گردون نیاید
نظر کردن یار و جان دادن من ز لیلی نخیزد ز مجنون نیاید
نصیب رقیب است وصلت که دانم ز گردون بجز کار وارون نیاید

۱ـ در دو نسخه دیگر این مصرع چنین است : مدار از ما دریغ ایمه که صد جان زنده میگردد ۲ـ در نسخهٔ نگارنده این مصرع چنین ضبط می‌باشد : بدل نگذاشت وقتی کز خدا می‌خواستم وصلش ۳ـ نسخه دیگر : چه نا دیده

نخواهی اسیر کمند اینقدرها که از عهده تیغ تو بیرون نیاید
رخی هر که بیند باین نازنینی قد و قامتی از پیت چون نیاید
ز جور رقیبان ندیدیم روزی
(۴۳۶) که عاشق ز کوی تو محزون نیاید

مسکین دلی گم کرده‌ام جائی گمانم میرود و زپی برای جستنش اشک روانم میرود
میمیرم و بامحرمان میگوید آن جان جهان کامروز بیپا و سری از آستانم میرود
تو برده[1] خوابچشم من من برده خواب دیگران شبهای هجران تا کجا یارب فغانم میرود
حرف ازجدائی گفتی و گفتم که خواهم دادجان رفتی زپیش دیده و دیدم که جانم میرود
سلطان حسنی دولتت هر روز میگردد فزون بیمار عشقم هر زمان تاب و توانم میرود
درراه عشق از رنج و غم دیگر نخواهم شد جدا[2] کان از قفا میآیدم این از عنانم میرود
دور از تو مرغ دل که شد بسمل به تیر غمزهٔ غافل ز زخم کاریش ابرو کمانم میرود
گردد بدل ازقمریان کو کو ببانگ الامان با این قدار سوی چمن سروچمانم میرود
صدره پشیمان میشوم عاشق ز بیم خوی او
(۴۳۷) از قصهٔ او شکوهٔ تا بر زبانم میرود

همچو من آه توام سوی فلك بر میشد گر کسی دل ز تو میبرد ستمگر میشد
آنچه من میکشم ازجور رقیبت نکشید هر کرا صبر جدا از تو میسر میشد
من باین بخت ز بیداد تو گر میجستم سر و کارم بستم پیشهٔ دیگر میشد
روز این قمری پر ریخته را شام رسید سایهٔ سرو قد[3] آنروز که در سر میشد
شیشه و ساغر اغیار شد آنگه پرمی که مرا دیده ودل شیشه و ساغر میشد
سنبل ترا گرش برقع مشکین می بست گل سوری برخ یار برابر میشد[4]

۱ـ نسخه دیگر : او برده ۲ـ نسخه دیگر : نخواهم شد روان ۳ ـ نسخه دیگر : سایهٔ سروتو ۴ـ این بیت دریکی از نسخ خطی علاوه بر سایر نسخه‌ها ضبط است.

عاشق خسته که جان در ره هجر تو سپرد
(۴۳۸) کاش پیش نظرت کشتهٔ خنجر میشد

دل نمیدانم چه کام از عشق حاصل کرده بود · این قدر دانم که صیادیش بسمل کرده بود
تا نبود اجر شهادت آن بخون غلطیده را · یا دلم آهی بزیر تیغ قاتل کرده بود
والهٔ یاری شدم رستم زهر کاری که هست · عشق آسان کرد کارم عقل مشکل کرده بود
جان ببازار قیامت شد پی سود و نبرد · غیر داغی چند کز عشق تو حاصل کرده بود
مردم و ترسم که گیرد کام خود ازوی رقیب · کاین زمانش ناله سوی رحم مایل کرده بود
گوئیا غافل گذشت ازمن مه یك تیرم نزد · آنکه قصد کشتن این صید غافل کرده بود
کرد در دل جای آن نقشی کزو برداشت چشم · ریختم ازدیده آن خونی که در دل کرده بود
حیرتی دارم که آگه زاشک و آه من نشد · آنکه در دل مسکن و در دیده منزل کرده بود

عاشق آن کاحرام عزلت هیچکس چون او نبست
(۴۳۹) کعبه را باکوی خرسندی مقابل کرده بود

چشمم بسوی ساقی و گوشم باهل پند · جامم رسیده تا بلب و ترسم از گزند
آنکس که گفت درغم اوصبر پیشه کن · میگفت کاش تا بکی این صبر و تا بچند
تا روز حشر تلخیش اندر مذاق ماند · داروی صبر اگر چه نیفتاد سودمند
یارب اسیر عشق چو خود دشمنی شوی · تا بیخبر نباشی از احوال مستمند
فردا نمایمت همه عالم قتیل او · ترکی که تاره میرود امروز برسمند
شاخ گلت گران شد و برگ سمن فشاند · زین بیش دل بطره مشگین او مبند[1]

زخمی زدست و تیغ تو خواهد بعضو عضو
(۴۴۰) عاشق که داغ مهر تو دارد به بند بند

ما در هوای آنکه چسان بگسلیم بند · او در خیال آنکه بمیریم در کمند
ای آنکه میدهی بمن دلفکار پند · بشنو نصیحتی و بزخم دلم مخند

۱ـ نسخه دیگر: مشکین رسن مبند

دانی که گشت باعث این گریه‌های تلخ آنکس که ساخت کار دل ما بنوشخند
آگه نیم چگونه بتوسن بر آمدی دیدم که بادی آمد و شد آتشی بلند
واقفشوی که درخور زندان عشق کیست روزیکه بستگان هوس بگسلند بند
از خون آنکه بستهٔ فرمان اسیر حکم بگذر سپاس بازوی چالاك زورمند
عاشق که داد دل بشکر خندهٔ بتان
(۴۴۱) گریان گذشت برمن و گفتا بمن مخند

بآن رخسار گلگون یك گل رنگین نمیماند و گر ماند باین زیب و باین آئین نمیماند
بکوی او که آنجا هیچکس غمگین نمیماند کسی درخاطر غمگین باین مسکین نمیماند
نمیدانم که با من بود وقتی آشنا یا نه که در یاری بیار وهمدم دیرین نمیماند
سرم درزیر پر تا کی بود فصل گل از غیرت خوشا وقت خزان کاندر چمن گلچین نمیماند
من وناز و عتاب او اگر لطف و وفا نبود که خشم و کینهٔ خوبان بخشم و کین نمیماند
نزاعی نیست هفتاد ودوملت را بکوی او که هر کس روی آن بت دید اوراد دین نمیماند
پی تسکین دل سوی گلستان میروم اما بآن روئی که من دانم گل و نسرین نمیماند
بآه وناله‌ام در گوشهٔ غم دل کرا سوزد کس از دست فغانم شب چو بربالین نمیماند
مروازجا اگر شادی اگر اندوه پیش آید
(۴۴۲) که بر لبخنده‌اش[1] عاشق برابرو چین نمیماند

ساقیا نیك و بددور جهان میگذرد جامی از باده بیاور که جهان میگذرد
ناصح اندر پی منع من دلخسته و من همه حیرت که کسی از تو چسان میگذرد
گو نکویان همه از بهر تماشا برهش بنشینند که آن سرو روان میگذرد
ترسم از بادخزان بر گل وریحان کامروز عندلیبی ز چمن دل نگران میگذرد
تاجر جنس وفا شد دگر ازسود مپرس که مدار دل مسکین بزیان میگذرد
زیر شمشیر من و مدعیان را بنشان بزبان که به بین حرف امان میگذرد

۱ـ نسخه دیگر: لبخنده‌ات

عاشق ازدوست ندارم گلهٔ دردل‌خویش
(۴۴۳) آنقدر هست که حرفی بزبان میگذرد

بگذراز غم که جهان گذران میگذرد
شاد بنشین که بدو نیك جهان میگذرد

در بهاران در گلزار ببندند دریغ
ورنه فصل گل وایام خزان میگذرد

در غمت تاب نیارد دل کس گر گویم
آنچه براین دل‌بیتاب وتوان میگذرد

در ره وادی خونخوار غم عشق بتان
میرود ازپی دل هر که زجان میگذرد

بگمانی که ملولی ز اسیران رفتیم
تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد

بازدر پیروجوان شورش‌وغوغاست نگر
بر سر کوچهٔ[۱] آن تازه جوان میگذرد

عاشق آن‌برده‌سبق‌زابر بهاری بسرشك
(۴۴۴) از سر کوی تو فریاد کنان میگذرد

بردرگهی که حاجت شاه و گدا دهند
راهی چه میشود بمن بینوا دهند

گاهی بسوی کعبه کنم سیروگه بدیر
تا از وصال دوست مرادم کجا دهند

خوش‌آنکه تیغ بر کشی وبهر امتحان
با مدعی بگوی که ما را صلا دهند

هر گوهری که‌داشت براهت‌فشاندچشم
شاید ز خاکپای تواش توتیا دهند

زان گلشنم که طالع بد در قفس فکند
برگ گلی نشد که بدست صبا دهند

این منعمان که نعمتشان ماند بردوام
یارب چه میشود که نصیب گدا دهند

عاشق من گدا چه طمع دارم ازبتان
(۴۴۵) نشنیده‌ام که بوسه برای خدا دهند

کجا بجانب همچون منی نظاره کند
مگر دمی که پی کشتنم اشاره کند

بیك نگاه بخونم نشاند و ز استغنا
نشد نصیب که سویم نظر دوباره کند

ز کار مانده دل ناتوان ما ناصح
طمع مدار که زنجیر عشق پاره کند

سرشك‌من‌بدل سخت کار خواهد کرد
همان که قطرهٔ باران بسنك خاره کند

۱- نسخه دیگر : برسرکوی تو

براه او چه نشینم که ناز و استغناش گذشت از آنکه اگر جان دهم نظاره کند
طبیب شهر که داند دوای خسته نگفت که دردمند غم عشق او چه چاره کند
عجب مدار ز رشک محبتش عاشق
ز دل کناره کنم دل ز جان کناره کند (٤٤٦)

خورشید من ار بارخ چون ماه برآید از سینهٔ خورشید فلك آه برآید
صد قافله بگذشت از این وادی و هرگز يك یوسف مصری نشد از چاه برآید
حیف است که قدرمه روشن[1] نشناسیم کان اختر تابان ز فلك گاه برآید
گل همدم خار و گل من یار باغیار کو تازه نگاری که بدلخواه برآید
جز خانهٔ خمار که دیده است بعالم جائی که گدا در رود و شاه برآید
میگفت ببالین تو آیم بدم نزع خوش آنکه در این وقت سحرگاه برآید
عاشق شود ار رهبر این بادیه ام خضر
هیهات که با طالع گمراه برآید (٤٤٧)

آنکه کام دل دشمن بلب خندان داد بایدم در هوس لعل لب او جان داد
عشق میورزم و درحق من انصاف نداد آنکه این کار بدست من سرگردان داد
عیب رندان مکن ایشیخ که بخشندهٔ غیب بیکی مهر نکویان بیکی ایمان داد
من و این دل که اگر سوزد و گر خون گردد نتوان از تو گرفت و بکسی نتوان داد
کس دگر خندهٔ شادی بلب غنچه ندید رخصت سیر گلستان چو بمن دهقان داد
کرد دامان و کنارم همه پر گوهر اشك[2] عشق روزیکه نصیب من بی‌سامان داد
آنکه روح شهدا داد دو صد تهنیتش دل ما بود که جان در هوس جانان داد
گویمت دست کی از این دل پرخون شستم دست روزیکه بدست تو پی پیمان داد
دی که بامدعیان گرم گذشت از عاشق
کام آن سوخته دل از نگه پنهان داد

۱- نسخه دیگر: می روشن ۲- نسخه دیگر: گرد دامان و کنارم همه پر گوهر کرد

(۴۴۸)

ز یار دیدم و شادم که روزگار ندید | کرشمهٔ که مرا ازغم زمانه خرید
بخون کشید و بسوی قتیل خویش ندید | زهی ثواب شهادت زهی جزای شهید
بخواب بود مگر دوش دیدهٔ گردون | که بلبلی بچمن نغمه زدگلی خندید
مکیدن لب او وقت آشتی خواهم | شکر لبی که ازو بوسه خواستم رنجید
بکار روز سیاهم نیامدی ورنه | کجاست چو نتو مهی این رخ تو این خورشید
کرم نگر که حکیمانه پیر باده فروش | بمفلسی که قدح داد جام زر بخشید
خوش آنکه جام شرابی کشد بطرف چمن | خوش آنکه لعل نگاری چشد[1] بسایهٔ بید
پریرخی که ندیده قتیل عشق هنوز | بحال مرگ چو دیدم بخاطرش چه رسید

شب وصال که خفتی ز بیخودی عاشق
تو خفته بودی و گردون سلاح میپوشید

(۴۴۹)

دمی نبود که چشمم تر نباشد | اسیر عاشقی کافر نباشد
دلم نگشود در طرف چمن‌ها | شکسته دل شکسته پر نباش
نگاهی گر کنی سویم بمحشر | دگر کاریم با داور نباشد
وفا را گر نمی ارزم جفائی | خوشم زینلطف کوخوشتر نباشد
کرا دامن بگیرم چون جفا کیش | نگاری جز تو در محشر نباشد
نهان گردد بخط گر آن لب لعل | نخواهد شد که جان پرور نباشد
ز بیدر مانیم غم نیست او را | اگر دلخستهٔ دیگر نباشد
ندیدم دلبری را لعل نوشین | چو لعلت در جهان دیگر نباشد
دلم گم گشت و گم گردد بناچار | چو رهرو بستهٔ رهبر نباشد

اگر جامی عوض بخشند عاشق
ترا دستار گو بر سر نباشد

۱ـ نسخه دیگر : لعل نگاری گزد

(۴۵۰)

گل‌زشاخ سبزه‌سر زدسبزه در گلشن‌دمید　　دست ما ودامن ساقی کنون در پای بید
ای‌بسا مفلس که درمیخانه از بخت سعید　　می ز جام زر کشید ولعل یاقوتی مکید
طاعت سی‌روزه‌ام بنگر که دردیر مغـان　　قیمت جامی نشد بهر صبوحی روز عید
زد ادب مهری بلبها ورنه میآمـد برحم　　یار اگر یکبار فریاد اسیری میشنید
طایر فـرخندهٔ کز دام من میشد رها　　پیشتر زاین‌خو گرفتن کاش ازمن‌میرمید
ای جدا از محفل وصل توعیش ماحرام　　میتوان بریاد دور افتادگان جامی کشید
لطفها کردند خوبان درجهان با عاشقان　　کز تو بدخوسر نزدوین‌خسته‌دل هرگز ندید
در کمینگاهی که‌شیرانرانمی‌ریزندخون　　لطف بنگر کاین‌شکارناتوان درخون طپید
بی طلب نامهربان من که بااغیار رفت
نالهٔ عاشق شنید و جانب عاشق ندید

(۴۵۱)

بوستانرا باغبانی غیرمن یاران که دید[1]　　بوستان‌میگفت‌وآه‌حسرت‌ازدل‌میکشید
ذوق‌ملك‌جم‌مجوزانکس که‌ازبخت‌سعید　　بادهٔ لعلی زد ولعل می آلودی مکید
لطف‌خاصی آرزو دارم ولی آن‌بخت کو　　ای نگاهی ازتودرمحشرجزای‌صدشهید
بر تماشائی ببخشا و در گلشن مبند　　سبزه‌اتاکنون که‌بر گردگل‌سوری دمید
حالیا ای نوجوان هم چشم یعقوبم‌زتو　　تازهجرانتدگر برماچها خواهدرسید
مرغ‌دل کوجزشکنج‌دام‌جائی‌خوش‌نکرد　　راه‌او گم‌شد که‌روزی در گلستانی‌پرید
از نگاه واپسین مضطرب حالی مپرس　　جان‌برون‌میرفت‌وبازازسینه‌پیکان‌میکشید
حال عاشقرا نمیدانم دراین‌نخجیر گاه
صید بسمل گشتهٔ‌دیدم که‌درخون‌میطپید

(۴۵۲)

منعم مکن از لب شکر خند　　کز چنگ مگس نمیرهد قند

۱ـ نسخه دیگر: ندید

درکش می صاف و بوسهٔ چند بستان زپریرخی شکر خند
نیرنگ نگرکه از نگاهی ما بنده شدیم واو خداوند
می نوش که برتو گردذ آسان مشکل شده آنچه برخردمند
خوش آنکه بروز من نشیند آن بیخبرم که میدهد پند
خدمت گنهی وفا گناهی تا از نظرش کدام افکند
آن دل که زهرچه هست کندیم بستیم بآن نگار دلبند
ملك جمم ار بود فروشم تا از تو خرم کرشمهٔ چند
صد خار کشیده خنجر و من با شاخ گلم هوای پیوند
عاشق بدو زلف او نمی‌بست
(۴۵۳) دل ازدوجهان اگر نمی کند

گر زهر فشاند و اگر قند از لعل تو دل نمیتوان کند
در عهد تو آنهم از کفم رفت من بودم و خاطری که خرسند
چشمم ز تو همچو چشم یعقوب مهرم بتو همچو مهر فرزند
پا بستهٔ عشق تا قیامت دلدار گسسته مهر و پیوند
می خور که بفکر کار عالم تن در ندهد دل خردمند
ممکن چو نمیشود رهائی ما و دو کمند زلف دل بند
ارزد بهزار لطف کز ناز ما گریه کنیم واو شکر خند
در سادگیم نگر که خواهم دل بیرخ آن نگار خرسند
با این همه جرم از توعاشق[1]
(۴۵۴) رحمت چه‌خوشست ازخداوند

رهائی کی توانم یافت از بند که عشقم میگذارد بند بر بند

۱ــ نسخه دیگر: برتوعاشق

به پند ناصحم گوید مکن گوش — لب لعل قدح نوش شکر خند
نه‌آنم منکه دین و دل نخواهم — فغان از روی خوب وزلف دلبند
تو فکر خویش کن ناصح که دیدم — نگاری آفت جان خردمند
مرا زخمیست از تیغت بهر عضو — مرا بندیست از مهرت بهر بند
بآن پیمان گسل تا عهد بستم — دل‌ازجان جان زتن بگسست پیوند
من و یعقوب عمری گریه کردیم — من از فرزند مردم او زفرزند
چسان زخم دل بلبل شود به — که بیخ خار نتوان از چمن کند
نگردی تا ملول از جور کردن — زکویت درد سر بردیم یکچند
رقیبی تا نبودش با دو صد جور — همان ما بنده بودیم او خداوند

زشوقت عاشق مسکین که جان داد
(۴۵۵) ببوسی از لبت میگشت خرسند

گلها ز چمن بریده رفتند — مرغان چمن رمیده رفتند
رفتی تو زبزم واهل مجلس — آهی ز جگر کشیده رفتند
آراسته‌گشت بزم و مستان — جامی دو سه ناکشیده رفتند
از تیغ تو عاشقان بیدل — تنهای بخون کشیده رفتند
هم خاك درت بدیده رفتند — هم راه غمت بدیده رفتند
از قصهٔ عشق داستانی — ناگفته و نا شنیده رفتند
صیاد مرا زشوق در پی — صد صید بخون طپیده رفتند
دیدند که داد کس ندادی — یاران ستم رسیده رفتند

قربان تو نو جوان چو عاشق
(۴۵۶) پیران بقد خمیده رفتند

دل برد و زدیده رخ نهان کرد — با او چکنم چه میتوان کرد

کاریکه بصد کرشمه خوبان — اول نگه تو با من آن کرد
عشق کهنیم بود و نو شد — این بازی تازه آسمان کرد
بر مرغ دلم فلك نبخشود — چندانکه در این قفس فغان کرد
بلبل بکجا رود خدا را — چون زاغ مکان بگلستان کرد
تا پرده گشود نو گل من — صد عشوه بکار باغبان کرد
در دام تواش خبر نکردند — مرغی که وطن در آشیان کرد
بر من چقدر گریست گردون — هجران توام چو قصد جان کرد
دامان دل از کفم برون شد — چون دور مرا زکاروان کرد
شادی نشناخت دیگر از غم — آنرا که غم تو شادمان کرد
افسردگی آنچه کرد با من — کی باد خزان ببوستان کرد
پرهیز کن از ملامت ما — کز عشق حذر نمیتوان کرد

غافل ز فراق بود عاشق
کز وصل تو تکیه بر جهان کرد

(۴۵۷)

یار بگذشت و چگویم دل بیچاره[1] چکرد — محو نظاره چسان گشت و بنظاره چکرد
خاك میخانه شدم خشت سرخم گشتم — رحمت حق بنگر با من میخواره چکرد
دل او نرم شد از مهر چو خودسنگدلی — اثر عشق ببینید که با خاره چکرد
بوبت از باد شنیدم سوی گلشن رفتم — گم شد نها برهت با من آواره چکرد
عندلیبی که زگلهای چمن بیخود بود — چون نظر کرد ترا بر گل رخساره چکرد
متصل شد بقیامت شب بی پایانم — بخت دیدی که بروز من بیچاره چکرد
ایکه دریافتی از مرهم لطفی همه را — هیچ گفتی که فلان با دل صد پاره چکرد

یارب از جور[2] رقیبان تو چون عاشق زار
رفت و آواره شد از کوی تو یکباره چکرد

۱ـ نسخه دیگر: دل غمخواره ۱ ـ نسخه دیگر: آه ازجور

(۴۵۸)

دل که‌ازمرگ‌چوهجرتوهراسان نشود آه اگرمشکلش ازوصل‌تو آسان نشود
خون‌من‌ریخت‌دل‌ازعشق‌وهمان‌من‌بدعا که گرفتار بلای غم هجران نشود
با تذروان ننهد سر کشی از سر شمشاد تا سهی سرو تو در باغ خرامان نشود
ناصح‌ازمن‌بستان‌این‌دل‌وبرمن‌بخشای[1] که پریشان کندش‌عشق‌وپریشان نشود
از اسیران نکند دست تطاول کوتاه یارتا با چوخودی دست‌وگریبان‌نشود
ای بساصورت زیبا که هم ازخامهٔ صنع بهتر ازجان شودوهمچوتوجانان نشود
کس‌نداند که چه‌میخواهم‌ازاین گریهٔ‌تلخ تا لب لعل شکر ریز تو خندان نشود
عهد کرده‌است‌بمن‌دشمن‌جانیکه‌مراست که کشدزارم و از کرده پشیمان نشود
کس ندیدم که دهد دل بنکویان عاشق
که بکار دل خود همچو تو حیران

(۴۵۹)

نگار من که راه خواب بر شب زنده داران زد
سحر گه حلقه‌ام بر در برسم دوستداران زد
چه چشم مست‌نازاست این که راه هوشیاران زد
چه مژ گان‌درازاست اینکه برخنجر گذاران زد
بملك دل در آو حکم کن چندان که میخواهی
که عشق این سکه برنام توازاین شهریاران زد
دل‌وجان‌دین‌وایمانی که‌رفت ازدست می‌خواران
چکرد آن عشوهٔ ساقی که راه هوشیاران زد
توان وتاب در جور و ثبات و صبر در هجران
قراری داد عشق و این رقم بر بی قراران زد

۲ ــ نسخه دیگر : بستان این دل وآندل بخشای

دو روزی شد که باشد[1] سرگران با مدعی گوئی — چو کار نامرادان ساخت غم بر کامکاران زد

فغان بلبلان برخاست بر طرف چمن بنشین — که ابر این خیمه در گلزار بهر سوگواران زد

بامیدی سر از خاک عدم برزد گیاه ما — که منع تابش خورشید کرد و راه یاران زد

بکوی میفروشان خاک شد صد همچو من عاشق

(۴۶۰) که خشتی بهر خم دست قضا بر روزگاران زد

صباحی کابر نوروزی علم بر کوهساران زد — زروی همدمی ساقی صلای میگساران زد

بهای وصل آن مقصود جانها از کجا آرم — که در هر عشوهٔ جانی رقم بر جان سپاران زد

رسید از دلبری جائی که دل از مهوشان گیرد[2] — چو کار ما ضعیفان ساخت بر چابک سواران زد

پیام گل سحرگه باد چون میگفت در گلشن — چه گفت آیا که آتش بر دل و جان هزاران زد

دلم از جلوهٔ هر خار در این بوستان خون شد — که تا یک سرخ گل از شاخ سر فصل بهاران زد

نه با مرهم نیاز ما نه درمان چاره ساز ما — بنازم دست آن کاین زخم بر ما دلفکاران زد

مگر پیغام وصل است اینکه دارد بر زبان قاصد — که حرفی از زبان یار گفت و راه یاران زد

ثبات و طاقت عاشق چه باشد پیش نیرنگش

(۴۶۱) بتی کز عشوه راه خاطر پرهیزکاران زد

نادیده رویش هر زمان در شهر غوغا میشود — از خانه گر آید برون آنمه تماشا میشود

گر بگذرد سوی چمن آن یوسف گل پیرهن — گل تا کشد دامان او دست زلیخا میشود

با جان بیتاب حزین شد رشک اغیارش قرین — امروز و فردا بیدلی ناچار تنها میشود

از جور دشمن میروم از کوی آن بدخو ولی — این دل که من دارم کجا بی او شکیبا میشود

سر کرده جان با شوق تو دل اضطرابی لاجرم — آن بی امان خواهد شدن وین بی مدارا میشود

از عشق میگردد بلند آوازه حسن دلبران — من همچو مجنون چون نشدم آنمه چه لیلی[3] میشود

---

۱ ـ نسخه دیگر: که دارد ۲ ـ نسخه دیگر: از مهوشان بستد ۳ ـ نسخه دیگر: آن هم چو لیلی

دانم که خواهی کشتنم آخر بجرم عاشقی کاین دل که میپوشد غمت البته رسوا میشود
درسینهٔ او چون نظر کردم زچاك پیرهن گفتم اگر میپرور دد دل سنگ خارا میشود
این زهر غم کز داروی تلخ صبوری میخورم گر جان ندادم کی ازو درد دم مداوا میشود
گو باطبیب شهر ما زحمت مکش بهر خدا کان می شناسد دردما کز درد چون ما میشود

عاشق ز فیض می کشی باشد نه از کار دگر
(٤٦٢) این عقده از کار دلم چون غنچه گر وا میشود

خبر از حال درون من محزون دارد هر که در سینهٔ ویران دل پر خون دارد
آنکه میگفت نظر بر رخ خوبان گنه است بایدش گفت که کس پاس نظر چون دارد
خون ما ریختی ازجور وهمان ازخوبی شیوهٔ هست که ما را ز تو ممنون دارد
دفع ضحاك غم از عشوهٔ او می باید ساقی ما که برخ فر فریدون دارد
هر که مجنون شودش سلسله سازنداورا عاشقانرا همه زنجیر تو مجنون دارد
من گرفتار غم دل که انیس دل من وه که غم از من حسرت زده افزون دارد
فکر دلجوئی من در گرو زلف کجاست که بهر حلقه هزاران دل مفتون دارد
دمی از پا ننشیند ننهد جام از کف ساقی ما خبر از گردش گردون دارد
جام می گو بگذار از کف ویکبوسم ده ساقی مست که لعل لب میگون دارد

بیشتر از همه در هجر توجان خواهد داد
(٤٦٣) عاشق خسته که مهر از همه افزون دارد

دل خاك من براه محبت بباد داد تا یار مهربان شد وعشقش بیاد داد
روزیکه سبزه از گل سیراب او دمید گفتم که باغ حسن گلی بر مراد داد
بس دل که شاد کرد و بسی جان که واخرید ماهی که مهربان شد وشاهی که داد داد
دل بود دل که ایزدش ازمن جزا دهد آن دشمنیکه مهر بنانم بیاد داد
ته جرعهٔ بخاك من تشنه لب بریخت ساقی که باده داد و بیاران زیاد داد

ما خون زدیده‌ها و تو از غمزه‌ریختی ما و ترا زمانه بیك اوستاد داد
از یك دو جام شاد چنانم که ساقیم گویا که دولت جم و ملك قباد داد
عاشق که تاب هجر تو نا مهربان نداشت
(۴۶۴) جان آنزمان که از تو جدا اوفتاد داد

شوق وصال یار بسی جان بباد داد تا در میانه بخت کرا این مراد داد
آن راز نیست عشق که گویند و بشنوند ساقی چه شد که باده بیاران زیاد داد
داداسیرخویش بده پیش از آنکه خلق گویند دلبریش طلب کرد و داد داد[1]
خوی بدت نه‌درخوراین روی‌خوب بود یارب خوشش مباد که جورت بیاد داد
تا آشنا شوند بغمازی سپهر ذوق محبت تو بدلهای شاد داد
بادش جزا که کار برای ثواب کرد نوشین لبی که بوسه باین نامراد داد
بشنو زمن که‌وصف‌جمال تو بوده است[2] هر نکتهٔ خوشم که بیاد اوستاد داد
عاشق هوای عشق نرفت از سرش برون
(۴۶۵) کاین ذوق روزگار بهرکس که داد داد

کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد
کارآن کند که روی تو نادیده‌جان‌دهد کانروی نیست اینکه‌توان‌دیدوجان نداد
جان دادنم که پیش تو گویددراین‌دیار چون‌نیست کس که‌جان‌بتوجان جهان نداد
آن‌بسملم که حسرت در خون طپیدنم مهلت بگلشن و قفس و آشیان نداد
کردم بسی ملامت دلدادگان عشق پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد
سرمنزل مراد بود آستان عشق محروم آنکه بوسه براین آستان نداد
بنشین کنون بناز که دراین چمن نماند سروی که جان خود بتوسرروان نداد

۱ ـ در نسخهٔ دیگر این مصرع اینطور است : گویند دیگریش طلب‌کرد و داد داد
۲ ـ نسخه دیگر : تودلرباست

گردون میان بقصد من ناتوان نبست تا دست خود بدست تو نا مهربان نداد
رفتم پی تظلم و آن شکوه‌ام فزود کزمن گذشت و گوش مرا بر فغان نداد
آن بلبلم که بررخ گل یك نظر نکرد تا رخصت نگاه باو باغبان نداد
جز من که لایق دل خرسند نیستم کام دگر کرا[1] به نگاه نهان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت از غمش ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
گفتم بپیش روی تو میرم بناز گفت خود کیست آنکه‌روی‌مرادیدوجان نداد
عاشق کسیکه ملك جهان میکند طلب
(۴۶۶) گو آن‌متاع جوی که‌از کف‌توان نداد

آنروز که یار یار ما بود آگاه ز راز ما خدا بود
دیگر چه دهم بهای وصلش کاین جان که گرفت رونما بود[2]
خون ریخت اگرچه‌آن نگاهم شادم که نگاه آشنا بود
از وعده نه قصد آمدن داشت این هم یکی از کرشمه ها بود
بوی خوش یار باد آورد این پیك خسته پی کجا بود
از زاری من چو غیر پرسید خندید که نالهٔ گدا بود
از کوی طبیب رفت اما روی دل خسته در قفا بود
دلدار بصبر یار میشد بی تابی عاشقان بلا بود
گفتم که ز درد عشق مردم گفتا که ترا همین دوا بود
می‌خواند بعشوه آن نگارم تا در نظرش دگر چها بود
گر داشت اثر دعای عاشق
(۴۶۷) کار دل او بمدعا بود

خوش آن‌جفا که‌بکوی‌توجورپیشه‌نماند مگر کسی که گذشتن‌زجان‌خویش تواند

۱ـ نسخه دیگر: کام دل مرا ۲ـ نسخه دیگر : خونبها بود

تو دوست دشمن و در شهر نیست همچو تو ماهی مرا ز دست جفای تو سنگدل که رهاند
که دیده جز دل من خستهٔ که درد گزیند باختیار طبیبی که درد خسته بداند
خوش آنکه حرف وفائی رسد بگوش دل اما ز قاصدیکه پیام شکر لبی برساند
کنونکه ملك دلش گشت گنج داغ محبت عجب مدانکه دل ما چنین خراب نماند
فزون ز ابر بهاری سرشگ چند فشانم گل و گیاه ز باغ امید چون ندماند
خوشا و صالی و از بیخودی شوق امانی بقدر آنکه کسی جان بپای یار فشاند
عرور ناز بجائی رسیده دلبر ما را که جان دهیم بهای نگاهی [1] و نستاند
چو لطف نیست نصیبم ز بخت خویش همان به که طفل بیخبر من وفا و لطف نداند
کجاست محرمی و همدمی که از سر یاری ترا بسوی من آرد مرا بکوی تو خواند
بصبح و شام چه عاشق دهیم زحمت مردم
ز نالهٔ که کسی را بکام دل نرساند

(۴۶۸)

دل بیگانه که بیگانه نوازش دارد ترسم از کشتن این دلشده بازش دارد
کاش میگفت وصال تو نصیبم یا نه آن سروشی که فلك محرم رازش دارد
نفس باد صبا کز قدمش [2] زنده شدیم زلف مشگین کسی غالیه سازش دارد
زو نپرسم که بجورم کشی آخر یارشگ زانکه سر رشتهٔ اینها همه نازش دارد
نظر از رحم باین ذرهٔ افتاده نکرد آنکه چون مهر نکوئی بفرازش دارد
دارد از محنت شبهای سیاهم خبری دل که در سر هوس زلف درازش دارد
دین اسلام بمحمود نخواهد هشتن زلف زنار فریبی که ایازش دارد
شوخیش ریزد اگر خون جهانی چه عجب نو جوانی که چنین حسن نیازش دارد
پیر فرتوت فلك بین که ز بی تمکینی شوخی طبع همان شعبده بازش دارد
بهتر آنست که جان در قدمش بسپارم این دو روزی که فلك بنده نوازش دارد

۱ ـ نسخه دیگر : برای نگاهی و ۲ ـ نسخه دیگر: کز کرمش

نکند نیم نگه تا همه جان نسپاریم ناز بنگر که چه فارغ زنیارش دارد[1]
اثر نالهٔ عاشق بکسی دل نگذاشت
(۴۶۹) ای خوش آندل کهچنین نغمهطرازش دارد

نه ماهی همچو رخسار توزیبا میتواند شد نهسروی همچو بالای تورعنا میتواندشد
نمیگفتم کهدل از عشق شیدا میتواند شد وگر شیداشود زینگونهرسوا میتواندشد
بسی سنگ ملامت خوردم از ناصح ولی شادم که ازمهر مهی او نیزچون ما میتواند شد
صباح روزمحشر تا نشدباور نمیکردم شب یلدای هجران تو فردا میتواند شد
زمشرق دیدههای شب نشینان آنچهمیجوید ززیر زلف شبرنگ تو پیدا میتواندشد
خوش آمدازجهانم گوشهٔ کوی توزین غافل کهازاغیار در آن گوشهغوغا میتواندشد
دل بیمارمن کز وصل و هجران تو مینالد نهپنداری کهدرد او مداوا میتواند شد
زچشم خون فشان من کهازشوق تومیگرید چوصحرا بوستانشد شهرصحرا میتواند شد
نیاید گوهر نایاب من هرگز بکف دانم کنار من ولی از گریه دریامیتواندشد
همان حرف وداعش برزبان آمد بلب جانم خوشا آندل کهدرهجران شکیبامیتواندشد
قیاس ازسینهمیکردم دل اورا ازین غافل کهآن گلبرگ تر این سنگ خارامیتواندشد

فراق یارو قرب مدعی نبود عجب عاشق
(۴۷۰) گرفتار غم عشقیم واینها میتواند شد

اگر زخون من خسته بگذری شاید که آن دو دست نگارین بخون نیالاید
هزار حسرت وصدداغ دارم از تو بدل دگر بگو که مرا در غمت چه میباید
حبیب بین که ز حال کسی نمیپرسد طبیب بین که ببالین کس نمی آید
بارغوان وسمن باغبان که شرمش باد ز بعد روی تو گر بوستان بیاراید[2]

۱ــاین بیت دریکی ازنسخ خطی ضبطشده ودرنسخههای دیگر وجود ندارد ۲ــ نسخهدیگر:
بعهد روی تو گر بوستان بیاراید

بدوستی و وفا سخت بستهٔ پیمان[۱] ولی دریغ که این عهد خوش نمیپاید
کسی که نیست امید نظر بسوی تواش ز دیده خون جگر تا بچند پالاید
چنان بمیرم کز رشك من بسی میرند شکر لبی اگر این خدمتم بفرماید
چنین که خوی گرفتم باضطراب این دل[۲] عجب که بر سر کوی تو هم بیاساید
کشیده‌ام همه رنجی بغیر رشك رقیب نعوذ بالله اگر درد من بیفزاید
پیام مرگ رساند بگوش من عاشق
حدیث هجر که عمر عزیز فرساید

(۴۷۱)

بخت آن کو که کس ای مایهٔ نازت بیند بگذری آنقدر از ناز که بازت بیند
مردم ولطف ندیدم ز تو تا بعداز من که کند بندگی و بنده نوازت بیند
دل که باخواب وخیالی زوصال توخوشست کاش در خواب بشبهای درازت بیند
سر بپای تو نهد سایه صفت از سر مهر شاهد مهر اگر جلوه طرازت بیند
گوی مه در خم چوگان سیاهت فکند گر ببازی فلك شعبده بازت بیند
رازها دارم و از شوخی و بیپروائی تو نه آنی که کسی محرم رازت بیند
مگر از ناز بخونت بنشاند چو خودی که کسی محرم ارباب[۳] نیازت بیند
ایخوش آنمه که ترا گرم کند در ره شوق پس چو خورشید فلك در تك و تازت بیند
بخت عاشق که فنون هنر آموخت ترا
نتوانست که در نعمت و نازت بیند

(۴۷۲)

می چارهٔ غم است جهانرا خبر کنید من با خبر شدم دگرانرا خبر کنید
زآب حیات و عمر ابد میدهد نشان شمشیر یار پیر وجوانرا خبر کنید
جان میدهند عالمی از حسرت نگاه آنرخ بپرده کرده نهانرا خبر کنید
صد بار زنده گر بکند باز میکشد از کار عشق بیخبرانرا خبر کنید
جوئی بتازه بسته‌ام از دیده بر کنار آن تازه جلوه سرو روانرا خبر کنید

۱ـ نسخه دیگر: وفا بسته‌ای بما پیمان ۲ـ نسخه دیگر این مصرع چنین است: چنین که خوی گرفته باضطراب دلم ۳ـ نسخه دیگر: همدم ارباب

صیاد پیشهٔ دگرم کار ساز نیست — آن جان شکار سخت کمانرا خبر کنید
سر میکنیم گریه و آهی پی مدد — ابر بهار و باد خزانرا خبر کنید

در گفتگوی عاشق دیوانه رمزهاست
گر دوست گفت دشمن جانرا خبر کنید

(۴۷۳)

پیش از آندم که فراقش بعذابم بکشد — کاش چون میکشد آنمه بشتابم بکشد
کرده ازلطف تو بیمهر بخوابم گردون — غالباً در هوس آنکه بخوابم بکشد
گفتم از عشوه بخونم بنشان بهر خدا — بامیدی که لب او بجوابم بکشد
بادهٔ میدهدم عشق نشاط افزا لیك — ترسم از نشاهٔ بسیار شرابم بکشد
بسکه در عهد غم او شده‌ام از جان سیر — شاید آن دشمن جان بهر ثوابم بکشد
لطف ها میکند آنمه که بجرأت از وی — بوسهٔ خواهم واز طرز عتابم بکشد
از نکویان جهان پادشهش بگزینم — صیدچون میشوم آن به که عقابم بکشد
مست نازی که ازو خون مرا می‌طلبند — کاش یکبار دگر روز حسابم بکشد
درمقامی که کس ازفیض کرم تشنه نماند — که گمان داشت که‌ازعشوه‌سحابم بکشد

از غم آنکه نداری سر رحمت عاشق
چند فریاد تو ای خانه خرابم بکشد

(۴۷۴)

پیاله کش که جهان بیش و کم نخواهد ماند — بکف سفال تو وجام جم نخواهد ماند
رسید نوبت جان دادن و همان گویم — که یار برسر جور وستم نخواهدماند
زفتنهٔ که برانگیخت حسن در کویت — رواج کعبه وبیت‌الصنم نخواهد ماند
مبین بخواری من کاین‌اثر کند کزعشق[1] — کسی بکوی بتان محترم نخواهدماند
بوصل یار چه خوشدل شوم که میدانم — زمانه برسر لطف و کرم نخواهد ماند
بحسرت‌ازسر کوی‌تورخت خواهم‌بست — رقیب راو ترا هیچ غم نخواهد ماند
بمحفل تو که گردید مدعی ساقی — بساغر طرب از باده نم نخواهد ماند

۱ـ نسخه دیگر : کز مهر

چه رشکها بدلم بود بیخبر کاین صید / زبخت بد بحریم حرم نخواهد ماند

نماند لطف و وفائی که داشت عاشق‌را

(۴۷۵) * اگر چه بر سر بیداد هم نخواهدماند

نه هر که مهرتو ورزید همچومن باشد[1] / نه هر که سجدهٔ بت کرد برهمن باشد

چمن خوشست اگر یار درچمن باشد / بجای ناله بلبل فغان من باشد

ندانم این چه نصیب است عشقبازان را / که هر که دلز کسی بردد لشکن باشد

خوش آنکه چاك زنم تا بدست بیتابی / چو غنچه پیرهنم زیر پیرهن باشد

چنانکه واله روی توام بروز جزا / عجب که شکوه جورت بیاد من باشد

بپرس وصف جمال گلی اگر پرسی / زبلبلی که هوا دار این چمن باشد

همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم

(۴۷۶) * زبیم آنکه فضولی در انجمن باشد

زلف و خط دلکشت هردو کمین کرده‌اند / آفت جان گشته‌اند غارت دین کرده‌اند

منکه زدم بارها پا بسر آسمان / بر سر کوی توام خاك نشین کرده‌اند

روی تو بهتر زماه موی توخوشتر زمشك / حیف که‌این خوی بدباتوقرین کرده‌اند

خواری من دیده‌اند پیش تو اهل هوس / زآنسر کو رفتنم جمله یقین کرده‌اند

در ره خونخوار عشق جان بغمت داده‌اند / راه چنان رفته‌اند کارچنین کرده‌اند

عاشق دلخسته کیست ایکه همه خسروان

(۴۷۷) * سجده بخاك درت صبح و پسین کرده‌اند

گاهی به پیامی دل ما شاد توان کرد / از خاطر آزردهٔ ما یاد توان کرد

مگذار دل آزرده در آئیم بمحشر / مارا که بیك عذرستم شاد توان کرد

*غزلهای شماره ۴۷۵ تا ۵۱۷ که باعلامت ستاره مشخص شده درنسخه‌ای که‌مأخذ چاپ نخستین بود وجود نداشت وبعداً ازنسخ خطی مختلف بدست آمد و براین چاپ حاضر علاوه شد.

۱ـ این غزل در نسخه فخرالدین نصیری امینی اضافه برسایر نسخ میباشد

در چوب قفس آتشم از ناله بیفتاد
مشکل که علاج دل صیاد توان کرد
در روز قیامت بدهد داد دل من
از دست غمت گر گله بنیاد توان کرد
نازم بسیه بختی خود کز همهٔ عمر
یك روز ندیدم که از آن یادتوان کرد
رنجور تو اندیشهٔئی از درد ندارد
گاهی اگر ازدرد تو فریادتوان کرد
بگذار که عاشق بکمند تو بمیرد
چندان رمقش نیست که آزادتوان کرد

(٤٧٨) *

دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد [۱]
که تو در کنارش آئی دل او کنار گیرد
تو بمن نمیشوی رام و زداغ رشك سوزم
که به بینم آتشیرا که بجان قرار گیرد
نه هر آنکه راه پیما گذرش بمقصد افتد
که زخدمت پریشان یکی‌ازهزار گیرد
چکنم زحکم گردون که فلك بود سمندی
که زسر کشی عنانرا زکف سوار گیرد
زخرد چه بهره آنرا که کند زعشق منعش
که مکان کسی بآتش نه باختیار گیرد
غم وراحت جهان را نه بود بقا ندانم
که کسی بغیرعبرت چه زروزگار گیرد
زغمش‌رسیده جانم‌بلب‌ودلم باین‌خوش
که‌برون‌چوآیدازتن‌ره کوی‌یار گیرد

(٤٧٩) *

تواگر شراب ریزی بقدح که ناب‌دارد
که دوچشم نیم‌مستت‌همه راخراب‌دارد
چه‌بماه ماندآنرخ که زدور بینم آنرا
چه بعمر ماند آنمه که سرشتاب دارد
چه کشی زناز خنجرزمن خراب بگذر
که دل ستم‌پرستم زهوس عتاب دارد
بدونرگس جفاجوره عاشقان همی زد
که دوسنبل سیاهش چوبنفشه تاب‌دارد
شب وروزمن یکی‌شد بغمت‌زلطف بنما
رخ همچو روزروشن که‌زشب نقاب‌دارد
تو که سنك فتنه باری همه ازسپهرمینا
بنگر که شیشهٔ ما چه قدر شراب دارد
بکمند زلف مشکین دل بیشمار داری
چه خبرترا که عاشق‌غم بیحساب دارد

۱ــ این غزل از جنگ خطی کتابخانه آقای فخرالدین نصیری امینی ضمن غزلیات عاشق نقل شده وتصور میرود مشکوك باشد

(۴۸۰)*

مرا آنگه خبر کردند از انجام کار خود | که صرف مهر خوبان کرده بودم روزگار خود
زآئین وفادر کوی آن نامهربان مانم | غریبان را که بشناسد بجز رسم دیار خود
بخون آغشته‌ام از تیغ قهر دلربای خود | مگر از دیدنم فکری کند هر کس بکار خود
بیك فریادشوری درچمن افکندم ورفتم | بیاد بلبلان دادم سرود یادگار خود
زافسون خرد از عشق کاری بر نمی آید | باعجاز محبت میگذارم اختیار خود
بیکبار ازوصالش کی توان قطع نظر کردن | مدارا میکنم با خاطر امیدوار خود

زدلتنگی سرود غم چومرغان در قفس دارد
بجنت میرود عاشق اگر از کوی یار خود

(۴۸۱)*

از داغهای دل که فزون از شمار بود | ممتاز بود آنچه ترا یادگار بود
امشب زوصل شادنشد خاطرم مگر | بیچارهٔ دگر بره انتظار بود
از حسرت آردم که ترا آزموده است | از وعدهٔ وصال چرا بی‌قرار بود
راهم فتاد برسر کویت زاتفاق | مارا وگرنه باتو جفاجو چه‌کار بود
دیدم من آندودست بلورین زکین خضاب | گویا بخون عاشق مسکین نگار بود

شام وداع و جان صباح و فراق یار
مردن برای عاشق مسکین دوبار بود

(۴۸۲)*

نگاریکه زلف گره گیر دارد | عنان دل ما دو زنجیر دارد
رهائی ز زلفش چرا نیست مارا | سررشته را گرنه تقدیر دارد
شتابست درکشتنم نرگسش را | نگه جانب من چرا دیر دارد
چو اینست کام دل دردمندم | که رنج غم او مرا پیر دارد
ننالد دل خسته‌ام از غم او | که ویرانهٔ تست تعمیر دارد

براهش برم عاشق هیچکس را
که‌مست است‌و آهنك‌نخجیر دارد[1]

۱ـ از نسخه کتابخانه فخرالدین نصیری امینی

(۴۸۳)*

وه که بجان گلی کز غم جانان رسید فصل بهاران گذشت تا بگلستان رسید
حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق عمر شتابان گذشت یار خرامان رسید
سرو منست این چمان می‌زده خون ریخته یا گل سرخ از چمن خرم وخندان رسید
حاصل عمر ابد زود زحق خواستم یار پی کشتنم بر زده دامان رسید
یا بجدائی مرا طاقت یعقوب نیست یا بتو خوبی فزون از مه کنعان رسید
مهر نکرده برون خنجر و تیغ از نیام از تو مرا زخمها بردل و برجان رسید
داشت دل ناتوان حسرت خدمت بجان کز پی جاندادنم در زده دامان رسید
جور کی ولطف کی زین بت دیرالتفات صبر ز اندازه رفت عمر بپایان رسید
عاشق اگرمدعی خصم تو شد دور نیست
در سخن دلپذیر چون بتو نتوان رسید[1]

(۴۸۴)*

نه ماهی همچو رخسارتوزیبا میتواندشد نه‌سروی همچو بالای تو رعنا میتواند شد
نمیگفتم که دل از عشق‌شیدا میتواندشد وگر شیداشود اینگونه‌رسوا میتواند شد
بسی‌سنگ‌ملامت‌خوردم‌ازناصح‌ولی‌شادم که ازمهرمهی اونیزچون ما میتواند شد
صباح روز محشرتا نشد باور نمیکردم شب یلدای هجران توفردا میتواند شد
زمشرق‌دیده‌های‌شب‌نشینان‌آنچه میجوید ز زیر زلف شبرنك تو پیدا میتواند شد
خوش آمدزین‌جهانم‌گوشه‌کوی توزین غافل که از اغیار در آن گوشه‌تنها میتواند شد
دل بیمار من کزوصل وهجران تومینالد نه پنداری که درد او مداوا میتواند شد
زچشم‌خونفشان‌من که ازشوق‌تو میگرید چوصحرا بوستان‌شدشهرصحرا میتواندشد
نیاید گوهر نایاب من‌هر گز بکف دانم کنارمن ولی از گریه دریا میتواند شد
همان‌حرف‌وداعش برزبان‌آمدبلب جانم خوشا آندل که‌درهجران‌شکیبامیتواندشد
قیاس سینه میکردم دل اورا ازاین غافل که‌آن گلبرك‌تراین‌سنك‌خارامیتواندشد

---

۱ ـ از نسخه فخرالدین نصیری امینی و نسخه کتابخانه‌مدرسه‌سپهسالار

فراق یاروقرب مدعی نبودعجب عاشق
(۴۸۵) * گرفتار غم عشقیم واینها میتواند شد[1]

دلم نظر زدو عالم بروی زیبا کرد اگرچه سوخت بحسرت ولی تماشا کرد
زضعف نالهٔ مجنون بگوش کس نرسید چه شد که محمل لیلی گذر بصحرا کرد
چه عالمست که گلچین همیشه داردکار بگلشنی که درآن عندلیب مأوا کرد

کسی بذوق توعاشق نمرد از غم عشق
(۴۸۶) * برای نقل محبت ترا که پیدا کرد[2]

زما نام ونشان با جلوهٔ دلدار کی ماند زمعموری اثر با سیل بی زنهار کی ماند
چمن بر گل خوشست وشور مرغان چمن خوشتر ولی گلهای رنگینش چنان بر بار کی ماند
گه ازدل ریزدم خون و گهی ازدیده گریان زخونریزی خدنك غمزه ات بیکار کی ماند
درمیخانه را روزی گشاید میفروش آخر تطاولهای این گردون کج رفتار کی ماند
اگر ماند بروی او تسلی بخشدم اما تسلای گل سوری بآن رخسار کی ماند
گرفتم آنکه بااین دست کوته برسرراهی عنان یار گیرم قوت رفتار کی ماند
سرانکار ما دارند شیخ و محتسب اما توچون ساقی شوی کس برسرانکار کی ماند

حریفان همدم وآواز چنك و بادهٔ رنگین
(۴۸۷) * قدح در دست اوعاشق کسی هشیار کی ماند

بطبعت ایگل رنگین شراب میسازد بکش که رنگ ترا آفتاب میسازد
خراب لطف وعذاب توام که ازسر لطف کدام یار مرا کامیاب میسازد
گره زگوشه ابروی ناز باز مکن که با دل گله مندم عتاب میسازد
بدیده عکس رخت تا چه میکند دانم که آبرا اثر او گلاب میسازد
بصد چمن نفروشم فراغ گوشه دام چراکه با دل من اضطراب میسازد
غم تو گنج نهان وبهر دلی که قضا سراغ میکند آنرا خراب میسازد

---

۱ و۲ـ ازنسخه کتابخانه آقای فخرالدین نصیری امینی نقل شده است .

هر آنکه مست دروغ بتان بود عاشق
(۴۸۸) * چو تشنه‌ای که بچشمش سراب میسازد

باز صبر از دلم آهنگ رمیدن دارد — دل شوقم هوس جامه دریدن دارد
تو بخون تشنه‌و من درهوس مهر و وفا — شکوهٔ دل ز تو بیرحم شنیدن دارد
گزك باده لعل دگران خواهد شد — لب لعلت که سر باده کشیدن دارد
خود گشودی چو در باغ بارباب هوس — میوه نخل برومند توچیدن دارد
یکره ازلطف سوی مجلس خاصم بطلب — بیخودیهای من دلشده دیدن دارد
اینکه عاشق بلبت دوخته چشم از حسرت
(۴۸۹) * بوسه میخواهد وآهنگ مکیدن دارد[1]

اینقدر بار غم عشق بیکدل نرسد — بار دل در ره عشق تو بمنزل نرسد
حسرت باد مراد وغم طوفان تا کی — که مرا کشتی‌ازین ورطه بساحل نرسد
وه که از خیل خیالت نگزیدم جائی — که نیارد بسر من‌پی و غافل نرسد
از پی توسن آنماه نرفتم گامی — که در آن راه رقیبی زمقابل نرسد
باجرس یکدوقدم کرده‌ام آهنك فغان — گر غبار دگری از پی محمل نرسد
عاشق آن منعم بی‌رحم سر آن دارد
(۴۹۰) * که زخوان کرمش هیچ بسائل نرسد[2]

تا قرار از من دلخسته بیتاب نبرد — لحظه‌ئی چشم دل آزار ترا خواب نبرد
لعل اومنتظرانرا بپیا می ننواخت — یا صبا راه بسر منزل احباب نبرد
شبی آنماه بخواب من بیتاب آمد — حیف وصدحیف کز آنشب دگرم‌خواب نبرد
هم تهی کیسه زغواصی این بحر بماند — کس اگر راه بآن گوهر نایاب نبرد
من‌وبی‌تابی عشق تو که‌جز جذبه عشق — ذره را جانب خورشید جهانتاب نبرد

۱ و۲ـ ازنسخه خطی کتابخانه فخرالدین نصیری امینی نقلشده و نسبت بچاپ قبل اضافه می‌باشد .

دامن لاله بصحرا ز کجا گلگون شد
(۴۹۱) * ابر از چشم تر عاشق اگر آب نبرد[۱]

بخواب اینهمه شب بامنت عتاب چه بود هنوز یکدو قدح نا کشیده خواب چه بود
بساغری نشکستن خمار من بچه جرم بغیر آنهمه پیمودن شراب چه بود
شب ار بخلوت بیگانگان نبودی صبح شکسته رنگی رویت چو آفتاب چه بود
برخصتی که ازو خواستم ز خود رفتم ندانم از لب شیرین او جواب چه بود
کرشمه اینهمه پی در پیم چه می پرسید خراب میشدم ازعشوه این عتاب چه بود
برای کشتن من تیغ برمیان بستی چو آمدم برهت مضطرب حجاب چه بود
ز کوی او تو که عاشق ثبات و صبری نیست
(۴۹۲) * بخشم رفتنت ایخان و مان خراب چه بود[۲]

کو جفا کیشی که بامحنت کشان یارت کند از تو ناز آموزد و آنگاه در کارت کند
بر ندارم دست از دامان آه نیم شب آنجفا جو تا بروز من گرفتارت کند
آرزوی او برانگیزد ترا روزی ز جا اضطراب دل شبی ازخواب بیدارت کند
بعد عمری جا اگر در گوشهٔ بزمش کنی رشك اغیار از خیال یار بیزارت کند
پر مکن خوارم که ترسم غیرت عشق و غرور ایگل نورسته روزی همچو من خوارت کند
از نگاه دور عاشق همچنان بیخود شدی
(۴۹۳) * آه اگر آن نازنین یکعشوه در کارت کند[۳]

میگذشت و فکر رحمی دردل دلدار بود از زبان افتادهٔ را نالهٔ در کار بود
از فریب وعدهٔ او گشت مشکل کار من مردنم از هجر آسان زندگی دشوار بود
خانه صبر مرا گر شوق از بنیاد کند سست بنیادم مخوان کین عشق بی زنهار بود
وه که از گل وز گلستان آرزوی نکهتست عندلیبی را که عمری محرم گلزار بود
سبزه خطش زرخ امسال سر برزد ولی شاد بودم با منش گر التفات پار بود

۱و۲ــ از نسخه کتابخانه فخرالدین نصیری امینی نقل شده و نسبت بنسخه‌های دیگر اضافه میباشد
۳ــ نسخه دیگر: آه از نزدیك اگر يك عشوه در کارت کند.

یار اگر در دیدهٔ او بود از بیطاقتی
(۴۹۴) * چشم عاشق همچنان در حسرت دیدار بود

دلیکه عشق تواش بیقرار خواهد کرد ندانم این دل پرخون چه کار خواهد کرد
بخاك رهگذری برده انتظار مرا هوای کوی توام چون غبار خواهد کرد
ذخیرهٔ که دو چشم گهر فشان دارد بخاك پای تو روزی نثار خواهد کرد

زبیم طعنه گرفتم لب از فغان بندم
(۴۹۵) * که منع گریهٔ بی‌اختیار خواهد کرد

حرمان نصیب بخت من بی نصیب بود محرومیم مگو که گناه رقیب بود
از غیر او مپرس که بیگانهٔ نیافت در دیدهٔ که جلوهٔ روی حبیب بود
داروی دردم ازهمه‌دردی خلاص کرد بیمار عشق بودم و عشقم طبیب بود
امروز بر زبان همه شرح فراق تست رفتن گران رکاب من ناشکیب بود

ازحال زار عاشق آزرده دل مپرس
(۴۹۶) * جاندادنش ز دوری او عنقریب بود

کس بعهد ستم از روز اجل یاد نکرد هرچه کرد آن‌مژه‌ها خنجر جلاد نکرد
شب که احوال دل غرقه بخون می‌پرسید دیده از حسرت نظاره‌ام امداد نکرد
غنچه ازروی طرب دست تظلم نگشود بلبل دلشده تا زمزمه بنیاد نکرد
نرگس غمزه زنش خنجر بیداد کشید حذر از خون دل بنده و آزاد نکرد

شرم شد مانع عاشق که زبیتابی دل
(۴۹۷)* برهش از پی داد آمد و فریاد نکرد

ترك مستی گه گه از خون دلم ساغر زند دامن همت بقصد کشتن من برزند
هردم ازراهی درآید عشوه‌اش بردلبری مطرب عشاق هم دایم ره دیگر زند
وآنکه پای رفتن اورانه ازدور فلك به که پائی گوبدو دستی بیکدیگر زند

۱-۲-۳- ازنسخه کتابخانه آقای فخرالدین نصیری امینی نقل‌شده‌است .

عاشقان کهنه و نورا زهم خواهی شناخت صبر کن تاسبزه نوخیزت از گل سرزند
این بود کزذوق‌جاندادن زدست‌خنجرت آنقدر بسمل نخواهد شد که بسمل برزند
بی‌لب لعلت نگردد سوز او یکذره کم
(۴۹۸) عاشق لب تشنه گرصد غوطه بر کوثر زند[1]

دردا که دل بیهده نال از نفس افتاد وقتیکه مرا چشم بفریادرس افتاد
فریاد که در کوی تو تا بار فکندند بر هر طرف آوازهٔ بانگ جرس افتاد
گفتم کهز محرومی‌این مرغ غمین‌حیف در سینه‌ام آنروز که‌دل در قفس افتاد
شاید که تو باشی ز کرم خضر ره او دانسته از این قافله دل باز پس افتاد
انگشت تحیر بدهان ماند فلك را زین قرعه که بر نام من هیچ کس افتاد
در عرصه جولانگه این شاه سواران بس فارس میدان که بپای فرس افتاد
عاشق بنشاطی زغم عشق تو جان داد
(۴۹۹) * کز مردن این بوالهوس اندر هوس افتاد[2]

امشب که مرا با تو مجال سخن افتاد از مدعیان شور درآن انجمن افتاد
از باغچه وصل تو دیگر ندهد سود دامان گلم خار در این پیرهن افتاد
گفتی که‌تراخون‌دل‌ازعشق کجاریخت آنجا که نگاه تو جفا جو بمن افتاد
سرزیرپر خویش کشیدم چه توان کرد حسرت بمن وعیش بمرغ چمن افتاد
ازچهره برافکندنقاب‌آن‌بت‌خونخوار هرجا که بتی از نظر برهمن افتاد
زود است زگلشن دمدت سبزهٔ نوخیز زان سنبل تر سایه مگر برسمن افتاد
بیش از دوسه روزیش مسلم نگذارند گر خاتم دولت بکف اهرمن افتاد
عاشق بحذر باش که رازت نشناسد
این‌شعله جانسوز که درجان‌من افتاد[3]

---

۱ و۲و۳ـ این‌سه‌غزل‌در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالارو نسخه‌آقای فخرالدین‌نصیری امینی برسایر نسخ اضافه میباشد .

(۵۰۰) *

آنرا که هوای سر کویت بسر افتاد / باباد اگر گرد سفر پیشتر افتاد
گفتم شبکی آئی و بیگانه نداند / فریـاد که آنمه بخیال دگر افتاد
گیرم ز فغان رخنه بفولاد توانکرد / سودی نکند یار که بیدادگر افتاد
کی دشمن جانی چوتو کس یار گزیند / تنها دل من بود که باخویش درافتاد
رفتم که بیك باره بسوزم دو جهانرا / اکنون که مرا کار بآه سحر افتاد
ایلعل توأم آب بقا تشنگیم سوخت / زین شعله که‌ازعشق توام‌برجگر افتاد
خواهی خبری‌عاشق ازاسرار دو عالم
در میکده بنگر که ازو بیخبرافتاد[1]

(۵۰۱) *

زگریه شام و سحر چند دیده ترماند / دعا کنید که نه شام ونه سحر ماند
کنید داخل اجزای نوش داروی ما / ازآن گیاه که برگش به نیشتر ماند
نهادهٔ بجگر داغ عشق و می ترسم / جگر نماند واین داغ برجگر بماند
زغارت چمنش بر بهار منتهاست / که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند
زشهد خامه «طالب» کنم اگر شیرین / دو هفته دردهنم طعم نیشکر ماند
فتاده است بهر گوشه پاره های دلم / فضای دهر بدکان شیشه گرماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند / که روز ما و شب مابیکدیگر ماند
برای عزت مکتوب او بدست آرید / فرشته ای که بمرغان نامه‌بر ماند
بگو کند چه بروز سیاه خود عاشق
شب فراق اگر زنده تا سحر ماند

(۵۰۲) *

تا کی از غم بدلم بیهده بیداد رود / باده‌کو تا غم بیهوده‌ام از یاد رود
صد ره از جور توام گر بفلك داد رود / یاد روی تو کنم تا همه از یاد رود
صید بی‌صبر وقرار دل من بین که‌بخون / پر زنان بال فشان از پی‌صیـاد رود

---

۱ ـ از نسخه خطی کتابخانه‌آقای فخرالدین نصیری امینی‌نقل شده‌است .

هیچ کس از تو دل شاد ندارد هرگز که بیك بار وفاداریت از یـاد رود
گفت شیرین زبی مصلحتش کاری رفت یار دیگر بسر تربت فرهـاد رود
بهوس در پرآلوده بخون مـی نگرم حسرت گل اگرم از دل ناشاد رود
مصلحت چیست که‌درعرصهٔ گلشن‌ازخاك لاله و گل دمد و باز ببر باد رود
قسمت مرغ دل گمشدهٔ عاشق بود
که بکنج قفس از خاطر صیاد رود

(۵۰۳) *

ز لطفت شاد شد هرجا دلی بود مرا تنها دلی نا قابلی بود
بگو آسان دل از جان برگرفتم که مشکلتر از اینم مشکلی بود
بصیاد آشنا گشتیم آنجـا قفس ما را مبارك منزلی بود
دلم دانسته در دام تو افتـاد تو پنداری که صید غافلی بود
بسوز برق مازآتش عیـانست خوشا ما راکه وقتی حاصلی بود
توانستی شدن اندر خـرابـات امام مسجد ار صاحبدلی بـود
پس از کشتن بسویش بازگشتن فزون از اعتبار بسملی بود
بمحشر قصهٔ عاشق ندانم
شهید عذرخواه قاتلی بود[۱]

(۵۰٤) *

غم دلسوز اوازسینه‌ام مشکل برون آید مگر کاری کنم کز سینهٔمن دل برون آید
نشست آنماه‌و‌میبایدازاین‌محفل‌برون‌آیم که ترسم ناله‌ای‌ازسینه‌ام غافل برون آید
جهانیرا برای کشتن آورده‌است وعشق‌اما عجب دارم اگر از عهده قاتل برون آید
مگردان‌روی‌خودای‌نازنین‌صیادمن‌ازمن نگاه حسرتی کز دیدهٔ بسمل برون آید
مخوان‌ایساربان‌زین‌بیشترافسانه مجنون که‌می‌ترسم‌فغان‌لیلی ازمحمل برون آید
ندارد زندگانی حاصلی‌چون بیوصال او چه‌خواهدشدزتن‌گرجان بیحاصل‌برون
ملامت میکند عاشق مرا در عشق و رسوائی
نشیند کاش تا ماه من از منزل برون آید[۲]

۱و۲ ـ این دو غزل از نسخه مدرسه سپهسالار نقل‌شده است.

(۵۰۵) *

زغم شب تا سحر گه آه من بود　　اگر ماه‌فلك چون ماه من بود
اگر تاریك میشد از فراقش　　قیامت یکشب کوتاه من بود
نبودی دسترس اهل هوس را　　سرزلف بتان دلخواه من بود
خوشا آن می که بهر نقل جامش　　لب لعلش حوالتگاه من بود
مرا در راه عشق اندل که گمشد　　دلیلش طالع گمراه من بود
همانا داشت فکر داد خواهی
که عاشق درعنان شاه من بود

(۵۰٦) *

نیست روزیکه دلم برسر راهی نبرد　　بر سر راه کسی بهر نگاهی نبرد
کاش آن خواجه بی‌مهر که درمعرض بیع　　می برد بیگنهم نام گناهی نبرد
قسمت‌این بود که یکدم نرودازدل من　　آنکه نامم بزبان سالی و ماهی نبرد
داد خواهی که زبانش نه‌بهنگام سؤال　　هر که بیهوده فغان بردرشاهی نبرد
گلشنی نیست زروی تو کنون خرمتر　　رونق خوبیش از صرصر آهی نبرد
غمم‌ازحسرت‌خودنیست که‌تاراج‌خزان　　یارب از گلشن حسن تو گیاهی نبرد
دعویم نیست بلعل لب تو تا دانی　　کانهمه حسرتم از سینه نگاهی نبرد
عاشق دلشده جایی بگریزد ز غمش
که خیالش بسرش خیل سپاهی نبرد

(۵۰۷) *

توصنم که ماه وسالی خبرت زما نباشد[1]　　اگر از وفا زنی‌دم زتو خوش‌نما نباشد
نبرد ره ار بجائی کف خاك ماازآن به　　که بآستان جانان برسیم و جا نباشد
بکدام امید آیم من خسته دل ببزمی　　که نگاه حسرت من بتوآشنا نباشد
شکری وانگبینی که بود زلعل نوشین　　دل دردمند مارا بەازآن دوا نباشد

۱ـ ازنسخه‌خطی کتابخانه فخرالدین‌نصیری‌امینی نقل‌شده‌ونسبت بچاپ‌های‌قبلی اضافه‌میباشد

زچه خوانیم بمحفل تو زبسکه‌سر گرانی گذرد شبی که یکدم نظارت بما نباشد
زهجوم عشقبازان دل نازنین مرنجان که نمیشود بمنعم نظر گدا نباشد
چو کشد زبخت منت ز فلك کشد جفاها بجفا و جور نایل دل او چرا نباشد
چه کنم اگر نگیرم به پناه خار مسکن گل سرخ را که با من نظر جفا نباشد
نبود کسی چو عاشق دل قابل وفایش
چه کند اگر ز خوبان بجفا رضا نباشد

(۵۰۸) *

صنمی که ازنکوئی رخ همچو ماه دارد[۱] سر برگ آن ندارد که دلی نگاه دارد
که هوای باغ‌دارد چو زروی شوق بلبل نظری بجانب گل نظری براه دارد
ز عقوبت فراق تو نشد خلاص هرگز دل درد پرور ماچه قدر گناه دارد
بخیالی ازوصالت نشود رضا چه سازد زسر هوس گدائی که نظر بشاه دارد
همه ناله و فغانم پی یك تظلم اما که ز بندگان سلطان غم دادخواه دارد
نتوان علاج کردن که بدامنم نریزد زدل خرابم این خون که بدیده راه‌دارد
همه‌کس برد تمتع بزر از وصال خوبان
دل مستمند عاشق نظری بآه دارد

(۵۰۹) *

امشب که ستمگر بدلازاری من بود[۲] پنهان نگهت بر سر دلداری من بود
بس دیدهٔ خونبار که ازخواب برآورد آنوعده که شب باعث بیداری من بود
آنروز که در نرگس بیمار تو دیدم بر بستر غم اول بیماری من بود
با غیر در آمیختن و سوختن من چونشمع بمحفل اثر زاری من بود
یوسف که برافکند بسی شور ببازار درجلوه کجا چون مه بازاری من بود
زان مهر گسل هرستم و جور که دیدم از مهر و وفا مزد نکوکاری من بود

۲و۱ ـ از نسخه خطی کتابخانه فخرالدین نصیری امینی نقل‌شد .

غمخوار دل من نشد ازمرحمت دوست امروز که دشمن پی غمخواری من بود
جان برلب من بود ونکردی نظر ازلطف امروز دگر فرصت دلداری من بود
تقدیر مرا بهر گرفتاریش انگیخت تا زلف تو از بهر گرفتاری من بود
من خوار شدم بهر رضای دل اغیار تا غیرت اغیار پی خواری من بود
عاشق برآن مهر گسل خوار نبودم
تا بی‌خبر از مهر من وخواری من بود

(۵۱۰)*

دلم فکر آن شوخ غماز دارد که آهنگ قتلم بصد ناز دارد
توان دید در صیدگاه محبت کبوتر که سر در پی باز دارد
زکوی تو باید شدن گر بجنت هوای دل از رفتنم باز دارد
ندانم سوی دام یا باغ دانم که مرغ دلم میل پرواز دارد
من ازجان گذشتم ولی‌فکرخود کن که بزم تو از غیر غماز وارد
فزونست هر لحظه شوق نیازم که از خوبرویان سر ناز دارد
به پیوند دل شادمانم که دایم مرا با خیال تو دمساز دارد
دل ساده‌ام کیست مسکین تذروی که چشم تغافل زشهباز دارد
ندارد سرچارهٔ درد عاشق
لب‌او که درعشوه اعجازدارد

(۵۱۱)*

دردل توان وطاقت ودردیده غم نماند[1] صبریکه داشتم بغمش بیش وکم نماند
خوار غمش شدم که دلم محترم بدار من خوارعشق ماندم ودل محترم نماند
صیاد خون او چو بریزد گناه نیست صیدیکه خود مقام حریم[2] حرم نماند
در مستیم ببوسه‌ای از لطف مینواخت دردا که هوشیار شد و آن کرم نماند
ترسم خیال یار نگنجد بسینه‌ام از بسکه جا در آن زهجوم الم نماند

۱ـ از نسخه کتابخانه فخرالدین نصیری امینی و نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار
۲ـ نسخه دیگر : مقیم حریم

صافست اگر شراب قدح گومباش زر | می در سفال ریز اگر جام جم نماند
رفتم که از غم تو بمیرم چو بیکسان | با مدعی بگو که ترا هیچ غم نماند
آندل که داشت عاشق مسکین خراب شد
ای برهمن بنال که بیت الصنم نماند

(۵۱۲)*

نمیگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد
من این خون گشته دل دانم که دیگر دل نخواهد شد
من این طالع که از مرغ دل ناکام می بینم
زدام آزاد خواهد گشت تا بسمل نخواهد شد
بیاد آور مرا برشاخ گل ایهمدم گلشن
که صیادی که من دارم زمن غافل نخواهد شد
بخود آسان کنم هرمشکلی کز عشق پیش آید
اگر کار از فراق او بمن مشکل نخواهد شد
ز بیدادش ننالم بعد از این خوبا جفا کردم
که میدانم به رحمت طبع او مایل نخواهد شد
که دیگر میتواند داد این بیچاره دل دادن
که گر فریادرس روز جزا قاتل نخواهد شد
براین ره بگذرد یکروزعاشق محمل لیلی
اگراز گریهٔ من راه صحرا گل نخواهد شد

(۵۱۳)*

خوش آن کز خرابات یاری برآید | کزو کام امیدواری برآید
خیال فغانی بدل دارم اما | عجب دارم از ناله کاری برآید
نگارم بخون جگر روی خود را | مگر کام دل از نگاری برآید
نیارم فرو سر بهر صید افکن | مگر از کمین شهریاری برآبد

بود وقت[1] جور و ستم نیست صبری   که برعشق من روزگاری برآید
مرا بهتر از حاصل باغ جنت   که کام دل از گلعذاری برآید
مگر معجز[2] عیسی یت داد ایزد   کزو کام جان فکاری برآید
عجب دارم از گردش چرخ عاشق
که هرگز بکام توکاری برآید

(۵۱۴)*

کجا هردم از سینه آهی برآید   اگر کام دل از تو گاهی برآید
براهش چو از داد خواهی برآید   که از دل فغانش بماهی برآید[3]
ببازوی چالاك جلاد نازم   که نگذاشت حرف گناهی برآید
تغافل مکن شکر این پادشاهی   چو فریاد فریاد خواهی برآید
ترا آنزمان میرسد جور کردن   که بر عشق من سال وماهی برآید
خوشا رحمت بیدریغ سحابی   که در سایهٔ او گیاهی برآید
نه هرکس کند فتح ملك دل من   که این کار از پادشاهی برآید
بود غمزه را کنج چشمت کمینی   که هرلحظه آنجا سپاهی برآید
نماند آنقدر روی او در مقابل   که از دیدهٔ من نگاهی برآید
در آتش نشیند گر از جور تندت[4]
عجب دارم از عاشق آهی برآید

(۵۱۵)*

آنکه مرا در نظرت خوار کرد   مهر مرا پیش تو انکار کرد
فصل خزان آنچه بگلشن رسید   حسرت مرغان گرفتار کرد
زلف تو ار باد برآشفته شد   عقل بدیوانگی اقرار کرد
تا تو ز محفل شدی وآمدی   هجر چها با من غمخوار کرد

۱ـ نسخه دیگر : کنون وقت ۲ـ نسخه‌سپهالار : باب معجز ۳ـ در نسخه دیگر این مصرح چنین است : که فریادش از دل بماهی برآید ۴ـ نسخه دیگر : خوی تندت

فرق بود حیلهٔ آسوده را
عاشق ازآن ناله که بیمار کرد[1]

(۵۱۶)*

قربان دعائیکه اثر داشته باشد وآنشام سیاهیکه سحرداشته باشد
خرسند اسیریکه بزندان جدائی از دلبر خود گاه خبرداشته باشد
فریاد که در قید تو بیرحم ندیدیم یك طایر فرخنده که پرداشته باشد
گفتی که بنازت بکشم یا بتغافل تااین دل خودکام چه سرداشته باشد
عاشق مکن از بخت سیه‌شکوه که ترسم
روزی ز شب هجر بترداشته باشد

ر

(۵۱۷)

اگر زیباست گل آنچهرهٔ زیبا از آن خوشتر
وگر رعناست سروآنقامت رعنا از آن خوشتر

شهادت میدهد بر چهره زلف دلکش ساقی
که‌روز میگساران‌خوش بود شبها از آن‌خوشتر

قراری داده در می دادن هر روزه‌ام ساقی
که دلخوش بادش‌امروزازطرب فرداازآن‌خوشتر

چو شمع صبحدم با گریه‌های شوق جان دادن
میان همدمان خوش باشد و تنها از آن خوشتر

خلاف نیك خواهی‌هاست گر رحم از دلت‌خواهم
که‌نازازدلبران خوش‌باشداستغنا از آن خوشتر

۱ـاین غزل از نسخه کتابخانه آقای فخرالدین نصیری امینی نقل‌شده است که در چاپ های قبل وجود ندارد

ندارد یار عاشق چون خیال چارهٔ در دم
(۵۱۸) طبیب اردیگری باشد هلاك ما از آن خوشتر

خدارا قصهٔ هجران ما قاصد بجانان بر / ولی تا حال ما دانی شبی با ما بپایان بر
نکورویا بمحشر از تو اندك التفاتی بس / برای عذر خواهی برزبان نام شهیدان بر
بگو قاصدا گر از لطف جانان مژدهٔ داری / مرا زین سان که هستم برسر کویش پریشان بر
گرش ننگست ایمحرم که مارا سوی خود خواند / اشارت کن بمن پنهان و نام ارجمندان بر
بکشتن میدهد فرمان چو نازش مستمندانرا / اگر نام من بیقدر خواهی برد پنهان بر
سیه بختیم قاصد یار برمیگردد ازیاری / بگوی آن صنم گرمیبری ما را شتابان بر
ز رفتار تو آن بیچاره را حالی نمیباشد
(۵۱۹) زیاری دست عاشق را بگیر وسوی جانان بر

با من نکرد آنمه جز جور کار دیگر / من هم نداده بودم با خود قرار دیگر
گل رفت وعندلیبان دلخسته و پریشان / ماندند در گلستان تا نو بهار دیگر
رنجیده‌ام ز خویت اما ز مهر رویت / مشکل روم ز کویت این بار و بار دیگر
شاید که یاور آید بخت وغمم سر آید / یارم ز در در آید کو روزگار دیگر
آمد ولی ز لعلش تا بوسهٔ ستانم / می بایدم کشیدن یك انتظار دیگر
بیکاریست شغل مهر و محبت اما / مشکل بود که آید این دل بکار دیگر
از تن نرفته جانم ماه سبك عنانم
(۵۲۰) عاشق بگو متازد بهر شکار دیگر

برضا کار خود آسان بقضا باز گذار / چارهٔ کار ندانی بخدا باز گذار
دورم از کوی وی‌ای ناله نگویم که مسوز / کف خاکستر ما را بصبا باز گذار
اگر از ناز نداری سر دلداری ما / کار ما را بسر زلف دو تا باز گذار
خط نورسته بگوشت مه من میگوید / که دل آزاری ارباب وفا باز گذار
میفروش اربخرد خرقه بجامی بفروش / چون بمیخانه رسی زهد وریا باز گذار

عاشق این شکوه که از کینه یاران داری
(۵۲۱) یا ببر از دل خود یا بخدا باز گذار

بجانم تا چه خواهد کرد دلدار — لب جانبخش دارد چشم خونخوار
مرا بر خندهٔ خود گریه آید — که گل در دست دارم بر جگر خار
مقیم آشیانم لیك دارم — سرود درد مرغان گرفتار
ز مردن چاره‌ای بهتر نباشد — اگر باید زکویت رفت ناچار
بمن آن عشوه‌ها رمزیست پنهان — مبادا مدعی آگه ز اسرار
پس از سیر و سلوك وسعی بیحد — رهی جستم بسوی کوی خمار
رهاند هر کسم از تنگدستی — مبادا بر سر کوی بتان خوار
اگر آسوده‌ای از حیله نالد — توان دانستن از آنکس که بیمار
چوعاشق مدعی پنداشت خود را
(۵۲۲) ولی چون او نخواهد شد به پندار[1]

بشراب خانه جای من می‌پرست بهتر — چو حواله‌ام بآنجا شده از الست بهتر
نکشم شراب چندان که به بیخودی کشاند — که کرشمه‌های ساقی نرود ز دست بهتر
ز فغان چکار آید نبود فکار اگر جان — بمصاف چرخ وارون دل ما شکست بهتر
توو ذوق جام کوثر که بدست نیست زاهد — من و یك پیالهٔ می که زهر چه هست بهتر
بسپاس لطف یزدان مشکن دل اسیران — که بکلك صنع نقشی ز رخت نبست بهتر
بدل شکسته عاشق بجفای چرخ خو کن
(۵۲۳) و گرت ز پای جان بند ستم گسست بهتر

ایدل زهر چه هست بعالم کرانه گیر — بیرون ز هفت خانهٔ افلاك خانه گیر
آن سر که نیستش سر کار تعلقی — هر جا که زیر بال کشی آشیانه گیر
این مسئی که خواسته از سر شراب خوان — وین نالهٔ که میرسد از دل ترانه گیر

۱ـ نسخهٔ دیگر: نخواهد شد خبردار

تعبیر خواب شب بودت گر نشاط روز تأثیر آن نشاط چو خواب شبانه گیر
جامی اگر دهد مهی از مهربانیت پنهان زدیدهٔ بد اهل زمانه گیر
چون در گشودهٔ زکرم منع من مکن وین را که من بهانه ندارم بهانه گیر
عاشق برویت ار بگشاید دراز وفا
(۵۲٤) بگذار هر دوعالم وآن آستانه گیر

مردیم کنون ز عار بگذر ما را بسر مزار بگذر
شکرانهٔ بازوی توانا از کشتن این شکار بگذر
جان دادن خسته گر ندیدی بر من شب انتظار بگذر
گر بگذری از جفا نخستین بر آنکه امیدوار بگذر
برگ طربش چو نیست بلبل گو موسم نو بهار بگذر
پیراهن یوسف از میان رفت از دیدهٔ اشکبار بگذر
با دردسر خمار خوش باش یا از می خوشگوار بگذر
آنجا که کشید غمزه خنجر از جان ودل فکار بگذر
عادت نکند فلك دگرگون از بازی[1] روزگار بگذر
یا بر رخ غیر در فروبند یا از سروصل یار بگذر
گر دست رسد بزلف ساقی بنشین و زکار و بار بگذر
با زلف بتان چوعهد بستی اول ز سر قرار بگذر
آنروزکه قدر ما شناسی ما را بسر مزار بگذر
عاشق چوزدی دم ازمحبت
(۵۲۵) از عزت و اعتبار بگذر

ساقی پیالهای که مبادت غم خمار یکساغرم ببخش و زصد حسرتم برآر
بختم اگر ز لطف رساند بکوی یار برچشم خویش سرمه کشم خاك آندیار

۱ـ نسخه‌دیگر: ازیاری

امروز غنچه را دل خونگشته وانشد — تا بلبلی ز شوق کجا میرود ز کار
زحمت بسی کشیده مسیحا و به نشد — یاران دگرچه چاره کنم بادل فکار
هرچند تشنه مردم و آبی بمن نداد — صدجان فدای[1] آن دولب لعل آبدار
درکوی آنکه[2] میخرد ازعاشقان نیاز — غیر از دل شکسته نیاید ترا بکار
آن کار نیست اینکه توانم بسر رساند — دل برگرفته‌ام ز غم او هزار بار
گو همنفس مباش بمن از کرم سگش — درکوی آنصنم که گذشتم ز اعتبار
یارب چه آفتی تو که ازعاشق ورقیب
یکدل نمانده است بکویت امیدوار

(۵۲۶)

نکنم اگر حکایت ز فراق یار بهتر — دل خلقی از فغانم نشود فکار بهتر
منگر باینکه وصلش همه کام دیدهٔدل[3] — که ز روز رفتن او شب انتظار بهتر
زنکو هر آنچه آید بنظر نکوست اما[4] — ز وفا و مهر بنگر مه من چکار بهتر
نروم از آن سر کوا گرم رود سر از تن — که وداع جان شیرین زفراق یار بهتر
اگرت خوشست شادی بگذر بمیفروشان — وگرت سریست باغم غم عشق یار بهتر[5]
نکشد دلم بگلشن قفسی کجاست عاشق
که فغان عندلیبان ز دل فکار بهتر

(۵۲۷)

مطرب بخدا راه همان نغمهٔ تر گیر — آتش بدلم برزدی این ناله زسر گیر
بگریز به میخانه ز شور و شر گردون — این خانه که مسکن نتوان زیروزبر گیر
جز بیخودی عشق ترا چاره دگر نیست[6] — ایدل که ترا گفت که ازخویش خبر گیر
از گریه چو یعقوب شدم وز غمت این مهر — کآلوده نشد باهوسی مهر پدر گیر

۱ـ نسخه‌دیگر: جانم فدای ۲ـ نسخه‌دیگر: درکوی‌اوکه ۳ـ دردونسخه دیگر: کام دیده ودل ۴ـ نسخه دیگر: بنظر نکوست مارا ۵ـ در نسخه مدرسه سپهسالار این مصرع چنین میباشد: وگرت سراست باغم غم آن نگار بهتر ۶ـ نسخه‌دیگر: چاره‌غم نیست

عشقست ودوصد محنت[1] وناکامی وحرمان گر صبر نداری تو پی کار دگر گیر

گر دست دهد سر و قدی لاله عذاری بستان قدحش از کف و آنگاه ببر[2] گیر

سودند بخاک قدم یار بعزت ای عشق بیا چهرهٔ عشاق به زر گیر

آمد بسر ناز دگر تازه نگاری

(۵۲۸)* عاشق ز غم عشق دگر ناله زسر گیر

زاهد تو و کوثر و لب حور ما و لب یار و آب انگور

آگاه نه ئی ز درد هجران یا رحم نمیکنی بمهجور

عشقی نه بحد طاقت دل رنجی نه بقدر صبر رنجور

کردیم و نکرد سودی آخر صبریکه نبود بی تو مقدور

عمرم همه گشت صرف تعمیر ویرانهٔ دل نگشت معمور

دل میطلبد زناله و آه کاریکه نیاید از زر و زور

من بندی این شب وز خورشید بام و در هر خرابه پرنور

تاریخ وفات خود نوشتم روزیکه ز یار میشوم دور

در لعل تو دیده‌ام بمستی آن خنده که ناید از لب حور

زین می نچشیده‌ام که دانم شیرین لب لعل یار یا شور

عاشق دل و دین بعشق دادی

گفتم که مشو بعقل مغرور

ز

(۵۲۹)

ایکه بود بر درت کار گدایان نیاز حسن ترا عشق ما گشته خریدار ناز

خانهٔ عصفور را کرده زشوخی خراب[3] از حرکت جلوه‌ات بسته پر شاهباز

۱ـ نسخه دیگر: عشقست وغم ومحنت ۲ـ نسخه دیگر: از کف ویك لحظه ببر

* این غزل در چاپ سابق نبود و در دو نسخه خطی بدست آمد

۳ـ نسخه دیگر: کرده‌زطفلی خراب

از پی کاریت داد این‌همه خوبی خدا — ایکه دل خسته را هیچ نهٔ کارساز
آنکه ببدگوئیم با تو سخن میکند — آنچه شنیدیم ازو با تو نگفتیم باز
وه که نشان ره از هر که طلب میکنم — میکند از بیخودی قصهٔ دور و دراز
ایکه فدای تو شد عمر من و جان من — شرط مروت نبود از من ودل احتراز
با من اگر زد قدم پیک صبا باز ماند — در ره کوی بتان بسکه نشیب و فراز
آنکه به بیگانگان جام پیاپی دهد — کاش ندارد دریغ عشوهٔ از اهل راز[1]

فصل بهاران گذشت عاشق وآمد بسر
(۵۳۰) خندهٔ گل از غرور گریهٔ من از نیاز

دلم بشکوهٔ جور تو مایل است هنوز — مگر زخوبی روی تو غافل است هنوز
زرشگ غیر زکوی تورفتن آسان‌شد — اگرچه زیستنم بیتو مشکل است هنوز
سراغ داورمحشر چگونه خواهم کرد — که دیده محو تماشای قاتل است هنوز
فلك زکینهٔ ماشد ملول و آن بدخو — دلش بجانب بیداد مایل است هنوز
نشسته گریهٔ مجنون نشان جاده‌ها[2] — چه وقت گمشدن راه محمل است هنوز
بحیرتم که زرویش مرا خجل دارد — شکایت ستم او که در دل است هنوز

برو تو عاشق اگر صبر و طاقتی داری
(۵۳۱) زکوی او که‌مرا پای‌در گل‌است‌هنوز

ای بر بساط حسن ترا تکیه گاه ناز — ما را هزار گونه نیاز و تو بی‌نیاز
با غیردم مزن که نه عصفور صید تست — ای منت کلاه تو بر بال شاهباز
با صد نیاز از تو مگر عشوهٔ خرد — محمود باز پس طلبد قیمت ایاز
تاکی ستانم از لب لعل تو بوسهٔ — دارم زخط سبز تو اکنون خط جواز
میخواستی زعشق تو رسوا شوم شدم — از ننگ این زمان زمنت چیست‌احتراز

---

۱ ـ درنسخه مدرسه سپهسالار این بیت چنین است :
ایکه به بیگانگان جام پیاپی دهی — کاش نداری‌دریغ‌عشوهٔ ازاهل‌راز
۲ ـ درنسخه دیگر این مصرع چنین می باشد: نشسته گریهٔ مجنون بسان جاده براه

خون دلم ز دیده فروریخت در غمت — وان قصهٔ که داشت زجورت نگفت باز
صبری دلا که رنج براحت شود بدل — درراه عشق گاه نشیب است و گه فراز
کوته کنم حکایت خود جام می کجاست — من بیدماغ و قصهٔ زهد و ریا دراز
خون میخورم زرشگ جهانی بآن نگار — نتوان چو گفت بادل بیقدر من بساز
عاشق کنونکه اهل دلی درزمانه نیست
پوشیده دار دردل پرخون خویش راز (۵۳۲)

نشکفته است یك گلت ازبوستان هنوز — درگلشنت نکرده نظر باغبان هنوز
چشمم بره که یار سفر کرده کی رسد — بانگ جرس بگوش من ازکاروان هنوز
یارب چه حکمتست که گلها بباد رفت — بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز
من در طمع که ناله ز خود وارهاندم — یك مشت خس[1] نسوخته درآشیان هنوز
ما خشت خم ز قالب فرسوده ساختیم — ناکرده طرح میکده پیر مغان هنوز
یکبار حرف روی‌توام برزبان گذشت — چون غنچه میدمد زلبم بوی جان هنوز
صد ره فزون ببوته حرمان گداختیم — خوی بهانه جوی تو در امتحان هنوز
دشمن بحال من ز غمش گریه[2] میکند — آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز
ای تازه گل که خندهٔ شادیت برلبست — آگه نهٔ ز غارت فصل خزان هنوز
اینست اگرجفا که تو بیرحم میکنی
عاشق نرفته است چرا از میان هنوز (۵۳۳)

دلا بدیدن آن نازنین جوان برخیز — ببین بروی وی و ازسرجهان برخیز
ز دیده خون جگرریز از حکایت[3] دل — ز گوش کردن این‌طرفه داستان برخیز
چو باغبان درگلشن بروی گلچینان — گشاید از سرنسرین و ارغوان برخیز
تطاول غم هجران گذشت ای بلبل — سحرگهان بتماشای گلستان برخیز

۱ـ نسخه دیگر: مشتی‌خسی ۲ـ نسخه دیگر: بحال زاری من گریه ۳ـ نسخه مدرسه سپهسالار: جگرریزدت حکایت

بپای مردی همت بصدر محفل قرب کنند جای تو از خاك آستان برخیز
ببزم یار چو آمد رقیب بیرون رو ز شاخ گل چو رسد موسم خزان برخیز
بپیش خرمن گل از گیاه زرد مگوی نظر چو بر رخ جانان کنی ز جان برخیز
نه حکم ناز ترا من همین بفرمانم بکشتن دو جهان بهر امتحان برخیز
بذوق مهر تو عاشق ز جان چو میگذرد
توهم ز لطف بیك عشوهٔ نهان برخیز

(۵۳۴)

دل بیخود آن نگار طناز هردم رود از ویم دو صد ناز
ای از تو بلند پایهٔ ناز در دیدهٔ من درآ باعزاز
آرام کجا بود کبوتر از هر طرفی بجلوه شهباز
اندیشهٔ دوست در ضمیرم چون نغمهٔ خوش بپردهٔ ساز
در کوی تو گر ملك زند در در بر رخ او نمیکنم باز
شرمنده و منفعل ز هر یك[1] ازچشم ولب توسحر و اعجاز
هاروت خجل شود ز افسون هرجا نگهت شود فسون ساز
آمد شب وصل او بانجام مشتاقی من چنانکه آغاز
دردا که پرم گشود صیاد امروز که مانده‌ام ز پرواز
شد خاك بدرگه تو عاشق
تا در قدمت شود سرافراز

(۵۳۵)

عمرم گذشت وحرف غمت برلبم هنوز شب رفته است و ورد زبان یاربم هنوز
عمریست بردرت چو گدایان نشسته‌ام آگه نگشته است دل از مطلبم هنوز
ازپهن دشت هردو جهان رفته‌ام برون ناخورده تازیانه بره مرکبم هنوز
کارم چو شمع صبح بپایان رسیده است وز دوریت نرفته بسر یکشبم هنوز
من مردم و ز شوق تو دل بس نمیکند باقیست زآتش غم عشقت تبم هنوز

۱ــ نسخه‌دیگر: منفعل به‌نیرنك

خورشید رشک میبرد از روشنی بمن — در بند صد و بال زغم کو کبم هنوز
گه معتکف بدیر مغان گه بمسجدم
(۵۳۶) عاشق بمشرب است ره مذهبم هنوز

یکذوق بخشد با محرم راز — لطفی که، از مهر قهری که از ناز
از بیضه رفتم تا دام وآنجا — دیگر نکردم آهنگ پرواز
افتاده از پا افکنده ازچشم — کارم ز اول یارم ز آغـاز
صیاد من کو تا باز ماند — ازخنده‌اش کبك از جلوه شهباز
ای منعم آخر تاکی گدائی — بیند بحسرت در نعمت و ناز
شهری بشوخی زیروزبر کرد — یك ترك دلبر یك شوخ طناز
عاشق ز غماز بهر چه نالم
(۵۳۷) دردیده اشکم درسینه‌ام ساز[1]

گلشن خوش و گل، درخندهٔ ناز — من بستهٔ دام ، مرغان بپرواز
جان جهانند، خوبان و صد ره — خوشتر زجانند، خوبان دمساز
چو نمه‌دل‌افروز، چو نشعله‌جانسوز — حسنت ز اول ، عشقت ز آغاز
درعشق خوبان ، ازجان گذشتم — روزی که دل‌شد،واقف زاسرار
همصحبت گل ، زاغ سیه رو — در گوشهٔ دام، مرغ خوش‌آواز
کاریست مشکل، عشق وندارم — همدم دراین‌غم، محرم دراین‌راز
از ما بربدند ، یاران همدم — وزما رمیدند ، خوبان دمساز
عاشق چو دمساز، با زاغ شد گل
(۵۳۸) گو لب فروبند ، بلبل ز آواز

جدا از روی آنماه دل افروز — خداوندا چه شبها میکنم روز
چه آرایم سپاه لشگر از آه[2] — که میدانم نخواهم گشت‌فیروز

۱ـ نسخه‌دیگر: درسینه‌ام‌راز ۲ـ نسخه‌دیگر: سپاه ازلشکر آه

بعیدی بوسهٔ بخشای ما را که هر روز تو بادا روز نوروز
به بیداد از تو من دل برنگیرم مگر رنگ دگر ریزد بد آموز
بگیر از من که از وی خوش ملولم بکار آید گرت جان غم اندوز
فغان از لیلی و مجنون برآریم من از عشق و تو از حسن جهانسوز
بنیرنگ نگه عاشق چگویم
چه با من کرد آن طفل نو آموز (۵۳۹)

(س)

گر کنم در دام منزلگاه و مأوی در قفس عاقبت در دام خواهم داد جان یا در قفس
طالعی دارم که گر پی گم کنم در بوستان میگذارند از پیم زاغ وزغن پا در قفس
شد بهاران تا پذیرد رونق وشور افکند خندهٔ گل در گلستان نالهٔ ما در قفس
کی شود تا مهربان با ما دل صیاد ما نالهسر خواهیم کرد امروز و فردا در قفس
از وفا تنگ ار نمیگیرد بمن صیاد من[1] میتوانم ساختن با تنگی جا در قفس
از کجا تا تحفهٔ برگ گلی آرد بدست عندلیبی را که جائی نیست الا در قفس
درچنین فصلی که مرغان در گلستان همدمند
عاشق آزرده دل مانده است تنها در قفس (۵۴۰)

دلدار بهر بی سر و پا یار شد افسوس دل برد زما یار و دل آزار شد افسوس
طفلی ز بد آموز جفا وستم آموخت صد جان غمین در سر این کار شد افسوس
هرگز تو ز حال دل افکار نپرسی زان خسته که از عشق تو بیمار شد افسوس
شد منصب پروانه نصیب مگسی چند کار من دلسوخته دشوار شد افسوس
آن دل که درافتاد بگل بار وی از غم یکباره ز درد تو گرانبار شد افسوس
در دام تو تا آمدم از یاد تو رفتم از هر که بدام تو گرفتار شد افسوس

۱ــ نسخه دیگر: صیادجا

با آن نگه گرم که افکند بسویم ازحال دلم دیر خبردار شد افسوس
از محفل آنمه شدم و بزم وصالش یکباره بکام دل [۱] اغیارشد افسوس
گلچین چو ندارد سر و سامان مدارا زآن غنچه که آرایش گلزارشد افسوس
این دل که بسی زد بمن از صبر و سکون لاف زآغاز غم عشق چنین زار شد افسوس [۲]

عاشق که بخوابش نفسی روی نمودی
(۵٤۱) بازش زتو یاد آمد و بیدار شد افسوس

ای صبا با گل چو گردی در گلستان همنفس باز گو ازقصهٔ شوق اسیران قفس
روزگاری بررهش [۳] نالیدم وسودی نکرد داوری بایست پیدا کرد زاول دادرس
این دوروزه جورت ایجورت به از لطف کسان گوش کن ازهرطرف فریاد ارباب هوس
بردل تنگم دری نگشود از عیش وسرود [٤] آزمودم باغ وصحرا را همان کنج قفس
هرکسی راهست سودائی وکاری درجهان [٥] با خیال اومن بینا برا کار است و بس
ایکه گفتی هیچکس مگزین برا واز اهل جهان من بغیر از وی نمیبینم بعالم هیچکس
خاک کوی یار دامنگیر از بانگ رحیل میرسد ازهرطرف بر گوشم آواز جرس

مطرب وجام شراب وروی زیبا دلبری
(۵٤۲) عاشق از طالع مرا اینست دائم ملتمس

بی تودارم ملالتی که مپرس از فراق تو حالتی که مپرس
رفتم از کوی او برنجش باز آمدم با خجالتی که مپرس
میکشم خون دل ز ساغر عیش کرده ساقی حوالتی که مپرس
داشت ازمن سلام ازو دشنام کرد قاصد رسالتی که مپرس
راه کوی بتان نمیداند شیخ شهر و ضلالتی که مپرس
جان بلب دارم و مرا لب او میکند استمالتی که مپرس

۱ـ نسخهٔ دیگر: آخر بمراد دل ۲ـ این بیت دریکی از نسخ خطی ضبط است و در نسخه های دیگر نیست ۳ـ نسخهٔ دیگر: درپی اش ٤ـ نسخه دیگر عیش ونشاط ۵ـ درنسخه دیگر: هرکسی راکاری وآن کار با یاردگر

از کتاب غمت دل غمگین خوانده دیگر مقالتی که مپرس
عاشق آن گشته با تو دشمن جان داشت از جان ملالتی که مپرس

(۵۴۳)

چند بود از نشاط ، چند بود از هوس خندهٔ گل در چمن ، نالهٔ من در قفس
آنکه ازو در غمش ، زمزمه آموختم گفت نخواهد رسید، ناله بفریاد رس
دل همه خون گشت و ریخت، از مژه در دامنم نه ز جفا کرد آه ، نی ز وفا کرد بس
نغمه اورا بدل ، این همه تأثیر چیست قصهٔ از عشق نیست ، گر بزبان جرس
با غم عشقش مپرس ، حال دل ناتوان بر ره برقست خار، در کف سیل است خس
مرحله طرفه ایست ، قافلهٔ بوالعجب آمدن ماچرا[1]، رفتن ما پیش و پس
شیر شکاران بسی ، مانده بدست[2] بلا شاهسواران بسی ، مانده بپای[3] فرس
وه که شمردند هیچ ، معجزه عیسوی نه نمکی در کلام . نه اثری در نفس
عاشق اگر زنده‌ایم، زود بسر میرسد از غم عشق بتان ، دعوی اهل هوس

(۵۴٤)

لطفی مرا از آن صنم دلنواز بس یکبوسه‌ام ز لعل لبش چاره ساز بس
صد جان فدای خنجر جور تو بی‌وفا کوجرأتی که با تو بگوئیم ناز بس
زحمت بدست و بازوی ترکان چرادهم کز بهر کشتنم مژه‌های دراز بس
از جرم دوستی ز سگانیم خوارتر ما را بکوی دوست همین امتیاز بس
با صعوه نیست چون پروبال پریدنی پرواز ما بجاوه گه شاهباز بس
مخصوص مدعیست چو لطف و وفای یار ما را دلی ز لطف و وفا بی‌نیاز بس
دادیم نقد جان وز کویت روان شدیم یعنی دگر قمار دل پاکباز بس
داری ز مهر همچو خودی قصه‌ها بگو پوشیدن حکایتت از اهل راز بس

۱ـ نسخه دیگر: آمدن ماجدا ۲ـ نسخه‌دیگر: بدشت ۳ـ نسخه‌دیگر: خفته بپای

عاشق توجان ز دست نکویان نمیبری
(۴۵۵) شام فراق و تلخی عمر دراز بس[۱]

مشکل که بحال دل پرخون نگرد کس — در بسمل آغشته بخون چون نگرد کس
خوشبود بمن کنج قفس کزدر و بامش — یك رخنه نمیداشت که بیرون نگرد کس
فریاد که از حیرت نظارهٔ لیلی — فرصت نه که درحالت مجنون نگرد کس
وه این چه حجابست که در خلوت دیدار — برروی تو باید بصد افسون نگرد کس
با آن رخ روشن اگر از پرده درآئی — کی جانب مهر ومه گردون نگرد کس *
آتش بود از خون دل ودیده مجنون — هر لاله که دردامن هامون نگرد کس *
درمحفل آن مه نکنم جای که ترسم — بی تابیم ازحال دگر گون نگرد کس *

خارش همه پر گل بود از دیدهٔ عاشق
(۵۴۶) گرز آنکه بسر تاسر هامون نگرد کس

همین که بخت ببزم تو داد راهم بس — نوازشی زنگاه تو گـاه گـاهم بس
هوای صید من ناتوان اگر داری — کمان زدست بیفکن که یك نگاهم بس
دوجوی خون که زدل میرود بدامانم — باینکه رحم نداری بدل گواهم بس
چه احتیاج بروز جزا جزای مرا — که از فراق کسی یکشب سیاهم بس
برای کشتن من قصه گومخوان دشمن — بهانه جو شده طبع تو یك گناهم بس
ز فکر آن دل بیرحم عاجزم هرچند — بخرمن دو جهان شعلهٔ ز آهم بس

نخوانده جانب آن بزم میروم عاشق
که قصهٔ دل بیتاب عذر خواهم بس

۱- در نسخه نگارنده این مصرع چنین ضبط می‌باشد: ای ساده دل زحکم خدا احتراز بس

* این سه بیت دریکی از نسخ خطی علاوه برنسخه‌های دیگر ضبط است.

(ش)

(۵۴۷)

با ما نماند لطف و وفای نهانیش — این بود عهد دوستی و مهربانیش
جائی کشید سر که مرا دسترس نماند — نخلی که داشتم هوس باغبانیش
گیرم که نیست لطف و وفا شرط دوستی — کو التفات گاه بگاه زبانیش
رسم و ره سرور گلستان ازو مجوی [۱] — مرغی که گشت حرف غمت نغمه‌خوانیش
هر کس رسید بر سر خاکم بگریه گفت — اینست آنکه کشت بحسرت فلانیش
هر پارهٔ دلم پی او هست در سفر — چون برگ گل که باد کند همعنانیش
رخت سفر ز کوی کسی بسته میرود — عاشق بسر رسیده مگر زندگانیش

(۵۴۸)

بگذشت آب چشمم از سر در انتظارش — تا چند خاك بر سر ریزم بر رهگذارش
خوش آن نسیم کارد گردی ز کوی جانان — یا گرد من تواند بردن برهگذارش
باور ندارم اکنون گر بینمش شتابان — خوش آنکه میکشیدم بی‌وعده انتظارش
ای نوشکفته گلبن گو مرغ بینوا را — بوی گلی که سازد آگه ازاین بهارش
از گلشن زمانه هر گل که خواست عاشق — آورد وریخت دوران پژمرده برمزارش

(۵۴۹)

میرفت و جهان شیفتهٔ سرو روانش — رخ تافته از مردم و مردم نگرانش
گرخون دل ازدیده بریزد عجبی نیست — آنرا که بدل جای کند دشمن جانش
اندیشهٔ غیر آنکه نهان داردش از من — من شادکه دارم بدل از غیر نهانش
آن غنچه که درد دل بلبل نکند گوش — نشکفته زگلزار برد باد خزانش
آمد بگدائی بدر میکده عاشق — شاید بنوازد بکرم پیر مغانش

۱ـ درنسخهٔ این بیت را چنین ضبط کرده است :

رسم و ره سرود گلستان از او مخواه — مرغی که گشت حرف قفس نغمه خوانیش

(۵۵۰)

بزاری می‌سپارم جان چنین باشد سرانجامش
چو من هر کس گذارد کار دل با یار خودکامش
چه خوشحالی مرا از صبح وصل دلبری باشد
که دانم بخت بدبامن نخواهد هشت تا شامش[1]
بمن کی باز گوید قاصد از بختی که من دارم
گرفتم مژدهٔ وصل است از کوی تو پیغامش
ز تاب می چنین گر بر فروزد چهرهٔ ساقی
برنگ لاله خواهد سوخت امشب باده درجامش
مپرس از عاشق و ناسازگاری های بخت او
که دیدم از سر کوئی اجل میبرد ناکامش

(۵۵۱)

من وغمهای تو و کنجی‌وچشم ترخویش | تووهمصحبتی غیر ودل خود سرخویش
کەغریبانەسرخویش کشم درپرخویش | مرغ دل گیرم و کنج قفسی میخواهم
گر نمایم‌رخ اورا بەنصیحت گرخویش | دست من گیرد و بر گردسرش گرداند
ریختم مهرترا رنگ زخا کسترخویش | توئی آن‌شعلهٔ جانسوز که دراول‌عشق
میدهد افسر جم عاشق دلخسته مگر
درسر کوی‌تو برخاك گذاردسرخویش

(۵۵۲)

بروی خوب تو باشد نگاه بازپسینش | خوش آن‌شکار کەتیرت‌چوافکندبزمینش
کە استخوان من خسته خاك‌شدبکمینش | کجاست سایهٔ اقبال آن همای سعادت
بدشمنی چو تو افتاد کار بس بود اینش | بدل کە دشمن من گشت هیچکار ندارم
که باد جان ودل من فدای‌خنجر کینش | بناز میبرد از کف دلم کرشمهٔ ترکی
ز هر گره بگشاید هزار نافهٔ چینش | بدست باد گرافتد ز چین زلف تو تاری
پیالۀ کشم و بشنوم نوای حزینش | زجورچرخ حزینم کجاست‌چنگ کەیکدم

۱ـ درنسخه دیگر این بیت چنین می‌باشد: که دانم بخت بد بامن‌نخواهدهشت‌دمسازش

زسرکشی نگذارد قدم بخانهٔ عاشق
مگر ز دور ببیند گهی بخانهٔ زینش

(۵۵۳)

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش
چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش

نمی گویم فراموشم مکن[1] گاهی بیاد آور
اسیری را که میدانی نخواهی رفت ازیادش

بدل مهر بتی دارم زخوبان خوبیش افزون
ولی با من بقدر خوبروئی ذوق بیدادش

ندارم جرأت نظارهٔ قدش خوشا گلشن[2]
که می بندند مرغان آشیان بر سرو و شمشادش

دلم در آتش است ازعشق و من آسوده ام ازغم
که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش

بغم فرصت مده ساقی سرت گردم که ملك دل
چو ویران گشت نتوان کرد دیگر بار آبادش

ز شکر داغ رشکی گر نبودی بر دل شیرین
بخلوتخانه خسرو نرفتی یاد فرهادش[3]

ندانم حال عاشق را درین نخجیر گه دیدم
بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

(۵۵۴)

زلف تو و دل من ، باشند ای پریوش
مانند هم پریشان ، چون یکد گر مشوش

ایگل مبین بخواری ، برمرغ بیپر و بال
گو آشیان نبندد، جز بر نهال سر کش

آغاز دوستداری ، یارند خوبرویان
آری بجام ریزند ، اول شراب بیغش

از شوق وصل ترسم ، پروانه جان سپارد
زان پیشتر که بال، خودرا زند بر آتش

چون جان نمیبرد دل، ازدست خوبرویان
گو خو کن ازجفایش، زیبارخی پریوش

برباد داد هجران چون گرد هستی او
آنگاه باز پرسی از عاشق جفا کش

(۵۵۵)

چو برم به پیش آنمه گلهٔ زدست خویش
نرود زبان بحرفم چو نگه کنم برویش

سر صد عتاب دارد بمن از ستیزه اما
نکند سخن مبادا که نظر کنم برویش

۱ـ در نسخه دیگر : فراموشم مکن ۲ـ در نسخه دیگر : خوش آن گلشن ۳ـ نسخه دیگر این مصرع چنین است : بخلوتخانه خسرو که گفتی حال فرهادش

اثر فغان ما را مطلب ز صوت بلبل　　که بیارما نماید گل‌سرخ ورنگ‌وبویش
مه من گرفته منزل بمیان‌جان و بیخود　　پی‌هم فتاده دائم من و دل بجستجویش
بمراد چون ببینم دگری کند نشیمن　　سر کوی‌او که کردم‌زدودیده‌رفت‌ورویش
صنمی که غم ندارد ز هلاك عشقبازان　　ز اجل غمی ندارم رسم ار بخاك کویش
نبود گریز عاشق ز وداع جان شیرین
اگراین‌چنین بماندد‌ل‌من‌در آرزویش

(۵۵۶)

گردشکار بنگر، برروی همچوماهش　　بال شکستهٔ من، بر گوشهٔ کلاهش
ازچهره‌شاه‌خوبان، وزغمزه‌دشمن‌جان　　خون هزار بیدل، بر گردن سپاهش
گیرم بود گناهش، از کشتن اسیران　　روی‌چوماه گردد،درحشرعذرخواهش
باشدکجانگاهش، برهمچومن‌اسیری　　سرهای ارجمندان[1] گردیده‌خاك‌راهش
آمد رقیب کانمه، با من سخن نگوید　　دربزم‌وصل‌امشب، من‌مانده ونگاهش[2]
از دل نبود عاشق، یکبار گی ملالم
تامی‌نواخت آنمه، ازلطف گاهگاهش

(۵۵۷)

بچاره چون نپذیرد علاج بیمارش　　بگوش او نرسد کاش نالهٔ زارش
کسی که نیست ازوتیره روزتردرعشق　　بروز روشن من کی رسد شب تارش
نهشت غیر بکام منش زهی حسرت　　گر آه من بگذارد بکام اغیارش
همین منم بکمند وی و پریشانم[3]　　مباد آنکه شود دیگری گرفتارش
گذشتم از سر آن نکهتی که قسمت‌من　　مباد آنکه صبا ره برد بگلزارش
حساب محنت شام فراق می‌داند　　ستاره هر که شمرده‌است چشم بیدارش
علاج عاشق دلخسته من نمیدانم
بغیر آنکه رسانم بکوی خمارش

۱- در نسخه دیگر :سرهای تاجداران　۲-نسخه دیگر : این مصرع چنین است: دربزم وصل اکنون، من ماندم ونگاهش　۳-درنسخه سپهسالارونسخه‌نصیری‌امینی: وی‌این‌چنین‌زادم

(۵۵۸)

شدم فارغ ز هجران وصالش — که بستم عهد الفت با خیالش
دلی دارم ز جان خود ملالش — که رحمی نیست جانانرا بحالش
ز جان مرغ دلم نگسست پیوند[1] — چو تعویذ[2] وفا بستم ببالش
مراچون‌دید چشم از غیربرداشت — رمیدنهای خوش دارد غزالش
به بیدادش خوشم از صد تغافل — مباد از قتل مسکینان ملالش
شود گر جلوه گر با قامت او — سهی سرو چمن کو اعتدالش
ز مرغان چمن بر خاست فریاد — باول جلوهٔ رعنا نهالش
زهی خامی که خواهم مایهٔ سود — محبت را که میدانم مآلش
کیم آن تشنه لب کز لعل نوشین — نمودی از پی حسرت زلالش
بود معذور اگر در چارهٔ غم — بمستی بگذرد کس با وصالش *
براهت دیر اگر جان داد عاشق
نظر کن وقت مردن انفعالش

(۵۵۹)

ترکی و ستمگر و جفا کیش — از کشتن عاشقان میندیش
باشد نظرش بپاس دولت — سلطان که نظر کند بدرویش
خود گشت بغمزهٔ تو مایل — خون دل ما بگردن خویش
چندی نگرم بآن رخ خوب — فرصت اگرم دهد بد اندیش
از لعل لبش برای نوشی — تا چند همی خورد کسی نیش
بخت بد من ستمگرش کرد — مایل بجفا نبود از این پیش
هم رشک رقیب و هم غم هجر — محزون نتوان‌شدن ازاین بیش

۱-نسخه مدرسه سپهسالار : دلم بگسسته پیوند ۲-بمعنی دعا
* این بیت را یك نسخه خطی اضافه بر نسخ دیگر دارد

عاشق نکند اثر در آن دل
(۵۶۰) نالیدن عاشقان دلریش

دلا ز من بشنو با بلا قرین می باش قرین مهر نکویان نازنین میباش
هما مگو که بدام کسی نمی‌افتد ترا که دانه ودام است در کمین‌میباش
همیشه جان نسپارد کرشمه قیمت ناز کنو نکه‌فرصت کاریست‌پیش‌بین میباش
کرشمهٔ نه و نازی نه و نگاهی نه ترا که گفت بعشاق این چنین میباش
بهر که میرسی از شیخ و بر همن صنما بغمزه از پی تاراج عقل و دین میباش
کسیکه شاد نکردی ز یاریش باری چو در غم تو بمیرد دمی غمین میباش
گرت هوای نثار است پیش او عاشق
(۵۶۱) بکوی‌اوچوروی‌جان در آستین میباش

زخوبی آنکه بود ذوق لطف یا ستمش گذاشتیم سر از روی شوق بر قدمش
زدام محنت ایام رسته بودم دوش که‌دست در زده بودم بزلف‌خم‌بخمش
نداده جام شرابم ببزم پنداری ز روی لطف نبود آن نگام دم بدمش
بلطف و قهر بلای دلست و آفت جان ز هردری که در آید سر من وقدمش
جدا ازو غم این دل شکسته میداند برهمنی که ز کف داده دامن صنمش
که نامهٔ من مسکین برد بسلطانی که ره ببام ندارد کبوتر حرمش
غمش بپیش که گویم بچاره‌اش چکنم دلی که نیستم آگه ازینکه‌چیست‌غمش
پیاله میکشم و بس‌عجب که گیرددوست باین گنه که‌یکی تکیه کرده‌بر کرمش
بطفل بیخبری عاشقم چه چاره کنم
(۵۶۲) بغیر آنکه بسازد دلم بلطف کمش

ترا که گفت که بیگانه از وفا میباش بطرز مردم بیگانه آشنا میباش
بشکر آنکه شکفتی بخرمنی ای گل بفکر حسرت مرغان بینوا میباش

طمع در آن لب شیرین دلا زیاده مکن — باینکه با تو سخن میکند رضا میباش
فریب مسند شاهنشهی مخور ز نهار — بر آستانهٔ پیر مغان گدا میباش
بپیشش ار نتوانی قدم زدن باری — چو گرد بادیه منشین و از قفا میباش
طبیب دردت اگر آن بود که من دانم — دلا همیشه باین درد مبتلا میباش
بمحفلش قدم از آستان منه عاشق
بکوی او زهوس پیشگان جدا میباش

(۵۶۳)

آنکه جان میدهم از آرزوی دیدارش — حیف کاگه نشد از خدمت خدمتکارش
وه که آن بلبل دل خستهٔ ایام خزان — بخت بد موسم گل میبرد از گلزارش
کار دل چون بغم افتاد غم عشق اولی — گو به بیداد ببر عشوگری از کارش
آنکه یکبار نشد شمع شب تار کسی — چند چون ماه ببینم بسر دیوارش
محرمی کو که باو شرح غم من گوید — چون سحر گاه کند نالهٔ من بیدارش
عاشق دلشده‌اش بود که جان بر کف داشت
آنکه خجلت زده دیدی بسر بازارش

(۵۶٤)

بمسجد دیدم آن سرو قباپوش — گشاده ماند چون محرابم آغوش
بجنت عارض او رشک فرما — بطوبی قامت او دوش بر دوش
ملك حسرت برد بر طاعت من — گشایم روزهٔ گر زان لب نوش
مرا بهتر بسی از لیلة القدر — شبی کانماه را گیرم در آغوش
بذوق سجدهٔ آن خوش صنم کرد — امام مسجد از طاعت فراموش
حریفان مست از میخانه و من — ز مسجد میروم امروز بیهوش
گرم جامی دهد آن دلبر مست — حدیث شیخ وزاهد کی کنم گوش
ترا عاشق مرادی بیزر و زور
میسر چون نخواهد گشت خاموش

(۵۶۵)

خانهٔ دل که غمت ساخته زیر و زبرش
نقش روی تو صنم بود بدیوار و درش

گل که در پردهٔ شب فرصت خندیدن یافت
دل پرخون نگر از نالهٔ مرغ سحرش

کشته‌ام نخل وفا در چمن دل اما
آنقدر عمر مرا کو که بچینم ثمرش

بلبلی را که بطالع نبود سیر چمن
گو مکن مرحمت باد صبا در بدرش

خبری از دل گمگشته ندارم دانم
که بکوی تو سفر کرد و نیامد خبرش

تا کی از شوق جگر گوشهٔ مردم بینم
آنچه یعقوب ندیده است ز مهر پسرش

دل خرابیست که آباد نخواهد گشتن
تا تصرف نکند خسرو بیداد گرش

زرطلب میکند آن خسرو زرین کمران
من تهی‌دست چسان دست زنم بر کمرش[۱]

مایل مرحمتش کرده‌ام از ناله بخود
ره دل گر نزند نالهٔ زار دگرش

طرفه حالیست که دل روی براهی نکند
گرنه این طالع گمراه شود راهبرش

شاهبازی که پراز کنگرهٔ عرش گشود
مرغ دل بود که بستند بکوی تو پرش

آنکه سازد سرشاهان همه پامال جفا
چه خبر عاشق ازاحوال تو بی‌پاوسرش

(۵۶۶)

دلم آن طایر مسکین که ندانم گنهش
بسته تا چند توان دید درین دام گهش

بامیدی که فتد سوی گدایان نگهش
میروم تا بنشینم من مسکین برهش

این پی‌دادن جان آن پی خرسندی دل
هر کسی‌راسروکاریست به‌پنهان‌نگهش

کیست آن ترک ستم‌پیشه که تیرم‌زدورفت
کج کلاهی که نداند کسی ازپادشهش

جان صد دلشده سوزد که نگوید سببش
خون صد خسته بریزد که‌نداند گنهش

دیدهٔ شوق من و روی جهان افروزش
دست امید من و حلقهٔ زلف سیهش

جام می کو که بدل آتش بیداد افکند
گردش گنبد گردنده وخورشید ومهش

۱- نسخه مدرسه سپهسالار : من تهی کیسه چسان دست زنم بر کمرش

دل مسکین گدایان هدف تیر جفاش — سر پرشور شهان خاك ره جلوه گهش
پادشاه دل و جانی تو ستم پیشه ولی — پادشاهی که نباشد غم خیل و سپهش
عاشق ار زار بمیری تو درین ره چه عجب
جان بسی داد بحسرت چو تو بر خاك رهش

(۵۶۷)

توان شناخت ز آغاز کار انجامش — دلی که کار فتاده بیار خود کامش
شکار افکن من بر سر تغافل و من — بفکر آنکه بمیرم بگوشهٔ دامش
کجاست بخت که برعاشقان نظر فکند — زلطف خاص گذشتیم و پرسش عامش
نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست — هزار بار پریدم ز گوشهٔ بامش
زبسکه بیخودم از شوق آن لب شیرین — خبر نمیشوم از حرف لطف ودشنامش
مگر ز پیرهن گل قبای او دوزند — که زحمتی نرساند قبا بر اندامش
شبی جدا ز رخ دلفروز او دارم — هزار صبح قیامت نهفته در شامش
سحاب لطف بود سایه کرده بر گلشن — نقاب سنبل مشکین بروی گلفامش
صبا اگر نه ترا دید از چه بیخود شد — وگرز کوی تو آمد کجاست پیغامش
چنان خراب‌شرابم که ملك هردوجهان — دهم بعشوهٔ ساقی و جرعهٔ جامش
بیك کرشمه که کردی دلم نمیدانم — کجا فتاد و کجا رفت صبر و آرامش
کجاست طاقت دیدار او مرا عاشق
که میروم ز خود ار بشنوم ز کس نامش

(۵۶۸)

ترا که گفت که با من ز کینه‌دشمن باش — زغیر دشمنی آموز و دشمن من باش
در انتظار خدنگی دل جهان خون شد — دمی بغمزهٔ خونریز صید افکن باشد
اگر بباغ نمانند سرو و لاله و گل — توپرده بر فکن ویادگار گلشن باش
پرستش‌تو کسی ای صنم چو من نکند — بفکر پرسش احوال این بر همن باش
مهی که هیچ بکار شبم نمیآید — جهان ز پرتو او گو تمام روشن باش

دلم بناوك بیداد او نمی ارزد و گرنه سینهٔ من گو تمام روزن باش
تو مرد صحبت بیگانگان نهٔ عاشق
(۵۶۹) برو ز کوی وی اما بفکر مردن باش

دلم آن شکار زخمی که مباد کس بحالش ز ستم کجا گریزد که شکسته‌اند بالش
چه مروت است کانکس که بحال مرگ از تو سر برگ آن نداری که نظر کنی بحالش
بکنار غیر آنمه من ساده دل ز غیرت بدعا که جا نسازد بدل کسی خیالش
بمشام جان چه باشد که رسد از وشمیمی گل نورسی که رسته ز زمین دل نهالش
ملکش غلام گردد بهوای دام و دانه صنمی که داده‌ام دل بهوای زلف وخالش [1]
بهزار شوق بلبل نگرد بدفتر گل که ز وصف روت آید مگر آیتی بفالش
لب تست آب حیوان ولی آفریده یزدان که جهان ز روی حسرت نگرند برزلالش
طمعی نکرد عاشق زلب تو دشمن جان
(۵۷۰) که نشد ز بیم خویت بزبان گره سئوالش

مگذر ای باد بر آن زلف وبهم برمزنش که بود منزل آواره دلی هر شکنش
آنکه از ذوق لبش فهم نکردم سخنش میچکد زهرعتاب از لب شکر شکنش
جز بآن غمزهٔ بیباك سرو كار نداشت هر كه آغشته بخون بود بمحشر کفنش
با هزاران ستم از آن گل رعنا شادم گردش چرخ دو رنگ ار بگذارد بمنش
باغبان گرچه بما رخصت نظاره نداد چشم بدبین فلك دور ز خرم چمنش
گفتی این خون که بدامان وفاداران ریخت نرگس عشوه گر وعمزه لشگر شکنش [2]
گرچه فارغ زغم کار وفادارانست [3] سرما و قدم سنبل مشگین [4] رسنش
زیر زلفش نه خط سبز نمایان گشته سایه افتاده از آن سنبل تر بر سمنش

۱- نسخه دیگر : بفریب زلف وخالش ۲- در نسخه دیگر این مصرع چنین ضبط می باشد:
نرگس عشوه گر غمزه زن دل شکنش ۳- نسخه دیگر : کار گرفتاران است ۴- نسخه
دیگر : طرهٔ مشکین

شعلهٔ را که از آن طور بفریاد آید چند دارم بدل سوختهٔ خویشتنش
آنکه گفتی نرود خدمت او از یادم رفت و کس یادنیاورد در آن انجمنش
خوشتر از زندگی خضر بود بهر دلم
جان سپردن بره عشوه عاشق فکنش

(۵۷۱)

شبی دارم به‌از روز امشب ازروی نگاری خوش
مبادا آسمان آگه که دارم روزگاری خوش

به بیکاران نا محرم مکن در باز ای همدم
که با ساقی زمانی پیش میگیریم کاری خوش

بهر صیدی که بینم دیدهٔ حسرت بره دارد
برین نخجیر گه‌خواهد گذشتن شهسواری خوش

نکویان در دو درمانند باور کن اگر گویم
که دارم از غم عشق بتان جان فکاری خوش[1]

حکایتهای شیرین بشنو از فرهاد و از من هم
که میماند بجا از عشقبازان یادگاری خوش

نه هر کس لایق عشق تو باشد کم فتد آری
که مقتول[2] عقاب تیزچنگ آید شکاری‌خوش

ز وصل آنکه دارم دیدهٔ امید بر راهش
مکن نومیدم ای قاصد که دارم انتظاری خوش

بسوی دل که ویران‌تر زهر ویران بچشم آید
بچشم کم مبین کاین ملك دارد شهریاری خوش

گل جنت اگر در کوثر افتد آنچنان نبود
که در جام می‌افتد عکس روی گلعذاری خوش

۱ــ این بیت‌رایکی از نسخ خطی اضافه‌برسایر نسخه‌ها دارد ۲ــ نسخهٔ نصیری‌امینی: که‌مقبول

گهی گوشی فکن بر نالهٔ زار دل عاشق
(۵۷۲) که ازیاد تودارد در قفس فریاد زاری خوش

بکوی میکده در عین جوش نوشانوش / خوش آنکه بانی و بربط بر آوریم خروش
زیکدو جرعه مکن منع من که مژدهٔ عفو / هزار بار بگوش دلم رساند سروش
برای مستی من بوسهٔ ز ساقی بس / که ازخیال لبش عقل میشود مدهوش
زحاصل دوجهان نیست در کفم چندان / که عشوهٔ خرم از آن دولعل عشوه فروش
در انتظار توان داد جان بصد تلخی / بوعدهٔ که دهد آن صنم از آن لب نوش
دگر چه میطلبد از مراد هر دو جهان / کشیده است ترا آنکه تنگ در آغوش
نرفته غیر حدیث لبت مرا بزبان / نخورده مژدهٔ وصل توهر گزم بر گوش
بخاطر تو که آرد که انتظارم کشت / بمستی آنچه لبت وعده کرد بامن دوش
نگویمت که زکوشش بدار دست ولی / بااین گمان که بکوشش بودمراد بکوش
ترا که نیست زیانی ز ذلت من مست / مگیر وپرده‌ام از عفوخود بجرم بپوش
ترا چه آگهی از حال عاشق مسکین
(۵۷۳) که حرفی ازغم عشقت نخورده است بگوش

نگاری برده است از کف دل بیرحم بی باکش / نگاه قاتل او را ببین در چشم نمناکش
زمن آنغنچه راز خویش راهر چندمی پوشد / همان گل میکند حال دل از پیراهن چاکش[1]
عجب چابکسواری باید و پر حیله صیادی / که بندد اینچنین صیدی زهی بازوی چالاکش
مکافاتش گریبان گیر گردیده است ومیترسم / معاذالله که ریزد خون دل بر دامن پاکش
کسی کز دست او برده است دل بیرون نمیدانم
چرا عاشق نیفکنداست تیرغمزه بر خاکش

۱ـ در دو نسخه این بیت را باین صورت ضبط کرده‌اند :
زمن آن غنچه لب هرچند راز خویش می‌پوشد / همان گل میکند راز دل از پیراهن چاکش

(۵۷۴)

خوش آنکه کنم از آن لب نوش یکبار حکایت وفا گوش
از لعل لبت شنیده‌ام دوش حرفی که نمیشود فراموش
دیگر چه طلب کند چه خواهد آنکس که کشد ترا در آغوش
گر باده کشی تو شیخ و زاهد آرند سبوی باده بر دوش
این دل که خریدهٔ بهیچش از من بشنو بهیچ مفروش
دل بیخود از التفات وامروز من سرخوش از آن کرشمهٔ دوش
می خور که ز روی حکمت آمد هوش آفت جان[1] می آفت هوش
این شام فراق دلستانست یا روز قیامت سیه پوش
عاشق که هزار زخم خوردی
خون تو نمی نشیند از جوش

(۵۷۵)

رازی که نشد در آسمان فاش در میکده گفت رند قلاش
ای نقش رخ تو خوشتر از جان جانم بفدای دست نقاش
شمشیر ز دست غمزه مستان گو جان جهان فکار میباش
هر کس گذرد ز هر دو عالم دلدار دهد بر آستان جاش
میبود بهشت اگر نمیبود در کوی بتان هجوم او باش
هرگز نخوری غم ار در آئی در حلقهٔ میکشان عیاش
گر جان نبود بقای جانان ور سر برود فدای سوداش
ای چارهٔ رنج دوریت مرگ در کوی تو مرده بودم ای کاش
عاشق تو بفکر روز روشن[2]
خورشیدی و منکر تو خفاش

(۵۷۶)

آنکه در بر سرخ باشد همچو گل پیراهنش خون من بر خاك ریزد گر فشاری دامنش

۱ــ نسخه دیگر: حسن آفت جان ۲ــ نسخه دیگر: عاشق تو بنور فکر روشن

بر سر لطفست یار و بیمش از اغیار نیست دیدهٔ بد بین گردون گر نبیند با منش
آنکه خون عاشقان بیدلش بر گردنست طالعی خواهم که بینم دست خود بر گردنش
گرچه بوئی زان گل رعنا نصیب من نشد آفت باد خزانی دور باد از گلشنش
خرم آنکس کز سر زلف بتان سنگدل نگسلد پیوند و پیمان تا بود جان در تنش
از معلم طفل بیباك مرا صد گونه بیم غرقه خون عالمی از غمزهٔ مرد افکنش
دل که میگفتی طبیب درد پنهاش منم وه که گر اینست داروی تو[1] خواهی کشتنش
ترك بدمستی که خون عاشقان دارد حلال بر سر رحمت نیارد نالهٔ زار منش
کلبهٔ عاشق اگر روشن شود از روی او
(۵۷۷) گو نتابد آفتاب خاوری بر روزنش

بادهٔ رنگین اگر، بردزما عقل و هوش آب رخ ما فزود، خاك در میفروش
نشاهٔ صهبا گرفت لعل لب دلستان پنبه ز مینا گرفت گوش نصیحت نیوش
فکر غم روزگار نیست کسی را مجال برسر کوی بتان بسکه خروش است و جوش
می زده خون ریخته میرسد از گرد راه لاله صفت سرخ رو غنچه صفت لعل پوش
مست شدی چون زمی یکدوسه زخمم بزن یادوسه بوسم بده زان لب پیمانه نوش
نیست زیانی ترا هیچ ز سودای ما عجز زما میخرو عشوه بما میفروش
رنج و غم روزگار باد نصیب دلش از ستم دلبران هر که برآرد خروش
در ره مهر و وفا بی ثمر و بی اثر رنج من هرزه گرد وین دل بیهوده کوش
بی گنهم میبرد تا بفروشد بهیچ حرف وفا برزبان حلقهٔ فرمان بگوش
عاشق اگر دل نهی بر کرم و لطف دوست
(۵۷۸) مژدهٔ رحمت ترا باز رساند سروش[2]

زاهد که شدی مانعم از عیش نهان فاش دیدم بسماع آمده در حلقهٔ او باش

۱ـ نسخه دیگر : پروای تو ۲ـ نسخه دیگر: باز رسد از سروش

ازحسن جهانسوز توچندان عجبی نیست — کاتش فتد از نقش تو در خامهٔ نقاش[1]
بهتر کـه ببزم تو مـرا راه نباشد — امروز که دارم برقیبان سر پرخاش
آن برق نیم من که بسوزم گل و نسرین — ایمن ز من و آه من سوخته دل باش
افسوس که دائم گل سرخ و بت زیبا — همصحبت خار آمد و هم‌مشرب اوباش
شد هر که جدا ازتوحریف می‌ومطرب — لبریز شد از خون جگرساغر و میناش
می خوردن من فاش نمیگشت بعالم — آموختمی کار گـر از زاهد عیاش
شاید که قدم رنجه کند بر سر عاشق
رفتم که زنم یکدوسه بوسی بکف پاش

(۵۷۹)

ناید ز غیر آن لب لعل شکر فروش — شیرین تبسمیکه[2] مرا میبرد ز هوش
در محفلم بخوان و بده جام باده‌ام — یا جرعهٔ بیاد من خسته دل بنوش
انکار می گذاشت ز سرشیخ ومست شد — غافل مشو ز همت رندان باده نوش
تا کی بطرف باغ ز غمازی صبا — گل بسته لب زخنده وبلبل بودخموش
زان آتشی که آن نگه گرم زد بمن — خون دلم عجب که نشیند دمی[3] زجوش
پرهیز کن ز دیدهٔ بد بین و زینهار — رخسار خوب از نظر پاك ما مپوش
سودی نمیکند چوفغان از جفای چرخ — مطرب بیارچنگ و بر آور زدل خروش
در هر قدم اسیر دگر داری و ترا — از هرطرف فغان دگر میرسد بگوش
ساقی بجام کن که مبادت غم خمار — ته شیشهٔ که مانده ترا از شراب دوش
عاشق ز چرخ منت احسان نمیکشم
مستظهرم بعاطفت پیـر می فروش

(۵۸۰)

دلا از شرح درد دوری دلدار دم در کش — بدفتر میزند سوز سخن آتش قلم در کش
نثارمیفروشان کن اگرداری بکف جانی — چوجامی میکشی ازدست ارباب کرم در کش

۱ـ نسخه‌دیگر: خانهٔ نقاش ۲ـ نسخه‌دیگر: شیرین کرشمه ایکه ۳ـ نسخه دیگر: نشیندد گر

توانی تا کشیدن پا بدامان شکیبائی بکنج غم گریبان از کف اهل‌ستم در کش
دلم کاندر خمار افتاده‌است از رنج خرسندی[1] شراب حسرت جاوید گو از جام غم در کش
هوای خرمی داری زمستی کام دل بستان بکوی میفروشان آب خضر از جام جم در کش
توای ناصح که در بند بلا هرگز نیفتادی مگو دست از سر زلف دراز خم بخم در کش
مده از دست فرصت گر مجال عشرتی داری بجام خرمی از باده تا باقیست نم در کش
زفرمان سر مکش حکم جفای دور گردون را وگر سر میکشی سر در گریبان عدم در کش
گریبانم بدست شوق ایمانست لیکن دل نهانی گویدم هردم که دامان صنم در کش
اگر خواهی که پرسد یار نامت یا نشان جوید نشان خویشتن گم کن بنام خود قلم در کش
نهایت نیست عاشق راه پر خار تمنا را
زرنج این سفر فرسوده‌ای مسکین قدم در کش

(۵۸۱)

چهرهٔ زیبا بچشم و نغمهٔ رنگین بگوش خوش چنان ناید که بر دل نکتهٔ ارباب هوش
دین و دل از دست گر شد بر سر مستی چه باك آن فدای دست[2] ساقی این فدای میفروش
بلبلی دیدم بفریاد از گل رعنا بباغ گفتمش بگذر از این یار دورو گفتا خموش
خواهم آمد بر رهش کان مست صد تیغم زند یا دهد یکبوسه‌ام از آن دو لعل باده نوش
دست ما و زلف آن ساقی که در مینا و جام خون می ننشیند از شوق لب لعلش بجوش
میرسد ترك من از تاب می و خونها که ریخت همچو باده‌سرخ روی و همچو غنچه لعل پوش
عمر گل بنگر که از باد خزان بر طرف باغ آنقدر فرصت نه کز دل بر کشد مرغی خروش
ایخوش آنجامی که یکشب با خیالت در کشم[3] یا سحرگاهی درآئی از درِ من مست دوش
در گلستان سخن افسوس باشد بی‌سخن
عندلیب خوشنوائی چو نتوا یعاشق خموش

۱ـ نسخه دیگر : خود بندی ۲ـ نسخه دیگر : نثاردست
۳ـ نسخه دیگر :ای خوش آن یاری که خوانی یکشب وجامم دهی

(۵۸۲)

ببین بزاغ و زغن مهربان و دمسازش گلی که‌سر کشداز بلبل خوش آوازش

شکار دل که بآزردگی [1] نمیسازد چه‌خوش بود که ببینم بچنگ شهبازش

بجان نمیدهدم بوسهٔ معامله بین شکر لبی که دهم جان بشیوهٔ نازش

غلام و بنده بگو سرو را مگو آزاد بعهد جلوهٔ سرو قد سر افرازش

کجاست بلبل دلخسته گوفغان بر کش که بر کشید ز رخ پرده یار طنازش

بهیچ جا ندهد بخت جاش جز بلحد کسیکه بخت بکوی تو میبرد بازش

دلم ز پاس غم عشق داشتن عاشق [2]

خلاص گشت ز گفت و شنید غمازش

(۵۸۳)

ندیدم روی او از بیم خویش بحسرت‌جان‌سپردم پیش رویش

نه آن بی اعتبارم بزم او را که بیند از کرم گاهی بسویش

سراغ دلبری میکردم از دل که نتوا،کردباکس گفتگویش

نه گردیدن توان بر گردآن مه نه غلطیدن‌توان برخاک کویش

شراب عیش مارا ریخت برخاک که آمدسنگ برجام وسبویش

نه‌آن یاری که ازدست جفایش توان‌ازدل برون کرد آرزویش

سروکار است با آن گل دلم را که‌نتوان کنددل‌ازرنگ‌وبویش

بسر منت دهم دلرا بپابند بدستم گرفتد زنجیر مویش [3]

مگر افتد برویش چشم عاشق

که آب رفته باز آید بجویش

(۵۸٤)

عجب گر قصد صید کس کند بازوی چالاکش

وگر صیدی کند مشکل که بربندد بفتراکش

۱ـ نسخه دیگر: به آزادگی ۲ـ نسخه دیگر: غم عشق واپسین عاشق ۳ـ این بیت‌را نسخه خطی متعلق به آقای فخرالدین نصیری امینی علاوه برسایر نسخ ضبط کرده است.

نویسید ای رفقیان بعد مردن بر مزار من
که اینست آنکه دلدارش نیامد بر سر خاکش

بیاید گو برای کشتنم یا سوختن قاصد
خرامیدن خوشست از سرو سیم اندام چالاکش

ز گلشن میرسد چون غنچه آن گلگون قبا بنگر
نشان خون مرغان چمن بر دامن پاکش

گل خود رو چه باشد ای گلستان بندهٔ رویت
بیا در باغ و بنگر از غم او سینهٔ چاکش

خدنگ غمزه‌ات بر کف چرا خونی نمی‌ریزی[1]
وگر میریزی از یاری نمی‌بندی بفتراکش

نخواهد آب عاشق از کس ار از تشنگی میرد
که دنیا جز سرابی نیست پیش چشم نمناکش

(۵۸۵)

عجب ار برسر مهر آئی و پرسی خبرش
آنکه از چشم فکندی بنخستین نظرش

تهمت عشق به پروانه مبندید اگر
آتش از سوز دل خویش نگیرد به پرش

روز دل شد چو شبش تیره و جای گله نیست
کاین اثر داشت ز پی ناله و آه سحرش

کیست امروز ز پیران کهن سال جهان
که نزد راه خرد مهر تو زیبا پسرش

چکند گر نکند این همه بیداد و ستم
ترک من[2] نیست بدل رغبت کار دگرش

ترسم آگاه نگردد ز که جان داد و که مرد
آنکه جان میسپرم من بسر رهگذرش

کار از آن شد که دگر ملک دل آباد شود
واگذارید بآن خسرو بیداد گرش

آنکه دل بندی عشقش شد و جان بندهٔ او
کاکل و زلف سیه فام نگر تا کمرش

۱ـ نسخه دیگر : تو خون هیچکس از روی استغنا نمی ریزی ۲ـ نسخه فخرالدین امینی : مه من .

چکند عاشق ره گمشده در وادی عشق
که نشد جانب مقصود کسی راهبرش

(۵۸۶)*

ز آشیان کاش نمی بود پر پروازش عندلیبی که نه صیاد و نه گل دمسازش
میرم از رشك رقیبان برش اما خوشتر یا بحسرت سپرم جان و نه بینم بازش
سر و نازم نکشد دامن اگر از چومنی بدل وجان بکشم بار جفا و نازش
داندازوی چه کشیدم چومن انکس که بود دلبر دلشکن عشوه گر طنازش
مرغ دل کز هوس صیدشدن بال گشود خرم آنروز که در خون بکشدشهبازش
راز عشقت بزبان همه کس در بازار من در اندیشه که پنهان کنم از غمازش
مهربانی نشاسند بتان شاد مباش ای دل از دیدن این مهر غلط اندازش
که شنیده است تبسم بدو شیرینی بوس جان من بنده لعل تو و این اعجازش
جای در حلقه سگهای سر کو داری
عاشق دلشده را بس بود این اعزازش

(۵۸۷)*

ترکی وستمگر و جفا کیش از کشتن عاشقان میندیش
باشد نظرش بپاس دولت سلطان که نظر کند بدرویش
خود گشت بغمزهٔ تو مابل خون دل ما بگردن خویش
چندی نگرم بآن رخ خوب فرصت اگرم دهد بداندیش
از لعل لبت برای نوشی تا چند بدل خورد کسی نیش
بخت بدمن ستمگرش کرد مایل بجفا نبود ازاین پیش
هم رشك رقیب وهم غم هجر محزون نتوان شدن ازاین بیش
عاشق نکند اثر در آن دل
نالیدن عاشقان دل ریش

---

* این دو غزل در چاپهای سابق وجودندارد واز نسخ خطی براین چاپ علاوه شد.

ض

(۵۸۸)

رفتن بوقت و آمدن روزگار فرض — جان بر رهش فشاندن وفکر نثار فرض
شد عمرصرف خدمت ودردا که میرود — بر گردنم اطاعت عشقت هزار فرض
دیدم که میروی بسر خاك بیدلان — شد جان سپردنم بره انتظار فرض
آمد رقیب و بودنم آنجا حرام شد — رفت آنکه بودبرسر کویش قرارفرض
حیرانی نظر برخ خوب آن نگار — فرض وحذر ز چشم بد روزگارفرض
با من زمانه آورد ار دشمنی بجا — لطفی که بود ازطرف آن نگار فرض
دارد خیال عربده گویا که گشته است — در بزم بودن من بی اعتبار فرض
فرصت اگر دهند رقیبان قضا کنم — بسیار فوت گشته ز بوس و کنار فرض
رنجش حرام گشت بعاشق و گرنه بود
گاهی جفا و گاه وفائی زیار فرض

غ

(۵۸۹)

یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ — حیف از گلهای رنگین وای برمرغان باغ
ایگل رعنا که دل برداست ازدستت که نیست — گل بگلبن اینچنین زیبا که بردست تو داغ
رنجها از دست دل بردم نباشد پر عجب — گراز آن آوارهٔ مسکین نمیگیرم سراغ
روز بازار ترا خوش آنکه شام خط رسد — فکر کار من کنی شاید بهنگام فراغ[۱]
کلبه‌ام تاریك باشد بیرخ او گرچه شب — بر فلك از آه آتشبار افروزم چراغ
منکر رندان نباشد زاهدخشک این قدر — میفروشش گر کند از می زمانی تر دماغ
ذوق مستی ساخت کارم عاشق آگه نیستم
غیرازاین امشبکه دیدم در کف ساقی ایاغ[۲]

۱- یعنی پرداختن ازکاری وآسوده شدن ۲- یعنی پیاله

(۵۹۰)

از کار و بار هر دو جهان بایدم فراغ
تا من سراغ دل کنم و دل ترا سراغ

گم گشته بود راه دل عندلیب باغ
افروخت گل سحر پی دلجوئیش چراغ

تا در هوای کیست پریشانی چمن
گلها دریده پیرهن و لالهاش داغ

یا محفل ترا بگذاریم با رقیب
یا در بغیر بسته نشینیم با فراغ

گم شد رهم بتیره شب هجر واز کرم
در پیش پا نداشت مرا کوکبی چراغ

زین تیره خاکدان بدیار دگر روم
کاینجا نمیدهند ز کام دلم سراغ

همچون بنفشه با قدخم بینیم جوان
گیرم ز دست لاله عذاری اگر ایاغ

آگه نمیشوند نگشته اسیر بند[1]
از حال بلبلان قفس طایران باغ

روزی که جمع شدخس وخارم درآشیان
در بوستان نبود هنوز آشیان زاغ

در آرزوی روی تو کارش ز دست شد
خرم نمیشود دل عاشق زباغ و راغ

ف

(۵۹۱)

آن شه خوبان زحالم بیخبر بگذشت حیف
بیخبر ازحال این بی پاوسر بگذشت حیف

گریه گفتم چارهٔ سوزدل غمگین کند
ماند آتش دردل و آبم زسر بگذشت حیف

بود همزانوی غیر از صبح آنمه تا بشام
روزوصلم ازشب هجران بتر بگذشت حیف

تا پشیمانش نسازم بستم از فریاد لب
از سر قتلم بتقریب دگر بگذشت حیف

یادگار جور او گفتم بماند در جگر[2]
شست چون بگشود تیرش ازجگر بگذشت حیف

گفتم آنمه دروداع جان ببالین باشدم
روزوصل اوزعمرم زودتر بگذشت حیف

۱ــ نسخه کتابخانه ملی ملک چنین است : نگشتند اسیر بند ۲ــ نسخه دیگر : گفتم که ماند در جگر

همچو ابر نوبهاران عاشق بی‌خانمان
ازسر کوی کسی باچشم تر بگذشت حیف

ق

(۵۹۲)

بنگر بطرف گلشن ، گل همدم شقایق
آن همچوروی عذرا ، این همچوچشم وامق

باگل کنونکه پیوست درباغ بلبل مست
کو بادهٔ مروق [1] با همدمی موافق

پاداش آنکه امشب از دوریش نخفتم
ما هم ز در در آمد هنگام صبح صادق

کو حسن دلفروزی آن نور ظلمت غم
کو عشق خانه سوزی آن آتش علایق

از اضطراب مردم در پای توسن او
ورنه نثار او را این جان نبود لایق

جان دادن خلایق دیدی زدیدن خود
آئینه‌ای طلب کن بنگر بصنع خالق

خنجر کشیده ومست آن ترك بی محابا
آمد ز خانه بیرون از بهر قتل عاشق

ك

(۵۹۳)

شده وقت سفر ازمنزل جانان نزدیك
چه گشاید دگر از وصل بهجران نزدیك

کاش یاد آورد از حسرت ما مشتاقان
آنکه در بزم نشستست بجانان نزدیك

شوق خدمت زحد افزون ومرا فرصت کم
اول جور تو و عمر بپایان نزدیك

من بنزدیکی کاشانهٔ دل کردم جای
خانه میساخت زلیخا چو بزندان نزدیك

به تر وخشك جهان جمله دلم میسوزد
که شد ازجور توام نوبت افغان نزدیك

بنمایم بضیا بینش آن نابینا
چون شود قافلهٔ مصر بکنعان نزدیك

میتوانم بفغانی همه مرغان را سوخت
کاش بودی قفس من بگلستان نزدیك

آشنا تا شده با چشم ترم سیل سرشگ
خانه‌ام همچو حبابست بطوفان نزدیك

هر نسیمی بچمن باد خزان پنداریم
بسکه از طالع پستیم بحرمان نزدیك

۱ـ یعنی چیز بسیار خوب

عاشق ازوادی لیلی بکجا خواهی رفت
(۵۹٤) خار این بادیه رادست بدامان نزدیك

آنی که نیست هیچ غمت گر شوم هلاك / آنم که میبرم غم عشق ترا بخاك
مجلس رسیده بود بآخر که زد رهم / طرز نگاه نرگس مخمور خوابناك
آخر نه خدمت تو به از غیر کرده‌ایم / ازحق مهر خویش گذشتیم وعشق پاك
زاهد نظر بدامن آلوده کرد و رفت / واقف نشد ز پاکی رندان سینه چاك
گویند خاك راه شود آدمی دریغ / گر جان بکوی دوست توان دادازین چه باك
آبم بخاك ریخت درین طرفه خاکدان / خاکم بباد رفت درین بوالعجب مغاك

عاشق جفا وجور دلازار خویش را
(۵۹۵) مخصوص خویش ساز که خوش نیست اشتراك

اگر ز کشتن همچون منی نداری باك / زخون من بگذر شکر بازوی چالاك
فغان که بر سر کویت ز ناروائیها / فروختیم متاع وفا بقیمت خاك
مقیم کوی تو آلوده دامنان ماندند / که سوخت شعلهٔ خوی توعاشقانراپاك
اگر کشیده اجل تیغ کین به پیکارت / کنون که‌عشق‌توزددرجهان‌صلای هلاك
خیال دوست بمن عهد بسته روز ازل / که پا برون نگذارم ز خاطر غمناك
زدور باده مگر فکر کارخویش کنم / گره ز دل نگشاید چو گردش افلاك

ببرق نیست نیازت درین چمن عاشق
(۵۹٦) فغانت آتش سوزان وآشیان خاشاك

بکویت میسپارم جان غمناك / که‌آنجا بوی جان‌میآیدازخاك
قیامت آنزمان باشد که افتد / بخاکم سایهٔ آنسرو چالاك [1]
بخاك رهگذارش جان سپارم / که‌از آن‌سروم‌افتد سایه برخاك

۱ــ نسخه دیگر : سایهٔ آنقد چالاك

چها با این دل فرسوده کردند زیکسو یار و یکسو دور افلاك
بیاساقی که جان ازغصه‌ام سوخت بر آتش ریز آن آب طربناك
چه‌شهر است اینکه ازهرسو کمین است ز تیر غمزهٔ ترکان بیباك
ترا تا چهره از می لاله گون شد نشان خون نشد از دیده‌ام پاك
شیندم تلخی و بوسی گرفتم بقهرم زهر داد از لطف تریاك
اگر برداری از رخ پرده عاشق
(۵۹۷)* بجان دادن نخواهد کرد امساك

بر خاك ره تو سرو چالاك دل بر سر دل فتاده بر خاك
از شوق تو گلبن قباپوش پیراهن غنچه در چمن چاك
لعل تو کجا و بوسهٔ من فریاد ازین دل هوسناك
دلدار بفکر بی وفائی ما بسته ستم بدور افلاك
خون جگرم بجام ریزند این باده نمیشود طربناك
جامم چه دهی ببزم اغیار زهرم چه دهی بجای تریاك
پاس دل و دین ازو که دارد من بیخود و آن کرشمه بی باك
سودای تو برق خانمانسوز ما در ره برق خار و خاشاك
در دور رخ تو چشم عاشق
(۵۹۸) از خون جگر نمیشود پاك

گ

دوش در زاویهٔ محنت وغم بادل تنگ خفته بودم همه اندیشه زدوران دورنگ
ناگه از در بدر آمدبت مه طلعت من همچو خورشید رخ از جام صبوحی گلرنگ

* این غزل درچاپهای قبلی وجود ندارد ودریکی ازنسخ خطی دیده شد ودراین چاپ علاوه شد.

دید در ناله‌ام اززخم ستمها چون‌عود[1] دید در شیونم اززخمهٔ غمهاچون‌چنگ
گفت چندین‌غم‌دنیاچه‌خوری باده بکش که‌جهان‌زانکه کشدبارجهان‌داردننگ
خیز بنشین بطرب گو[2] زهوا بارد تیغ خیزو بردار قدح گو[3] زفلك‌ریزدسنگ
شاد زی شاد که‌درکار جهان نیست‌ثبات عیش کن‌عیش که‌دردور فلك‌نیست‌درنگ
گفتم ار پستهٔ خندان تو باشد بسخن بسپهرم همه با صلح بدل گردد جنگ
کار عاشق شود آنگه بنظام از کرمت
که‌چوجان دربرت‌ای‌مونس‌جان گیردتنگ

(۵۹۹)

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ کو مطرب و کو شراب گلرنگ
خندیدن یار و ساغر و گل نالیدن بربط و نی و چنگ
شاید که بخاك راحت افتد سلطان فلك ز روی او رنگ
عشق تو برد ز جان مه تاب حسن تو برد ز روی گل رنگ
جز روی تو نیست در مقابل از آینه‌ام اگر رود زنگ
زان کو نروم برای جانی من سر نبرم فرو باین ننگ
خلق دو جهان فتاده در خون آن غمزه هنوز بر سر جنگ
از هر طرفم جهان جهان غم جائی نه مرا بجز دل تنگ
سر پیش بدارمش که نتوان کرد از کف آسمان برون سنگ
عاشق بکجا رسم درین راه
من‌مانده زکار ومر کبم‌لنگ

ل

(۶۰۰)

فرصتی کوکه کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل

۱ـ نسخه مدرسه سپهسالار : چون نی ۲ـ نسخه دیگر چنین است : بطرب گر
۳ـ نسخه دیگر: قدح گر

عندلیبی بچمن بود و ز غم مینالید گفتمش چیست غمت گفت پرستاری دل
کس بفریاد نیارد چو تو مظلومانرا هست پیدا که توئی دلبرم از زاری دل
کی بود کی که زدست ستم آزاد شود جان غمگین که ملولست زغمخواری دل
از من بیسرو پاجان زسر ناز نخواست حیف وصد حیف که آگه نشد ازیاری دل
بسکه از بیغمیم بود ملال از سر شوق میکنم گوش کنون نالهٔ بیماری دل

جوهریرا چو شناسند گهر چون نخرند[۱]
سبب خواری عاشق چه بود خواری دل

(۶۰۱)

منم که سوی کسی ننگرم زجانب قاتل توئیکه هیچ نپرسی زجان سپردن بسمل
بچون منی تو بسر بردنت باین همه خوبی چو زندگانی من در فراق روی تو مشکل
نگاه نرگس مست و تبسم لب شیرین بلای خاطر دانا و فتنهٔ دل عاقل
هوای لعل تو بر سر چنانکه باده بمینا خیال لعل تو[۲] در دل چنانکه شمع بمحفل
کرشمه‌های تو اندر کمین جان اسیران چگویمت که چها میکنند با دل غافل
خوشست عشق اگر بامراد دل برساند ز رهنما چکنم شکر نارسیده بمنزل
بهر طریق زکوی تو رخت بستم و رفتم ولی بمهر که بندم دلیکه سوی تو مایل
نمیدهداد بش رخصت درنگ[۳] در آن کو کنونکه این دل گمگشته راه برده بمنزل[۴]

چو گشت همدم اغیار دلستان تو عاشق
زنالهٔ تو چسود وز گریهٔ تو چه حاصل

م

(۶۰۲)

رفتم که به پیمانه کشی نام بر آرم دود دل خود از خرد خام بر آرم

۱ـ نسخه فخرالدین نصیری: گوهری را چو شناسد گهری چون نخرند ۲ـ نسخه دیگر: خیال روی تو ۳ـ نسخه فخرالدین نصیری: رخصت قرار ۴ـ این بیت را نسخه مدرسه سپهسالار و نسخه نصیری علاوه بر نسخ دیگر ضبط کرده اند.

خورشید اگر گم شود از عرصهٔ عالم — من دست تو گیرم بلب بام برآرم
بگذار که از زلف تو یك عقده گشایم — تا صد دل سودا زده از دام برآرم
در عشق تو ناکامم و از جور تو خودکام — ترسم که بعشق دگری نام برآرم
مانند جرس چند درین مرحلهٔ دور[1] — این نالهٔ دلسوز بهر گام برآرم
ای کاش کند همرهیم مرحلهٔ چند
تا عاشق دلسوخته را رام برآرم (۶۰۳)

شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم — دارم عجب روز و شبی آن خواب و این بیداریم
از کویت ای نا آشنا رفتم بصد حسرت مگر — مایل شوی سوی وفا یا بیوفا پنداریم
بر دل خیال خنجرت چون بگذرد از شوق آن — خمیازه بگشاید زهم لبهای زخم کاریم
بر جای باشد دعویم هرچند جور افزون کنی — پاداش مهرم سوختن کو مزد خدمتکاریم
رنجور عشقم شربتی باشد زلعل آن صنم — شاید مسیحا تب کند از حسرت بیماریم
باشد مدار هستیم چون سایه بر افتادگی — از من نمیماند اثر از خاك اگر برداریم
گفتی که عاشق میکنم روزی علاج درد تو
مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذاریم (۶۰۴)

چند اندیشه ز خوی تو ستمکار کنم — از تو بینم ستم و شکوه ز اغیار کنم
مرگم از کوی تو ایکاش برد میترسم — که ز بیقدری خود عشق ترا خوار کنم
چون ندیدم کسی[2] از دست غمت جان ببرد — بچه امید علاج دل بیمار کنم
خواهم از حالت دل در غم او چون خبری[3] — گوش بر نالهٔ مرغان گرفتار کنم
من که یك بوسه شود مهر دهانم مگذار — عالمی را ز جفای تو خبردار کنم
فاش جامی بکشم عاشق از آن به که کند — منعم از عیش نهان زاهد و انکار کنم[4]

۱ــ نسخه آقای نصیری امینی : در این عرصهٔ جانسوز ۲ــ نسخه دیگر : ندیدم که کس
۳ــ نسخه دیگر : در غم او یکچندی ۴ــاین بیت را نسخه آقای فخرالدین نصیری امینی
علاوه برسایر نسخ ضبط کرده است

جان بلب آمده ازحرف وداع عاشق

(۶۰۵) آه ازآنروز که ازکوی کسی بارکنم

بجز سرود محبت دگر چه بود گناهم که جانداد درین باغ خارو گل به‌پناهم

بگونه گونه سخن میبرد رقیب زراهم که بررخش نبود یکزمان مجال نگاهم

بحیرتم که ببازار عاشقان چه متاعم که کس نمیخرد از دلبران به‌نیم‌نگاهم

خوش آنکه‌چون‌دهدایزدجزای‌لطف‌نکویان تو هم نواخته باشی بلطف گاه بگاهم

مکن مضایقه ساقی زصاف وردرد که دارد نظر بلطف تو امروز پادشاه و گداهم

سحاب لطف بهرسوی درنوازش و ریزش بحیرتم که چرا! خشك مانده‌است گیاهم

برنجش آمده ازکوی او بهانهٔ دل بین باین گناه کنون میکشد بحضرت شاهم

مپرس حالت عاشق بعهد زلف سیاهش

(۶۰۶) بحال خود نگذارد دمی بروز سیاهم

چو رخت مهی نباشد که زند ره نگاهم مگر از وفا و یاری دگری بروز راهم

تو بجرم مهربانی مگرم بخون نشانی که نمی کشدزخوبان دگری باین گناهم

چه خوشست محفل می که زساغر پیاپی نبود خبـر کسی را ز نگاه گاه گاهم

شب‌وصل‌ومحفلی‌خوش‌من‌خسته‌دل‌مشوش که بسان آب و آتش ز تغافل نگاهم

نکند حدیث درمان اگرم رسدبلب‌جان که حیات من نخواهد بغم تو نیکخواهم

بشکنج دام عاشق همه این بود فغانم

(۶۰۷) که ز آفت رهائی قفسی دهد پناهم

دیگر از لطف مکن فکر دل ناشادم آنقدر جور نکردی که رود از یادم

نکشد جانب رحمت چو دل صیادم بچه امید بر آید ز قفس فریادم

قصهٔ دوستی غیر گرفتم که درست[۱] بهمین جرم نه من از نظرت افتادم

۱ـ در دو نسخه این مصرع چنین است : قصه دوستی غیر اگر باشد راست ، ویك نسخه چنین است : قصه دوستی غیر که می‌بود درست

گله‌ها داشتم از خوی تو بیرحم ولی | تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم
من نه آن صیدز بونم که زمن داردعار | از گرفتاریم آگـاه نشد صیادم
آنکه هرگز غم کارمن مسکین نخورد
(۶۰۸) عاشق از دست غمش چند بود بیدادم

گوش بر نالهٔ مرغان گلستان کردم | یادم از کوی کسی آمد و افغان کردم
حیف باشد که برد باد بگلزار ارم | مشت خاکی که بکوی‌تو پریشان کردم
کس در کلبهٔ احزان برخ من نگشود | بوی یوسف شدم و روی بکنعان کردم
شرح حال دل‌خود درغم هجران گفتم | جان سپردن باسیران تو آسان کردم
وصف رخسار تو با لاله و گل میگفتند | گوش بر نالهٔ مرغان خوش‌الحان کردم
ناله کام دل غمدیده در افلاک نیافت | گریه را مرحله پیمای بیابان کردم
پرو بالی که پی پرزدنم درخون بود | در سر کار تماشای گلستان کردم
عاشق‌از این دل گم گشته‌نجستم اثری
(۶۰۹) من که قطع‌ره صد وادی‌حرمان کردم

هر جا که فغانی ز دل تنگ بر آریم | فریاد دگر از دل هر سنگ بر آریم
دانی چه بود قیمت سنگ سیه ما | از پرتو خورشید اگر رنگ برآریم
فیروز نباشیم بمیدان محبت | جانرا اگر از معرکهٔ جنگ برآریم
از چرخ خروشیدن ما سود ندارد | بنشین که فغانی زنی و چنگ بر آریم
از شیشهٔ دل دست بداریم که ما را | آندست نه کزچنگ فلک‌سنگ بر آریم
دیوار ودر خانه پر از نقش رخ اوست | آئینهٔ دل‌را اگر از زنگ برآریم
سوی چمن‌ای‌بادخزان‌این‌چه شتابست | بگذار فغانی ز دل تنگ برآریم
دور از رخ او عاشق اگر زنده بمانیم
(۶۱۰) جائی نتوانیم سر از ننگ بر آریم

دی‌از برمن میگذشت آن‌یوسف کنعانیم | گفتم قدم در خانه نه گفتا مگر زندانیم

میگوئی از کویم برو چون میروم میخوانیم ای بیوفا ای سنگدل تا چند می گردانیم
کردی رها چون از قفس در خون مکش بال و پرم ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم
در سینه پنهان کرده‌ام گنجینهٔ از داغ غم تا میتوانی سعی کن ایعشق در ویرانیم
دانم سری نبود ترا با بندهٔ چون من ولی مشکل خرد دیگر کسی داغ تو بر پیشانیم
خواهد بمن شد همسفر در دار قیب از جور او در کوی آن نا آشنا اینست سر گردانیم
گفتی برو از کوی من ور نه بخونت میکشم شد از چه مزد خدمتم موقوف نافرمانیم
در منعم آن بیداد گر میریخت از زهرش شکر میخواند از سوی دگر آن عشوهٔ پنهانیم[1]
گل چاك سازد پیرهن بلبل کند ترك سخن ای شاخ گل گر در چمن بنشینی و بنشانیم
خوش آنکه ایباد خزان چون بگذری بر بوستان این مشت خار آشیان با گل بخاك افشانیم

گفتی که عاشق چون توئی من در وفا کم دیده‌ام
خاطر باین خوش میکنی یا این چنین میدانیم

(۶۱۱)

امتیازی چو ندارد ز نفس فریادم بکجا میرسد از کنج قفس فریادم
گر چه از راز دلم کس نشد آگاه چونی گوش کردند جهانی بهوس فریادم
چون شود غیر باو گرم حکایت چه‌شود اگر از گوش بر آید چو جرس فریادم
اینقدر درد ندارند ز خود پنداری که رسیده است بمرغان قفس فریادم

قفس عاشق از آن بام بیاویز ز لطف
که ز کوی تو همین آید و بس فریادم

(۶۱۲)

آنروز که از حسرت دیدار بمیرم ایکاش که بر رهگذر یار بمیرم
از وعدهٔ آنمه که فسونست و فسانه افسانه مخوان قاصد و بگذار بمیرم
آندلبر عیسی نفس از من نکند یاد بگذار بحسرت من بیمار بمیرم
دامن نتوان چید ز خار ره عشقش بگذار در این[2] وادی پر خار بمیرم

۱ـ این بیت در چاپهای سابق وجود ندارد واخیراً در یکی از نسخ خطی بدست آمد.
۲ـ نسخه دیگر : رفتم که در این

آن زاری بسیار که در هجر تو کردم | کرد این اثر آخر که چنین زار بمیرم
پیوسته حیات من و وصل تو نماند | البته روی روزی و ناچار بمیرم
عاشق بکجا میبریم از سر آن کو
(۶۱۳) بگذار که در سایهٔ دیوار بمیرم

آزرده آنقدر ز تو نا مهربان شدم | در دوستی که با دل خود بدگمان شدم
ماندم اسیر دام بامید رحم تو | اکنون که یافتم چه کسی ناتوان شدم
باور که میکند ز من انکار بندگی | مشهور چون بسجدهٔ آن آستان شدم
دست تهی است حاصلم ازسعی خویشتن | در موسم خزان بچمن باغبان شدم
هنگامه‌ام ز ناله بگلزار گرم بود | افسرده دل ز سردی فصل خزان شدم
با نالهٔ که خرمن افلاك را بس است | مشغول جمع خار و خس آشیان شدم
پرسید راه منزل عاشق ز مدعی
(۶۱۴) دانسته بود یار که بی خانمان شدم

از لبت تلخی شنیدم پاس محفل[1] داشتم | ورنه من هم چند حرفی در مقابل داشتم
پیشتر زین خواریم از کوی او بایست رفت | من خبر اززود سیریهای[2] آن دل داشتم
دل ز دستم رفت چندان در غم او نیستم | سوزم ازاین غم که داغی ازتو بردل داشتم
آشیان آرامگاهم بود وز بس اضطراب | رشگ بر احوال صید نیم بسمل داشتم
گشت آسان نزد من عاشق زقرب مدعی
(۶۱۵) محنت هجران که از این پیش مشکل داشتم

چون حکم قضا شد که بناچار بمیرم | بهتر که بخاك قدم یار بمیرم
از حسرت دیدار بلب آمده جانم | بردار نقاب از رخ و بگذار بمیرم
با روی نکو ناز بسی خوش بود اما | اینهم نه که در حسرت دیدار بمیرم

۱ـ نسخه دیگر ـ پاس آن دل ۲ـ نسخه دیگر : زود رنجیهای

اندک مشمر حق من و دوستی من مگذار که در حسرت بسیار بمیرم
رفتم که بگردون فکنم حلقهٔ دامی در حلقهٔ مرغان گرفتار بمیرم
دور از تو اگر جان بسپارم نبود حیف حیف است بکام دل اغیار بمیرم
عاشق بجز آن در نبرم راه بجائی
خوش آنکه بخاک قدم یار بمیرم

(۶۱۶)

خبر نبود زخویشم چو روی خوب تو دیدم بمحفل تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم
بخون کشیدهٔ خویش است بال من زکه نالم که سنگ جور بدست تو دیدم و نرمیدم
بهار دام تماشا بسی فکند بگلشن تو دام گه نفکندی[1] ز آشیان نپریدم
بهای حسن زلیخا فشاند گر زر و گوهر کرشمهٔ من مسکین بجان خویش خریدم
چنان بداغ غمت دوختم نظر که بهاران هزار رنگ گل از بوستان دمید و ندیدم
بروی دل که گشاید در امید وصالت که بست بخت نژند و نشان نداد کلیدم
دریغ و درد که در بزم غیر آنگل خندان گشود چاک گریبان و جامهٔ ندریدم
حدیث دشمنی آنگه که گفت دشمن جانم هزار بار دلم بیش گفت و من نشنیدم
روان شد از پی دل عاشق و بذوق وصالش
ز بادا گر چه گذشتم بگرد او نرسیدم

(۶۱۷)

آزرده تا ز جور تو نا مهربان شدم در راه دوستی بدل خود گران شدم
من نیز فکر عاقبت خویش میکنم گر خوار شد رقیب مگو شادمان شدم
پی برد مدعی ز شتابم بمقصدم هر گه بعزم گلشن کویت روان شدم
باد صبا ز آمدن گل ببلبلان میداد مژدهٔ که من از بوستان شدم
از آرزوی کنج قفس پر بهم زدم راهی نیافتم بسوی آشیان شدم
از بس بتوبه رفتم و باز آمدم بعجز مردود آستانهٔ پیر مغان شدم

۱ ـ نسخه دیگر : تا تفکندی

حیف آیدم ز بوسه لب او شود فکار
(۶۱۸) عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

چند روزی نه براه خرد وهوش شوم از پی خدمت رندان قدح نوش شوم
نرود کین ز دلش تا نروم از یادش کاش از آن دل بیرحم فراموش شوم
نه پی قامت شمشاد روم سوی چمن که پی دیدن آن سرو قباپوش شوم
بلبل عشقم وخون میچکد از نالهٔ من حیف باشد اگر از زمزمه خاموش‌شوم
چند روزی بدرمیکده عاشق خواهم
(۶۱۹) از پی چارهٔ کار خرد و هوش شوم

دردا که گشت بیسببی دوست دشمنم افغان که نیست چارهٔ غم غیر مردنم
گفتی شود وصال تو روزی نصیب من آری بشرط آنکه نداند فلك منم
صد جان فدای قاتل من کز ره وفا استاده تا تمام شود جان سپردنم
از پای تا بسر همه‌صحرای‌عشق نیست خاریکه دست او نرسیده بدامنم
عمری رود که باز نیاید بخانه‌ام ماهی بود که ماه نتابد ببر زنم[1]
منعم نمیکند کسی از نالهٔ حزین مانند نی خوشست جهانرا بشیونم
رستم بهر طریق که بود از قفس ولی این بال وپرعجب که رساند بگلشنم
عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته‌ام
(۶۲۰) کز شاخ گل بیاد نیاید نشیمنم

آن پادشه خوبان دیگر نکند یادم از خاطر او رفتم از چشم وی افتادم
دارم نفس گرمی در رخنه بدل کردن ترسم ندهد فرصت چالاکی صیادم
در وادی حسرت نیست بیچاره‌تری‌ازمن نزدیك بمقصد بود کز پای درافتادم
کس‌محرم‌رازم‌نیست‌دربیخودی ومستی افسانهٔ خود ترسم آخر رود از یادم

۱ــ این بیت را یکی از نسخ خطی علاوه دارد ودر نسخه‌های دیگر وجود ندارد.

مهر تو نخواهد رفت از آب و گلم بیرون صد ره کند ار گردون ویرانه و آبادم
ایکاش رباید خواب از چشم تو خود کامی تا نیم شبی آید بر گوش تو فریادم
حاجت نبود دامی تسخیر مرا عاشق
(۶۲۱) کز بوی سر زلفش از پای در افتادم

بجز خیال تو شمعی شب سیاه ندارم ز بس خیال تو دارم مجال آه ندارم
ز یك نگاه باین داشتی مرا بقیامت که جانب دل آزرده را نگاه ندارم
تو جور پیشه ز خونم گذشتی و بفغانم که بعد ازاین بخیال تو هیچ راه ندارم
بکش بنا ز که جور ترا بهانه نباشد بقدر خواهش آندل اگر گناه ندارم
مگر تظلم من بشنود یکی ز غلامان که راه گفت و شنودی بپادشاه ندارم
چه گلشن است که با آنکه باغبان منم آنجا بخاك ریخت گل و جرأت نگاه ندارم*
شب فراق و من ناتوان و خیل خیالت بیا که تاب شبیخون این سپاه ندارم*
زهجر عاشق بیدل نمرد روز وصالت
(۶۲۲) ازاینکه میکشدش رشك اشتباه ندارم*

کشید قرب رقیبم برون ز کوی حبیبم کنون بگوشهٔ حسرت در انتظار رقیبم
کسی بحالت من طایری ندید و نبیند بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم
گذشت فصل بهاران و در سراسر گلشن نشد بکام دل خویش یك ترانه نصیبم
مرا که جان بلب آمد ز حسرت لب لعلت چسود اگر ز ترحم شود مسیح طبیبم
کجا تحمل من عاشق و تطاول هجران
(۶۲۳) که در وداع ز کف شد قرار صبر وشکیبم

می برد ز خود جلوهٔ آن شاهسوارم وقتی شدم آگاه که بر خاست غبارم
نا برده پیامی که مرا بود بجانان ای کاش نویسند رقیبان بمزارم

* این سه بیت در یکی دو نسخه خطی ضبط است و در چاپهای سابق وجود ندارد ،

بیسابقهٔ الفتم آن ماه شناسد دیده است زبس بر سر هر راه گذارم[۱]
گیرم که ببر شاهد مقصود در آید با آن چکند دست و دل رفته ز کارم
در سایهٔ دیوار چمن خار ضعیفم بر سر نشود سایه فکن ابر بهارم
من رندم ومیخواره و دیوانه و عاشق
(۶۲۴) با مصلحت مردم فرازنه چکارم

پیوسته از خیال رخ او در آتشم وین طرفه حالتیست که میسوزم وخوشم
گردون که دارداز پی خون ریختن مرا ای کاش میگذاشت بآن ترك مهوشم
آن قمریم که قوت بالم نمانده است چشم امید مانده بآن سرو سر کشم
خو با غم نگار کنم به که روزگار هر روز سازد از غم دیگر مشوشم
مینای چرخ گو بشکن هیچ باك نیست تا هست شیشهٔ ز می صاف بیغشم
چون طفل خردسال نیم گو چو کودکان بازی مده سپهر بگوی منقشم
خوش آنکه تیغ بندد و گوید زروی ناز
(۶۲۵) کو عاشق شکستهٔ زار جفا کشم

آغاز محبت ز تو با ناله و آهم با آنکه همان نیستی آگه ز گناهم
شاید که پریشانیش از موی تو باشد هر جا که دل از کار رود چشم براهم
عمریست که از من تو دلازار گذشتی آلودهٔ عجز است هنوز از تو نگاهم
خواهی که به محشر نبود دعوی خونم از ناز بکش تیغ و مبر نام گناهم
در راه سمومست مکان خاربنم را ای وای بمرغی که گریزد به پناهم
گفتم که گدای تو بود عاشق مسکین
(۶۲۶) گفتا که بیا و بنشین بر سر راهم

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی بسر کردم

۱ـ نسخه دیگر: دیده است بسی بر سر آن راه گذارم.

ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد
همان گل بود در گلشن که من سر زیر پر کردم
ز شبهای دراز هجر او از من چه مپرسی
بعمر خویش همچون شمع یکشب را سحر کردم
همین جرمم محبت نیست چون شمع بسوزانی
که خلقی را زبی زنهاری خویت خبر کردم
دریغا مردم و شد قسمت مردم جفای او
بصد امید یاریرا که من بیداد گر کردم
چو شمع از مردنم در این شب تاریك روشن شد
که عمر خویش صرف اشك و آه بیثمر کردم
مگو ناصح چرا خود را بمی‌خوردن سمر کردم
ز تقوی مشکلم آسان نشد فکر دگر کردم[1]
زدست کوتهم عاشق نشد کاردگر ممکن
بغیر ازاینکه در راه بتان خاکی بسر کردم

(۶۲۷)

تا هست بکف ساغری از بادهٔ نابم	گر تیغ ببارد ز فلك روی نتابم
زآنروز که‌محو گل‌سیراب‌تو گشتم	پیوسته فرو میچکد از دیده گلابم
از طرهٔ شبرنگ تو با روز سیاهم	ازسر کشی نرگس مست‌تو خرابم
صد خار بپا دارم و باید بره شوق	دنبال دل گمشده رفتن بشتابم
در سایهٔ گلهای چمن خار ضعیفم	دهقان بطفیل دگران میدهد آبم
ای ابر کرم رحم بلب تشنگیم کن	تا چند بهر سو بکشد موج سرابم

۱ـ این بیت در دو نسخه دیگر اضافه برنسخه چاپ اول میباشد.

از فیض گدائی در میکده عاشق
(۶۲۸) خالی نشود کاسهٔ چو بین ز شرابم

برسر کوی کسی عمری گدائی کرده‌ایم با سگانش روزگاری آشنائی کرده‌ایم
در وداعش خیر باد جان و دل خواهیم کرد شاد بنشین چارهٔ درد جدائی کرده‌ایم
نزد هردم خویشتن را از سگانت خوانده‌ایم خود ستائیها ز روی خود نمائی کرده‌ایم
زلف حور و شاخ طوبی دیده و دل جا خوش نکرد از کمندت فکرها بهر رهائی کرده‌ایم
پردهٔ زهاد را یکبارگی نتوان درید ورنه ما هم رندی و هم پارسائی کرده‌ایم
گفتمش عاشق ز بیداد تو دارد شکوه‌ها
(۶۲۹) گفت ما با او چه غیر از بیوفائی کرده‌ایم

آخر اثر نکرد در آندل محبتم ای عشق پر فسون ز تو در بند حیرتم
فرقی میانهٔ قفس و بوستان[1] نماند این هر دو تنگ شد بپر و بال همتم
خرسندیم رسیده بجائی که بخت بد آزاد میکند ز قفس بهر حسرتم
مرغان باغ ره بفغانم نمیبرند کنج قفس کجاست که دلگیر عشرتم[2]
شایستهٔ کمند تو گر نیستم بکش ز آزادیم مگو که نگنجد بغیرتم
دارم هوای خدمت رندان باده نوش ای پیر میفروش مدد کن بهمتم
مغرور طاعتی نه و مزدور خدمتی بر درگه امید هوا دار رحمتم[3]
عاشق نظر بچشم حقارت بمن مکن
(۶۳۰) در کوی میفروش توان دید عزتم

مگر کارم گذشت از کار کان سرو نگارنیم بپرسش آمد و بنشست یکساعت ببالینم
نسیم غنچه را باد صبا آورد و مینالم که گل در شاخه بنماید به از دامان گلچینم
ز کارم برده پیری از توای پیر مغان این بس شراب کهنه میخواهم که خدمتکار دیرینم

۱ـ نسخه‌دیگر : قفس و آشیان ۲ـ نسخه‌دیگر: دلگیر غربتم ۳ـ نسخه‌دیگر: هواخواه دولتم

بذرق وعدهٔ شیرین لبی جان در بدن دارم | که رفت از دوری او اعتبار جان شیرینم
توای گلزار خوبی گر در آئی در کنار من | نیاید در نظر سرو و گل و شمشاد و نسرینم
مگر باد صبا از زلف او یکنافه بگشاید | که در دل در نمیآید خیال نافهٔ چینم
نمیگفتم که بعد از مرگ هرگز گرد من خیزد | ز کوی او که بخت بد دمی نگذاشت بنشینم

بصد حسرت ز جور مدعی می بایدم رفتن
ز کوی او کنون عاشق که رفت از کف دل و دینم

(۶۳۱)

نه آشنائی یاران نه مهربانی یارم | بغیر گوشهٔ حسرت نماند جای قرارم
زیمن عشق بکوی بلا مقام گرفتم[1] | که کس مباد ز آوارگان مقیم دیارم
نهد زمانه بسر منت بهار امیدم | پس از وفات اگر بشکفد گلی ز مزارم
هوای کوی تو دارم چه گلشنی چه بهشتی | بغیر گوشهٔ بامت مباد جای قرارم
مرا امید کرم بود سوی صید گه او | وگرنه لایق فتراك او نبود شکارم
پس از وفات بغیر از گیاه مهر نروید | بهر زمین که پریشان کنند مشت غبارم

عجب که در نظر آری تو جان خستهٔ عاشق
که من محقرم و بس محقر است نثارم

(۶۳۲)

بتی که برد ز کف یك نگاه او دل و دینم | نمود از بر و عارض نگار خانهٔ چینم
هوای خواجگیم نیست هیچ در سر و دردا | که داغ بندگی او نمیرود ز جبینم
بوصل تلخی هجران نمیرود ز مذاقم | مگر لبش بنوازد ببوسهٔ شکرینم
اسیر محنت هجرم اجل کجاست خدارا | که باز گردد و رحم آورد بروز چنینم
قدم برون نگذارم ز گوشهٔ غم و حسرت | که هست هر قدمی حسرت دگر بکمینم
تو صید پیشه که داری هوای کشتن صیدم | چه میشود نفسی گوش کن نوای حزینم

مجوز اهل هوس صدق و پایداری عاشق
منم که مهر تو دارم بزن بخنجر کینم

۱ـ نسخهٔ دیگر: قرار گرفتم

(۶۳۳)

ترا ای شوخ صید افکن اسیر شیوهٔ نازم
که سوی صید من نادیده بستی بال پروازم

بفارغ بالیم ایدل سرود درد وغم دیدی
کنون بشنو نوای خرمی درچنگ شهبازم

باو پیوست دل ازمن نمیدانم چه میخواهد
که تا از کوی او رفتم گریبان میکشد بازم

هزاران نغمه سر کردند و گلها خنده در گلشن
تو ماندی در حجاب و بر نیامد ازدل آوازم

کسی آگه نبود از عشق من در محفل جانان
که از مژگان بدامن ریخت ناگه اشك غمازم

میفکن گوش برمن گر نوای خرمی خواهی
که میآید برون صد نوحه ازهر پردهٔ سازم

زلوح سینه‌ام[1] چاك و ز مژگان رخنه‌ام در دل
مرا عاشق گمان آنکه دارد پرده‌ها رازم

(۶۳۴)

با سگان سر کویش همه الفت دارم
این همه شأن که بینی زمحبت دارم

طرفه حالیست که آن خواجه بیمهر مرا
میفروشد بجفا و سر خدمت دارم

تلخ کامم ز غمت در نظر اهل جهان
بوسهٔ از لب شیرین تو حسرت دارم

بخدا کز سر جان باید اگر برخیزم
از سر وصل تو بر خیزم و منت دارم

فرصت از کف ندهم در طلب شاهد وجام
چند روز دگر از عمر که فرصت دارم

غارت چرخ نخواهد بمنش باز گذاشت
جان طلب کن زمن امروز که قدرت دارم

دوستر دارمت ازجان وعجب نبود این
دشمنی با من دلخسته و حیرت دارم

محرمی بهتر از آن همدم دیرینم نیست
با سگ کوی تو عمریست که الفت دارم

عاشق ازهمت رندان قدح نوش خوشم
بر سر کوی خرابات چو عزت دارم

(۶۳۵)

کجاست کوشده ازهر دو کون بهر فراغم
که جزغم تو نیاید کسی دگر بسراغم

شب وصال ندانم زبسکه حیرت رویت
که بود همدم بزم و که ریخت می بایاغم

۱ـ نسخهٔ دیگر: زتیغش سینه‌ام

ز غیر دعوی سوز و گداز عشق شنیدی نیافتی که محبت چه و وفا چه و داغم
مرا درین شب تاریك راه دل زچه گمشد زداغ عشق تو دائم بدست بود چراغم
کدام شعله در آمد بخانهٔ دل عاشق
(۶۳۶) که بوی سوختنش میرسدهمی بدماغم

تا چند بحسرت مه روی تو به بینم پر اشك کنم دیده وسوی تو به بینم
دی بود مرا رشگی و دلسوزدم از غم[۱] امروز اسیری که بکوی تو به بینم
بند دو جهان را بهوای تو گسستم بگذار که در سنبل موی تو به بینم
کس بندگی عشق نداند چو من اما دانسته کنم جرم که خوی تو به بینم
امشب شب عید است بده جام شرابم ساقی که مه عید بروی تو به بینم
اینست اگر یار تو عاشق نکنم منع
(۳۶۷) گر خنجر او را بگلوی تو به بینم

شادم از لطف وی و فکر مآلش دارم خبر از سر کشی تازه نهالش دارم
آنکه ناکام‌تری نیست از او دره عشق چون بخود مینگرم رشك بحالش‌دارم
او درأندیشه که خون من مسکین ریزد من باین شاد که راهی بخیالش دارم
همه جا قصهٔ جان دادن خودشرح دهم تا ندانند امیدی بوصالش دارم
دل زمن گر طلبد جان برهش افشانم[۲] بسکه آشفتگی از ذوق سؤالش دارم
کشت لب تشنگی‌ام ابر کرم کو که دمی جگر سوخته را خوش بزلالش دارم
دلکه‌ازروی‌ادب‌جرأت یکبوسه نداشت[۳] گرم حیرت شده و فکر مآلش دارم
گفتم از دست جفای تو گریزد عاشق
گفت در کنج قفس بپر وبالش دارم

۱ـ دردونسخه این مصرع چنین است : دی بود مرا رشکی ودلسوزدم ازرحم
۲ـ درنسخه مدرسه سپهسالار این مصرع را چنین‌ضبط کرده است : دل زمن‌کرد طلب جان برهش افشانم ۳ـ در نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك این مصرع اینطوراست : دل‌که از روی ادب جرأت یك ناله نداشت.

(۶۳۸)

نمینالم که مرغان بشنوند از نالهٔ زارم
قفس را تنك میسازند بر مرغ گرفتارم

تلافیهای جور روزگارم بیشتر سوزد
که خاری ازجگر باید بصدخنجر برون آرم

خس وخاری بصدزحمت بسوی آشیان بردم
مگر برق ازطفیل او کندیك جلوه در کارم

نه در بزمش مرا راه و نه پای رفتنم زانکو
ز پا افتادهٔ عشق، از نظر افتادهٔ یارم

زخون نقش گلی بندم بخار آشیان عاشق
که بال مانده از پروازخون آلودهٔ دارم

(۶۳۹)

چند روزی هوس عشق و ملامت دارم
ذوق رفتن ز سر کوی سلامت دارم

قصه‌ها گفتمت از درد دل و سود نکرد
دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

در سر کار بتان کرده دل و دیـن اما
کافرم من اگر از کرده ندامت دارم

روزگاریست که‌ازحسرت آغوش و کنار
چشم حسرت زپی آن قد وقامت دارم

با رقیبان نفسی زیستنم ممکن نیست
من که‌خود برسر آنکوی اقامت دارم[۱]

مینمایم بتو عاشق که تو همدرد منی
داغ چندی که بدل بهر علامت دارم

(۶۴۰)

بیخود زخود بروی تو محو نظر شدم
دل در کفم نبود چو از خود خبر شدم

چون شمع کارم ازتو بمردن قراریافت
فارغ زدست گریهٔ شام و سحر شدم

سر در نیایدم بدو عالم زیمن عشق
تا در هوای کوی تو بیپا و سر شدم

رفت آنکه یار بود در اندیشهٔ وفا
ناچار من هم از پی کار دگر شدم

سر را ز پای باز ندانم براه عشق
از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم

زآسیب رستگاریم ایمن که در قفس
وقتی فتاد رخنه که بیبال و پر شدم

جان فکار عاشق دلخسته سوختی
تا با خبر زخوی تو بیدادگر شدم

۱ـ درنسخه دیگر: منکه در آن سر کوفکر اقامت دارم

(۶۴۱)

هنوز در پی کشتن نبود ناز وعتابم | که بود بر سر آتش دل ضعیف خرابم[۱]
چو برق میبردم شوق سوی کوی تو ترسم | که پی برند رقیبان بمقصدم ز شتابم
بیك نظاره چنان بسته شد زبان شکایت | که کس نکرد بمحشر شهید عشق حسابم
بهر صفت که برای تو معجز است و کرامت | هلاك معجز لطف و اسیر طرز عتابم
کجاست پرسش پی در پی سحاب عنایت | که کشت تشنگی از جلوه های خشك سرابم
برهگذار قضا عاشق آن گیاه ضعیفم
که در کشاکش حسرت میان برق وسحابم

(۶۴۲)

آنکس که میکند ز محبت ملامتم | ایکاش بنگرد بمه سرو قامتم
خونم بخور که بر تو نباشد غرامتی | گر دیدن تو دست دهد در قیامتم
شد عمر در وفا و نشد مهربان دلت | امروز هیچ سود ندارد ندامتم
گیرم نمیشدم بخدنك بتان هلاك | کی میگذاشت چرخ بکوی سلامتم
این عقد ها که مستیم از کار دل گشود | میگفت میفروش ز روی کرامتم
عاشق خدنك جور بتان را نشان شدم
کز بهر امتیاز بود این علامتم

(۶۴۳)

در دل از مهر بتی آتشی افروخته‌ام | و آنچه جز او همه را در طلبش سوخته‌ام[۲]
سود سودای دلم چیست ببازار جهان | حسرتی چند که درعشق تو اندوخته‌ام
بارها رفته‌ام از کوی تو ای مهر گسل | بگمانیکه تغافل ز تو آموخته‌ام
غیر داغ تو که سرمایهٔ امید منست | نیست چیزی که بسودای تو نفروخته‌ام
نیست زیبنده بکس خلعت خوبی چون تو | بارها دیده بسر تا قدمت دوخته‌ام
دائم از بهر چه سوزد دل وجان عاشق
منکه در آتش عشق توصنم سوخته‌ام

۱ـ نسخه دیگر: که بود برسم آنکوشهید عشق خطابم ۲ـ درنسخهٔ بجای مصرع بالا این مصرع را ضبط کرده است: بازگرم است بکاری دل واسوخته‌ام

(۶۴۴)

عمریست که در راه غمت بادیه گردم | بادی نرسانید بدامان تو گردم
از بادخزان نیست مرا شکوه که طالع | از خاك برآورد باین گونهٔ زردم
آن قوت وشوکت نه که پیکار کنم روز | در شام و سحرگاه بود وقت نبردم
دارد سر دلداریم آن لعل لب اما | مشکل که بیکبوسه شود چارهٔ دردم

جز ترك محبت که بعاشق نتوان گفت
کاری نه که درچارهٔ آن خسته نکردم[1]

(۶۴۵)

چون هست بهپیش تویکی بود و نبودم | گو گرد برآور عدم از ملك وجودم
چندانکه شداز گریه مرا خونجگر کم | بر قیمت اغیار بکوی تو فزودم[2]
در برهمه کس بستم و از سینهٔ صد چاك | بر روی خیال تو دری چند گشودم
از جور رقیبان شدم از کوی تو اما | آه ار نکشد محنت[3] هجران تو زودم
من ذرهٔ بیطاقتم از مهر و تو خورشید | پیدا نبود بی رخ خوب تو وجودم
از چشم بد دهر زیانی مرسادت | ای مهر رخ خوب تو سرمایهٔ سودم

عاشق نبرم جان اگر آنمه شود آگاه
درخواب زلعلش دوسه بوسی که ربودم

(۶۴۶)

آنم که ز بسکه ناتوانم | تا لب نرسد ز دل فغانم
یارب چکنم زبخت گمراه[4] | کز دوست نمیدهد نشانم
از خود گذرم باولین گام | چون شوق کند سبك عنانم
فریاد که گریه پیش آنمه | در حرف نمیدهد امانم
مهر تو صنم نداد کامم | رفتم که دگر ترا نخوانم

۱ـ نسخه دیگر : چارهٔ آن صبر نکردم ۲ـ در نسخهٔ این مصرع را اینطور ضبط کرده است . برخواری دل برسر کوی تو فزودم ۳ ـ نسخه فخرالدین نصیری امینی : آخر بکشد محنت. ٤ـ نسخه دیگر: ببخت گمراه

کمتر نیم ار ز خاك راهت یکره بنشان بـر آستانم
آن کز غم او فسانه گشتم گوشی نکند بـداستانم
شادست بوصل او دل امشب تا هجـر کند چها بجانم
در عشق علاج ناتوانیست صبری که دگر نمیتوانم
عاشق چو نماند گل در این باغ
گو بـرق بسوزد آشیانـم (٦٤٧)

خواهم که باز بر در میخانه جا کنم این عقده را زکار فـرو بسته وا کنم
باور مکن که آید اگر برسرم مسیح[1] دردیکه یادگـار تو دارم دوا کنم
یاد آیدم بلطف تو زامید های دل هر گه نظر بروی تو دیر آشنا کنم[2]
غیرت نهشت با همه درماندگی بعشق بهـر خلاصی دل غمگین دعا کنم
در ملك دل بپادشهی دادم اختیار کز ناز هرچه حکم کند مرحبا کنم
درکش پیالهٔ و بکش خنجر از نیام کز عاشقانت اهل هوس را جدا کنم
کارم همیشه خدمتشان بود از ادب هر گز نشد به پیش سگان توجا کنم
یـادآورم ز حاجت دل با تو بینیاز در کوی منعمان چو نظر بر گدا کنم
روز وداع جامهٔ جان چاك کرده‌ام
عاشق شب فراق دگر تـا چها کنم (٦٤٨)

منکه‌دل دراین چمن ازسیر گل برداشتم میکشیدم سر بزیر پر اگـر پر داشتم
بیخبر بودم من مسکین ز قرب مدعـی ورنه هجران ترا از وصل خوشترداشتم
باهمه‌خواری‌نرفتم‌هر گزاز کویت‌برون دایم آنجا پای در گل خاك برسر داشتم
دیده از گوهرفشانیها بمن فرصت نداد ورنه از بهر نثارت فکـر دیگـر داشتم

---

۱ ـ نسخه فخرالدین نصیری امینی : باور مکن که برسرم آید اگر مسیح
۲ ـ ایضاً درهمان نسخه این مصرع را چنین‌آورده است: هر گه نظر بسوی تونا آشنا کنم.

بیخبر ازمن گذشت آن مست استغنا ومن سینهٔ آمادهٔ صد زخم خنجر داشتم[1]
وعدهٔ داد از فریبم یار واین نبود عجب خنده‌ام برخویش میآید که باور داشتم
رخ بخون میشویدم کز دیدهٔ گریان رواست چشم رحمت تا چرا ازآن ستمگر داشتم
گفت کاش آنکس که کرد این جور رحمت آورد چون جفایت عرضه با دارای محشر داشتم[2]
ازحجاب عاشقی از وی نکردم شکوهٔ
(۶۴۹) منکه عاشق دست بر دامان داور داشتم

آنکه در دل هوس ماه تمامش دارم از جهان چشم سوی گوشهٔ بامش دارم
فرصتم نیست که جان درقدمش افشانم بسکه آشفتگی از طرز خرامش دارم
میروم خاك ره ساقی گلچهره شوم که بدل آرزوی جرعهٔ جامش دارم
آب حیوان اگرم دست دهد بی‌لب او همه بر خاك فشانم که حرامش دارم
بهریکبوسه که گیرم زلبش تا کی وچند چشم بر راه خط غالیه فامش دارم
✡ نبرم نام دل خویش ببازار غمش کانچه درسینه خود ننگ زنامش دارم
✡ ننگش ازصید زبون من دلخسته مباد آنکه پنهان نظری جانب دامش دارم
✡ ایکه از آتش سوزان دلم درحذری چه کنم منکه دراین سینه مدامش دارم
آنکه از وعدهٔ خود یاد نیارد هرگز
(۶۵۰) عاشق دلشده را خوش به‌پیامش دادم

روزی دل ازجان بر کنم در کوی جانان بگذرم
یا کام دل حاصل کنم یا از سر جان بگذرم
کوی بتان پرخارها تا کی ز بس آزارها
چون ابر ازین گلزارها با چشم گریان بگذرم

۱ــ در نسخه دیگر این بیت را چنین ضبط کرده است: بیخبر ازمن گذشتی مست استغنا ومن سینه راآمادهٔ صد زخم خنجر داشتم. ۲ــ این بیت دریکی ازنسخ اضافه برسایر نسخ میباشد
✡ این سه بیت در دونسخه اضافه برسایر نسخ میباشد.

قطع نظر کردم ز گل از بی وفائیها ولی
یاد آیدم از آشیان چون بر گلستان بگذرم
بعد از هزاران جستجو از کوی او جستم نشان
حیفست اگر از بیم جان ز آنجا شتابان بگذرم
عهدیست با پیر مغان محکم مرا چون از ازل
تا باشدم پیمانهٔ حاشا ز پیمان بگذرم
از وعدهٔ یك عشوه‌ام دارد خراب آنمه ولی
بشناسدم گر این چنین از وی پریشان بگذرم
جز لعل زیبا دلبرم نبود علاج دیگرم
عاشق‌مسیح ار بر سرم آید ز درمان بگذرم

(۶۵۱)

دل که شاد است بوصل تو فکارش دارم — کاوّل عشق و غم آخر کارش دارم
سادگی بین که بیك وعدهٔ آنمه شده‌ام — آنچنان شاد که گوئی بکنارش دارم
آنکه واقف نه زمستی بکجامی‌زده دوش — گوش بیهوده چه بر عهد وقرارش دارم
آنکه از ناز دمی نزد منش نیست‌قرار — چشم بر وعدهٔ دیرینهٔ پارش دارم
زانکه میگفت مشو باسگ کویم همدم — باز پرسید خدا را که چه‌کارش دارم
منکه دل را نفروشم بدو عالم ز نیاز — این‌چه‌حالیست که درکوی‌توخوارش‌دارم
شب که‌می‌خوردی وازلطف‌شدی همدم غیر — بوسها داده بر آن لب که شمارش دارم
شادمان عاشق از اندیشهٔ زلف تو صنم
من در اندیشه که فکرشب تارش دارم

(۶۵۲)

چشم دایم بسر زلف سیاهش دارم — که دلی واله وحیران به سیاهش دارم
بخت بد دامن او کرد رها از دستم — ورنه صدبار گرفتم که نگاهش دارم
شوخ چشمی که ز بازی نکند یاد پدر — دیده ها در ره امید براهش دارم

رسته در باغ رخت مهرو گیاه از گل من
هم بگل شوق نظر هم بگیاهش دارم
این همه زخم که بینی بدل ریش مرا
همه از خنجر مژگـان سیاهش دارم
بر در دوست‌سگی کزهمگی خارتر است
رشگ برسلطنت حشمت وجاهش دارم
غمزه درملك دلم نوبت شاهی زد ومن
بیم غـارتگری خیل سپاهش دارم
گرمن‌اززلف کجش بازستانم‌دل‌خویش
کی گذارند که یکروز نگاهش دارم
عاشق سوخته دل رفت زکوی تو ولی
بسی اندیشه از این شعله آهش دارم

(۶۵۳)

بهار و بادهٔ رنگین کنون‌هشیارچون باشم
جهانی‌مست وتنها من پی‌انکار چون باشم
بزیر آسمان کز هرطرف سنگ ستم بارد
پناهم گر نباشد خانهٔ خمار چون باشم
طبیب من‌چه‌آمد برسرم‌هنگام‌جان‌دادن
درآنحالت من دلخستهٔ بیمار چون باشم
مبادآسیبش ازآهم کسی کاتش بجانم زد
بکری او دگر با آه آتشبار چون باشم
تو درفکرسرود وباده وشبهای عیش‌ومن
بفکرآنکه شبها در غمت بیدار چون‌باشم
چو مخصوص رقیبانست‌کام آنلب شیرین
زوصلت‌شادمان باحسرت بسیارچون‌باشم
بمحفل‌خواندم‌گاهی‌که‌یار از روی‌دلداری
باو در گفتگو با حسرت دیدارچون‌باشم
گرفتم برسر آنکو بسازم با رقیبانش
بطبع او گران برخاطر اوبار چون‌باشم
مرا کاری نمیشاید به از مهر بتان اما
بکار خود ز طعن مردم بیکار چون‌باشم
سرود شادمانی‌دیگراست‌آهنگ‌غم‌دیگر
نوای بلبلانم نیست درگلزار چون باشم
شکیبم نیست عاشق کز رخ او دیده بردارم
ازو خرسند با این شوق بیزنهار چون باشم

(۶۵٤)

روزگاری از غمت سر در گریبان داشتم
در گریبان از خیالت باغ رضوان داشتم
برسرآمد عمر من در راه بیپایان عشق
چون نظر کردم بمقصد صد بیابان داشتم
میکشد اکنون صبا از منت یك نکهتم
یاد آنروزی که یاری در گلستان داشتم

درچمن کز غنچه میکردم گشاد دل طلب آرزویت در دل از آن لعل خندان داشتم
در وصالم آرزوی هجر بود از رشگ غیر در گلستان بودم و حسرت بزندان داشتم
از کجا شد راز من در کوچه و بازار فاش منکه دائم از مسیحا درد پنهان داشتم
درشب وصلم که همدم با رقیبان کرده بود خار در پیراهن و گل در گریبان داشتم
منکه محروم از گلستان تو بیرون آمدم وقت بیرون آمدن صد گل بدامان داشتم
با کمال قرب عاشق برسر کوی کسی
(۶۵۵) التفات آرزو دائم ز دربان داشتم

دلی بجور و جفای تو آشنا دارم وفا مکن که بدل حسرت جفا دارم
بپای بسمل خود ای که بند می بندی به بین که قوت پرواز تا کجا دارم
بصد دعا طلبیدم چو از خدات اکنون شکایت تو چسان عرضه با خدا دارم
تو مست ناز باین خوبی و دلارائی ستم اگر نکنی من کجا روا دارم
عجب که راه بجائی برم از آن سر کو چنین که میروم و روی در قفا دارم
قضا نگر که مرا باز طفل بد خوئی بلای جان شد ومن شوق این بلا دارم
بلعل تو سخن از مدعای دل نکنم ولی عجب که نداند چه مدعا دارم
هزار سلسله بر پا ز دوستی عاشق[1]
(۶۵۶) کجا روم ز سر کوی او کجا دارم

فرصتی کو تا ببزم وصل یك شب جا کنم یك گره از زلف او صدعقده از دل وا کنم
ای اجل گر میبری از کوی او بیرون مرا مهلتی تا یك نظر بر آن رخ زیبا کنم
بلبل یکرنگ گلزارم نیاز و عجز خویش تا بکی صرف غرور آن گل رعنا کنم
رفتم از کوی تو اما میرود کارم زدست تا جفاجوئی میان دلبران پیدا کنم
خواهد از سنگ حوادث شیشه ام خالی شکست کو مرا فرصت که از خم باده در مینا کنم
حاصل وقتی که وقف کار و بار عاشقیست ناکسم گر بر سر کار غم دنیا کنم

۱ـ این مصرع را اینطور هم ضبط کرده اند: هزار سلسله از دوستی بپا عاشق.

از خزانم نیست امید امان در این چمن

(۶۵۷) اینقدر عاشق که برشاخ گلی مأوی کنم

خوش بود در حلقهٔ سگهای آن کو[1] صحبتم — کاین بود در کوی آنمه منتهای عزتم

با رقیبان گر نشینم کی گذارد غیرتم — ور روم از کوی آنمه کی بود آن طاقتم

دعوی خونم باو کی میرسد روز جزا — آنکه میسازد شهید ناز با صد منّتم

خار بیقدرم در آنده ریشه بر دیوار باغ — آه از یاری اگر ننوازد ابر رحمتم

میزنم بیرون از این فیروزه گلشن بال و پر — قوت پرواز ماند گر ببال همتم

میکشد بی تابیم سوی تو ای نا آشنا — ورنه خوشتر باشد از رشک رقیبان حسرتم

گاهی از نظاره‌اش در آتشم گاهی عتاب[2] — عشق میسوزد در آن محفل بچندین حالتم

میکشم بار غم زیبانگاری بعد از این

(۶۵۸) عاشق از دست غم عالم سر آمد محنتم

بتر دامنی منکه اقرار دارم — چه اندیشه زاهد زانکار دارم

مکن بیش از این مبتلای فراقم — که طاقت نه اندك نه بسیار دارم

نه از دست جور تو باشد فغانم — که عادت باین نالهٔ زار دارم

سخن مختصر میکنم بر سر دل — تمنای یکحرف با یار دارم

توان یافت از دامن و دست خالی — که گلهای حسرت بگلزار دارم

بدل نیست سامان یکروزهٔ آن — شکیبی که یك عمر در کار دارم

فغانم ز روی هوس نیست هرگز — ز مرغان گلشن از آن عار دارم

نگویم بدل قصهٔ نا امیدی — که اندیشه از کار بیمار دارم

✿ بیا سوی باغم گر از محرمانی — که گلهای رنگین بگلزار دارم

✿ بصد قصه قانع نخواهم شد از وی — طمع در دو لعل شکر بار دارم

۱ـ دو نسخه دیگر: سگهای کویش ۲ـ نسخه دیگر: گه ازعتاب

✿ مکن گوش بسیار بر قصهٔ من — که من دردل اندیشه بسیار دارم
✿ عجب نیست خونم گر از دیده ریزد — سرکار با چرخ خونخوار دارم
کرا باور آید که در بزم وصلش — زغم روی خود سوی دیوار دارم
بهیچ ار خرد کس متاع وفا را — فروشم کزین جنس بسیار دارم
بسی رنجها دیده‌ام از محبت — چنان نیست دردی که این بار دارم
حساب طلوع و غروب کواکب — یکایک از این چشم بیدار[1] دارم
ندارم نظر بر تماشای گلشن — که در دیده اشکی چو گلنار دارم
زمن پرس آسایش خواب راحت — که بالین گهی خاره گه خار دارم
ندانم که باب تماشاست یا نه — گلی چند پژمرده در بار دارم

خطش عاشق امسال سر برزد اما
(۶۵۹) بدل من همان حسرت پار دارم

زآه و نالهٔ شبها بجان خود چها کردم — دل بیرحم او را تا برحمت آشنا کردم
قدم تا رنجه فرماید بدل خیل خیال او — زچاك سینه صد جا دربروی دوست وا کردم
بلند و پست این ره پیش پای شوق یکسان شد — که هر مشکل که پیش آید تو کل برخدا کردم
بخاك پای او گفتم فشانم[2] جان شیرین را — گذشت از پیش چشمم تا خیال رونما کردم
صبوری را دگر سودی نخواهد بود میدانم — که کار دل گذشت از کار تا فکر دوا کردم
سپاس جور خوبانست این مهرو وفاداری — بامید وفا این کارها کردم خطا کردم

بهیچم گر فروشد از که باشد ناله‌ام عاشق
که من خود را ببازار نکویان کم بها کردم

✿ این چهار بیت در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار وچند نسخه دیگر ضبط شده است وگمان میرود که دوغزل بوده در یك قافیه ویك بحر که باهم مخلوط شده است ۱ـ نسخه: چشم خونبار
۲ـ نسخه دیگر: گفتم سپارم

(۶۶۰)

دمی زچاك قفس در جهان نظر کرم دلم گرفت و دگر سر بزیر پر کردم

نوید باد چمن را که نو گلی خندید خبر دهید بمرغان که ناله سر کردم

ز برق آه زیانی بگلشنت مرساد حذر کن ازدل سوزان ترا خبر کردم

بهانه جوی مرا صد خیال دردل ومن دلم خوشست که‌ازخوی‌او حذر کردم[1]

رقیب در برخم بسته وترا بگمان که رو زقبلهٔ کویت سوی دگر کردم

ببزم او نزدم یك نفس جدا زرقیب نظر همیشه برویش ز چشم تر کردم

کسی زروی کرم در بروی من نگشود هزار بار بدیر و حرم گذر کردم

مگر کند بدلش خامشی اثر عاشق

که ترك ناله و افغان بی اثر کردم

(۶۶۱)

مجال یك نفس[2] سستی درین پرواز کی دارم

که راه گلشنی در پیش و صیادی ز پی دارم

درین‌محفل که‌آگه‌نیست کس‌ازمحنت‌حرمان[3]

خمارم کشت وپندارم که در کف جام می‌دارم

براه او که فرسودم همان چون باز می‌بینم

بیابانها سوی مقصد ره ناکرده طی دارم

زصد باغ و بهارم ساقی زیبا رخی خوشتر

که ازرویش نظر بر سرخ گل درفصل‌دی‌دارم

رقیبا منع من تاکی که منشین بر سر راهش

نثاری دادم و اندیشهٔ کاری به وی دارم

---

۱ ــ این بیت درسه نسخه‌دیگر بدست آمده ۲ ــ نسخه‌دیگر: گمان‌یك نفس ۳ ــ نسخه‌آقای سیدفخرالدین نصیری امینی و نسخه کتابخانه‌ملك: ازحسرت و حرمان

نه آن مجنون مسکینم که پرسد حال من لیلی
که صد حسرت بقدر وقیمت سگهای حی دارم
ملول از کار و بار عالمم چندی دگر عاشق[1]
نظر بر روی ساقی گوش بر آواز نی دارم (۶۶۲)

من خراب ندانم که دل بزلف که بستم پراست شهر زخوبان و بسکه بیخود ومستم[2]
صبوری که ندارم دلی که نیست بدستم شدم ز کوی تو بدخو که دل نهم بصبوری
سر نگاه تو گردم بیا که توبه شکستم اگر توساقی بزمی چه زاهدی وچه تقوی
گسستم از همه پیوند وزان صنم نگسستم بریدم ازهمه کس عهد ودررهش نبریدم
نموده مهر تو ایجاد و کرده عشق تومستم تو آفتابی و[3] من ذره کز کمال عنایت
که خاستم زسرجان ودر ره تو نشستم تومست عربده چون میشدی براه جهانی[4]
تمام زاهد و شیخند غیر ما وتو عاشق
توئیکه واله ومستی منم که باده پرستم (۶۶۳)

کز اشتیاق بمیرم کنون و زار بمیرم نشد نصیب که روز وصال یار بمیرم
نخورده زخم توای نازنین سوار بمیرم بشوق ساعد سیمین وپنجه های بلورین
نه جرأتی که بر آن خاك رهگذار بمیرم نه فرصتی که کنم خاك آستان تو برسر
ملول اگر شدی از من باختیار بمیرم باختیار نمیرد کسی ولی من بیدل
که بعد خوردن داروی ناگوار بمیرم چه رنجها که کشیدم زصبر وقسمتم این بود
بوصل یار رسم یا در انتظار بمیرم بوعدهٔ دل خود شاد کرده ام مگر آخر
قرارداد محبت که بی قرار بمیرم بهجر ووصل نگیرد قرارخاطرم این شد

۱ـ نسخهٔ دیگر: اگرعاشق ۲ـ درنسخهٔ دیگر: دل بمهر که بستم ۳ـ نسخه کتابخانه مجلس توآفتاب و ۴ـ درنسخهٔ کتابخانه ملك این مصرع چنین است: تومست عربده جو میشدی بقصد جهانی

گدای عشقم واین آرزوست دردل تنگم — که در هوای وصال تو شهریار بمیرم
هزار شیوه بود جلوهٔ تو سرو سهی را — که پیش آن قد موزون هزار بار بمیرم[1]
بزخم خنجری آنمه نکشت عاشق وترسم
بچنگ محنت واندوه روزگار بمیرم

(۶۶۴)

گرفتم ز بیداد گردون نگریم — زجور تو بیداد گر چون نگریم
بده رخصت شکوهٔ کز جفایت — سگم خوان به پیش تو گر خون نگریم
زلیلی وشی زار گردیده حالم — که برحالت زار مجنون نگریم
مرا درجگر نم نمانداست ازاین پس — زیك دجله هرروزافزون نگریم
کسانی که بینند در عشق حالم — بمن زار گریند من چون نگریم
ببزم تو گریند یاران بافسون — مرا باید آنجا بافسون نگریم
بدل عهد بستم که چون درفراقت — بگریم که ازرود جیحون نگریم[2]
چه عشق است عاشق که ازبیم دشمن
بصحرا ننالم بهامون نگریم

(۶۶۵)

زآه شبگیر ز بس مشعله روشن کردم — وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چارهٔ کار خود ازرشگ رقیبان بفراق — چارهٔ درد فراق تو بمردن کردم
بنگرایخرمن گل ازتوچه کم شد آخر — ز نگاهی که من سوخته خرمن کردم
غافل از حالت صیدم شدن انصاف نبود — که بهشوق تو براین بام نشیمن کردم
دل بمن گفت که گل گوش نخواهد کردن — روزاول که من این ناله بگلشن کردم
گره از کار دلم هیچ دعائی نگشود — در غمت بندگی شیخ[3] و برهمن کردم
گنهی نیست محبت که عتابی دارد[4] — یا چه کردم که ترا اینهمه دشمن کردم
خون صددلشده خوردی وفغانی که مراست — بی‌اثر دیدی واز صد کست ایمن کردم

۱ــ در دو نسخه این بیت ازسایر نسخ اضافه میباشد ۲ــ دریك نسخه این بیت اضافه میباشد
۳ــ نسخهٔ کتابخانه مدرسه سپهسالار : پیروی شیخ ۴ــ نسخه دیگر : عتابی ارزد

گفت بر گردن من ساقی و می داد امشب — تا شدم مست و باو دست بگردن کردم
روغن دیده گرفتم ز سرشک گلگون — بچراغان شب هجر تو روشن کردم*
عاشق از گریهٔ یعقوب چگوئی با من
(۶۶۶) گریه آن بود که بر یوسف خود من کردم

لعل ساقی باز می بخشد بدور باده ام — در نثارش جان شیرینی که از کف داده ام
تیغ بر کف میرسد مستی که صد جانش فدا — هر که خواهد گواز و بگریز من استاده ام
بندی زنجیر عشقم بستهٔ مهر[1] نگار — فارغ از کار دو عالم خاطر آزرده ام
آنکه می ارزد بصد جان یکنظر بر روی او — محنت بسیار را از جور او آماده ام
چنگ اگر در جام و شاهد در زدم عیبم مکن — زاهدا نگشود کار از سبحه و سجاده ام
هر چه میخواهی بکن با جانم از جور و جفا — دل قوی دارای فلك كز چشم یار افتاده ام
بار هجران میکشم عاشق بامید وصال
(۶۶۷) دل بمردن در فراق او همان بنهاده ام

مرغان باغ گوش کنند از ترانه ام — بر شاخ گل درست کنند آشیانه ام
دانست دل بدولت وصلت نمیرسم — دیگر نمانده بهر نمردن بهانه ام
کارم ز کار میگذرد ساقیا بده — جامی که سوخت حیرت از این کارخانه ام
بر من بود که عرضه کنم حال زار دل — دلدار گوش گو نکند بر فسانه ام
کو عشق جانستان که ز نیروی بیخودی — در ورطهٔ زمانه کشد بر کرانه ام
بختم نهشت بر سر کوی تو بیوفا — طالع نداد جای بر آن آستانه ام
دارم نظر بطرز لقای[2] بتان شهر — تا فکر کار دل که کند ز آن میانه ام
زهری ز ساغر غم ایام خورده ام — ساقی بیار جام شراب مغانه ام
عاشق مرا به تن رمقی بیشتر نماند
صیاد گو مدار غم از آب و دانه ام

---

* این بیت در سه نسخه خطی بدست آمده است.

۱ـ نسخه کتابخانه مجلس: کشتهٔ مهر ۲ـ نسخه دیگر: بطرز نگاه

(۶۶۸)

بیا که باز پی بندگی کمر بندم کمر بخدمتت ای بیوفا زسر بندم

بروی‌خوب تو محو نظرشوم نفسی زخیر وشر جهان سربسر نظر بندم

اگرچه دشمن جان منی معاذاله کنم دل از تو وبر دلبر دگر بندم

فزون‌زدادن‌جان‌خدمتی‌دگرفرما کمرچه از پی این‌کار مختصر بندم

زدیده گرچه نهان یارمدعی گشتی نمیشود که بدل راه این خبر بندم

بروی من بگشاید دری اگرطالع بآن نگار نشینم بغیر در بندم

امان نمیدهدم زخم این ستمکاران که‌پاره‌های دل خود بیکدگر بندم

زعرش آمدی ایمرغ‌دل که‌جانب‌او چو نامه‌ئی بنویسم ترا به پر بندم

کجا روم که نیم آشنا بکس عاشق
زکوی یار گرفتم که رخت بربندم

(۶۶۹)

ز اندیشهٔ تو سر بگریبان کشیده‌ام چون غنچه گاه‌گاه گریبان دریده‌ام

بنگر بترك تنگ قبای من و ببین جیب دریده دامن در خون کشیده‌ام

از ذوق وعده جان‌سپرم گو دروغ باش کاین‌حرف‌خوش‌ازآن‌لب شیرین‌شنیده‌ام

حیف آیدم که دل رود و از میان برد داغ غم ترا که بصد جان خریده‌ام

بگذارمش بیار که ناید مرا بکار آنمه زمن رمید و من از دل رمیده‌ام[1]

ایصبح وصل یار بده داد من نخست داد ار دهی که روز مرادی ندیده‌ام

بیخود بقصد دام سفر کردم و کنون کاگه شدم بسوی گلستان پریده‌ام

ترسم زذوق وصل رود جان ز تن برون زان پیشتر که یار درآید بدیده‌ام

نه فکر آشیان نه سرو برگ بوستان
عاشق بگوشهٔ قفسی آرمیده‌ام

(۶۷۰)

بخود از مهر تو را اینهمه دشمن کردم آنچه کردی بدل من همه آن من کردم

۱ـ این بیت در نسخه کتابخانه ملك وکتابخانه مدرسه سپهسالار ضبط شده است.

دشمن‌جان ودل خویش ترا من کردم خوبیت را بفغان من بتو روشن کـردم
شوق جـای دگرم برسرپرواز آورد[1] شد رهم گم که براین‌بام نشیمن کردم
رنگ و بوی[2] اثر ازطالع بیکار نداشت از سرشك اینهمه گلها که بدامن کردم
خبرت شد که اثر نیست فغانرا در عشق ناله سر کردم وزین فتنه‌ات ایمن کردم
ازقفس کس برخ من در رحمت نگشود چند روزی بهوس جای بگلشن کردم
هرگه آنعهد شکن کرد حدیثی ز فراق سخنی چند مـن از قصهٔ مـردن کردم
بگذر از مهر من وخدمتم انصاف بده خستهٔ گیر که در کوی تومسکن کردم
ناله‌ئی بود که شمع شب بیداران است[3] گرچراغی شب هجران توروشن کردم

چه شد ازیارشدم دور که امشب‌عـاشق
با خیالش همه شب دست بگردن کردم

(۶۷۱)

چو حدیث درد پنهان من دلفکار گویم زکـدام درد گـویم بکدام یار گویم
چو بکس حساب‌جوریکه بدل‌رسیده‌خوانم[4] زفلك یکی شمارم ز توصد هزار گویم
گهی از جفای دوران بتوسر کنم حکایت گهی ازتو دشمن جان برروزگار گویم
بهوای دست و تیغت شده‌ام اسیر امانی که زشوق سر گذشتی بتودل‌شکار گویم
زتوقصه سرچه کردم بهوات جان سپردم نشد این‌حکایت‌خوش بجهان دوبار گویم
دم واپسین که تلقین کندم رفیق ایمان ز محبت نگار و ز وفای یار گویم
چکند تذروو‌بلبل‌سخنی ز سرووازگل[5] ز تو سرو ناز پرور ز تو گلعذار گویم
ننهم ز دست جام ونکنم حذر ز گردون چو نمیدهد امـانم زچه زینهـار گویم

چو گدای تست عاشق بنشـان برآستانش
که نیازمندی او بتو شهریـار گـویم

۱ـ دونسخه دیگر: باز به پرواز آورد ۲ـ دونسخه دیگر: خاك بوی ۳ـ نسخه دیگر: بیدار اینست ۴ـ دو نسخه دیگـر این مصرع را اینطور ضبط کرده‌اند: چوبکس حساب جوئی که بدل رسیده خونم ۵ـ دونسخه این مصرع را چنین ضبط کرده‌اند! چکند سرود بلبل سخنی زسرو باگل

(۶۷۲)

مپرس از دل که تا بر چهرهٔ خوبان نظر دارم — نه دل از من خبر دارد نه من از او خبر دارم[1]

حذر میکرد گاه[2] از ناله‌ام از بسکه نالیدم — زمن ایمن شد و دانست گاهی بی‌اثر دارم

تو داری عشوهٔ شیرین[3] و من جانی بهای آن — زمانی پیش من بنشین که کاری مختصر دارم

بذوق باغ[4] اگر دارند مرغان قفس غوغا — من از یاد قفس در بوستان سر زیر پر دارم

نمیدانم چرا شد دشمن جان من بیدل — جفا کیشی که در دل مهرش از جان بیشتر دارم

امیدم بین که در این خشک سال آشنائیها[5] — زشاخ خشک نخل دوستی چشم ثمر دارم

بذوق لطف خوبان خاطر عشاق هر یك خوش — در آتش منکه از خوبان بتی بیداد گر دارم

گذشتی با بتان گفتم گزینم بر تو دلداری — وفا نگذاشت از روی تو آنجا چشم[6] بر دارم

دوای درد عاشق خواستم زان بیوفا گفتا

هزاران همچو او دلخستهٔ بیپا و سر دارم

(۶۷۳)

بی روی خوب یار ز گلشن گذشته‌ام — از سیر لاله و گل و سوسن گذشته‌ام

زو نگذرم اگر کشدم خوی او که من — از یك نگاه گرم ز مردن[7] گذشته‌ام

هر ذره خاك آن ز شهیدیست یادگار — تنها بکوی او نه همین من گذشته‌ام

صد زخم خورده‌ام ز تو ای ترك جنگجو — وز غمزه‌ات هنوز من ایمن گذشته‌ام

از بسکه در شکم ز بد و نیك روزگار — بر دوستان خویش چو دشمن گذشته‌ام

از بسکه دیده مرگ عزیزان و دوستان — از کوچهٔ زمانه بشیون گذشته‌ام

عاشق نمیروم ز پی معنی کسان

کی خوشه‌چین شوم که ز خرمن گذشته‌ام

۱ـ این مصرع را اینطور هم ضبط کرده‌اند: نه او از من خبر دارد نه من از وی خبر دارم

۲ـ نسخه دیگر: میکرد یار ۳ـ دو نسخه دیگر: داری بوسه شیرین ۴ـ نسخه‌دیگر: بشوق باغ ۵ـ نسخه دیگر: خشك سال از بیوفائیها ۶ـ نسخه دیگر: تو اما چشم

۷ـ دو نسخه دیگر: بمردن

(۶۷۴)

ایکه از حسرت شیرین شکرت بیمارم
سر درمان منت نیست چنین پندارم

قاصدا درد من خسته بگو با یارم
ور بپرسد ز غمم مرد بگو در کارم

شاهد وجام میم بس‌چه کشم رنج جهان
که بدست آورم و بگذرم و بگذارم

بسکه‌باروی‌نکو روی[1] بدم باور نیست
کشتیم زار و ترا دوست همان پندارم

زر و زورم چو نباشد بغمت وای اگر
آه و افغان نگشاید گرهی از کارم

گفتی[2] از این سر کو:ردسرخویش ببر
پای رفتار ندارم چکنم بیمارم

قصهٔ روز قیامت ببرد از خاطر
بیرخ خوب تو روزی که بشب میآرم

رفتم از کوی تو صدبارخجل بر گشتم
بگمانیکه بدل صبر و قراری دارم

با چنین طاقت وآرام ز من میخواهی
که بکوی تو دل آزار قدم نگذارم

در بدر کوه بکوه ماهوشی میجویم
ورنه از دیدن یاران جهان بیزارم

مهر میورزم و کینست ز یاران ثمرش
عاشق از دست‌دل خونشده در آزارم

(۶۷۵)

دلستانی که بصد ناز کند نفرینم
بوسه کی میدهد ازآن دو لب شیرینم

من باین پا نتوانم ره تقوی سپرم
بگذارید که با ماهوشی بنشینم

کارم از چرخ نگویم بمرادست ولی
اینقدر هست که رخسار مهی[3] میبینم

جان سپردن بمن دلشده آسان نشود
تا نیاید بسرم دلبر[4] با تمکینم

دامنم پر گل‌واشک‌است وزطالع شادم
که ز گلزار غم عشق گلی میچینم

جان شیرین دهمت درعوض بوسه ولی
بخت کوکان بستانی و ببخشی اینم

ایکه هرسوی دوصد تازه غلامت باشد
یاد کی آوری از بندگی دیرینم

پنج و ده بوسه شیرین بز کوتم بخشی
گر بدانی که به عشقت چقدر مسکینم

۱ـ خوی بدم ۲ـ نسخه دیگر : گوئی ۳ـ نسخه دیگر : که در روی مهی

۳ـ نسخه مدرسه سپهسالار : بسر آن دلبر

عاشق ازباغ چو با کنج قفس خو کردم
گو مده باد صبا مژدهٔ فروردینم (۶۷۶)

زان کو من دلشکسته رفتم وز جان جهان گسسته رفتم
دردم دانست و چاره دانست وز کوی طبیب خسته رفتم
شبها بغم تو روز کردم روزی بتو نا نشسته رفتم
امید کرم بر آن درم خواند طرفی ز کرم نبسته رفتم
از رشک رقیب رستم اما از دست غمت نرسته رفتم
شد سایه فکن همای دیگر در سایهٔ آن خجسته رفتم
فارغ ز گزند ناله و آه بنشین من دلشکسته رفتم
آزار رقیب با من آن کرد
عاشق که بپای بسته رفتم (۶۷۷)

دستی بسر زلف تو چون شانه ندارم پای شدن از کوی تو جانانه ندارم
گفتی که بمن مهر تو بیگانه نداند بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
در راه وفا جان بغمت میدهم اما جانی که بیرزد بتو جانانه ندارم
گفتم که بزنجیر دو زلف تو زنم دست گفتا سخنی من بتو دیوانه ندارم
خوش دارم از آواز غم اندوزی و اما جائی که کند جغد در آن خانه ندارم
غیر ازدل وچشمی که لبالب بوداز خون بی لعل لبت ساغر و پیمانه ندارم
با پیروی عقل نسازد دل خونبار
عاشق چنکم چون دل فرزانه ندارم (۶۷۸)

نکشد جانب رحمت چو دل صیادم بچه امید بر آید زقفس فریادم
دگر از لطف مکن فکر دل ناشادم این قدرجوز نکردی که رود ازیادم
گله‌ها داشتم از جور تو بیرحم ولی تا بکوی تورسیدم همه رفت ازیادم

من نه‌آن صیدز بونم که‌زمن داردعار   از گرفتاریم آگاه نشد صیادم
آنکه هرگز غم کار من مسکین نخورد
(۶۷۹) عاشق از دست غمش چند بود فریادم

اگر شکوه از بخت ناساز دارم   نظر بر تو ای مایهٔ ناز دارم
ز رفتار گردون بحسرت بسازم   چو نتوانم از رفتنش باز دارم
گریزان‌شودصعوه ازننگ دامم   ولی چشم همت بشهباز دارم
خلاصی از این غم نصیبم مبادا   اگر غیر دل محرم راز دارم
کجا سازم‌اسرار عشق تو پنهان   که در خلوت سینه غماز دارم
فزون نیست ازعشوهٔ یا نگاهی   امیدی کز آن شوخ طناز دارم
چه سازم بدردی که داری تو عاشق
(۶۸۰) نه من خود مسیحم نه اعجاز دارم

رخت از سر کوی یار بستم   دست دل ناتوان بدستم
دادم دل خود بترك مستی   خود شیشهٔ خویش را شکستم
از گردش چرخ تا چه خیزد   با ماه وشی کنون نشستم
آنم که ز بسکه ناتوانم   معلوم نمیشود که هستم
ساقی بمی آنچنان‌ترم کن   چون مست ز بادهٔ الستم
خوش آنکه ببوسهٔ نوازی   از آن لب لعل می پرستم
عاشق بجز این دل شکسته
(۶۸۱) طرف دگر از جهان نبستم

از یك نگهت ز دست رفتم   رفتم ز جهان و مست رفتم
ایمان بکرشمهٔ تو دادم   از کوی تو بت پرست رفتم
این دل که کبوتر حرم بود   دیدم که پرش شکست رفتم

طالع بنگر که چون زیاری در بر رخ غیر بست رفتم
آن‌شمع بمحفل آمد اما افسوس که تا نشست رفتم
دنبال دل رمیده آخر دل کنده زهر چه هست رفتم
پیوند مرا ز یار عاشق
(۶۸۲) چون‌طالع بد گسست‌رفتم

چو دیوانگان فکر فریاد دارم که در خانهٔ دل پریزاد دارم
بچشم حقارت مبین سوی صیدم که من صید افکن بسی یاد دارم
بگلهای گلشن ندادم دل خود[1] تعلق بآن سرو آزاد دارم
تو غافل شدی مایل کین و دردا[2] نه تاب تغافل نه بیداد دارم
ازین رو که صیدم بچیزی نیرزد امید تغافل ز صیاد دارم
نگاهی از آن ماه نوشاد خواهم که روزی دل خود باو شاد دارم
ز ضعفم فغان بر نیاید چو از دل که داند که اندیشهٔ داد دارم
مکن گو روا کام پرویز شیرین که اندیشه از آه فرهاد دارم
مرا در نظر قامت اوست عاشق
(۶۸۳) نظر گر[3] بسرو و بشمشاد دارم

بر در گه خود دید شبی گریه کنانم بگشود در از روی کرم پیر مغانم
مفتاح درفتح که گم شد ز کف عقل دولت بدر میکده ها داد نشانم
دارد خجلم پیش تو از آن رخ نیکو از شکوه حدیثی که نیامد بزبانم
رفتم بسر راه وی از بهر تظلم گفتا بکه نالی که منت دشمن جانم

۱ـ در نسخه مدرسه سپسالار این مصرع چنین است : بگلهای این بوستان دل نبندم
۲ـ در نسخه فخر الدین امینی چنین ضبط است: توغافل شدی مایل کین ودر دل
۳ـ در نسخه دیگر: نظر کی

شمع سحرم تا نرسد کار بپایان   روشن نشود پیش تو احوال نهانم
پیرایهٔ گلزار محبت رخ زرد است   صد مرتبه خوشتر زبهار است خزانم
تا دیدن رویت چه اثر داشته باشد   آوازهٔ حسن تو بر آورد فغانم

عاشق بمن این جان که ندارد سر الفت
(۶۸۴) آن به که بخاك قدم یار فشانم

نگشود بر خاطر دری از سبحه وسجاده‌ام   ساقی کجا شد تا دهد با بوسه جام باده‌ام
شایدازین گرد سفر روزی بمقصد پی برم   گر طالع گم کرده ره بیرون بر دازجاده‌ام
هر گه که قمری[1] خوش کند شاخی بطرف باغ من   بر پای آن سرو روان از آشیان افتاده‌ام
جام می گلگون بود با ساقی گلچهرهٔ   خوش چیزیکه کرد از جهان حال دل دیوانه‌ام[2]
حرف وفا و مهر ازو باور کجا دارم که من   از بخت بیسامان خود بیداد را آماده‌ام
مانند شمع از سوختن یا کشتن و گردن زدن   نتوانم از بزمت شدن گر میکشی استاده‌ام
صبر و قرار و جان و دل عیش و نشاط و خرمی   در عشق او اینست و بس چیزیکه از کف داده‌ام
میزد بگوش این نغمه‌ام مطرب که وارستی زغم   ساقی چو بر لب میرساند از لطف جام باده‌ام

هر چند گردون بیوفا صد جور پاداش وفا
(۶۸۵) عاشق بحرف شکوه‌اش هر گز زبان نگشاده‌ام

بخت اگر یار شود دامن یاری گیریم   دامن یار بگیریم و کناری گیریم
گریه‌سر میکنم از عشق ولی بخت کجاست   که اگر دانه فشانیم شکاری گیریم
در مقامیکه سپاهی بنگاهی شکنند   هوس ماست که ملکی بسواری گیریم
جز غم عشق تو ای ساخته کار همه را   چه خیالست که دیگر پی کاری گیریم
پیش از آنروز که از تربت ما لاله دمد   به که جامی ز کف لاله عذاری گیریم
خار راه تو کجا دامن ما میگیرد   همه شوقیم که ما دامن خاری گیریم

۱ـ نسخه دیگر : روزی که قمری ۲ـ نسخه دیگر : جهان جان ودل آزاده‌ام

بزم او را که رقیبان بکسی ره ندهند بگذاریم و سر راهگذاری گیریم
جرسر کوی تو کان مسکن جان و دل ماست منزلی نیست که یك لحظه قراری گیریم
دل گمگشته در این وادی حیرت عاشق
(۶۸۶) از چه نگذاشت که دنبال غباری گیریم

رفتم بکوی آنمه یکچند خوار باشم در عشق خوار باشم بهتر که زار باشم
در راه انتظارت ای بیوفا بگو چند دل بیقرار باشد من دلفکار باشم
تا مرغ بوستانم حسرت کش خزانم هر گز نشد بگلشن فصل بهار باشم
آغاز عشق بازیست تا دل نهم بحسرت بگذار چند روزی امیدوار باشم
از ذوق یك نگاهی کاسایشم نبخشد روزی رود که تا شب در انتظار باشم
آن به که چندروزی ترك وفا کنم چند در کوی خوبرویان بی اعتبار باشم
گل رفت و عندلیبان لب از ترانه بستند دیگر در این گلستان بهر چکار باشم
خاکی بسر فشانم عاشق بر آستانش
(۶۸۷) شاید که خاك گردم در کوی یار باشم

خو با خیال وصل نگاری گرفته‌ایم یاری گرفته‌ایم و کناری گرفته‌ایم
ای آسمان بنال که از هرچه کام دل دل بر گرفته‌ایم و قراری گرفته‌ایم
سر رشتهٔ دو کون ز کف داده‌ایم لیك گر دست داده زلف نگاری گرفته‌ایم
خوش نیست سر کشیدن گلبن ز عندلیب جا ورنه ما بسایهٔ خاری گرفته‌ایم
غماز را ز راز غم ما خبر نبود تا دل خبر نداشت که یاری گرفته‌ایم
تا دیگران هم از پی کار دگر روند از کوی آنصنم پی کاری گرفته‌ایم
گوشی بداد خواهی عاشق نمیکند
(۶۸۸) صد ره عنان شاهسواری گرفته‌ایم

ایکه بر در گهت از روی نیاز آمده‌ایم صد ره از خاك درت رفته و باز آمده‌ایم

جان‌زمن خواسته و مزد من این بس باشد | که ترا در نظر ای بنده نواز آمده‌ایم
بحذر باش ز آهم که بمحفل امشب | همه‌شب شمع صفت سوز و گداز آمده‌ایم
ای رفیقان مگر امشب شب یلداست که ما | بر سر قصهٔ آن زلف دراز آمده‌ایم
روز آدینه و از بیخودی باده فروش | بخرابات مغان بهر نماز آمده‌ایم

ترك بیداد نگیرند نکویان عاشق
(٦٨۹) صدره از کوی بتان رفته و باز آمده‌ایم

جان بکف آمده آهنگ نثاری داریم | جلوه کن جلوه که یکدم بتو کاری داریم
شادم از عشوهٔ ماهی که مبادا خبری | چشم بد بین فلك را که نگاری داریم
عجز ما دید و نبخشید بما یار گذشت | که چرا دست رسی نالهٔ زاری داریم
تا که از خانه برون آید و بر ما گذرد | حالیا جا بسر راهگذاری داریم
صید بی قیمت عشقیم ولی از همت | چشم امید سوی شاهسواری داریم
ای صبا بیخبر از مشت غباری بگذر | که بنیروی تو آهنگ دیاری داریم

بخت بد کرد که عاشق ز لبت کام نیافت
(٦۹۰) تا نگوئی که بدل از تو غباری داریم

زبند زهد و ریا وارهاند باده فروش | گرفت سبحه زدست و سبو نهاد بدوشم
ز کف که جام گرفت و ز لب که بوسه ربودش | چه شد نگاه نهانش ببرد آفت و هوشم
متاع غم دهدم عشق بیش از آنچه تمنا | بشرط آنکه ازو هرچه میخرم نفروشم
ز وصل و هجر چه پرسی که بر داز دل غمگین | خیال حسرت امروز ذوق عشرت دوشم
ز جام باده چو مستند بلبلان گلستان | بروی لاله رخی من چرا شراب ننوشم
گزیدمت ز نکویان چو دید روی تو چشمم | که حرف تندی خویت نخورده بود بگوشم
ز هرچه هست بعالم نظر بپوشم و از وی | کز آن روان شده خون دلم ز دیده نپوشم
کشید تیغ جفا خصم و من سلاح فکنده | عدو گشود بآزار من زبان و خموشم

سحر زدیده چو میریخت اشک مستی عاشق
(۶۹۱) رساند مژدهٔ عفو خدا بگوش سروشم

ز آزار تو خشنودم زبیداد تو خرسندم جفاهای تو هرگز نگسلد از مهر پیوندم
بیا بنشین و دل خوش کن بشیرین عشوهٔ چندم که خرسندی ندارد از تو جان آرزومندم
چوشمع گرچه جا در محفل یار است از حسرت بروز خویش میگریم ببخت خویش میخندم
چنان دل بستهٔ دامم که باصد شوق و بیتابی مجال اضطرابم نیست کز پا بگسلد بندم
اگر شایستهٔ خدمت نیم در خاک و خونم کش جدائی از تو نگزینم جدا کن بند از بندم
از و تلخی شنیدم کز دلم بیرون نخواهد شد مگر خشنود گرداند بشیرین بوسهٔ چندم
پس از عمری که فرصت شد از آن مه بوسهٔ گیرم زهی طالع کز آن لبهای شیرین میدهد پندم

هوای لعل آنمه تلخ دارد کام من عاشق
(۶۹۲) چو آن لب در سخن آید بگو از شکر و قندم

بهار است و سامان افغان ندارم که راهی بسوی گلستان ندارم
تو دامن بخاکم فشانی ولی من شوم خاک و دست ز دامان ندارم
فراقی کشیدم کزین پس بعالم زغم مشکلی نیست کاسان ندارم
که درمان دردم کند چون نبینم طبیبی کز و درد پنهان ندارم
چنان با دل و جان خیال تو دارم که اندیشهٔ دل غم جان ندارم
ز لطف اینقدرها که آئی بخاکم امید از تو سرو خرامان ندارم

من و نالهٔ شب که با خصم عاشق
(۶۹۳) سلاح شدن سوی میدان ندارم

بر شهسوار خود سر راهی گرفته‌ایم وز غمزه‌هاش ره بسپاهی گرفته‌ایم
دانی که چیست حاصل درد غمم بعشق از لعلت آن دو بوسه که گاهی گرفته‌ایم
تا کی دل تو مهر گسل مهربان شود اکنون ز عشق رخصت آهی گرفته‌ایم
کس گر نداد جام شرابی بما چه غم پیمانه‌ای ز دست تو گاهی گرفته‌ایم

تا کی ز داد خواهی ما با خبر شود   منزل کنون بدر گه شاهی گرفته‌ایم
هرگز نچیده‌ام گلی از گلبن مراد   گاهی گلی ز طرف کلاهی گرفته‌ایم
با عندلیب چون سر مهرو وفا نداشت   جا از پناه گل بگیاهی گرفته‌ایم
عاشق به نسبت سر آنزلف مشکسا
(۶۹۴) اقبال داده بخت سیاهی گرفته‌ایم

بهجران چون دل اوشاد بودی جان ناشادم   چنان از خاطرش رفتم اگر میرفت ازیادم
تظلم بهر این دارم که جان بسپارم و بیند   اگر گوشی بفریادم کند شاید دهد دادم
در این دام‌ستم کز ناله‌ام عالم به‌تنگ آمد   من وصیاد بیرحمی که خوشدارد بفریادم
اگر ارزیدمی کانمه دوباره بنگرد سویم   ز زخم غمزهٔ او نیم بسمل جان نمیدادم
بآن لیلی‌وش‌شیرین نظردارم که‌ازرحمت   نمیگویدچه‌شدمجنون‌من یا کیست فرهادم
خوشا روزی که افتم از پی زیبا سمند او   براه او دهد چون طالع فیروز بر بادم
نخواهم‌دید کام‌ازدست‌وتیغ‌او که‌ازهرسو   بحسرت دیدهٔ صیدیست بر دنبال صیادم
بکشتن زود از دست غمم آزاد میسازد   اگر آگه‌شود گردون که ازچشم‌توافتادم
بدام آورد عاشق چون مرا صیاد مستغنی
(۶۹۵) پرم میبست ومیگفتم که خواهد کرد آزادم

بکویش میروم هر روز کام دل نمیبینم   که یکساعت رقیبان را ازوغافل نمی‌بینم
بامید وفائی میکشم صد سال جور اما   دل او را بسوی مرحمت مایل نمی‌بینم
خبر ازضعف‌مجنونم نباشد لیك میدانم   نشان گرد بر دنبالهٔ محمل نمی‌بینم
بگرداب‌غمت‌افتاده‌ام چندانکه می‌بینم   اثر از ناخدا و کشتی و ساحل نمی‌بینم
مگو کارغم‌عشق بتان آسان نمی گردد   که‌کاری‌همچومهر دلبران‌مشکل نمی‌بینم
کیم‌دراین بیابان رهروی کزطالع گمراه   نشان از کاروان و رهبر منزل نمی‌بینم

چه حالست اینکه عاشق گرچه برجان دامن افشاند
ز بیم تند خوئی جانب قاتل نمی بینم

(۶۹۶)

زخاك ره کجا با گردش افلاك برخیزم — غبار چرخ بنشیند مگر کز خاك برخیزم
مرا کز عشوهٔ دلشاد میگردد چرا باید — که از بزم توای نامهربان غمناك برخیزم
بمن دامن فشاند از نازو گیرم دامنش آخر — چو از خاك لحد روزی گریبان چاك برخیزم
ملولم جلوه‌ای ازقامت چالاك میخواهم — که ازجان برسر راه کسی چالاك برخیزم
درین گلشن ملول از آشیانم همتی عاشق
که خواهم کز سر مشتی خس وخاشاك برخیزم[1]

(۶۹۷)

کی ز کوی تو بود میل بجای دگرم — منکه دادم دوجهانرا که برویت نگرم
سیلی از گریه کنون برسرمن میگذرد — از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم
اثر از گرد من خسته نه بینی جائی — باد روزی که بگوش تو رساند خبرم
همزبانی نه که گوید سخنی چندازعشق — گرنه بر گوش رسد نالهٔ مرغ سحرم
تو از این نغمهٔ دلگیر ملولی اما — چکنم در سر کوی تو شکستند پرم
دل بهمراهی من می نگذارد گامی — جزسر کوی توهرجا که بود رهگذرم
رحمتی کن بمن ای لعل لبت آب حیات — چند از آتش سودای تو سوزد جگرم
خبر از مدعیانم نبود در کویت — که نیاید دگری پیش رخت در نظرم
ره بجائی نبرد جز به سر کوی فنا[2]
عاشق ار این دل گمگشته بود راهبرم

(۶۹۸)

از بسکه انتظار نسیم سحر کشم — شبها نمیشود که سری زیر پر کشم
از دور رخصتم نه که بینم خرام او — من در طمع که قامت اورا ببر کشم

۱ـ این بیت چنین هم ضبط شده است : در این گلشن ملول ازآشیانم همتی خواهم
چو عاشق کز سرمشتی خس وخاشاك برخیزم ۲ـ نسخه دیگر : کوی بلا

باورمکن بکشتن اگر کارمن کشد از کوی دوست رخت بجای دگر کشم
گو چشمم از ترشح خون هیچ بس مکن من آن نیم که تیر ترا از جگر کشم
گر تیغ باردم بسر اندر هوای تو قادر نیم که هیچ زحکم توسر کشم
از خرمن رقیب کشد شعله عاقبت هر آه حسرتیکه بر آن رهگذر کشم
عاشق نگویمت که غم دل علاج کن
در کوی میفروش چویك جام در کشم (۶۹۹)

آن کز تغافل میکند بادل خدنگ قاتلم دل داندو من خسته دل زین رو که میسوزد دلم
اینست اگر صیادمن کامد خدنگش بر جگر درخون خود غلطیدنی فرصت نیابد بسملم
یاری نماند از همرهان کز مرحمت جویدلم ایوای در این کاروان گر بار افتد در گلم
دیدم ببزم وصل او قرب خود و قدر وفا اکنون بهجران میکشد طبع بحسرت مایلم
بارم سرشك آتشین کز سوز من سوزد دلت باشد اگر چون شمع جا در گوشهٔ آن محفلم
تا دیده کامی از جفا جان میدهم در کوی او ترسم شمارد آن صنم در جان سپردن کاهلم
بیداد بامن کم مکن کاسیب دشمن کم نشد این آه بی تأثیر من وین گریهٔ بی حاصلم
گفتم که رویت بینم و میرم زحرمان وارهم روی نکو ننمودی و آسان نکردی مشکلم
با صد تغافل پیش او عاشق نکردم شکوهٔ
کآگه نگردد مدعی از اینکه میسوزد دلم (۷۰۰)

سپهر سنگدل آمد بقصد آزارم گریست دید چو در دام او گرفتارم
ز یاد رفت فغانم درین قفس فریاد که یادگار همین بس بود ز گلزارم
ببوسه شربتم از لعل نوشخند نداد مگر خبر نشد آن سنگدل که بیمارم
نظر بمن نکنی این زمان خوشا بزمی که چشم مست تو یکدم نهشت هشیارم
طبیب من که ندارد سر علاج کسی بر حمتش ندهد کاش نالهٔ زارم
چه سود میکند انکارم اینزمان ایدل شنیده اند چو در بندگیش اقرارم

بگریه‌شام‌وسحر رفت‌عمر من‌چون‌شمع بسر نیامد ازین سوختن شب تارم
مباد همچو من نا توان اسیر خمار زرحمت آنکه رساند بکوی‌خمارم
اگر بجای فلك یکدو روز بنشینم غمی بخاطر یك مستمند نگذارم
دگر نمیشود آنماه مهربان عاشق
که‌رفت‌دشمن‌ودر کوی اوهمان‌خوارم

(۷۰۱)
رفتم بدر میکده و جام گرفتم دیدم برخ ساقی و آرام گرفتم
غیر از تو جفاکار کسی کودل‌افکار صبح‌از کف‌من‌بردبرون شام گرفتم
خرسند رقیبان که‌دلم‌سوخت‌بدشنام من شاد که از لعل لبش کام گرفتم
دردا که‌مرا عمرشد و کس‌نکند گوش این پند که از گردش ایام گرفتم
کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل
ز آغاز نشد دامن انجام گرفتم

(۷۰۲)
گر کار گردد مشکلم گر بارافتدبر گلم یاری‌وهمراهی امید ازکس نمیدارد دلم
شوق پرافشانی بدل تا و انماند قاتلم گوبندبگشاازپرم اکنون که کردی‌بسملم
برعضوعضواز تیغ او دارد جراحتها دلم غافل نشد صیاد من از کار صید قاتلم
گفتم عنان ناقه را گیرم بیا ساید دلم کز پیش‌دیده ناگهان گم شدنشان‌محملم
کو عمر تاره بسپرم دروادی هجران‌او صدسال‌ره افزون‌تراست‌از منزلی‌تا منزلم
گفتم‌براه او مگرخاری زپابیرون کشم خارم ز پا برنامد و گم‌شد ز دیده محملم
جز ناله کارازمن‌مجومن‌بلبل‌این گلشنم جز سوختن بامن مگو پروانهٔاین‌محفلم
اینست اگر عاشق سر زلف دل آشوب کسی
مشکل دگر از بند او هرگز رها گردد دلم

(۷۰۳)
ما تیشهٔ سعی‌ازکف فرهاد گرفتیم تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم
ما رسم [1]گدایان درت یاد گرفتیم کام دل غم دیده ز فریاد گرفتیم

۱ـ نسخه دیگر : تا رسم

آن خاطر شادیکه بصد جان بفروشند دادیم بعشق و دل ناشاد گرفتیم
از حسرت ما قصهٔ دلخواه بگفتند آن نوحه گرانیکه زامداد گرفتیم
دیدیم روان ابر بهاری سوی گلشن راه سر کوی تو بفریاد گرفتیم
با نغمهٔ مرغان چمن داد ندادیم[1] از مرغ قفس زمزمهٔ یاد گرفتیم
خاموش نشستیم بسی در قفس ودام تا رخصت فریاد ز صیاد گرفتیم
دل گفت که بیداد بود حاصل فریاد دامان تو روزی که پی‌داد گرفتیم
عاشق بسر کوی تو از بسکه فغان کرد[2]
(۷۰۴) صد بار فزون دامن جلاد گرفتیم

بشبها دیدهٔ بیدار دارم که بالین خاره بستر خار دارم
غم دل حسرت دلدار دارم مپرس از من که غم بسیار دارم
بکش گر میکشی از جرم عشقم تو میدانی و من اقرار دارم
بزیر دامنش صبح قیامت شبی مانند زلف یار دارم
بیا تا کار گردون را بسازیم تو خنجر من دل افکار دارم
زمن دل بر دو قصد جان من داشت بمن جان ماند و دل در کار دارم
ندانی من چه شبها میکنم روز بفریادت شبی بیدار دارم
قرین کفرم وزیبنده کفری که از زلف بتان زنّار دارم
ببالین آمد و تا جان سپردن مجالی کمتر ازدیدار دارم*
چو عاشق یك جفا کش درجهان نیست
(۷۰۵) نگوئی عاشق بسیار دارم

در بزم ره رخنهٔ اعیار گرفتیم تا جام میی از کف دلدار گرفتیم

۱ـ نسخه دیگر : با نغمهٔ مرغان چمن درد ندیدیم ۲ـ در نسخه دیگر : عاشق بسر کوی وی از بسکه تغافل * این بیت در یکی از نسخ اضافه برسایر نسخه ها ضبط است

دیدیم فلك جز سر آزار ندارد — راه سر کوی تو دل آزار گرفتیم
آن خرقهٔ تزویر که آلودهٔ می بود — دادیم بیك باره و زنّار گرفتیم
بیخواهش پروانه نرفتیم بمحفل — از مرغ چمن رخصت گلزار گرفتیم
رفتند رقیبان سوی آن بزم بعزت — تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم
تا غیر بنا کامی ما شاد نگردد — ما ماتم دل را بشب تار گرفتیم
عاشق سوی مسجد چو شدند اهل مناجات
(٧٠٦) ما نیز ره خانهٔ خمار گرفتیم

سری بـا عشق بیزنهار دارم — کجا فکر سر و دستار دارم
بمرغان قفس هم نغمه ام لیك — فغانی در خور گلزار دارم
فزون زاندازه دردل میکنی خون — غم این دیدهٔ خونبار دارم
چسود از گریه‌های شب گرفتم — هزاران دیدهٔ بیدار دارم
بمستی تن دهم در چارهٔ غم — که حزم مردم هشیار دارم
ندارم کار با مرهم فروشان — که عادت بادل افکار دارم
عجب گرجا نبرم زین عشق جانسوز — که صبرم کم غم بسیار دارم
بگو تلخ و بده دشنام تلخم — شکر ریزی چنین در کار دارم
از آن رخسار گلگو نست عاشق
(٧٠٧) که بررخ اشك چون گلنار دارم

صد بار باو داده دل و باز گرفتیم — تا رخصت یکبوسه اش از ناز گرفتیم
دیگر نپرم بختم اگر باز رساند — بر گوشهٔ آن بام که پرواز گرفتیم
آنصید ضعیفم که زبس سیریم از جان — صد بار سر راه بشهباز گرفتیم
در محفل اغیار چه افسون که نکردیم — تا جام میی زان بت طناز گرفتیم
بس تازه نگاری که دلش دادم و آخر — دیدم که بشد دشمن جان باز گرفتیم

بستم بسر کوی کسی راه صبا را

(۷۰۸) عاشق ره آمد شد غماز گرفتیم

تا نشنود از تو کس فغانم خنجر بکش و مده امانم
رازیست مرا نهان زعشقت بشنو ز من و ببر زبانم
خوارم که بکوی خوبرویان نا خوانده همیشه میهمانم
از من بشنو حکایتی چند عشق تو چو کرد داستانم
از آنکه بمن نمیکند سر دل میکنم و نمیتوانم
میکند وفا پر خدنگم زان پیش که زه شود کمانم
دارم سر سجدهٔ وداعی امروز دگر ز در مرانم
یا از سر کو مران غریبی یا باز رسان بکاروانم
یك گل نگذاشت در گلستان بادی که ببرد آشیانم
عاشق چکنم که پاسبانش

(۷۰۹) راهی ندهد بر آستانم

غم فتنه بر انگیخت می ناب گرفتیم آتش بدل افروخت ستم آب گرفتیم
آن سنگ سیاهیم که آب رخ یاقوت از پرتو خورشید جهان تاب گرفتیم
در بزم طرب باده گرفتند حریفان ماهم قدحی چند ز خوناب گرفتیم
از ذوق نخفتیم شبی تا بصبوحی یکبوسه‌اش ازلب بشکر[1] خواب گرفتیم
مه پرده برافکند و مه خرگهی آمد با او قدحی چند بمهتاب گرفتیم
دیدیم که خود دوست ز دشمن نشناسد رفتیم و کنار از همه احباب گرفتیم
عاشق بهوای صنمی صبر وسکون را

(۷۱۰) دادیم ز دست و دل بیتاب گرفتیم

دل نیست بسینه‌ام ندانم سوی تو که میکشد عنانم

۱ـ در نسخه دیگر : یك بوسه ات ازلعل شکر

دل میرود و من از پی دل — دنبال نگار دل ستانم
عشق آمد وازرخ توافروخت — این برق که میزند بجانم
گوئی که وفا کنم ازین بخت — کار دگر است در گمانم
از گریهٔ من نمیشود سبز — هر تخم هوس که می فشانم
در بر رخ غیر چون نبستی — رخصت دِه و بعدازاین مخوانم
از دولت التفات ساقیست — این یك دو نفس که شادمانم
از حاصل نخل من چه پرسی — فریاد ز رنج باغبانم

عاشق زفروغ روی گل بود
این برق که سوخت آشیانم

(۷۱۱)

کاش در ترك محبت اختیاری داشتم — یا بکوی خوبرویان اعتباری داشتم
برسر راهش ز نقد جان نثاری داشتم — بیخبر بگذشت با آن شوخ کاری داشتم
گرچه بودم از گدایان دره عجز و نیاز — دیدهٔ حسرت براه شهریاری داشتم
هر گزم از خوبرویان شکوه درخاطر نبود — از رقیبان بود اگر بردل غباری داشتم
ازسر آنکو که افتاده است باردل بگل — بـار رفتن بستمی گر اختیاری داشتم
خاطر تو خرم و خوش باد درعشرت که من — رفتم از محفل که چشم اشکباری داشتم
ایکه میپرسیدی احوال اسیران بـلا — هیچ در دل آمدت کامیدواری داشتم
بعدمردن جز گل سوری نرست ازخاك من — بسکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم
میتوانستم زدن برهر دو عالم پشت پا — برسر کوی تو گر راه گذاری داشتم*

عاشق آنطرز نگه نگذاشت صبروطاقتم
ورنه منهم پیش ازاین صبروقراری داشتم

(۷۱۲)

ترکان سوار و من ز پی دل پیاده‌ام — خارم بپا شکسته و از پا فتاده‌ام

۱ـ نسخه دیگر : دیدهٔ همت * این بیت را یکی ازنسخ خطی علاوه دارد ودر چاپهای سابق نیست . ۲ـ نسخه دیگر تاب وطاقتم

در خدمتش اگرچه غلام خودم نخواند   دامان سعی برزده و ایستاده‌ام
یارب چه حکمتست که با این چنین خمار   ساقی ز یك پیاله نبخشد زیاده‌ام
چشم از جهان و کار جهان بسته لاجرم   در های عافیت برخ دل گشاده‌ام
نگرفته قیمتی و ببازار عشوه‌اش   یکدانه گوهری چودل ازدست‌داده‌ام
بیخودترم مکن که زنظاره بیخودم   ساقی مده بمحفل دلدار باده‌ام

عاشق ز کوی یار بناچار میروم
(٧١٣) چون با قضا نگشت موافق اراده‌ام

. تو بت چینی ومن برهمنم   لایق عشق و جفای تو منم [۱]
چه شود گر ز مروت صیاد   نبرد موسم گل از چمنم
فارغ ازهر دو جهان بنشینم   گر گذارند در آن انجمنم
وه که چون بوی گل از ضعف بدن   میبرد باد صبا از وطنم
روی چون ماه ز من گردانی   گوش نا کرده همان برسخنم
غمت این کرد چو آمد بمیان   که نیاموخت بهم جان و تنم
چه اثر دیدن رویش دارد   یاد او چون برد از خویشتنم
ز آن بعریان تنیم شاد که نیست   غیر پیراهن و فکر کفنم
ای خوش آن بخت که ازروی نیاز   برهش میرم و داند که منم
غنچه سان سر بگریبان دارد   فکر آن یوسف گل پیرهنم

لاف طامات زدم ساقی گفت
(٧١٤) نگهی جانب عاشق فکنم

براحت میرم و مشکل ندانم   ولی این کار را حاصل ندانم
ز ره گم کردنش غافل ندانم   خیال صاحب محمل ندانم

۱ـ در نسخه دیگر این مصرع چنین می‌باشد : لایق محنت عشق تو منم

من این آزرده جانرا جان نخوانم   من این خون گشته دلرا دل ندانم
بوصلم همدم اغیار کردی   که هجران ترا مشکل ندانم
برغبت جان سپردن در ره عشق   کم از آسایش منزل ندانم
مرید می فروشم پر عجب نیست   که شیخ شهر را عاقل ندانم
ننالم از رقیبان این قدرها   بایشانت اگر مایل ندانم
گذشت از آنکه سازم چارهٔ دل   علاج زخم این بسمل ندانم
جفا و جور را پایان ندانم   فغان و گریه را حاصل ندانم
مرا بگذار عاشق بر در او
که رسم و راه آن محفل ندانم (۷۱۵)

فارغ است آسمان ز فریادم   که بگوشش نمیرسد دادم
شب هجران او چه خواهم کرد   من که روز وصال ناشادم
خاك گشتم براه کوی کسی   کی برد تا بسوی او بادم
در دلم آرزوی لطف نماند   جور هم گر تو میکنی شادم
قیمت التفات میدانم   منکه از چشم یار افتادم
ذوق حسرت زیاده ازمجنون   شوق خدمت فزون ز فرهادم
نه خلاصی ز محنت دامم   نه امیدی بلطف صیادم
خون دل میرود ز دامانم   تا چرا دل بآنصنم دادم
عاشق ازیاد من نخواهد رفت
آنکه هرگز نمیکند یادم (۷۱۶)

غم جان و دل مهجور دارم   که تا کوی توراهی دور دارم
فغانی خون چکان دارم درین باغ   که مهر نو گلی مغرور دارم
نخواهم عمر در عهد فراقت   که فکر این شب دیجور دارم

جدا ازرویت ایماه دل افروز مصیبت خانه‌ای بینور دارم
جهان از قامتت شور قیامت من از لعلت‌سری پرشوردارم
سرا پا آفت جانی چو میرم کدامین شیوه را منظور دارم
گرانم بردل بی مهرت آن به که‌رحمت‌زان‌سر کودوردارم[1]
ز شیرین وعدهٔ آن لعل نوشین
علاج عاشق رنجور دارم (۷۱۷)

ز دل آتشی سوی گردون فرستم مکافات یك شعله بیرون فرستم
میان من و چرخ رمزیست کز من کند دل طلب قطرهٔ خون فرستم
تو رخ گر نمائی دل ناشکیبا ز لیلی ستانم بمجنون فرستم
اگر حسن را زیور عشق زیبد در اشک ز اندازه بیرون فرستم
بسروی چو بینم ثنا خوان تذروی سلامی بآن سرو موزون فرستم
چنان گریم از دست خوبان شهری که از شهر سیلی بهامون فرستم
چو رفتی ز کویش پی جان سپردن
پیام تو عاشق دگر چون فرستم (۷۱۸)

بایك‌جهان حسرت دگر از کوی یاری میروم
وز رشگ قرب و قیمت بی اعتباری میروم
امروز نقد جان بکف بر رهگذاری میروم
چون بایدم رفت از جهان قربان یاری میروم
آن طایر فرخنده را طالع مگر رام کند
دامی ندارم بر کف و بهر شکاری میروم

۱ـ این بیت را یکی از نسخ خطی علاوه برسایر نسخه‌ها ضبط‌کرده است

تا ترك زاری بلبل و گل ترك دلداری کند
یکبار سوی گلستان با گلعذاری میروم
افتاده من برخاك و دل بگشاده لب بر تهنیت
کز زخم دست بازوی چابك سواری میروم
آن بلبل دلخسته‌ام کز طالع حرمان طلب
فصل خزانی آمدم در نو بهاری میروم
بر در گهت ای بی وفا با آه و افغان و دعا
از بهر کاری آمدم نا کرده کاری میروم ✡
معلوم او خواهد شدن روزی وفای مدعی
(۷۱۹) عاشق ز کوی آنصنم با انتظاری میروم

ایکه از سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم　　رحم فرمای که در بند تو بیتقصیرم
هردم از شوق تظلم سر راهی گیرم　　تا بگوش تو رسد نالهٔ بی تأثیرم
وه که هرچاره که در کار محبت جستم　　خنده‌ها کرد قضا دید چو در تدبیرم
آفرین باد بر آن بازو و تیغی که تراست　　کز چه کشتی و ندانست کسی تقصیرم
من که باشم که قدم برسر من رنجه کند　　اینقدر بس که بخاك ره او میمیرم
آنکه خود دادهٔ احسان ویم معذورم　　بامید کرمش جامی اگر میگیرم
منکه در کوی نکویان به بلا افتادم
(۷۲۰) عاشق اندر کف او بود سر زنجیرم

منکه دل در خم آنزلف پریشان دارم　　چه غم از کار دل بیسرو سامان دارم
تو طبیب دل بیمار و تن خستهٔ من　　دردش آن درد که باید زتو پنهان دارم
همه تن غنچه صفت زخم ومیخواهم باز　　همت از عشق که اینك سرمیدان دارم

* ــ این بیت در یکی ازنسخ خطی علاوه برسایر نسخه‌ها ضبط شده است.

آگه از جلوه او نیستم از حیرانی — دیده با آنکه بآن سرو خرامان دارم
تا چه‌خون‌ریزدم‌ازدیده‌مکافات که‌من — فرصتی جسته نظر بر رخ جانان دارم
از سر رحم که داد دل افکار دهد — چون تظلم من بیچاره ز سلطان دارم
بسکه آمادهٔ محرومیم از طالع بد — حاضر است آنمه وفریاد زهجران دارم
خبر از تیر جفای تو ندارم دانم — جامه از زخم تو همرنگ شهیدان‌دارم
همتم هست ولی یاوری بخت کجاست — با فلك دست چه‌شدگر بگریبان دارم*
سوخت نالیدن بلبل دلم‌این قصه کیست — بگذارید دمی گوش بافغان دارم*
من نیم جغد ولی دور ز گلشن عاشق
(۷۲۱) نغمهٔ در خور این خانهٔ ویران دارم

گر بافسونی زخویشت آشنا میساختم — در غم عشق تو بدخو با بلا میساختم
غنچه رابادسحر چاك گریبان میگشود — من بیاد دوست پیراهن قبا میساختم
زان گلستان گر پیام آشنائی میرسید — جان نثار مقدم باد صبا میساختم
عاجزم عاجز بکار عشق خوبان جهان — منکه از نیروی آهی کارها میساختم
زاهدار بامن بکوی‌میفروشان میگذشت — واقفش از اعتبار این گدا میساختم
بندی این خاکدانم وربدست من بدی — کی درین دیرخراب آباد جامیساختم
در طریق آشنائی گر کسی میزد قدم — دیده را از خاك پایش توتیا میساختم
عاشق‌ارمیزیستم‌زین بخت بیسامان‌عشق
(۷۲۲) جمله خوبان جهانرا بیوفا میساختم

در جهان رسم وره مهرو وفا میخواستم — مهربانی رانشان بین از کجامیخواستم
بهر حرمان رقیب بیوفا میخواستم — بیش‌ازینت سر کش و ناآشنامیخواستم
بر سر کوی خرابات‌از گدایان دیده‌ام — بارها آن بخششی کز پادشا میخواستم

* این دو بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است ودر سایر نسخه‌ها نیست .

هر که مهر از یار من میخواست رفت از کوی او — من بجا ماندم کز و جور و جفا میخواستم
اینکه میگفتم ز گردش باز ماند کاش چرخ — چند روزی کار دل بر مدعا میخواستم
تا حریفانش بدام ساغر و می آورند — از خدا یاری چو یوسف پارسا میخواستم
از گدایان بر من مسکین مگر رحم آورد — بیش ازین خود را در آنکو بینوا میخواستم
جان بصد تلخی چو کردم در ره خدمت نثار — از لب شیرین او یك مرحبا میخواستم
تیغ بر کف کینهٔ عاشق بدل مستی بسر
(۷۲۳) آنچنان آمد مه من کز خدا میخواستم

نوائی در جهان همچون سرود دل نمیدانم — فغان دلکش او را ولی حاصل نمیدانم
میان جان و غمهای تو هست آمیزشی اما — کجا دارد غمت مأوی و من منزل نمیدانم
گرم از لطف بنوازی و گاهی سوی خود خوانی — بدر بنشان که من رسم و ره محفل نمیدانم
بکوی او که نتوان زیست از بیم رقیب آنجا — خیال این دل مسکین پا در گل نمیدانم
از آن راحت که با آسودهٔ ساحل گمان داری — مپرس از من که من این بحر را ساحل نمیدانم
ز بیرحمی نداری با من مسکین نظر دانم — که با این مستیت از حال دل غافل نمیدانم
بمن رشگ رقیب آن میکند عاشق بکوی او
(۷۲٤) که مردن در فراق او چنان مشکل نمیدانم

جانا بتو شرح غم هجران چه نویسم — هجران ترا شرح چو نتوان چه نویسم
ای بیرخ تو مرغ دلم مانده ز پرواز — از شوق گل و لاله و ریحان چه نویسم
پیغام سر زلف تو آورد بمن باد — تا من بتو از حال پریشان چه نویسم
ای مصر نکوئی ز رخ خوب تو آباد — از ساکن ویرانهٔ کنعان چه نویسم
دور از چمن روی تو ای گلبن خود رو — از قصهٔ مرغان گلستان چه نویسم
ای فارغ از اندیشهٔ کار من بیمار — از درد دل ناشده درمان چه نویسم
دور از سر کوی تو که منزلگه جانهاست — از مردن دشوار غریبان چه نویسم
ای رفته من از شومی اغیار ز کویت — زان قصه که دل داشته پنهان چه نویسم

محروم تر از جمله گدایان تو رفتم دیگر بتو از قصهٔ حرمان چه نویسم*
ویران شده یعقوب ترا خانهٔ دیده از کلبه ویرانهٔ احزان چه نویسم*
چون کرد گذر بر دل دیوانهٔ عاشق
(۷۲۵) میگفت که بر این ده ویران چه نویسم

ما که برخاك امل تخم وفا کارانیم دانه پوسید و همان منتظر بارانیم
گرچه در کوی تو بیقدر تر از یارانیم اینقدر هست که ما هم ز گرفتارانیم
دعویی با تو نداریم بمحشر خوش باش ما شهیدان محبت که وفا دارانیم
اینکه در فکر علاج دل ما نیست لبت واقف از نالهٔ ما باش که بیمارانیم
کوکب روشنی اندر همه افلاك ندید دیدهٔ ما که ز سودای تو بیدارانیم
ساقیا گویمت از کار جهان آگه کیست ما ز خود بیخبری چند که میخوارانیم
بستهٔی در همه زندان شهان باز نماند همچنان ما بکمند تو گرفتارانیم
تا سر زلف بتان رهزن دین خواهد بود
(۷۲۶) من و عاشق بجهان هر دو سیه کارانیم

خیز تا می بساغر اندازیم رسم طامات را بر اندازیم
پای کوبان شویم و دست افشان شوری اندر جهان در اندازیم
بشکافیم سقف گردون را طرح این خانه از سر اندازیم
نوبت عشق در جهان بزنیم شور در هفت کشور اندازیم
حسن را نقش تازه‌ای بندیم عشق را طرح دیگر اندازیم
بوالهوس تا شریك ما نشود آتش تر بساغر اندازیم
شبی از سینه آتش افروزیم شعله برجان اختر اندازیم
پر در هم شکسته بگشائیم خویش را زین قفس در اندازیم

* این دو بیت در دو نسخه اضافه برسایر نسخ دیده شد .

کمتریم از همه سبکباران گر درین لجه لنگر اندازیم
همچو عاشق نظر زهر دو جهان
(۷۲۷) دلبریرا بمنظر اندازیم

اگر دستم رسد بنیاد گردون را بر اندازم بجای این خراب آباد طرح دیگر اندازم
مگر این شیشهٔ وارون خالی ازمیان خیزد که بنشینم دمی شاد ومی اندر ساغر اندازم
نبینم جانب خورشید تابان پیش روی او وگر بینم بسوی او بچشمش خنجر اندازم
ره ورسم وفا یکباره از عالم براندازم شود تا کام دل حاصل کنم ترك وفا آنگه
نظر ازروی اومشکل بشمع خاور اندازم زتاب می چنین گر برفروزد چهرهٔ ساقی
مگر آهی کشم ازدل که آتش در پر اندازم ببزم شمع خودراهی چواین پروانه را نبود
همان بهتر که کار خویش را باداور اندازم چو نتوان خواستن داددل از ترکی که من دارم
ازین زندان غم روزی اگر خودرا در اندازم نبینم بازپس صد یوسفم گر از قفا آید
نخواهم خون خود عاشق ازآنم در صف محشر
(۷۲۸) اگر فرصت شود کاو را نظر بر منظر اندازم

ببزم یار می در جام کردیم علاج فتنهٔ ایام کردیم
همانا آسمان غافل شد از ما که روزی را بعشرت شام کردیم
چنان نومید از کوی تو رفتیم که ترك نامه و پیغام کردیم
بکامی تارسید اندر ره عشق چها با این دل ناکام کردیم
دروغی چند کز قاصد شنیدیم بکار جان بی آرام کردیم
مبارك باد ما را منزل نو که جا از آشیان در دام کردیم
چه منتها کشید از طالع خویش
(۷۲۹) که عاشق را سگ او نام کردیم

فدای مهر توام جان و میکشد اینم که از دل تو جفا جو نمیرود کینم

مرادجان ودلی ای نگارولطف تو خوش چه گویمت که ز کف بردهٔ دل ودینم [۱]

مریض عشقم وخوش دارم این سپردن جان بشرط آنکه نشینی دمی ببالینم

چگونه حسرت سیر چمن برد از دل گلی که روی نماید ز جیب گلچینم

ببین چه زود گسل بود روزگار وصال ببین چه عهد شکن گشت یار دیرینم

قرار گاه خیال است خاطر نا شاد در آرزوی وصال است جان شیرینم

بده بعاشق مخمور جرعهٔ ساقی

(۷۳۰) ز کوهٔ رونق میخانه‌ها که مسکینم

تا نخواهند ز ما طاقت و رسوا نشویم بهتر آنست که در عشق شکیبا نشویم

ما همه ذره و خورشید جهانتاب توئی گر نه ازپرده در آئی تو هویدا نشویم

پرده بر درد و غم عشق مپوشید که ما تا زیانی نبود مایل سودا نشویم

در وداعم برفیقان که عجب باشد اگر در ره پر خطر عشق تو تنها نشویم

ناز آنشوخ رسیده است بجائی که بما نکند جور اگر گرم تقاضا نشویم

لطف پیدا ونهانت چو نمانده است بما گم شویم از سر کوی تو و پیدا نشویم

عاشق آن سلسله مویان پریشان کاکل

(۷۳۱) نگذارند که دیوانه و شیدا نشویم

بخت اگر رخت سوی روضهٔ رضوان کشدم همچنان دل بسوی منزل جانان کشدم

بطلبکاریت ای گنج نهانی تا کی دل دیوانه ز آباد بویران کشدم

نکشم دامن او روز جزا از پی داد ترسم آن ترك ستم پیشه گریبان کشدم

زخم بر زخم وخدنگم بخدنگ آمده است دل بی باك همان جانب میدان کشدم

التفاتی اگر از جانب صیاد بود کافرم گر ز قفس دل بگلستان کشدم

---

* ـ این بیت در دو نسخه دیگر باینصورت ضبط شده است :

مراد جان ودلی ای عتاب ولطف تو خوش چه گویمت که ز کف برده دل کدامینم

چه غم ازاینکه‌تهی‌مجلس از اغیار نشد — منکه دل جانب آن عشوهٔ پنهان کشدم
گلشن وصل ترا باز گذارم برقیب — شحنهٔ عشق کجا شد که بزندان کشدم
بامیدی که بیابم یکی از اهل دیار — کو بکوخاطرغمگین‌چوغریبان کشدم
ترك خاك سر آنکو نکنم عاشق اگر
(۷۳۲) بخت دامن بسوی‌چشمهٔ حیوان کشدم

زین پیش بکوی تو چنین خوار نبودم — یکباره بکام دل اغیار نبودم
بگذشت بمن یار و خبردار نبودم — آمد بسرم دولت و بیدار نبودم
آنکس که کشم بار جهان بهر دل او — ایکاش که بر خاطر او بار نبودم
از گردش این طارم گردنده چه دیدم — یکروز که در خانهٔ خمار نبودم
از یك نگه ساقی مجلس شدم از کار — از دل خبرم نیست که هشیار نبودم
زاری چو ندارد اثری در دل ایشان — از مهر بتان کاش چنین زار نبودم
جستم ز صبا نکهت مشك سر زلفت — در فکر دل و سینهٔ افکار نبودم
گه جور کشیدم ز تو و گاه ز اغیار — یکدم بغم عشق تو بیکار نبودم
صیاد دگر میرسد از ره همه رحمت — ایکاش بدام تو گرفتار نبودم
با حسرت دهقان خزان دیده شریکم — در موسم گل گرچه بگلزار نبودم
گفتم که بجان میخرم از لعل تو بوسی — آگاه از این گرمی بازار نبودم ✿
ای کز لب شیرین‌تو هرخسته‌دوایافت — گویا که من دلشده بیمار نبودم ✿
باگوشهٔ چشمی‌دلم ازلطف توخوش بود — هرگز بغم اندك و بسیار نبودم ✿
عاشق بجفا ساختم و رفتم از آنکوی
(۷۳۳) چون لایق لطف و کرم یار نبودم

تا با هوای مهر رخت آشنا شدیم — مانند ذره در ره شوقت هبا شدیم

✿ این سه بیت در دو نسخهٔ خطی علاوه برسایر نسخه‌ها ضبط است.

ما ودل آن مصاحب همدم براه عشق / کار آنزمان فتاد که از هم جدا شدیم
بی قیمتی نگر که بدنبال ما ندید / آن صیدپیشه چون ز کمندش رها شدیم
رفتیم با رقیب ببزم وصال یار / باز آمدیم وبا غم هجران رضا شدیم
بانگ جرس بگوش نیامد ز کاروان / چندانکه گرد قافله را از قفا شدیم
تا بود گل بباغ نوای طرب زدیم / فصل خزان رسید و چنین بینوا شدیم

عاشق سزای ما که چنین خوار گشته‌ایم
(۷۳٤) تا پای بست مهر و محبت چرا شدیم

گر کند ترك ستم دلبر بیداد گرم / نبرد زان سر کو بخت بجای دگرم
شب که از حسرت آن گلشن کومینالم / مددی میرسد از نالهٔ مرغ سحرم
گم شدازسینه‌دل، آن گوهر گنجینهٔ راز / محنت عشق تو میکرد چو زیر وزبرم
ناز پرورد گلستانم و آزادهٔ باغ / که بکوی تو ستم پیشه شکستند پرم
دلم آن‌طایر همدرد چو ماند از پرواز / از سر کوی تو دیگر که رساند خبرم
حالیا بستهٔ فتراك تو بینم سر خویش / چون‌نوشته است دگر حکم قضاتا بسرم
هر کسی ازهنری نازد ودر کوی تومن / عشق میورزم وخودبس بوداین‌یك‌هنرم
گفت گم گشته‌ای ازخویش‌رساند بمراد / آنکه‌شد جانب آن‌مقصدجان‌راهبرم*

نخل لطفی و برت کام دل عاشق زار
(۷۳۵) ایخوش آن‌لطف که‌یکلحظه‌در آئی بسرم

آنچنان گوشهٔ دلگیر قفس شد وطنم / که بصد موسم گل یاد نیاید چمنم
نبود پیش تو بد خو چو مجال سخنم / گو مده غیر دگر راه در آن انجمنم
سر خوش‌ازخانه برون تاخته ومیترسم / که سپارم برهش جان و نداند که منم
همچو گل پیرهن از شوق قبا میسازد / تا که برده است دل از یوسف گل‌پیرهنم

* این بیت در یکی از نسخ خطی ضبط است و در نسخ دیگر وجود ندارد.

ای صبا از همه گلهای بهاری غم دل
با که گویم من مسکین که غریب چمنم

من و انکار ستمهای تو اما چکنم
غرقه در خون چو ببینند بمحشر کفنم

برسر کوی توخارم چوغریبان من ودل
همه حیرت که چرا رفت زخاطر وطنم

صد ره ار پای بدامان شکیب آرم باز
شوق آرد بسر کوی تو بی خویشتنم

دین نیاموختم از زاهد و از یادم رفت
عاشق آنطاعت آموخته از برهمنم

(۷۳۶)

حلقه بر گوش غلامان در یادشهم
تا چه فرمان رسد از پادشه کج کلهم

در گمان خلق که فرمان مگرم داده بخون
بسکه آلودهٔ عجز است بسویش نگهم

طالعم گر ندهد راه در آن مجلس انس
اینقدر بس که کند خاك ره جلوه گهم

رشك غیرم بسر جرم و وفا میسوزد
چه توانکرد بزرگست بکویت گنهم

مردم ازحسرت خورشیدجهان افروزت
ای که افکنده فراق تو بروز سیهم

عکس رخسارهٔ ساقی چو درافتد بقدح
بس بود جام می از گردش خورشید ومهم

تا چو عاشق بزنم بوسه بپای تو بناز
میکند بر سر کوی توصنم خاك رهم

(۷۳۷)

سبزهٔ نو خیز سر زد بادهٔ احمر زدم
بلبلانرا مست دیدم در چمن ساغرزدم

کس زروی مرحمت نگشوددر بر روی من
جز در میخانه هر جا حلقهٔ بر درزدم

در هوای سیر گلشن تا گشودم بال و پر
وه که بامرغان بسمل گشته بال وپرزدم

دعوی خونم بکس کی میرسد روز جزا
من که ازذوق شهادت سینه بر خنجرزدم

من غلام آنکه یکبارم غلام خود نخواند
در هوای خدمتش تا دامن خود بر زدم

ازدل سوزان خودامشب زروی بیخودی[1]
آتشی افروختم کاتش بخشك وترزدم

ریزشی از ابر آخر با گیاه من چه شد[2]
برامید رحمتی از خاك عاشق سرزدم

۱ـ نسخه دیگر: بوقت بیخودی ۲ـ نسخهٔ دیگر: ریزشی ازابر آمدبر گیاه من چکید

(۷۳۸)

هزان داغ غیرت بر دل بیخانمان دیدم — که بر کویت نشان سجدهٔ بر آستان دیدم

بخونم گر نشاند غیرت صیاد جادارد — چرا تا ازشکنج دام سوی آشیان دیدم

نجستم در ره کویش دل گمگشته را اما — دل گمگشته آنجا کاروان در کاروان دیدم

به پیش چهرهٔ زیبای او در دیده خار آید — ز روی شوق اگر در گل اگر در ارغوان دیدم

در آن محفل که آنمه چهره رنگین کرده بود از می — نگویم روی زیبا آتش صد خانمان دیدم

بمن شد وست دشمن مهر بین این کرد با آن دل[1] — دلش مایل بکین شد این اثر من در فغان دیدم

نبندم دیده از داغ غم عشق نکورویان — که در باغ محبت نو بهار بی خزان دیدم

ندیدم در بغل هرگز گلی در این چمن عاشق

اگر گاهی گلی دیدم بدست باغبان دیدم

(۷۳۹)

عمری بجستجوی نکویان دویده‌ام — بهتر ز روی خوب تو ایمه ندیده‌ام

صد بار گم شده است ره از بیخودی مرا — تا اینزمان بگلشن کویت رسیده‌ام

از یک دو سنگ جور که بر بال من زدی — پنداشتی ز گوشهٔ بامت پریده‌ام

در محفل کسی که رخش به ز آفتاب — ای آسمان بسوز که جامی کشیده‌ام

مشکل دگر بسوی وطن آوریم رخت — از آشیان خویش شبانگه پریده‌ام

سرمایهٔ امید دل دردمند ماست — آن عشوهٔ کز آن لب شیرین خریده‌ام

ما را بروز واقعه یاران کفن کنید — پیراهنیکه در غم خوبان دریده‌ام

آن صید پیشه بین که بخونم کشیده است — آگه نگشته است که در خون طپیده‌ام

پوشیده است این دل مسکین زخویشتن — راز غمت که از همه عالم شنیده‌ام*

مانند غنچه ز آفت این سبز بوستان

عاشق بگوشهٔ دل پرخون خزیده‌ام

(۷۴۰)

از ذوق وعدهٔ تو که در دل نهفته‌ایم — عمری گذشته است که یکشب نخفته‌ایم

پاشید برگ غنچهٔ ما را ز هم خزان — پنداشت روزگار ز شادی شکفته‌ایم

---

۱ ـ نسخه دیگر: با آن گل *این بیت را یکی از نسخ اضافه برسایر نسخه‌ها دارد.

شاید که لطف یار ز رحمت دوا کند درد دل شکسته که با کس نگفته‌ایم
تا یار را چه مصلحت اندر فریب ماست زان وعدهٔ کز آن لب شیرین شنفته‌ایم
عاشق ز گریه آب بیفشانده چشم ما
تا خاك راه دوست بمژگان نرفته‌ایم

(۷۴۱)

عنان ز جور تو نا مهربان نگردانم گرم ز جور بسوزی عنان نگردانم
رخ چوماه مپوشان روان چو میگذری که آه حسرتی از پی روان نگردانم
هزار بارم اگر برق خانمان سوزد ز شاخ گل بچمن آشیان نگردام
بخاك پای تو ای نور هر دو دیدهٔ من که روی خویش ازین آستان نگردانم
ز چارهٔ دل بیمار بگذرم بهتر که بیش ازین بغمش ناتوان نگردانم
نوای عشق چه دارم جهان ز نالهٔ من اگر ز دست رود داستان نگردانم
بسنگ جور اگر بال ناتوان شکند نظر ز گل بسوی باغبان نگردانم
کنم حدیث وفا تا مرا زبان باشد گرم چو شمع بسوزی زبان نگردانم
بهشت داد دل خسته‌ام نخواهد داد اگر ز وصل تواش کامران نگردانم*
دلی که نیم نفس تاب انتظار ندارد[1] بوعده های تواش شادمان نگردانم*
ز آستانهٔ میخانه بعد ازین عاشق
رخ نیاز سوی آسمان نگردانم

(۷۴۲)

دلم خوش نیست از غم وز دل ناشاد مینالم گمان بیغمان عشق کز بیداد مینالم
هنوزم وقت افغان نیست کاغاز است جورش را دو روزی ایدل از بهر مبار کباد مینالم
نمینالم که افتاده است کار دل بآن بدخو در آغاز وفا از چشم او افتاد مینالم
برسم عاشقان دارم فغانی برسر راهش گمان محرمان او که بهر داد مینالم
بسی جان کندم و هرگز نیامد برسر شیرین ز رشگ طالع فرخندهٔ فرهاد مینالم
کنون عمریست کز بی اعتبازیهای صید خود درین نخجیر که از حسرت صیاد مینالم

* این دو بیت که در نسخ قبلی نبوده ازیك نسخه خطی دیگر نقل شد . ۱ ـ کذافی الاصل

نمینالم که عاشق بود[1] در آغاز جور او
(۷۴۳) زدست درد وغم شد بیمحل آزاد مینالم

اگر چه روی زمین راز گریه گل کردم — حریف شوق نگشتم بکار دل کردم
بغمزه چشم توام کشت وهم بروز جزا — ترا بیك نگه آشنا بحل کردم
هزار گونه شکایت دل از تو داشت ولی — بیك نظارهٔ روی تواش خجل کردم
رسد بسوختگان دعوی مسلمیم — بمهر داغ تو چون سینه را سجل کردم
فتاد تا سرو کارش بزلف او عاشق
(۷۴٤) چه گریه‌ها که بروز سیاه دل کردم

پس ازمردن بآسانی توان انگیخت ازخاکم — اگر بر خاك افتد سایهٔ آنسرو چالاکم
چنان پاینده خواهم دولت بی‌اعتباری را — که همچون سایه نتواند کسی برداشت ازخاکم
تو برق خانه‌سوز از زحمت من کی خبرداری — که بهر آشیانچون جمع شد اینمشت خاشاکم
چه منت گر برویش رخصت نظارهٔ دارم — چو شبنم محرم گلزار او از دیدهٔ پاکم
ملول ازز ندگانی گشته‌ام چندانکه مینالد — بذوق نیستی همچون شرر هر ذرهٔ خاکم
ازآنرو میزنم من سینه برچاك قفس عاشق
(۷۵٤) که افتد رخنهٔ دیگر مگر بر سینهٔ چاکم

با آنکه بهر جور تو در کار بوده‌ایم — تا بوده‌ایم در نظرت خوار بوده‌ایم
وصلت نبرد گرد ملالی ز دل مگر — زین بیشتر بهجر سزاوار بوده‌ایم
چون باد صبح بوی گل ازما توان شنید — از بس بفکر آن گل رخسار بوده‌ایم
هر جا محبت تو ببازار جلوه کرد — ما نقد جان بدست خریدار بوده‌ایم
آگه نبوده‌ایم من ودل زحال هم — از بسکه در غم تو گرفتار بوده‌ایم
عاشق مپرس نازو عتابش بجان چکرد
در محفلی که والهٔ دیدار بوده‌ایم

---

۱ ــ نسخه دیگر : که عاشق مرد

(۷۴۶)

نه‌میمیرم زحسرت نه فراق زیستن دارم چه‌رحمست اینکه‌اودارد چه بختست اینکه‌مندارم

بچشم‌خونفشان‌منگر که‌من‌هم‌چشم‌یعقوبم ببین در پرده های دل که بوی پیرهن دارم

شراب کهنه ایساقی بده‌این‌پیرغمگین را که من با لعل نوشین تو پیمان کهن دارم

چنان آمادهٔ غافل رسیدنهای اغیارم که‌چشمی‌برره‌وچشمی بسوی انجمن‌دارم

زنقش رویت آن بتخانه کردم کعبه دلرا که‌درهر گوشه‌اش‌سامان‌چندین برهمن‌دارم

بنویت میروم من سوی باغ و باغبانانرا گمان آنکه مهری با گل وسرو وسمن‌دارم

توهم‌ناگفته میدانی وهم‌ننوشته میخوانی ولی آگه نخواهی گشت از دردی که‌من دارم

مبادا آگه زعیشم غیررا کز بعد مردن هم ز داغ او چراغی زیر دامان کفن دارم

سراپا حیرتم از آنمه نا آشنا عاشق

که ازاغیارخواهد مهرو میداند که من‌دارم

(۷۴۷)

تنها نه‌از آن لب طمع کام ندارم آن بخت که جانان بردم[1] نام ندارم

بیتابی بسمل نه بامید رهائی است خاصیت عشقست که آرام ندارم

ایطایر فرخنده بـه بیچـارگیم بین از بهر شکار آمده‌ام[2] رام ندارم

چشمت خبر از غمزهٔ خود کام ندارد منهم خبری از دل ناکام ندارم

نزدیك شدار کعبهٔ مقصود چه حاصل چون در طلبش قوت یك گام ندارم

جمشیدجم‌این‌نکته‌چه‌خوش گفت بساقی کز ملك جهان قسمت یك جام ندارم

امید وفا نیست ز ابنای جهانم

عاشق که من از کس طمع خام ندارم

(۷۴۸)

روزجزا که قصهٔ جور تو سر کنم تا خاك هست درصف محشر بسر کنم

آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند نومید هم نیم که علاج دگر کنم

هرگز ز غم نگشته دل نازکت فکار از درد خود چگونه ترا با خبر کنم

---

۱ - نسخه دیگر، که گاهی بردم ۲ ـ نسخه دیگر: از بهر شکار آمدمو

آگاهم از علامت صیاد سنگدل آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم
خوش آنکه بسملم کنی و من بکام دل گاهی بخاك غلطم و گاهی نظر کنم
یاد آیدم ز عاقبت کار دوستی
(۷۴۹) هر گه بخاك عاشق مسکین گذر کنم

در کوی تو حرمتی نداریم در پیش تو عزتی نداریم
مفروش چنین بهیچ ما را هر چند که قیمتی نداریم
از مهر بتان نمی گریزم با خویش محبتی نداریم
در کار غم تو کرده جانرا وز کرده ندامتی نداریم
جان باخته در ره محبت بر عشق تو منتی نداریم*
ساقی سر یاری تو گردم برخیز که فرصتی نداریم
کامی ز جهان ندیده هرگز وین طرفه که حسرتی نداریم
در خلوت دل ز هر دو عالم با غیر تو الفتی نداریم
در ملك جنون اگر چه شاهیم در پیش تو شوکتی نداریم
جزخون دل خراب عاشق
(۷۵۰) ما بادهٔ عشرتی نداریم

بستند بحلقهٔ کمندم شکر است ز بخت ارجمندم
آنکس که دهد بعشق پندم آگاه نگشته از گزندم
گویند برو از آن سر کو در پای ندیده‌اند بندم
دیدند بصید گاه عشقم بستند بحلقهٔ کمندم
در حلقهٔ عاشقان فغانم در محفل دلبران سپندم
داغ است علامتم که در عشق کرده است غم بتان پسندم
مانند نی از حکایت دل پیچیده فغان به بند بندم
زلفت زند ارچنین ره دل ایوای بجان مستمندم

* این بیت را یکی ازنسخ خطی اضافه برسایر نسخه‌ها دارد.

عاشق من و خاك راه آنمه
(۷۵۱) تا خاك كند سم سمندم

ای ز رخ خوب تو حیرانیم از سر زلف تو پریشانیم
کام دهد بیخبر از مدعی لعل تو از خندهٔ پنهانیم
از دل غمدیده خیالش نرفت مانده بزندان مه کنعانیم
درقفسم از دل خرسند خویش رشگ نه بر طایر بستانیم
از سر زلف تو و بخت سیاه جمع شد اسباب پریشانیم
کنج غمم کاش از این بیشتر سعی کند عشق بویرانیم
عاشق مسکین توأم از قدیم
(۷۵۲) داغ غلامیست به پیشانیم

گهی بینمش گاهی آهی برآرم گهی دم فرو بسته گاهی برآرم
اگر پیکر مهرومه خاك گردد کف خاکی ازجلوه گاهی برآرم
تودادم ندادیو نگذاشت غیرت فغانی بر داد خواهی برآرم
رسیده است از ضعف کارم بجائی که فریادیازدل بهاهی برآرم
بترس از شبیخون آهم مبادا سحر گاهی ازدل سپاهی برآرم
اگر گم شود ایندل درد پرور هزاران دل ازخاك راهی برآرم
زغم چون گدایان مسکینزمانی فغان بر در پادشاهی برآرم[1]
گذشت از برم یار و از بیخودیها
(۷۵۳) نشد عاشق از سینه آهی برآرم

آنکه بود از غمش نالهٔ بیماریم هیچ ندارد اثر در دل او زاریم
منکه دو عالم ستم بهر دل من کمست غمزه او میدهد داد دل آزاریم[2]
خواجهٔ بیمهر من لطف و کرم گومکن ذوق محبت بس است مزد وفاداریم

۱ ـ این بیت را یکی از نسخ اضافه برسایرنسخه‌ها دارد ۲ ـ نسخه دیگر: دل ازاریم

جور وجفارا کدام جان سپرم دل دهم غمزه بخون ریختن عشوه بدلداریم
میدهدم روزگار گنج و گهر در بها گر بفروشد غمت با همهٔ خواریم
عشق تو از هردو کون باعث آزادیم زلف تو در راه دل دام گرفتاریم
برد خیالش زدل طاقت و آرام و صبر در شب هجران او با همه بیداریم
چارهٔ غم میکنم یکنفس از بیخودی باده اگر میکشم شاد نپنداریم
عاشق اگرشد نصیب سجدهٔ آن آستان
(۷۵٤) گو نکند روزگار هیچ دگر یاریم

بحال مرگم ازهجران وکار مشکلی دارم اگر گوشی بحرفم میکنی درد دلی دارم
بامیدی دلم آویخت در مهر جفا جوئی نه طرفی بستم ازمهر و نه ازدل حاصلی دارم
شناسای عیار ناز و قدر مهر نشناسی زکار دلبری آگاهی از دل غافلی دارم
هنوزم اشک محرومی چوشمع ازخنده میریزد بظاهر گرچه می بینی که جادر محفلی دارم
زبس پوشیدم ازاغیارزخم کاری خود را[1] بمحشر کس نشد آگه که من هم قاتلی دارم
متاع نقد جان بر کف براه قاصدی گوئی
(۷۵۵) نشستم عاشق و پنداشتم ره در دلی دارم

جز زخم چو غنچه بدل تنگ نداریم خون میچکدازماو[2] بکس جنگ نداریم
مستیم و بکس پاکی دامن نفروشیم میخواره ورندیم و ازین ننگ نداریم
جزجام و صراحی نه بجیب و بغل ما از کینه بدامان و بغل سنگ نداریم
ناصح چو کند قصه بیحاصل خود سر ما گوش بجز زمزمهٔ چنگ نداریم
آب رخ ما خاک در باده فروشست گر باده ننوشیم برخ رنگ نداریم
عاشق نبود بی اثر این نالهٔ غمگین
(۷۵٦) گر نغمهٔ مرغان خوش آهنگ نداریم

بمراد خویش روزی ز ملال رسته بودم که بکوی میفروشان بطرب نشسته بودم

---

۱ ـ نسخه دیگر : اورا ۲ـ نسخه دیگر : خون میچکد ازبال و

نکشیده جام آنکس که زبزم او برون شد بهزار حسرت امشب من دلشکسته بودم
بمن آنچنان گذشتی که ز بیخودی ندانم زکجا رسیده بودی بکجا نشسته بودم
زتغافل این قدرخون بدلم مکن که اورا ز فریب التفاتی بامید بسته بودم
غم و حسرت غریبی من دلفکار دانم که نجستم آشیانرا و زدام جسته بودم
خجلم از اضطراب دل بیقرار عاشق
بکدام صبروطاقت من ازو گسسته بودم

(۷۵۷)

از کسی شرمندهٔ یك زخم کاری نیستم لایق کشتن هم از بی اعتباری نیستم
ناامیدی بین که رخت از کوی جانان بسته ام من که یکساعت حریف بیقراری نیستم
من ز دیدار تو بیخود و آندل نا آشنا بد گمان کاگه زرسم جان سپاری نیستم
بی خبر آورده ام جنسی ببازار جهان آگه از سود و زیان دوستداری نیستم
بسکه داغ لاله و گل دیده ام دراین چمن گر بگویم کمتر از ابر بهاری نیستم
خاك دامن گیر او عاشق گرفته دامنم
ساکن کوی وی از امیدواری نیستم

(۷۵۸)

ایخوش آندم که در خانهٔ خمار زنم فارغ از هردو جهان ساغر سرشار زنم
زآنچه در راه طلب دامن دل میگیرد دست بردارم و بر دامن دلدار زنم
بلبلان گرم فغانند بشاخ گل و من بر سر آنکه فغان بر در گلزار زنم
ای گلستان نکوئی بتمنای تو چند دیده بر خنجر خار سر دیوار زنم
درشب وصل تویاد آورم از روز فراق که ره خواب بر این دیدهٔ بیمار زنم
آن اسیرم که فغانی چوبرآرم از دل آتشی بر دل مرغان گرفتار زنم
خنجری کو که بخونم تونیالائی دست که بفرمان تو بر این دل افکار زنم
قوت وشوکت پیکار ندارم چون روز راه بر زندگی خصم شب تار زنم
وای بر خصم دغا نیمشبی گر عاشق
دامن دل بمیان از پی پیکار زنم

(۷۵۹)

شکایت ستمت تا باین و آن نبرم
بجور کوش نگارا چنانکه جان نبرم

اگر بباد رود خاک ما بتهمت عشق[1]
شکایت غم او پیش آسمان نبرم

بباغ تازه نهالی بناز ننشانند
که تازه مشت خسی سوی آشیان نبرم

هزار رنگ گل تازه گردمد از شاخ
بغیر حسرت دیرین ز بوستان نبرم

کسیکه خون جهان جمله بی گمان ریزد
بغیر غمزهٔ خونریز او گمان نبرم

بخاک ریخت متاعی که داشت دیدهٔ دل
که غیر حسرت روی تو از جهان نبرم

باین متاع که نامش وفا بود عاشق
امید سود ندارم اگر زیان نبرم

(۷۶۰)

تیغ بیرحمی کشیدی وز شهیدان نیستم
سر گرانی باز با من یا مسلمان نیستم

کردهٔ آهنگ قتل من پشیمانیت چیست
من که نقد جان بکف دارم پشیمان نیستم

همچو آن ماهی که در آب است دام او هنوز
از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستم

منکه دارم هر زمان داغ دگر بر روی داغ
تا نپنداری که من در فکر سامان نیستم

بسکه بیخود گشته‌ام در محفل از دیدار او
آگه از بی التفاتی های جانان نیستم

میکشم شکرانهٔ این عاشق از جانان جفا
کاین زمان در بیوفائیها چو ایشان نیستم

(۷۶۱)

نخواهد هشت شوق امروز راز دل نهان دارم
که از کوی کسی میآیم و صد داستان دارم

مبین بر دست کوته خار خار حسرتم بنگر
که چشمی سوی گل چشم دگر بر باغبان دارم

من آن محنت رسیده داد خواهم بردر سلطان
که آگه نیستم بهر چه فریاد و فغان دارم

۱ـ نسخه‌دیگر: بهمت عشق

مرا از وعدهٔ او کام دل حاصل نشد دانم [1]
بغیر اینکه روزی چند خود را شادمان دارم
مرا تا صبح هر شب برسر کویش بود کاری
که بر امید غفلت پاس خواب پاسبان دارم
سبك در چشمت ای نا آشنا گردیده‌ام اما
چسازم کز وفا برپای دل بند گران دارم
پرو بالم پریشان همچو گل برخاك راه و من
باین خوشدل که برشاخ بلندی آشیان دارم
مراوقف غم‌او گشت‌عاشق‌پاره‌های دل
ببندم‌در برویش تا گلی در بوستان‌دارم (۷۶۲)

خدا را ای رفیق امشب ز شوق یار بیتابم
بخوان افسانهٔ وصلش مگر یکدم برد خوابم
نمیدانم چه با دل‌میکند مژگان همین دانم [2]
که تا دیده است سویم میرود از دیده خونابم
کیم آن ذرهٔ از شوق رقصان در هوای دل
که فکر من ندارد هیچ خورشید جهانتابم
مراشد عیش وعشرت‌آنزمان‌ممکن‌درین عالم
که پیر میفروشان داد جام بادهٔ نابم
خیال آب لعل و آتش رخسار او دارم
ز اشگ و آه خود دائم ازین در آتش و آبم
بکام دل گذارد سر بپای سرو من عاشق
ز رشگ آن سر زلف‌سیه پیوسته در تابم

۱ـ نسخه دیگر: حاصل نخواهد شد ۲ـ نسخه دیگر: مژگان او دانم

(۷۶۳)

مشکلی دارم که باید از سر دل بگذرم یا ز فکر عشق آن شیرین شمایل بگذرم
مشکل دیگر کز آب دیده و خوناب دل کشته‌ام تخمی و میباید ز حاصل بگذرم
منکه میدانم نخواهد ماند آنمه مهربان با جفا خو گیرم و از لطف عاجل بگذرم
گرد خود را بر سر راه صبا خواهم فشاند تا بکی در راه او منزل بمنزل بگذرم
ای رفیق از حال ما بهر خدا غافل مشو بیخودم ترسم که از آنماه غافل بگذرم
یاد آمد عاشق از حال دل دیوانه‌ام
چون صبا هردم بر آن شیرین شمایل بگذرم

(۷۶٤)

کی دل از عشق تو ای عهدشکن بردارم که دل از مهر تو برداشت که من بردارم
روز محشر که بدامان تو بیرحم زنم دست خود را ز گریبان کفن بردارم
بقفس میبردم طالع و فریاد که نیست طاقت آنکه دل از سیر چمن بردارم
گرچه خون شد جگر از حسرت یکبوسه مرا نتوانم دل ازین کنج دهن بردارم
عاشق آنماه چو شد جانب غربت آن به
که دل از صحبت یاران وطن بردارم

(۷۶۵)

ایدل ز سر وصل دلارام گذشتیم فارغ بنشین زین طمع خام گذشتیم
بال و پر ماسست شد از ذوق نشیمن هر وقت که بر گوشهٔ آن بام گذشتیم
شاید که شبی یا سحری در بگشایند هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم
از هر طرفی ریخت بما سنگ ستم چرخ با چشم فرو بسته بآرام گذشتیم
آن رند خرابیم که در کوی خرابات از ملکت جمشید بیک جام گذشتیم
تا راز دل غمزده غماز نداند از نامه بر و نامه و پیغام گذشتیم
سرتاسر این نامه همین حرف جفا بود ز آغاز گرفتیم و بانجام گذشتیم ٭

٭ این بیت را یکی از نسخ خطی ضبط کرده است و در نسخه‌های دیگر وجود ندارد.

بیهوده لئیمان جهانرا بستودیم
(۷۶۶) عاشق چو کرم نیست زابرام گذشتیم

بغمت اگرچه حاصل زدو چشم تر ندارم بهمین خوشم زعشقت که غم دگر ندارم
تو که بنده میفروشی چه کنند دیگرانم که بجز محبت تو هنر دگر ندارم
ز غمت اگر بمیرم نکنی گذر بخاکم پس از آنکه خاك گردم زتو مهر بر ندارم
نتوان گذشت ناصح زرخ نکو و گرنه زکجا که من غم خود زتو بیشتر ندارم
چو رسی صبا بگلشن زگل و بنفشه بوئی بمن شکسته خاطر برسان که پر ندارم
تو گمان مکن که دیگر برسی بوصل عاشق
(۷۶۷) که گمان زندگانی بتو اینقدر ندارم

بغیر ترك محبت که اختیار نکردم بچارهٔ دل پر خون دگر چکار نکردم
سزای منکه بخواری بمیرم از غم هجران بروز وصل توجانرا چرا نثار نکردم
کنون شکایت جورش توان بپیش که بردن کجا حکایت مهر و وفای یار نکردم
نصیحت من بیدل کسی نکرد که اورا بیك نظارهٔ روی تو شرمسار نکردم[۱]
مباد مایهٔ حرمان شود بروز جزا هم که من زجنس وفا سود هیچبار نکردم
مپرس عاشق از آنکو چگونه پای کشیدی
(۷۶۸) که من بخواهش خود مردن اختیار نکردم

من رحم گمان در دل صیاد ندارم مینالم و امید بفریاد ندارم
شرمندهٔ یك لطف نبودم ز تو هرگز یکبار ترحم ز دلت یاد ندارم
آغاز محبت هوس کشتن من کرد دانست که من طاقت بیداد ندارم
این با که توان گفت که در محفل وصلش از بخت بد خویش دل شاد ندارم
عاشق دگرش بر سر بیداد که آرد
اکنون که دگر قوت فریاد ندارم

۱ در نسخهٔ دیگر این مصرع چنین است : بیك نمودن روی تو شرمسار نکردم

(۷۶۹)

هنوزای آنکه‌ازعشق‌تو باصد دردخشنودم زبیدادت هوسها دارم وغم میکشد زودم
زدآتش برمتاع هستیم عشق‌وباین شادم که فارغ کردازسودوزیان وبودونابودم
نغلطیدم بخون کززخم‌دیگرسازدم فارغ زشوق جان سپاریها بزخم اول آسودم
زصبرآنشر بت‌تلخی که‌ازمرگست‌ناخوشتر بجامم ریختی عمری وپیدا نیست بهبودم
فغان کافتاد آخر پرده از راز نهان عاشق
بمحفل همچوشمع ازخنده های گریه آلودم

(۷۷۰)

خوش‌آنمستی که‌باخودرازعشق‌اظهارمیکردم چوواقف میشدم از گفته استغفارمیکردم
نزد یکبار بر درحلقه و امیدواری بین که‌هر کس حلقه‌بردرزد گمان‌یارمیکردم
سزای‌منکه مرگ‌ازآستانت می‌بردزودم سگ کوی‌ترا از ناله شب بیدار میکردم
برون چون بادل‌آزرده میرفتم‌زکوی‌او بر آن در می‌نشستم گریهٔ بسیار میکردم
بحالی عاشق امشب من زکویش باز گردیدم
که در هر گام صدجا تکیه بر دیوار میکردم

(۷۷۱)

پروانه صفت دیده باو دوخته بودم وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
در میکده از من نخریدند بجامی این‌دانش‌ودین بود که‌اندوخته‌بودم
دیدم که حریف تو نیم پای کشیدم طفلی‌تو‌ومن مرغ نوآموخته بودم
امروز بدام دگری میکشدم دل رفت‌آنکه ترا بازنظر دوخته بودم
آنکس که علم زد بفلك شعلهٔ آهش
عاشق بره او من دلسوخته بودم

(۷۷۲)

بعدم ززخم تیغ تو چنان شتاب کردم که‌نه دل‌ازآن‌خبرشدنه من‌اضطراب کردم
چه وفا ودلنوازی چه جفا و جانگذاری که‌زدوست هرچه‌دیدم‌بکرم‌حساب کردم
جم و جام پادشاهی من و کاسهٔ گدائی که بکوی میفروشش قدح شراب کردم

که بسیل گریهٔ من ره خانه‌ام نماید که هزار خانه افزون بغلط خراب کردم

چه شبی بروز کردم ز فراق یار عاشق
(۷۷۳) که نه ناله کرد آخر اثری نه خواب کردم

زبسکه شوق تو دارم امیدوار توام زاضطراب دل خود در انتظار توام
چنین که خوار غمت گشته‌ام عجب دارم که دیگری بنوازد بروزگار توام
خدایرا مگذار ای وفا هلاك شوم که درزمانه من امروز یادگار توام
ز دیگران بوفا و کرم نیم خرسند تو غیر جور ندانی و شرمسار توام

لب تو چارهٔ درد دلست عاشق را
(۷۷۴) ببوسه چارهٔ من کن که دلفکار توام

برسم تقوی و آئین زهد دانائیم چه‌شد که ازمی ومعشوق ناشکیبائیم
چگونه شکرخدا را توان بجا آورد که یار برسر جوراست وپای برجائیم
چه باشد ار زکرامت درآئی از درما که اشتیاق تو ازحد گذشت وتنهائیم
بجلوه گاه توسر خاك گشت وما بگمان که محوروی تو گشتیم ودر تماشائیم
بیا که از همهٔ عاشقان بی سامان کسی که جورتورا میخرد بجان مائیم

مباد در دلش این ناله را اثر عاشق
(۷۷۵) بنالهٔ دگر از ضعف اگر توانائیم

بکوی یار می بینند بارم نمی بینند آنجا[1] اعتبارم
ز من پرسید رسم جانسپاری که غیرازعاشقی کاری ندارم
بکوی خوب رویان‌از گدایان بملك عشقبازان شهریارم
چنان بیخود در آن نخجیر گه کرد نخستین جلوهٔ آن شهسوارم
که‌درخون گر کشد واقف نگردد ز لذتهای زخم او شکارم
ز فریادی که تأثیری ندارد نمیدانی که شبها در چکارم

۱ـ نسخه دیگر : یاران اعتبارم

نسیمی کو که در دنبال محمل بامدادش زجا خیزد غبارم

در آن گلزار چون شاخ شکسته بود یکسان خزان و نوبهارم

کنم شکر غم معشوق و ترسم که بسیار دبدست روزگارم[۱]

نخواهد آمدن چون یار عاشق

(۷۷۶)* مکن از وعده گو امیدوارم

رفتم که باز بوسه بخاك دری دهم بوسم زمین و جان بدر دلبری دهم

گفتی بروزگار فراقش چه میکنی بنشین که داد گریه ز چشم تری دهم

شاید نگیرد آنکه شکر خنده آفرید گه بوسهٔ ستانم و گه ساغری دهم

صد جان به نیم عشوهٔ پنهان نمیدهد یاران چه گونه دل بچنین دلبری دهم

بگذر بمن از آن رخ چون مهر آتشین تا آتشی ستانم و خاکستری دهم

این دل که خوار کردهٔ ناز و تغافلست ز آنمه ستانم و به بلند اختری دهم

افسانهٔ وصال تو ای رهزن خرد نگذاشت گوش دل بنصیحت گری دهم

گفتی بناز در سر راهم چه میکنی

(۷۷۷)* استاده ام که بر کف تو خنجری دهم

در دل دو سه تیر آه دارم رحمی که بدل نگاه دارم

بر دل دستی و دست دیگر بر دامن داد خواه دارم

تا چند عقوبت فراقت آخر چه قدر گناه دارم

یاران بکجا برم تظلم کاین داد ز پادشاه دارم

رفتم که بر آستان بمیرم تا بر در دوست راه دارم

---

۱ این بیت دریکی ازنسخ خطی اضافه برنسخه های دیگرضبط شده است .

* این دوغزل ازنسخه کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ونسخه فخرالدین نصیری امینی نقل شده استودرهیچ یك ازنسخ دیگرضبط نشده است .

برخواست نگاری‌ازخرابات کزوی غم خانقاه دارم
خط تو گیاه مهر آمد زان مهر بآن گیاه دارم
ای آنکه جدا زروی ومویت روزی و شب سیاه دارم
گفتی که بمن چکار داری کاری که بمهر و ماه دارم
بر حاصل گریهٔ شبانست این ناله که صبحگاه دارم
رفتی و هنوز زنده عاشق
می بینم و اشتباه دارم (۷۷۸)*

آن صید غمینم که چوفریاد برآرم فریاد ز جان و دل صیاد برآرم
رفتم که فغان از دل فرهاد برآرم صد کوه بیك ناله زبنیاد برآرم
داند همه‌کس خوبی وزیبائی رویت پیش که ز بیداد توفریاد برآرم
دادم زره لطف نداری تو و غیرت نگذاشت به پیش دگری داد برآرم
هرجا که کنم شرح گرفتاری عشقت افغان زدل بنده وآزاد برآرم
جویای گلستانم و از طالع گمراه ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم
عاشق غم یاری که سررحم ندارد
نگذاشت که از دل نفس شاد برآرم (۷۷۹)*

نه می‌میرم ز حسرت نه فراغ زیستن دارم
چه‌رحم‌است‌اینکه‌اودارد‌چه‌بخت‌است‌اینکه‌من‌دارم
بچشم خونفشان منگر که من هم چشم یعقوبم
ببین درپرده‌های دل که بوی پیرهن دارم
چنان آمادهٔ غافل رسیدن‌های اغیارم
که چشمی برره و چشم دگر بر انجمن دارم

* غزلهای ۷۷۸ تا ۷۸۱ نیز که در چاپهای سابق نیست در دو نسخهٔ خطی ضبط است و در سایر نسخه‌ها دیده نشده است.

زنقش رویت آن بتخانه کردم کعبهٔ دل‌را
که در هر گوشه‌اش سامان چندین برهمن دارم

ببوید میروم من سوی باغ و باغبانان را
گمان اینکه مهری با گل و سرو و سمن دارم

تو هم نا گفته میدانی و هم ننوشته میخوانی
ولی آگه نخواهی گشت از دردی که من دارم

شراب کهنهٔ ساقی بده این پیر غمگین را
که من با لعل نوشین تو پیمان کهن دارم

مباد آگه ز عیشم مدعی کز بعد مردن هم
زداغ او چراغی زیر دامان کفن دارم

سرا پا حیرتم از آن مه نا آشنا عاشق
(۷۸۰)* که از اغیار خواهد مهرو میداند که من‌دارم

بلطف کرد حساب آن نگار دلشکنم؟ که خواند همره بیگانگان بانجمنم
بهار رفت و گلی مهربان نشد با من دلم‌خوش‌است که‌من‌عندلیب‌این‌چمنم
ز رنج عشق مرا شکوهٔ نباشد اگر طبیب باز گذارد بدرد خویشتنم
صبا ز کوی که بر خاک‌من گذار افکند که همچوغنچه بتن‌چاک میشود کفنم
جدائی تو نیاید بسر ولی افتاد ز دوری تو جدائی میان جان و تنم
ببزم وصل امانم نداد جور رقیب که گریه را بفراق تو بیوفا نکنم[1]

زننگ در نگشایند بر رخت عاشق
(۷۸۱) برو بکوی وی اما بکس مگو که منم

بحسرت سری زیر پر می برم که دور از گلستان بسر می‌برم

۱ ـ نسخه دیگر: که گریه‌ای ز فراق تو بیوفا بکنم

در آن کو بباد ار دهی خاك من خبر کی بجائی دگر می برم
مبادم درین غم مجال فغان که از آه و افغان اثر می برم
عجب گر برم صرفه در دشمنی که از دوستداری ضرر می برم
نگوئی که دارم سر آشیان که خاری برای جگر می برم
لب چون شکر داری و کام تلخ زکوی تو شیرین پسر می برم
نوازم اگر مهر ترکان بجان زچنگ تو گرجان بدر می برم
بجان درد وداغم که دانسته داد بدارای بیدادگر می برم
بفریادم آورد اول ز مهر تظلم بر آن رهگذر می برم[۲]
زرحمت اگر داد عاشق نداد
شکایت بجائی دیگر می برم

ن

(۷۸۲)

یا جام یا خنجر بکش سوی خودم آواز کن
یا لطف یا جور از کرم یك در برویم باز کن
این حسن نبود سرسری کس نیست با این دلبری
از آدم و حور و پری با هر که خواهی ناز کن
با غیر چون ره بسپری و زما بعمدا بگذری
پنهان نگاهی ای پری در کار اهل راز کن
ترکی ونیکو روی وشه در غمزه‌ات پیچید سر[۱]
خنجر بکش بر روی مه بر مهر دست انداز کن[۲]
آنگه که جامی در کشی وزسر کشی خنجر کشی
مستی و خوبی را بهم در کشتنم انباز کن

۱ـ نسخه دیگر : در غمزه‌ات بی‌حد سپه ۲ـ نسخه دیگر : برمهر تیر انداز کن

این نکته با مرغ دگر خوش گفت بلبل در سحر
چون باغبان بگشود در از گلستان پرواز کن

من عاشق واهل هوس دعوی بیمعنی وبس
خنجر بکش زخمی بزن یعنی مرا ممتاز کن

(۷۸۳)

که با تو گفت براه وفا گذار مکن — نظر بحال اسیران دلفکار مکن
برای مصلحتی رفته‌ام از آن سر کو — دوروز دیگرم ایشوق بیقرار مکن
بمعرضی که نکویان وفا ومهر کنند — توروی خوب مپوشان وهیچکار مکن
اگر به لاغری صید من نمینگری — مرا ببند ودگر بعدازاین شکار مکن
بگویمت که رلطفش مرهمی دریاب — دل فکارمرا بیش ازاین فکار مکن
چو گل نماند که گوش رضا بآن فکند — حکایت غم بلبل به پیش خارمکن

مباد شعلهٔ آهش علم کشد از خاک
بخاک عاشق آزرده دل گذار مکن

(۷۸٤)

اگر گویم که هجران بدتراز مرگست باور کن — اگر باور نداری درمیان ماراتو مخبر کن
فرامش تا کنند اهل دو عالم داد خواهی را — بآن نازی که میدانی نگاهی سوی محشر کن
سرت گردم نه آن صیدم که بندی سر بفتراکم — مرا درخاک وخون بگذار وقصد صیددیگر کن
بشمع چهره روشن سازساقی محفل ما را — ببوی می دماغ مجلس مارا معطر کن
بسیرمهر ومه منگر امان ازچرخ اگر خواهی — بماهی مهربان بنشین وبااومی بساغر کن
نمیگویم که باما لطف کن یاجور میگویم — که با بیگانه کم بنشین وبااولطف کمتر کن
نمیگویم ببرمارا ببزم ای محرم کویش — اگرفرصت شود ازحسرت ما قصهٔ سر کن ✡

رسید ازرشک کار آنجا که ازهجران نپرهیزد
اگر داری سر آزار عاشق کار دیگر کن

* این بیت در چاپهای سابق نبوده وازیکی ازنسخ خطی نقل شده است .

(۷۸۵)

درین خرابهٔ پرشور و شر قرارمکن / وگر کنی گله ازدست روزگارمکن
بنا سزائیم ای ابـراز کـرم مگذر / چمن پراز گل وریحان نظر بخارمکن
ز زندگانی عشاق اگر ملول نهٔ / بحکم غمزهٔ خونریزخویش کارمکن
بداد حیرت یکدل نمیرسی ز غرور / بهر کرشمه دلی را امیدوار مکن
بذوق وعدهٔ وصلی که گر بود نفسی است / تمام عمر مرا صرف انتظار مکن
امیدوار مکن غیر را ز پرسش من / اگر زشوق بمیرم بمن گذار مکن

شب سیاه تو عاشق کجا و صبح امید
سفید دیدهٔ خود را در انتظار مکن

(۷۸۶)

نگاهی سوی کار افتادهٔ دیر آشنای من / که باشدهم شهادت ازوی وهم خون بهای من
گرفتم ناله بی تأثیر باشد گریه بیحاصل / محبت میتواند گشت خود مشکل گشای من
نکردم هرگز ازجورش شکایت پیش کس اما / زحال من توان دانست رحم بیوفای من
گرفتی ساغر ومن مانده دوراز گوشهٔ بزمت / کشیدی تیغ ودر کوی تو خالی بود جای من
اگر بند ازلبم برداشت ذوق دادخواهیها / چونی ازشورش فریاد کم شد مدعای من
بهرکس شرح درد اشتیاقت کرده ام اما / نمیداند کسی حال مرا غیر ازخدای من

بسوی آشیان میرفتم از گمگشتگی عاشق
که فریاداسیران قفس شد رهنمای من

(۷۸۷)

قاصد نگویمت که زخویش حذرمکن / یابی اگر مجال سخن مختصر مکن
صد همچو من فدای دلارام سنگدل / ای همنشین زمردنم اورا خبر مکن
مرگست چارهٔ دل وگر آن نداد دست / با درد عشق فکر علاج دگر مکن
پرواز را اگرسر وکاری بهمت است / اندیشه از شکستگی بال و پر مکن
یا از مراد خاطر غمگین نظر ببند / یا بر جمال شاهد زیبا نظر مکن

در راه انتظار توشد دیده‌اش سپید
(۷۸۸) جانانترا که گفت بعاشق نظر مکن

مگیر ای بیوفا بی‌تهمت جرمی کناراز من | که میگیرند یاران درمحبت اعتبار ازمن
زچشم کم نگاه وازلب پرخنده درمجلس | بفکر دیگری بودی‌ولی بردی قرارازمن
غم اندوز است فریادیکه‌در کنج قفس دارم | دریغا نالهٔ نشنید کس برشاخسار ازمن
در آب و آتشم از اشک و آه بی اثر اما | کسی‌درعشق نشنیداست حرف زینهار ازمن
خدارا ای‌صبا از کوی او آهسته‌تر بگذر | کف‌خاکی بجامانده‌است آنجایادگار از من

زخون ناحق خود بگذرم عاشق از آن بهتر
(۷۸۹) که باشد قاتل من‌روز محشر شرمسار ازمن

ای ناله‌مردم درغمش فکرمن غمخوار کن | یا آتشم در جان بزن یا در دل او کار کن
ای‌دشمن‌جان‌کام‌دل وی‌عیسی‌ازلعلت‌خجل | خونم نداری گر بحل فکر من بیمار کن
هر چند‌مشکل میشود مردن بمن‌ازین امل | یکوعده خواهم گواجل‌کار مرادشوار کن
ای‌بادا گر دردیده‌ام‌خواهی‌زد ازیاری قدم | خاکی براه آنصنم در دیدهٔ اغیار کن
ساقی‌من‌ازخودرفته‌ام دربزم جامم پرمده | اما باو چون میرسی پیمانهٔ سرشار کن
باشد چوپیش آنصنم عزت نصیب بوالهوس | تامیتوان‌در کوی‌اوای عشق‌مارا خوار کن

عاشق زگلزار وفابعد از بسی‌رنج وعنا
(۷۹۰) گلهای‌حسرت‌چیدهٔ آرایش دستار کن

مردنم به که شوم برسر کوی‌تو گران | نام من محو کن از دفتر بی پاوسران
این‌فسانه‌نه که‌ازخواب گران بودمرا[1] | قصهٔ بود که گفتند ازو بیخبران
ساقیاوقت صباحیست گران‌جانی‌چیست | بده از بادهٔ دوشینه بمن رطل گران
رخ‌خوب‌تو کز آن‌چشم بدان بادا دور | حیف باشد که بود دور ز صاحبنظران

---

۱ ـ این مصرع دریکی ازنسخ چنین است : این‌فسانه‌که ازآن خواب گران بود مرا

گویم این دیده ز نادیدن روی توچه‌دید
بررخ خوب تو آنروز که باشم نگران

خیز تا گوشهٔ میخانه نشیمن گیریم
چه نشینیم درین دیر جهان گذران

آن جفا دیده نداند زستم لطف ترا
قصهٔ جور که گفتند بعاشق دگران

(۷۹۱)

در نغمه نیم کم از هزاران
کو یك نظرم ز گلعذاران

ساقی و شراب وابروباران
آن رحمت واین گناهکاران

کوداد گری دگر که‌ازتو
نومید شدند امیدواران

از حسرت یکدوزخم مردم
افغان ز غرور شهسواران

گر راه نمیدهی بکویت
راهی بنما به بی‌قراران

کارم بتو بی حقیقت افتاد
تایاد کنم ز حق گذاران

افسوس که گل نمیکند گوش
بر نغمهٔ دلکش هزاران

چون کم نشود غمیکه دارم
منت چه کشم زغم گساران

عاشق بچمن نمود راهم
طالع چو گذشت نوبهاران

(۷۹۲)

نیاز عشق سازد نازنینانرا قرین من
که نازازسر گذاردهر که بیند نازنین من

ترا گفتم که‌میگردد بدل‌مهرت بکین من
که‌میدید آنچه‌دیدم‌از تو چشم‌پیش بین من

سجودی میکنم بردر گهی اما کرا پروا
که روی‌مهر برخاکست آنجایا جبین من

بفرداوعده فرموده است تافردانمی‌مانم
که‌برروی مهی باشد نگاه واپسین من

اگراینست دست وساعدو خنجر کشیدنها
بزن زخمم که‌بربازوت بادا آفرین من

تراکزجان‌ملك‌قربان‌دست‌وتیغ‌میگردد
چرابایدنشستن‌در کمین و آنگه کمین‌من

من‌ازمهر تودارم در نظر صدحسرت‌وحرمان
توتا ازپیش بینیهاچه میخواهی‌ز کین من

توسیرازبندهٔ دیرین‌وازهرسوخریداران
که آن‌یك میکشدداماندواین‌یك آستین من

چرا گویم که تأثیری ندارد نالهٔ عاشق
(۷۹۳) که مینالد مدام از نالهٔ من همنشین من

رفتند ز دیده یار و یاران من ماندم و دور روزگاران
ساقی قدحی که تکیه کردند بر رحمت حق گناهکاران
از بند نمیتوان رهانید دیرینهٔ بند دل شکاران
عهد گل سرخ نیز سست است اما نه چو عهد گلعذاران
مشکل که به مراد آرد کشتم که ندیده است باران
مخصوص منت چه شد نگاهی ای کشته بعشوهٔ هزاران
مرهم نفروخت زانکه خوش داشت نالیدن زار دلفکاران
واماندم و هیچ غم ندارند از رنج پیاده این سواران
یاران بسماع و عیش و مستی
(۷۹۴) عاشق زغم تو سوگواران

ای سرو که میروی خرامان پنهان نظری سوی غلامان
بر هر دو جهان توان فشاندن دستی که رسد ترا بدامان
ما پختهٔ کام عشق سوزیم اندیشهٔ وصل کار خامان
دردا که ندیده کام رفتند از شهد لب تو تلخ کامان
کوراه دگر که خوش بتنگم از کوچهٔ تنگ نیک نامان
دشنام نداده کس چنین خوش دیدم همه شکرین کلامان
آزادی ما نمی پسندند از سنبل تر فکنده دامان
خنجر بکف آمدی و ترسم از خون که بریزدت بدامان
گویند تمام کن محبت
عاشق چکنم بنا تمامان

(۷۹۵)

ای سرو که میروی بگلشن خون گل و بلبلت بگردن
دلداری و بیدلی اگر هست پیداست که آن توئی و این من
ای مرغ خجستهٔ همایون بر بام که میکنی نشیمن
زلف تو شب سیاه موسی رخسارهٔ تو چراغ ایمن
بهتر ز رمیدن تو بد خو از حسرت یك نگاه مردن
زین اشگ که ریخت حسرت از چشم گل میبرم از چمن بدامن
بر راه طلب نشد روان برق تا کشتهٔ ما نگشت خرمن
پرسیدم وزان نشان ندادند از شیخ گرفته تا برهمن
یاران بهوای دوستداران
عاشق تو و یار دوست دشمن

(۷۹۶)

دلا یك چند نالیدی کنون یکچند بس میکن نداری تاب حسرت بیش ازاین ترك هوس میکن
بعالم کام بخشی غیر خورسندی نمی باشد اگر راحت هوس داری برو ترك هوس میکن
پی کاریت دادند این همه خوبی و زیبائی چو نازی میتوانی کرد اندر کار کس میکن
گرت می نیست گاهی میتوانی سوی ما دیدن خیال کار ما ساقی بقدر دسترس میکن
چوایمرغ چمن در پیش گل احوال خود گفتی زمانی نیز شرح درد مرغان قفس میکن
زکوی کامرانی رخت بستی برقفا بنگر براه نا امیدی میروی رخ باز پس میکن
بخرسندی رهی نزدیك داری خود مکن دورش زکنج آشیان یکباره آهنگ قفس میکن
چنان میدان که محمل بر سر مجنون نمیآید ولی نومید هم منشین و گوشی بر جرس میکن
چو گل میل تغافل باغبان میل جفا دارد
توهم عاشق بگلشن ترك مشتی خار و خس میکن

(۷۹۷)

گهی ای محرم از حرمان من با او سخن میکن زشوق ما حدیثی چند در آن انجمن میکن
زمانی انجمن را ز انرخ چون گل چمن میکن زمانی در چمن با میگساران انجمن میکن

شراب و نقل دادی یک بیک یاران مجلس را زروی مرحمت یک عشوه هم در کار من میکن
رفیقا جامهٔ کاندر محبت چاک خواهم زد بمن بگذار یعنی بعد مردن زان کفن میکن
سلیمانی جهان حسن را وزان عقیق لب نگین خاتم دولت خدا را زاهرمن میکن
از آن صافی کهن ساقی اگر ته شیشه‌ای داری نظر در خدمت دیرین این پیر کهن میکن
چو آنمه راهوادارم مبین در کوی او خوارم بچشم اعتبار خود[1] نظر در برهمن میکن
علاج زهر تلخی کز فراقم داده‌ای عمری بیا بنشین و با من زآن لب شیرین سخن میکن
سفر بگزین دوروزی تا فزاید پیش او قدرت نمیگویم دلا از کوی او ترک وطن میکن
نوای عاشقی در بوستان سر میکند مرغی برو ای باغبان آرایش سرو و سمن میکن
بکس دل باز نگذار نداین خوبان که من دانم تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن ✲

تماشای طلوع صبح اگر پیش از سحر خواهی
نظر در سینه‌اش عاشق زچاک پیرهن میکن

(۷۹۸)

نگاهی از کرم بر حال زارم میتوان کردن نهانی عشوهٔ گاهی بکارم میتوان کردن
در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی از طفلی ندانستی چها با روزگارم میتوان کردن
مرا نومید کردی از وفای خویش و اکنونم نه‌در فکر آن کامیدوارم میتوان کردن
دم از وارستگی‌ها میزنم اما تو میدانی که باز از التفاتی بیقرارم میتوان کردن
بیا سویم که کارم چون گذشت از کار نتوانی اگر فکر دل و جان فکارم میتوان کردن
بمن تا چند میگوئی که مگذر از سر کویم گذرگاه منست اینجا چکارم میتوان کردن
اگر گویم که دل از مهر آن نا آشنا کندم نظر در حسرت و درانتظارم میتوان کردن
نمی ارزم اگر ای بخت با او همعنانی را غبار راه آن چابکسوارم میتوان کردن

بمن دشمن نشد در کوی او تا مدعی عاشق
ندانست آنمه از طفلی که خوارم میتوان کردن

۱ـ نسخه دیگر : اعتبار بت

✲ این بیت در نسخه مدرسه سپهسالار و نسخه آقای امینی نصیری اضافه بر سایر نسخه‌ها ضبط است.

(۷۹۹)

ای بندهٔ رویت همه گلهای بهاران | برحسرت عشاق تو فریاد هزاران
خوش آنکه کشی خنجر وازخانه برآئی | قربان شودت جان من و جمله یاران
از صید ضعیفی چو منت ننگ مبادا | ای بستهٔ فتراك سر شیر شکاران
خوبان جهان جمله ستمکارتر ازهم | رحمی که کند بر دل ما سینه‌فکاران
بسمل شدهٔ خویش بفتراك نبستند | فریاد ز بیرحمی این شاهسواران
جمشید جم وقت خود است آنکه ستاند | می تا خط جام از کف این لاله‌عذاران
نگذاشته از کشتهٔ عاشق اثری برق
این سوخته را دیده همان بر ره باران

(۸۰۰)

قدم در دیده‌ام بگذار و در اینجای[1] مسکن کن | زیکدیدن چه میخیزد علاج حسرت من کن
بت من حق من بشناس و قدر صحبت من بین | مرا نام ازمیان بت پرستان برهمن کن
به بلبل نازد ار گل یکدمم نالیدنی فرما | به گل نازد اگر بلبل زمانی جا بگلشن کن
براه جور و بیداد تو دادم من چو جان و دل | تو خواه از سنگ ساز آندل که داری یاز آهن کن
بیا ای من فدای شمع قد و ماه رخسارت | شب تاریك ما را از فروغ دیده روشن کن
هلاك آن خرامیدن شوم برمن گذار افکن | سر طرز نگه گردم نگاهی جانب من کن
چو گل چیند ز وصل او ببزم مدعی عاشق
خدا یا این چنین کامی نصیب جان دشمن کن

(۸۰۱)

بلای دل و جان عزلت گزینان | رخ مه جبینان بر نازنینان
چه دلها که بردند آن هر دو جادو | هزار آفرینت بسحر آفرینان
ندانند مهر و وفا آزمودند[2] | چه خوبان شهری چه صحرانشینان
نه از رحم بر ناله‌ام گوش دارد | که خوش دارد آواز زار حزینان

---

۱ ــ نسخه دیگر : در این خانه ۲ــ نسخه دیگر . آزمودم

کنم شیشه در خرقه پنهان که ترسم ز دست دراز فراخ آستینان
بر ندان چه کین است اهل ورع را با نان ندارند کاری چو اینان
فلک کز در مهر آید پی کین بمهرش نه بندند دل پیش بینان
بدست آورد کاش تا هست فرصت خداوند خرمن دل خوشه چینان
مرا عاشق از لیلة القدر خوشتر
(۸۰۲) شب وزلف و گیسوی این مه جبینان

ز تنهائی دل ما سوگواران به از پیوند این بد عهد یاران
بعین اعتبار از عشق خوارم چو گل در بوستان فصل بهاران
مگردان رخ زاشک وزاری ما که خرم میشود گلشن زباران
عجب نبود جهانی دوستدارت نیاری یاد اگر از دوستاران
هزاران خار در پا بایدم رفت بپای رخش این چابکسواران
بیا سوی چمن کز شوق نالند
(۸۰۳) ز سوئی عاشق وسوئی هزاران

سیاه ساخته روزم بطرهٔ شبگون مهی که دولت خوبیش باد روز افزون
بمن مهی که نشد مهربان بمعجز عشق چسان باهل هوس رام شد زهی افسون
بریز خون من از ناز و گر کسی پرسد که ریخت خون فلان ناتوان بگو گردون
زهی بمذهب تو خون ما حلال حلال بیا که دل بخیال لب تو خون شد خون
نظر نکرده برویش بکام دل طالع فغان که میبرد از محفل ویم بیرون
چو آب گریه بر آتش زند مرا عاشق
(۸۰۴) که سوخت داغ محبت مرا برون ودرون

ایداده جان در راه تو با حسرت بسیار من وی کرده ارعشاق تو تنها بجان این کار من
تو مرگ من خواهی و من وصلت دعائی سر کنم یا لعل شکر بار تو یا سینهٔ افکار من

گردون که قصد جان کند ما نیز قصد او کنیم یا غمزهٔ خونریز تو یا یا آه آتشبار من
خنجر بکش تا سینهٔ پر حسرتی پیش آورم در دلبری بی باك تو در عاشقی سرشار من
بیمار عشق تو دل و از الفت آن ناتوان با نرگس بیمار تو با دیدهٔ خونبار من
باز آ که نقد جان و دل بر خاك پا افشانمت ای بی رخ جانپرورت از جان و دل بیزار من
در حیرت آوارگی وز حسرت بیچارگی از دور گردون اختر و از اختر سیار من
جام شراب ارغوان ساقی پیاپی کن روان ای واقف از کار جهان اندك تو و بسیار من
زآن ترك شیرین وش بجان عاشق چسان رستن توان
(۸۰۵) با عشوهٔ پر کار او با طالع بیکار من

میگذشت آنکه بجان واله دیدارش من گفت خوش آنکه باین روی نکو یارش من
آنکه کار همه کس در طلبش مشکل بود آنکه مشکل شده پیش از همه کس کارش من
چه خبر باشد از آنی که اسیری دارد آنکه با سلسله و بند گرفتارش من
درد و درمان دل عالمی از طرز نگاه چشم بیمار نگاریست که بیمارش من
گل سرخی که ببار آمده در گلشن جان عجبی نیست بجان گر بکشم خارش من
گر کند[1] چارهٔ درد دل بیمار ضعیف که طبیبش تو جفا جوی و پرستارش من
می زده از پی خون ریختنم می آید بندهٔ سرو قد و شیوهٔ رفتارش من
آنکه پروای رفیقش نه در این بادیه تو وانکه از بیکسی افتاده بگل بارش من
نقد صد جان نستاند ببهای نظری
(۸۰۶) عاشق آن یوسف مصری که خریدارش من

زهی بی نصیبان بکویت غریبان نظر کن برحمت سوی بینصیبان
گذشتم ز درمان دردی که دارم که کارن نباشد مرا با طبیبان
تو ای غنچه کز خنده لب می نبندی چه غم داری از نالهٔ عندلیبان
بهشتست آنجا که یك لحظه باشد نگاه محبان بروی حبیبان

۱ـ نسخه دیگر : که کند

مرید خراباتیانم چه کارم بقول حکیمان و پند ادیبان

عجب گر برد جان ز بیداد عاشق

(۸۰۷) ز سوئی تو بدخو ز سوئی رقیبان

جفاجویار ویاران همچو یار ما جفا کاران   دل ما را که میآرد بدست این یار و این یاران

شکر خندی نگاه آشنائی گوشهٔ چشمی   بیك چیزی بخر آخر وفا را از وفاداران

فزون از نقد جان و دین و دل باید مرا کز تو   بداینها بر نمیآید تمنای خریداران

خدا را سخت دشوار است نادیده رخت مردن   بیا بنشین زمانی بر سر بالین بیماران

بروز خویش میگریم چون شمع سحر شبها   من از درد و زبیدرمانی دردم پرستاران

اگر صبح قیامت بردمد باور نمی دارم   که رود در کوتهی آرد شب تاریك بیداران

دمی با خویش اگر بودم ز دست غصه آسودم[1]   خدا آسان کند از هوشیاری کار هشیاران

چسود از محفل وصلی که از بیم کسان باشد   دلم در حسرت رویش نظر بر صورت یاران

زما و صید ما سیری و چندان نیست پروایت   که بندخویش برداری زبال ما گرفتاران[2]

ملول از عصهٔ زهد وریا شد خاطر عاشق

(۸۰۸) بنوشانوش مستان دار گوش و رود میخواران

شوخ چشمی که شد از طرز نگه دلبر من   رفت از چشم و نبخشود بچشم تر من

سر سودای بتان دارم و با این چکنم   که ندارد کس از این عشوه فروشان سر من

رشك مانع شودم ورنه دعا میکردم   که زند عشوهٔ او راه نصیحت گر من

میتوان یافت که بسمل شدنم قسمت نیست   که برغبت نشکستند بدامش پر من

آمد از خانه برون آنکه طبیب من و گفت   ایخوش آن خسته که جان داد بخاك در من

وعده ام میدهی از لطف ولی قسمت نیست   شادی وصل ترا با دل غم پرور من

چارهٔ درد من خسته نمیداند کس   جز طبیبی که نیامد زوفا بر سر من

۱ـ نسخه دیگر : فرسودم ۲ـ این بیت را یکی از نسخ خطی اضافه بر نسخه‌های دیگر دارد.

طی این ره بهوس چند کنم خضر کجاست تا بپرسم که چه شد رهزن و کورهبر من
بحذر از من دلسوخته بگذر عاشق
(۸۰۹) کاتشی هست نهان در ته خاکستر من

گسست از بهر دشمن عهد و پیوند وفاداران ببین دیگر چکرد از بیوفائی یار با یاران
زمن مهر و وفا آموخت از بهر رفیقانش برای جان من جور و جفا از آن ستمکاران
چو پای درد بی درمان عشقش در میان آمد طبیبان دست شستند از علاج درد بیماران
فزون از اختر گردون بر اطراف سر کویت ستاره بارچشمم چون بشبها چشم بیداران
چو شد برهالهٔ خط ماه رخسار تو میگفتم که از چشم من دلخسته خواهد ریختن باران
نبردی نامشان وز دل تراخواندند مشتاقان نکردی شادشان از جان غمت خوردند غمخواران
نظر بر خواهش عفوش عجب نبود که در محشر شفیع زهدان پارسا بینی گنه کاران
خبر زان ماه کنعانی ندارم اینقدر دانم که نامش بر زبان دارند و جان بر کف خریداران
ز دین بگریز یا بگذر ز جان عاشق که میآید
(۸۱۰) بتی از شیوهٔ مستی بلای جان هشیاران

ایگل در انتظارت گریند بیقراران هر دم برهگذاری چون ابر نوبهاران
دیگر چه شد که بستی عهد وفا و یاری با دشمن و شکستی پیمان دوستداران
مشکل اگر نسوزند خوبان بجرم عشقم کاینان نمی‌پذیرند عذر گناهکاران
جاه و جلال خوبی ایمه نمیشود کم ازاینکه رحم آری بر تیره روزگاران
داند درین گلستان ناپایداری عشق مرغ چمن که نالد در موسم بهاران
از خاك تا قیامت جز سرخ گل نروید هرجا بیاد رویت از دیده ریخت باران
خوش آنکه همچو عاشق از ترکتاز حسرت
(۸۱۱) گرد ار شود نخیزد از راه شهسواران

نه ز بیرحمی صیاد بود زاری من ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من

شاد باشم زجفا چون توچنین میخواهی فکر دیگر بکن از بهر دلازاری من
من بآئین وفا جان بغمت خواهم داد گر تو آگاه نباشی ز من ویاری من
خوار تر نیست بکویش زمن امروز کسی میتوان یافت که دانسته وفا داری من
آنکه میگفت محبت اثری میدارد گو ببین عزت اهل هوس وخواری من
عاشق ازوعدهٔ آن عهدشکن دره عشق
(۸۱۲) هیچکس جان نسپرده است بدشواری من

بیا ای باد خاك من براه او پریشان کن پریشانم ببین وشرح حال من بجانان کن
بهر دردم که خواهی مبتلا کن غیر مهجوری اگر طاقت نیارم مبتلای درد هجران کن
برای جانسپردن چون نهم سر بر کف پایت زلطفم خاك راه جلوهٔ سروخرامان کن
نباشد جای چندین دجلهٔ خون در دل تنگم دوروزی گریه خواهم کرد گوصدخانه ویرانکن
برافشا نسنبل مشگین که مجلس عطرسا گردد نقاب از بر گگل بردارو محفلرا گلستانکن
میان مردمان گفتی بخونت میکشم عاشق
(۸۱۳) اگر لطفیت بامن هست از بیگانه پنهان کن

کاش غم ویران کند یکبارگی بنیاد من من زدست دل شوم فارغ تو از بیداد من
غیر ازین کازرده تر سازد دل آزرده را همچو نی دیگر ندارد حاصلی فریاد من
صدرهم آزاد کرد از ننگ ودردام آمدم آه اگر روزی شود آگه ازاین صیاد من
تا تو باز آئی کجا مردن امانم میدهد از نوید وصل خوش کن خاطر ناشاد من
گفتم از حال دل عاشق ترا باشد خبر
(۸۱۴) گفت آن آزرده جان شد کشتهٔ بیداد من

جان در هوای وصل تودادن نگار من از دیگری چه میطلبی هست کار من
نالم اگر چه ناله نیاید بکار من تا هیچ کس دگر ندهد دل بیار من
بر خویش بسته مدعی از بهر کارها مهر ترا که هیچ نیاید بکار من

در دل قرار محنت هجر تو داده‌ام با صبر اگر بجای بماند قرار من
آن سنبلست چون سبب تیره روزیم زین بیش گو سیاه شود روزگار من
نالم که بگذرد بتغافل ز صید خویش غافل ز زخم‌کاری من شهسوار من
عاشق بغیر من نرسد خدمت سگش
باشد بقدر مهر اگر اعتبار من

(۸۱۵)

دردل اگرداری غمی امشب مراامداد کن برخیزایمرغ سحر با من دمی فریاد کن
باهم‌خوشست ای بیوفاازدلبران‌لطف‌وجفا صد بار غمگین کردهٔ یکبارمارا شاد کن
شیرین که‌داردازشکر صدخارحسرت برجگر گوزخم غیرت را نگرفکردل فرهاد کن
ایدل‌اگرسازدفغان‌ازخاره‌جویخون‌روان سودی نمیدارد ترا فکر دل صیاد کن
روزی که دل از کف بردماهی که‌یادت‌ناورد جوریکه‌با من کردهٔدرعهد خوبی‌یاد کن
بگذشت ما را زندگی آمد بسر پایندگی تنگست‌وقت بندگی تا میتوان بیداد کن
باورمکن‌درقیمت‌او کس کف‌خاکی‌دهد
ازبیع عاشق بگذر وازرحمتش آزاد کن

(۸۱۶)

ز خواریم بنظر همچو خاك راه مکن باینکه خاك رهت گشته‌ام نگاه مکن
بجام غیر مکن خون ز شیوه‌های عتاب منم که میکشم این باده اشتباه مکن
بیك نگاه بخونم کشید غمزه تو برحم میکشدت دل دگر نگاه مکن
من آن‌نیم که بمحشر شکایت از تو کنم بخون نا حق من خلق را گواه مکن
بپایداش محبت اگر بسوزندت دلا ز من بشنو ترك این گناه مکن
اگر بمنظر زیبا رخی نظر داری نظر بسلطنت وملك پادشاه مکن
تو حال عاشق بیدل نمیتوانی دید
گرت بگوش فغانی رسد نگاه مکن

(۸۱۷)

چون گل برآ زپرده و رخ بینقاب کن گرمیرسی بداد دل من شتاب کن

از دور مهر و ماه نشد دور ما بکام ساقی سفال میکده را پر شراب کن
ایدل نگفتمت که مکن با بتان قرار اکنون درون سینهٔ من اضطراب کن
خشم ترا بهانه نباید که دلبری با هر که میکشد دل سنگت عتاب کن
گر بوسه نیست ممکن از آنلب حدیث تلخ ما را بهر طریق از آن کامیاب کن
ایچرخ شکر روز وصالش نکرده‌ایم ما را بمحنت شب هجران عذاب کن
یا وصل مهوشان جهانرا طمع مدار یا چشم اختران فلك را بخواب کن
ای ناله یا بتنگی جا از فلك بساز یا خانهٔ که نیست سکونت خراب کن
یا چشم مرحمت برو از آسمان مدار[1] یا تیغ چون کشد بترحم حساب کن

هرجور و هر جفا که کنی دست دست تست
(٨١٨) دستی بخون عاشق بیدل خضاب کن

نگویمت بعتابی دلم کباب مکن گرت بگوش فغانی رسد عتاب مکن
بدل در آمدهٔ از سر جفا بگذر چو منزل تو شد این خانه‌را خراب مکن
در انتظار چو مردم چسود ز آمدنت بحلق تشنه که از دست رفت آب مکن
اگر فغان مرا بشنوی بروز حساب مرا شهید غم عشق خود حساب مکن
چو جان برون‌شدهٔ از برم درنك نمای چو عمر میگذری برسرم شتاب مکن
اگر ز دست بر آید بگرد دام مگرد وگر بدام در افتادی اضطراب مکن
بخواه مرگ وز اهل جهان مخواه کرم بمیر تشنه ورخ جانب سراب مکن

به پیچ و تاب میناز جان عاشق را
(٨١٩) دگر ز سنبل تر لاله را نقاب مکن

بر آن درمنکه ازخیل گدایانم زدربانان کرا پروای من جائی که نبود راه سلطانان

---

١ ـ مصرع درنسخه دیگرچنین است : یا چشم هیچ مرحمت ازآسمان مدار

من دهشت‌رسیده دادخواهم‌حضرت شه‌را که بندم برزبان افتاده ازبیداد دربانان
مرادرمحفل او بودن‌ازناخوانده مهمانان بسی بهترزفر دوست دورازصحبت جانان
معاذالله که ما را از تو باشد شکوهٔ اما عنایت بیش ازین بابندگان دارندسلطانان
سر زلف دراز او کجا و دست کوتاهم که‌غیرازمن‌بسی‌هستنددر کویش‌پریشانان
مده‌ساقی‌شراب آن‌ترك‌کافر کیش‌راتاکی کشدتیغ وبریزد[1] ازستم خون مسلمانان
کجاشد ساقی‌مستان‌وجام بادهٔ رنگین
(۸۲۰) که‌عاشق‌خیزداز‌کام‌دوعالم‌دست‌افشانان

مایل بجورافتادهٔ ازآه کس پروامکن دردل مده راه وفا غیرازجفا با مامکن
چون باغبانم رخصت نظارهٔ گل کم دهد گوحسرتم افزون‌مشو ربررخ‌من‌وامکن
ازحالت فردا کرا باشد خبرغیرازخدا گرساغری‌داری‌بکف‌اندیشهٔ‌فردامکن
گرچارهٔ دل میکنی ازترك مهراومگو همصحبت‌مجنون‌مشو یامنعش ازلیلی‌مکن
ناصح‌بماه من‌نگروزاین‌نصیحت در گذر آن چهرهٔ زیبا ببین منع دل شیدامکن
جان‌در کف‌عالم‌نماندآنگوهریکتای را گوقیمت‌کالای‌خودزین‌بیشتربالامکن
اکنون که‌دل‌ازناخدا بستیم‌برلطف‌خدا
(۸۲۱) عاشق‌زطوفان‌غم مخوراندیشهٔ‌دریامکن

یابخوان‌پیش‌وبآن‌لطفم که دانی‌شادکن یا بکش‌تیغ‌وزدست حسرتم آزاد کن
ناله‌ام ازضعف مشکل میرسد تا کوی او امشب‌ایمرغ سحربا من دمی‌فریاد کن
ناتوانم زود خواهم داد جان درراه غم فرصتی‌تا هست ای بیدادگر بیداد کن
زین‌چسودای‌ناله‌کاتش‌میزنی‌برجان‌من گر توانی چارهٔ کار دل صیاد کن
ای‌صبا کز کوی‌شیرین آمدی‌بابوی‌جان از ره یاری گذر بر تربت فرهاد کن
من که از مهرو وفای یار دل برداشتم گودل بیمهرخود از سنگ‌یا فولا کن

۱ـ نسخه دیگر: شودمست وبریزد

رونق خوبی نکویانرا بود از عاشقان   میکشی ازغمزه باآن لعل‌لب آزاد کن
رفتم‌ازبزمت کنون باهر که‌میخواهددلت   بادهٔعشرت بکش وزحسرت من‌یاد کن
ترك مستی باز میآید پی خونریز او
عاشق دلخسته را دیگر مبار کباد کن

(۸۲۲)
صباح عید وصبوحی سحاب وباران بین   کمال رحمت حق را بمی گساران‌بین
بر آ زخانه وحیران خود هزاران بین   بخاك ره سرشاهان و شهر یاران بین
بشکر پادشهی همدم گدایان شو   سپاس خرمیت سوی سوگواران بین
فکار جان جهانی به تیر غمزهٔ تو   چو میشود زکرم سوی دلفکاران بین
نمیخورد غم کار دلم کسی در عشق   ببخت بی اثرم اتفاق یاران بین
زدیده‌میرودت‌اشك لاله‌گون ورواست   تراکه گفت دلا سوی گلعذاران بین
بوصل منقطع از دل نمیرود حسرت   فغان مرغ چمن موسم بهاران‌بین
چو کرده‌ایم گنه بر امید رحمت تو   مبین بجرم و امید گناهکاران بین
سراغ عاشق دلخسته‌ایکه میکردی
غباری از عقب رخش شهسواران بین

(۸۲۳)
چه شداینکه یاردارد نمکی بلعل‌خندان   که رسیده‌جان زحسرت‌بلب‌نیازمندان
همه‌شب‌زشوق گردم‌چوسگان‌بگرد آندر   که بکوی او در آیم بطفیل ارجمندان
چو سمند ناز تازد بهوای صید جانها   بکمند خویش‌بندد سر عنبرین کمندان
بشهان ملك خوبی مرساد چشم زخمی   که نمیکنند گوشی بفغان مستمندان
همه‌حسرتم‌زرخمی که‌زخنجر توخوردم   که زحیرت‌جمالت خبرم نکردچندان
بخیال ما اسیران گذرد کجا رهائی   که دویده‌ایم عمری زقفای صید بندان
بسمندنازجولان‌چوکنی بشهر وصحرا   بنگر بپای توسن سر وتاج سر بلندان
شکری زلعل نوشین‌نکنم طلب که آنمه   پی‌منع من‌نگیرد لب شکرین بدندان

تو که عاشق از خصومت ز پی شکست خویشی
بگریز تا توانی ز میان خودپسندان

(۸۲۴)

دل از کف داده مژگان ترش بین مسلمانی ز چشم کافرش بین
چو گل پیراهن ازسودای دل چاك قبای دلربائی در برش بین
سراپا آتش است ار گرمی شوق فروزان همچو مهر خاورش بین
دلش مجروح چون خودجور کیشی همان دست ستم بر خنجرش بین
کسش محرم نه از شرم نکوئی بکار عاشقی بی یاورش بین
دل خلقی زخوبی پای بستش دل اندر دست یار دیگرش بین
ز پر کاری نهانی چاره جویان بمن انکار عشق ظاهرش بین
شکسته طره و برگشته مژگان هزیمت کردگان لشکرش بین
بیا عاشق ز تأثیر محبت
ترحم در دل کین پرورش بین

(۸۲۵)

شود تا برسر کوی ملامت عذرخواه من چه خوش باشد که بردارد نقاب ازچهره ماه من
تماشا داشت درمحفل زبیم مدعی امشب نگاه دیر دیر یار و آه گاه گاه من
اگر تیغ ازمیان گاهی زروی رحم بگشاید کرا جرأت که بیند سوی ترك کج کلاه من
مبادا باغبان آگه که از گلگشت گلزاری پر از گلهای رنگین است دامان نگاه من
تو تا ای ماه مهر افروز رخ پوشیدی ورفتی مه و مهری نمیداند شب وروز سیاه من
نداری فکر کار این دل سوزان ومیترسم سحر گاهی درافتد درجهان آتش ز آه من
ترا نقصی نشاید گفت در خوبی ورعنائی بغیر از ناز بی اندازه و آنهم گناه من
اگر درخون نشاند یا فراز مسند عزت کرا جرأت که پیچد سر زحکم پادشاه من
مگر دهقان طفیل دیگری آبم دهد عاشق
نشد درسایهٔ نخلی برآرد سر گیاه من

(٨٢٦)

ز یاری بر سر بالینشان چون مهربان یاران
چو ننشستی کجا داری خبراز حال بیماران

ندیدی از کسی غیر از وفا و دوستی هرگز
ندانم از کجا آموختی رسم جفاکاران

مخسب ایمن ز طوفانیکه یکشب ناگهان خیزد
که خواهد ریخت سیلابی فرو از چشم بیداران

نمودی رخ کز و بر همزنی هنگامهٔ گلشن
شکستی طره را تا بشکنی بازار عطاران

شب وروز خوش زلف و رخ ساقی گواه آمد
که‌خواهدخوش‌گذشت‌ازروزگاراحوال‌میخواران

برون از خانه آمد بینقاب آن ماه و میدانم
که جان‌خواهند داد امروز از هرسو هواداران

بخواری کشت و برخاکم قدم نگذاشت از یاری
زهی قدر وفاداری زهی اجر وفاداران

چوازمستی‌شوقت نیست ازخودآگهی‌هرگز
چسان عاشق برآری سرمیان بزم هشیاران

(٨٢٧)

اکنون که نیستی بسر لطف ناز کن
یك دربروی خسته دل خویش باز کن

پاداش آنکه نازتو از جان کشیده‌اند
گاهی نظر بجانب اهل نیاز کن

جز منکه صد رهم بجفا آزمودهٔ
از هرکه لاف مهر زند احتراز کن

از ناله‌ام ملول مشو یا در قفس
از روی مرحمت برخ من فراز کن

ما اعتماد برکرم دوست کرده‌ایم
زاهد برو تو روزه بگیر و نماز کن

سر میکنی اگر ره بیمنتهای عشق
منشین ز پا و خوبنشیب وفراز کن

دامان خضر اگرچه نیاید بدست کس مانند خار بادیه دستی دراز کن
دراین نظر مکن که زبونست صید تو روی طلب بجلوه گه شاهباز کن
گومدعی بزور و زر خویشتن مناز
عاشق تو تکیه بر کرم کارساز کن

(۸۲۸)

بیا ساقیا باده در ساغر افکن نقاب از رخ دختر رز برافکن
بخورشید صبح و صفای شفق بین بزرین قدح بادهٔ احمر افکن
بعکس رخ خود ببین در دل ما نظر بر تماشا گه خاور افکن
بسی سرد شد بی تو هنگامهٔ ما بیا شوری از نو بمحفل در افکن
ز تیر نگاهت شدم نیم بسمل فکندی بسویم نظر بهتر افکن
بیفکن سلاح و بدامن بکش پا قدم گر نهادی بمیدان سر افکن
نمیسوزی ای ناله‌گر آشیانرا مرا لطف کن آتشی در پر افکن
دل ازغصه خون شد درین سبز منظر
می سرخ عاشق بجام زر افکن

(۸۲۹)

دوست دشمن دلبرا ازدوستداران یادکن یار با اغیار گردیدی ز یاران یاد کن
بی خبر از حال زار عشقبازان دلبرا دل بیاری گردهی از دلفکاران یاد کن
باغم عشق جفا جوئی چوخودپیمان‌شکن چون قراری میکنی ازبیقراران یاد کن
ای همیشه جرعهٔ جامت نصیب مدعی بادهٔ رنگین بکش وزباده‌خواران‌یاد کن
دولت خوبیت افزون باد وجاه دلبری شکرعزت گاهی از بی‌اعتباران یاد کن
ازغم همچون منی برخاطرت باری مباد شادمان بنشین ولی‌ازسو گواران یاد کن
روزگاری میرسد کزغم دلت گردد فکار از غم عشاق در آن روزگاران یاد کن
گلبن نازترا روزی خزان خواهد رسید زانچه کرد ازناز فصل نوبهاران یاد کن
همدمان رفتند وماندی درجهان عاشق‌غریب
در حق‌آن همدمان و حق گذاران یاد کن

(٨٣٠)

بپای یار فکندیم[1] یکجهان دل ودین هنوز پیش رخ اونگاه ما بزمین
نه مرد درد فراقم نه رشک مدعیان بصبر خویش چو میبینم از سر تخمین
اگر بهجر نکشتی زرشک خواهی کشت که قسمتم نشود آن نگاه بازپسین
خوشم کزین دل غمگین چنان جدا افتم که هیچ یاد نیارد زصحبت دیرین
مبند در بتماشائیان گلشن حسن که آفتی مرسادت، بلاله و نسرین
خراج مصر دهم گر از آن من باشد ببوسهٔ که فروشد شکر لبی شیرین
بپرسش آمدی و ای بسا ندامت ما بپایت ار نسپاریم جان بروز چنین
خیال دوست مجو ازدلی که مانده بجا هوای عشق مخواه ازسری که بربالین
نه جان عاشق دلخسته ماندونه ایمان
هنوز غمزهٔ ترکان شهریش بکمین

(٨٣١) *

با مردنم ز محنت هجران قرین مکن هرچند دشمنی صنما این چنین مکن
بشناس قدر و قیمت آن حسن بی مثال گرجان دهنداهل جهان بیش ازین مکن
برگ گل و سمن بگریبان خود مریز یعنی ستم بآن بدن نازنین مکن
ما راکه نیست ازتو گمان وفا هنوز در عشق پایداری ما را یقین مکن
رفتم زصیدگاه تو رخش هوس متاز از کف کمان بیفکن و دیگر کمین مکن
شکرانهٔ که خرمن معنیت داده‌اند
عاشق نگاهبانی هرخوشه چین مکن

(٨٣٢) *

من کیستم از درد درون میکده نوشان پروردهٔ لطف وکرم باده فروشان
ای روی تو رشک همه گلهای بهاری چون ابر زکوی تو گذشتیم خروشان
برطرف بناگوش تو آن حلقهٔ مشکین خوبان جهان‌حسن‌ترا حلقه بگوشان

---

١ ــ نسخهٔ دیگر : فشاندیم * ــ غزل ٨٣١ تا ٨٣٣ در مآخذ چاپ سابق نبود و از نسخ خطی دیگر بدست‌آمده است .

جور تو بفریاد در آورد جهانرا — ما ازادب عشق بکوی تو خموشان
تومست می خرمی و ناز و نکوئی — ازحسرت دیدارتو ما رفته ز هوشان
انگشت تحیر بدهان مانده فلك را — از ناله سردمن وایـن سینهٔ جوشان
ای آب رخ خوبیت از چشم تر ما
زنهار رخ ازعاشق دلخسته مپوشان

(۸۳۳)*

نباشد بهر عیش درد نوشان — بهشتی به زکوی می فروشان
کجا تا گریه‌ام از دیده ریزد — چو ابراز کوی او رفتم خروشان
چو دادی گوش بر فریاد خواهان — مشو غافل ز حال ما خموشان
ببین خرم گل از باد بهاری — رخ چون گل ز چشم ما مپوشان
امان زین تنگ بر بسته میانان — فغان از این قبای تنگ پوشان
خوشا آن وعده کز لبهای شیرین — تو شهد افشان شوی ما شهد نوشان
براه او که خواهد عجز و تسلیم — دریغ از جد وجهد سخت کوشان
ز طالع قسمتم این بود عاشق
که آهم سرد باشد سینه جوشان

و

(۸۳۴)

قرب رقیب تا بکی سستی عهد یارکو — خصمی آسمان چه‌شد بازی روزگارکو
تلخ کنم مذاق جان تابکی ازغم جهان — محنت عاشقی کجا آنغم خوشگوار کو
همدمی سگش اگردست دهدمراخوشم — بر سر کـوی آنصنم اینقدر اعتبار کو
راحت وصل دلبران رنج فراق آورد — دیده وآزموده‌ام بادهٔ بی خمار کو
ای بهوای لعل تو محنت بیحساب من — در سرمستی از لبت بوسهٔ بیشمار کو

صبر و قرار خوش بود درهمه کارها ولی کار فتادهٔ تـرا صبر کجا قـرار کو
طاقت زیستن مرا دور از آن صنم کجا صبر نشستنم دمی در ره انتظار کو✲
مست ز ره رسیدهٔ کُشتنی ستم کجا
خنجر کین کشیدهٔ عاشق دلفکار کو

(۸۳۵)

نتوانیم چو از چنگ فلك جست بدو بنشینیم که در پنجهٔ حکمیم گرو
که شنیده است به بیچارگیم دهقانی کشته‌ام تخمی و درشیونم از وقت درو
حاصلش چیست ندانم که برون آرم باز دفتری را که بمیخانه نهادیم گرو
شب تاریك وره دورو رفیقان گمراه کوکبی کو که شود راهنما یك پرتو
دشمنانند درین مرحله بشناس ز دوست رهزنانند درین قـافله ازراه مرو
ایکه از رفعتشان سر بفلك می‌سائی جای درخاك مگیر وپس از آن خاك مشو
تارکی را چو اجل زیر قدم می‌سپرد تاج کاوس چه سود و کمر کیخسرو
آنچنان گیر که اسباب جهان از کم و بیش داد گردون بتوو گفت که بگذارو برو
کهنه و نو چو اجل میکند از بر همه را چند باشد دل ما در گرو کهنه و نو
دستگیرار نشود عفو الهی که خرد
عاشق اینطاعت و خدمتکه تو کردی بدوجو

(۸۳۶)

گریز نیست مرا از غم محبت او خوشم بخوردن غمهـای بی‌نهایت او
پیاله میکشم و بس عجب که گیرد دوست باین گناه که مستظهرم برحمت او
سر از گناه فکنده به پیش رفتم پیش نبود هیچ پناهم بغیر حضرت او
خوشم اگرچه دلم پرشد ازغم عشقش که فارغ ازغم عالم شدم بدولت او
زننگ اگرچه نبودش هوای خواجگیم همیشه بود دلم درهوای خدمت او
شب فراق که در فکر حال من باشد بجز دلم که مبادا کسی بحالت او

✲ این بیت را یکی از نسخ خطی اضافه بر نسخه‌های دیگر دارد.

اسیر دل که بجان حسرت ترا دارد　　فقیر من که نظر میکنم بحسرت او
عجب که رحم نیارد بحال من عاشق
بحسرتی که نظرمیکنم برحمت او

(۸۳۷)

سیه پوش سیمبن برو دوش من کو　　سیه کرد روزم سیه پوش من کو
مه کار فرمای این انتظارم　　که زد راه خواب شب دوش من کو
تمنای جان و دل ناشکیبم　　که دانم نیاید در آغوش من کو
بت کم نگاه ز هر حال آگه　　نگار زبان دان خاموش من کو
چه شد آنکه نگرفت جامی ز دستم　　ز دست رقیبان قدح نوش من کو
ز زلفی که صد دل بیك موی بندد　　پر از سنبل تر بنا گوش من کو
نگاری که چون راه جان ودلم زد　　بیکعشوه شد آفت و هوش من کو
ز کینم فراموشیش نیست دانم　　وفا و محبت فراموش من کو
زکویت چو گم گشت عاشق نگفتی
که آن بندهٔ حلقه در گوش من کو

(۸۳۸)

یاریت با غیردانستم چو آمد سوی تو　　وانچه کرد از لطف بااو گوشهٔ ابروی تو
ازمروت دور نبود گر بخاکم بگذری　　روزگای خاك برسر کرده‌ام در کوی تو
طالع ناساز را نازم که محرومی مرا　　از گریبان برندارد دست در پهلوی تو
با هوسنا کان کوی او برابر گشته‌ام　　ای محبت دست ما ودامن نیروی تو
همچو گل پنهان مگردرپردهٔ دل دارمت　　کز دهان غنچه میآید بگلشن بوی تو
مینمائی چون غزال وحشی اما هرطرف　　صدشکار افکن بخاك افکنده است آهوی تو
پیش از آن دلها که جادارد صنوبر را بسی[1]　　پایمال ناز دارد قامت دلجوی تو

۱ـ در نسخه دیگر : صنوبر را بسر

بعدمردن ز آتش عشق تو باشد چون شرار
(۸۳۹) ذره ذره گرد عاشق گرم جستجوی تو

چنان از بیخودیها گشته‌ام محو هوای او | که می‌آید بگوشم هر نفس آواز پای او
زسیل گریه ویران باد یارب خانهٔ چشمم | درین منزل توان تا چند خالی دید جای او
از آن خورشید تابان چون عنان شوق بر تابم | که میرقصند ذرات وجودم در هوای او
عجب نبود اگر شایستهٔ دیدار او باشم | که چون آئینه دارم نقش او را رو نمای او
سرا پا حسن استغناست اما اینقدر دانم | که شور انگیز شد اول نگاه آشنای او
اجل مانند آن حاکم که در ملك خراب افتد | مدارا میکند با خلق در عهد جفای او

بعزم جستجو هر کس قدم زد در ره عشقش
(۸۴۰) اگر خود گم نشد گم گشت عاشق نقش پای او

درجلوه است هرسو سرو سهی ولی کو | چون سرو من شکر لب چون ماه من سخن گو
آواره شد ز کویش دشمن ولی کنون کو | تاره کنم در آن دل تا جا کنم در آن کو
فرخنده آنکه جامی درخون کشد لبالب | با مهوشی شکر لب با گلرخی نکو رو
بی لطف نیست آنمه اما ز بیم دشمن | آهی نمیکشم من لطفی نمیکند او
سوی کدام بیند کام کدام بخشد | صد بیدل جفا کش یك دلبر جفا جو
هرچند از زبونی پر بستی و نیرزم | کم گیر رشتهٔ چند از زلف عنبرین بو
خوبان که ترك مستند قلب جهان شکستند | راه گریز بستند بر عاشقان ز هر سو
آن طرفه عندلیبم کز بسکه بی‌نصیبم | در باغم وز حرمان با گل نکرده‌ام خو

عاشق که راز او شد یکباره در جهان فاش
(۸۴۱) ایمن نشد ز دشمن فارغ نشد ز بدگو

بخونم میکشد چون ای اجل تیر نگاه او | امانم ده بقدر آنکه گردم عذر خواه او
کدامین شیوه را کس جور خواند با چنین خوبی | نمیدانم چه میگوید بمحشر داد خواه او

رقیبی را چو بینم جای در پهلو کنم شاید — بتقریب وی افتد سوی من گاهی نگاه او
زیانی نیست از سودا بجز از وی که میارزد — جفای دائمی ایدل بلطف گاه گاه او
بقدر خواهش آن ناز خواهم سوختن دل را — که غیر آن جفا جو کس نمیداند گناه او
فراق ساقیم کشت ایخوش آنساعت که بنماید — هلال عید و آید در نظر طرف کلاه او
شنیدم در بروی عاشق آزرده دل بستی
زغم فارغ شدی اما حذر از برق آه او

(۸۴۲)

سنبل دمیده بر طرف یاسیمن تو — با عاشقان بجاست همان خشم و کین تو
دارد هزار رنج دل درد پرورم — نقد دوای آن همه در آستین تو
ای تو همای اوج نکوئی و هر طرف — پوسیده استخوان بسی در کمین تو
پرورده حسن در چمن نیکوئی بناز — در سایبان سنبل تر یاسمین تو
زنّار کافری بده از آن کلاله‌ام — ای برهمن پسر که در آیم بدین تو
خوشباش کانچه میرسد از نیک و بد ترا — خطی نوشته است قضا برجبین تو
عاشق اگر ترانه چنین ساز میکنی
آتش زند بدل نفس آتشین تو

(۸۴۳)

تا بود از قفای تو کاکل مشگسای تو — دود دل شکسته‌ام میدود از قفای تو
کام من و مراد من جور تو و جفای تو — دست مدار از ستم ای من و دل فدای تو
گاه در آب و آتشم گاه بعشوهٔ خوشم — از چه از آن تغافل و دیدن آشنای تو
از لب لعل خود مرا شاد بوعده میکنی — لیک بسر نمیرسد لطف تو با گدای تو
آنکه ستیزه جوی شد زان نه میان دلبران — در ره جور میدهد بوسه بنقش پای تو
من که نیاورم فرو سر بکلاه خسروی — برسر خویش میکنم خاك درسرای تو
ایدل جور پرورت مایل نازو سرکشی — کام دل غمین ما چیست بجز رضای تو
صعب چو عیش بیکسان سست چو کار آسمان — صبر من و قرار من عهد تو و وفای تو

از غم عاشق حزین کار همه جهانیان
(۸۴۴) آه و فغان‌وهمچنان بر لب او دعای تو

ای آفتاب و ماه غلام کمین تو — بوسند صبح وشام بخدمت زمین تو
در شاهدان باغ ندیدم قرین تو — ناز کتر از گل است تن نازنین‌تو
هر گز نگفت با تو بقصد هلاک‌من — یکحرف مدعی که نشد دلنشین تو
ای نعمت‌نکوئیت ازلطف حق‌تمام — تا چند زهر غم خورم از انگبین‌تو
جوراز تو به که‌لطف ومحبت‌زدیگران — ایجان من فدای‌تو وطرز کین‌تو[1]
آنصیدپیشهٔ که بامید ناوکی‌است[2] — هر گوشه صیدخسته دلی‌در کمین‌تو
در بوستان حسن صلای نظر دهی — سنبل دمد چو بر طرف یاسمین تو
زان پیشتر که فرش زمین گسترد قضا
(۸۴۵) بوسیده بود عاشق بیدل زمین تو

خرم نمیشود دل من از عطای تو — ای آسمان که آگهم از مدعای تو
ای دل‌زغم بنال که هر گز نمیرسد — دستم بآن طبیب که دارد دوای تو
مایل برحم اگر نشدی ازسرهوس — لذت چرا نبرد دلم از جفای تو
در آب‌دیده نقش‌رخت یافتم و گر — زحمت نمیدهم بتو و خاکپای تو
گرمزد دیگرم نبود روز رستخیز — اجرم‌همین‌بس‌است که‌مردم‌برای‌تو
بهر خدا بساز بدلخستهٔ شبی — تا چند شب ترا طلبم از خدای تو
فارغ‌نشین‌دلا که گر از کوی‌اوروی — آن آتشی که کس ننشیند بجای تو
عاشق چو بایدت‌شدن‌از کوی، آن نگار
(۸۴۶) صبری که لعل او بدهد خونبهای تو

زین چرخ پیچ پیچ که‌هیچ‌است کار او — کو آنکه هیچ صرف نشد روزگار او

۱ـ در نسخه دیگر : خشم وکین تو ۲ـ درنسخه دیگر : این صیدپیشهٔ که بامید ناوکت

گرمیروی بسیر گلش زودتر که نیست رنگ ثبات در چمن اعتبار او
از رنگهای مختلفش در چمن نگر رنگ خزان عیان برخ نو بهار او
آن گلشنی که بس گل رنگین بیارداشت دردا که مانده مشت خسی یادگار او
چندین متاز رخش که میدان روزگار در خاك خفته است بسی شهسوار او
وین مسندی که مانده زجمشید یادگار برباد رفته است بسی شهریار او
گر آتشم فتاد بدل نیست جای غم در آتشم که هست دلم رهگذار او
داده است نقد جان ببهای کرشمهٔ مسکین دلم که هست بسی شرمسار او
از اعتبار ما بسر کوی او مپرس من خوارعشق گشتم ودل گشت خواراو
هرگز ندیده غیر تو کس صید افکنی بر راه انتظار نشیند شکار او
عاشق کسیکه بسته بآن شهسوار دل
(۸۴۷) چون من بباد میرود آخر غبار او

واقف نگشته بودم از بیوفائی تو تا روز رفتن جان یعنی جدائی تو
دستی ز سینهٔ من سوی فلك نبردی ای ناله سوخت جانم از نارسائی تو
در وادی محبت گم گشتگان شوقیم ای کوکب هدایت کو روشنائی تو
ایدل که درره عشق حیران کار خویشی مشکل رسم بجائی از رهنمائی تو
هرچند با گدایان لطف از وفا نداری خوشتر ز پادشاهی ما را گدائی تو
خوکن بنامرادی ایدل به بند حسرت چون چارهٔ ندارم بهر رهائی تو
گفتی چرا بهرسو ازدیده‌خون گشادی طرفی است اینکه بستم از آشنائی تو
امشبکه باده صاف است وانشوخ هست ساقی
(۸۴۸) عاشق مگو کجا شد آن پارسائی تو

شوخیکه‌عالم‌شدخراب ازدست استغنای او هرکس که‌ازجان‌بگذرددردل کند ماوای او

خلقی اگر در خون طپد[1] یا عالمی ویران شود اینها نباشد پر عجب از خوی بی پروای او
حیران رویش عالمی آنمه ز طفلی بیخبر در کار بازی آنصنم در هر طرف غوغای او
ایندل که هرگز کام خود ز آنمه نخواهد یافتن هر روز خوش میدارمش از وعدهٔ فردای او
اشکم بچشم خونفشان زانرنك رخ دارد نشان کز روی حیرت کرده ام در دیدهٔ خود جای او
هر چند دانم قسمتم ز آنلب نباشد کام دل یکوعده میخواهد دلم از لعل شکرخای او
تاب و توان رفت از دلم صبر و قرار من نماند در کنج حسرت عاقبت من مانده و غمهای او
خلقی ز دیده خونفشان از جلوهٔ آن نوجوان
گوش جهانی پر فغان از عاشق شیدای او

(٨٤٩)

فرصت آنکه بنگرم بر رخ همچو ماه کو جرأت یکنظر کجا طاقت یك نگاه کو
ربط نیاز و نازما از چه گسسته شد زهم خواستن گدا[2] چه شد بخشش پادشاه کو
روز و شب از وصال او کام رقیب تا بکی گریهٔ شام عاشقان نالهٔ صبحگاه کو
ای بوصال دایمی خاطر دشمن از تو خوش جانب آن شکسته دل دیدن گاهگاه کو
بر گل و لاله عالمی از نم ابر بخششت گلشن طالع مرا گل چه‌شد و گیاه کو
راهروان شوق را رهبر و رهنما چه شد گمشدگان عشق را جانب دوست راه کو
عمر عزیز ما چو شد بی رخ خواب او بسر روز مراد عاشقان از همه سال و ماه کو
ناز و کرشمه‌ات بجا باز همان ز چون خودی عزت سلطنت چه شد حشمت آن سپاه کو
فتنه باشگ و آه شد عاشق خسته دل ولی
در غم عشق دلبران حاصل اشگ و آه کو

(٨٥٠)

جنس وفا کیمیاست میل خریدار کو گوهر دل پربهاست گرمی بازار کو
کام نبخشید چرخ بخشش دلدار کو یار نگردید بخت مرحمت یار کو
از تف این وادیم سوخت برون و درون کعبهٔ مقصود را سایهٔ دیوار کو

١ـ نسخه دیگر: در خون کشد ٢ـ در نسخه دیگر: خواهش این گدا

برسر ناز وغرور پردگی و پرده دار — تیغ تغافل بکف رخصت دیدار کو
قصهٔ دل بر زبان میرسم از راه دور — فرصت گفتن کجا پیش توام بار کو
سرو وسمن را بباغ تا نرسد دلبری — آن قد رعنا کجاست آنگل رخسار کو
شرح غمت بیشمار تاب شنیدن کجا — درد دلم بیحساب قوت گفتار کو
ناصحم ازلطف گفت ترك غم عشق گیر — مصلحت اینست لیك طاقت اینکار کو
جورو جفا بیشمارمحنت وغم بیحساب — دردل عشاق صبر اندك و بسیار کو

منکر عشق ارچه شد حسن دل آزرده دوست
عاشق دلخسته را گرمی بازار کو

(۸۵۱)

تا چند ایدل از سر زلف نگار تو — باشد سیاه روز تو و روزگار تو
ای داده نقد جان و گرفته بهای آن — مهر بتی که هیچ نیاید بکار تو
پرشادمان مباش که خواهد بسررسید — از روز وصل دولت نا پایدار تو
چندانکه داد وعده‌ام آنلعل دلفریب — هرگز نگشت خاطرم امیدوار تو
در حسرتم شریك اگر میشود رقیب — خواهم گذشت از سر بوس و کنار تو
خرم بهارو باغ وطرب ساقیا توئی — آه از دمی که لاله دمد برعذار تو
بس باشدم چراغ شب و آفتاب روز — نقش رخت که مانده بدل یادگار تو
گویم نشان آنکه تواش وعده داده‌ای — آنکس که داد جان بسر رهگذار تو

امروز خوارتر ز سگانی بکوی او
عاشق چه شد به پیش کسی[۱] اعتبار تو

(۸۵۲)

ملول گشته‌ام از جان خویشتن بی‌تو — که کس مباد بعالم چنانکه من بی‌تو
بیا کز آمدنت جان رفته باز آید — که دل نمیکشدش جانب وطن بی‌تو
تمام حیرتم از بسکه خسته‌ام ز فراق — ز الفتی که ندارند جان و تن بی‌تو

۱ ـ در نسخه دیگر: بکوی کسی

نرفت روز وداعم[1] ز تن برون و کنون چها که میکشد این جان ممتحن بی تو
مرا که از غم هجران جهان بود زندان چه خلوت و چه گلستان چه انجمن بی تو
عجب که باز شناسم ز گوشهٔ قفسش[2] چنین که در نظرم تنگ شد چمن بی تو
مپرس حالت عاشق بروزگار فراق
(۸۵۳) بمرگ داده ز جان فکار تن بیتو

بیمهر آن ستم کیش بدعهد آن جفا جو کز بیدلی برد دل با دیگری کند رو
دنبال دل که دارد مهرمهی نکورو شرمنده گشتم از بس رفتم بآن سر کو
حوری لقا نگاری بگزین و جام مینا اکنون که گشت گلشن همرنگ باغ مینو
از دوستان بریدم وز خویشتن رمیدم بنگر بمن چها کرد پیوند یار بدخو
غافل اگر نگاهی افتد بمن از آنچشم ز آنسان رمد که گوئی ازدام جسته آهو
گو عاشقان نخواهند گو بلبلان نجویند رحم ازمهیکه خود کام لطف از گلی که خودرو
عاشق که دل بآن ترک بست وشد از پی دل
(۸۵۴) اورا اسیر میخوان او را قتیل میگو

بشناس حق دوستی بیگانه از اغیار شو
با دوستداران مهربان با مهربانان یار شو
ازخون ناحق کشتگان گو جوئی ازخون شو روان
نتوان چو با آن غمزه گفت از کارخود بیکار شو
خود رفتن از کوی حبیب ازرشک قرب مدعی
خواهم نهاد این رسم نو گو عاشقی دشوار شو
اندیشهٔ کار جهان آمد بلای ناگهان
روزی بمستی شام کن وزعمر برخوردار شو

۱ـ نسخه دیگر: وداعت ۲ دریکی ازنسخ این مصرع چنین است: عجب که باز شناسم که گوشهٔ قفسم

عاشق که بیمار غمش آن‌دلبر عیسی نفس
چون‌دوستدارد زاریش زین بیشتر گوزارشو

ه

(٨٥٥)

روی تو از تاب می آتشی افروخته — زلف مسلسل مگو دود دل سوخته
داد دلم کی دهد بعد هزار انتظار — عشوه‌گر کودکی نو ستم آموخته
داغ جنونرا بچشم ارنه بصیرت بود — از همه‌عالم چرا دیده بمن دوخته
حسرت دیدارماند در دل پروانه‌ام — راه بمحفل نداد آنکه پرم سوخته
شب که بره ناله‌ام مشعله افروز بود — درهمه صحرا نبود خار نیفروخته
خانهٔ ویران دل تنگ وزسودای او — بر سر هم ریخته حسرت اندوخته

ترك سرزلف اوبا من بیدل مگو
عاشق ازآهم بترس سوخته‌ام سوخته

(٨٥٦)

پیرمغان که یارب عمرش شود زیاده — گفتا ز دست مگذار زنهار جام باده
فصل گلست‌وعشرت باگلرخان غنیمت — می گیرتا خط جام از ساقیان ساده
ای صید پیشه رحمی کز آرزوی بندت — دادند جان بحسرت مرغان پر گشاده
آزادیم چو دیدی از کار هردو عالم — بر گردنم فکندی زلفین تاب داده
بخرام سوی گلشن وز بندگان قدت — بنگر زسرو وشمشاد صفهای ایستاده
ایدل که بندفرمان بر گردنم تو بستی[1] — دنبال این سواران تاکی دوم پیاده
گیرم بلند گردد از بخت پایهٔ او — کی میرسد بخورشید این ذرهٔ فتاده
داند کسی که چون من بخت‌سیه‌دلیلش — کز کوی دوست رفتم بیقصد وبی‌اراده

عاشق زکار تقدیر گر واقفی و آگه
زنهار کم طلب کن روزی نانهاده

١ــ دونسخه دیگر: بر گردنم فکندی

(۸۴۷)

ای تو بگلزار حسن سرو سرافراخته — من بهوای قدت قمری دلباخته
صد چو من دلفکار بر سر هر رهگذار — از نگه آشنا کشته و نشناخته
حوصلهٔ التفات کو که نگاهت بناز — تا سرمژگان رسید کار جهان ساخته
نه غم سود و زیان نه خطر رهزنان — میروم از کوی او هردوجهان باخته
تا بکی این سر کشی سروسرافرازمن — چند ز بیچارگی ناله کند فاخته
حسن جهانگیر توباج ز ویرانه خواه — سینهٔ ویران من مملکت تاخته
عاشق ازابنای دهر جزتو ندارد کسی
با ستم دشمنان سینهٔ پرداخته

(۸۵۸)

چون کنی رخ سوی گلشن قدبناز افراخته — گل بنالدهمچو بلبل سرو همچون فاخته
لایق اجر شهادت کیست در روز جزا — از شهیدان آنکه هجران کار اورا ساخته
گفتم ارجرمی کنم بخشاید ازروی کرم — بیگناهم آن جفا جو کز نظر انداخته
آه از آن خجلت گر اینسان کم بهائی بنگرد — شهسوارمن که بردنبال صیدم تاخته
با خیال آنکه بیرون نیست ازدل رفتنش — دارم از فکر دو عالم سینهٔ پرداخته
کو دلت عاشق که بر یارد گر بندی زنو
به که از خود نشمرد کس ایندل درباخته

(۸۵۹)

در کوی میفروشان بوسیدم آستانه — وز صاف می کشیدم در جام خسروانه
کشتی وزنده کردی صدبار و کس ندانست — قهر ترا سبب چیست لطف ترا بهانه
رخ سوی غیرداری دل سوی حرف دشمن — چشم تو پرفسونست گوش توپر فسانه
قلب جهانشکستند راه گریز بستند — زلفینت از کنار و روی تو از میانه
خواهم گزیدیاری وزجان کشید بارش — تا کی توانکشیدن بار غم زمانه
مهر بتان گزیدم جور بسی کشیدم — نقشی چنین ندیدم دراین نگارخانه

*- این سه بیت رانسخه خطی سپهسالار علاوه برسایر نسخ ضبط کرده است .

یارب چرا بریدند آیا چرا رمیدند[1] گلها ز طرف گلشن مرغان ز آشیانه
تعلیم نازت از من جورو جفات با من تیغ ترا نشانم تیرتورا نشانه ✡
خوبان ز شهر و گلها آوارهٔ چمنها مرغان بینوا بین عشاق بی‌ترانه ✡
در زیر زلف او بین خال سیاه عاشق
با هم خوشست آری پیوند دام ودانه

(۸۶۰)

سرخوش زباده گر بشکر خواب بودهٔ واقف زکار صد دل بیتاب بودهٔ
جستم در آب دیده ترا و نیافتم ای گوهر یگانه چه نایاب بودهٔ
آگه نهٔ زشام سیاهم که تا سحر با شیشه و پیاله بمهتاب بودهٔ
درحیرتم که با خبر از حال دل نهٔ با آنکه در دل من بیتاب بودهٔ
خون هزاردلشده همچون منت حلال بیهوده در خمار می ناب بودهٔ
آوردهٔ پیام وفا ای صبا مگر آگه ز جان سپردن احباب بودهٔ
امشب بگرد کوی تو بیرحم تا سحر
نالیده عاشق و بشکر خواب بودهٔ

(۸۶۱)

منم آن بلبل غمگین ترانه که دوراز باغ ماندم جاودانه
چه تلخیها کشیدم تا شنیدم حدیثی زانلب شیرین فسانه
مگر دریابدم ساقی که دارد غم عالم کرانه تا کرانه
چه باشد کز در یاری درآئی در آغوشم درآئی بی بهانه
گزیدم نغمهٔ غم بر ترانه گرفتم جا بدام از آشیانه
نه تدبیر سپر گردد بلا را نه تیر آهم آید بر نشانه
بدور باده کن ساقی شتابی مباش ایمن ز دور این زمانه

۱ــ درنسخه دیگر این مصرع چنین است : آیا چرا بریدند آیا چرا رمیدند
✡ این دوبیت را نسخه خطی سپهسالار علاوه برسایر نسخ ضبط کرده است .

نه خارم میکشد دامن نه گلبن مگر بر خاك بندم آشیانه
فغان سر میکنم از عشق وامید که بر گوشت خوش آید این ترانه
اگر طالع شود صبح قیامت
(۸۶۲) ترا عاشق بس آن جام شبانه

غیر ناز و غیر استغنا ستمها کردهٔ شرح نتوان کرد بیدادی که برما کردهٔ
شور محشر رامهیا باش ازغوغای خلق با چنین خوبی اگر آهنگ صحرا کردهٔ
عشق من عشق دگر حسن توحسن دیگر است بلبلان را دیده گلها را تماشا کردهٔ
از کجا تا سر بر آرد عاقبت این شعله‌ها آتشی افکندهٔ در هر دلی جا کردهٔ
ای اجل میبایدم بی روی جانان زیستن از ترحم نیست گر با من مدارا کردهٔ
گفتهٔ عاشق نخواهد زیست از بیداد من
(۸۶۳) مردنم سهل است اگر دانی چه باما کردهٔ

میروم و نظر مرا باز بهر کنارهٔ کز طرفی مگر شود راهنما ستارهٔ
هرچه دلم کشیدازو آنچه بمن رسیدازو این همه بر سرچه شد بر سر یکنظارهٔ
چون نکند اثر دعا در ره اوچسود از آن سینهٔ شرحه شرحهٔ یا دل پاره پارهٔ
کشتهٔ ابرویت جهان بازز شوق نقدجان بر کف خویش عالمی منتظر اشارهٔ
نشأه حسن دیگران گرمی عشق این و آن از می تست قطرهٔ ز آتش من شرارهٔ
یافت شفائی از لبت هر که مریض عشق تو
(۸٦٤) عاشق بی نصیب بود آنکه نداشت چارهٔ

ز عاشقان تو نه نام و نه نشان مانده همین خیال رخ تست در میان مانده
هزار قافله اهل هوس بکوی بتان گذشته‌اند و سر من بر آستان مانده
بباد رفت گل وعندلیب این گلشن ز بیخودیست که تاموسم خزان مانده
بهوش باش که تا یکقدم پس افتادی نه نقش پا و نه رهبر نه کاروان مانده

کسی نمانده بکوی تو غیر عاشق زار
(۸۶۵) همین بدام تو یکمرغ ناتوان مانده

گر کس نیازارد مرا با این دل افکار به | بشنو زمن پندی که هست از هر چه آن در کار به
با این طبیب مهربان مشکل شود بیمار به | آن دلبر عیسی نفس هر گز نپرسد حال من
یاری ز هر کس خوشتر و کاری که از هر کار به | اکنون قرین مردنم خوش آنکه یاری داشتم
کز کوی جانان بگذرد زین پای بی رفتار به | با جان بیتابی چنین تابوت کار افتادهٔ
کز سایهٔ طوبی مرا آن سایهٔ دیوار به | زاهد بجای جنتم راهی بکوی او نما
در کار جام و شاهدم اقرار از انکار به | باور نمیدارد چو کس دامان پاك از چون منی
در حلقهٔ زلفی زنم کز سبحه و زنار به | از کار هر دو عالم این[1] دستی که کوته بینمش
آنخواب اگر دستم دهد از دولت بیدار به | گفتی که شاید یکشبی در خواب رخ بنمایدت

با چون توئی کی میکند هر گز خیال همدمی
(۸۶۶) عاشق بلطف و مرحمت او را از این پندار به

غارتگر جان گشتهٔ تاراج ایمان کردهٔ | زلف دو تا افکندهٔ کاکل پریشان کردهٔ
مرغان گلشن دیدهٔ سیر گلستان کردهٔ | بلبل ننالد همچو من گلبن نباشد همچو تو
در سینه سنگ خاره را بهر چه پنهان کردهٔ | ناز کترت[2] از گل بدن ای وسف گل پیرهن
تا آمدن نزدیك من خود را پشیمان کردهٔ | گاهی بقصد رحمتی چون گشتهٔ سویم روان
تو بادهٔ رنگین بکف گل در گریبان کردهٔ | دامان پر از خون جگر صد خار غم در سینه من

تا وصف روی آنصنم با لاله و گل گفتهٔ
(۸۶۷) عاشق چها در بوستان با عندلیبان کردهٔ

ساخته کار عالمی دل ز جهان ربودهٔ | پرده ز رخ فکندهٔ روی نکو نمودهٔ
بیدل و خسته جان بسی دیده و آزمودهٔ | روی نکو بما نما دادن جان نظاره کن

۱ــ در نسخه دیگر : هر دو عالمش ۲ــ در نسخه دیگر : ناز کتر است

دیده بهر که کردهٔ والهٔ خویش دیدهٔ   گوش بهر که دادهٔ حرف وفا شنودهٔ
آنچه بدل تغافلت کرده چومست میشدی   با خبرم من و تو هم واقف حال بودهٔ
ایدل ساده کز لبش باز بوعدهٔ خوشی   تخم وفا و دوستی کاشته و درودهٔ
عاشق پاك طینتم درخور عشق من کجاست
(۸۶۸   دلبر پاك دامنی ماه وش [1] ستودهٔ

زخم ستمی از تو بیك جان نرسیده   کز لطف تواش مژده درمان نرسیده
خواب عدمم برد ز تأثیر حکایت   افسانهٔ از عشق بپایان نرسیده
دانی چه رسیده بمن از لطف نهانش   پنهان نگهی تا سر مژگان نرسیده
افسوس نباشد که جدا مانده‌ز تن جان   افسوس زجانی که بجانان نرسیده
گمگشته ز گمراهی بخت بد عاشق
(۸۶۹)   صد قافلهٔ مصر [2] بکنعان نرسیده

بی ذوق نا امیدی از غم کسی نرسته   آزادگان کدامند مرغان پر شکسته
با صد هزار حسرت افکنده‌ایم دامی   رحمی بحسرت ما ایطایر خجسته
یکره اگر ببیند در مظهر جمالت   بینی برهمنان‌را زنار ها گسسته
آن کز لبش باعجاز باشد خجل مسیحا   از وی‌چرا چنین‌ماند احوال‌جان خسته
عاشق بیا از آنکو آنگه بپرس حالم
(۸۷۰)   احوال ما ندانی با آن صنم نشسته

دارد گدائی ، عرضی بدرگاه   کو آنکه گوید، باحضرت‌شاه [3]
گیرم که باشد، همچون رخت‌ماه   کو زلف دلبند ، کولعل دلخواه
تا از که باشد ، این جور بیحد   سلطان نکو نام، خاصان نکوخواه
از کوی آنمه ، نتوان گذشتن   از جان گذشتیم ، الحکم لله

۱ــ درنسخه دیگر : ماه‌وشی   ۲ــ نسخه دیگر : صد قافله از مصر   ۳ــ نسخه‌دیگر : این قصه با شاه

راهم نمودند ، کارم گشودند	فریاد و فریاد ، از بخت گمراه
یارب کجا ریخت، خون دلم اشک	آیا کجا برد ؟ دود دلم آه
یارم درآمد ، هنگام مردن	ماهم برآمد ، وقت سحرگاه
افسانهٔ ما ، عاشق زهجران
(۸۷۱)	پایان ندارد، این قصه کوتاه

دو روزی شد بگلشن زاغ را راه نفس بسته	بذوق دل سرودی کرده‌ام بسیار آهسته
بمن گویند دل بر گیر از خوبان سنگین دل	چگوید کس که این یاران دلی دارند نشکسته
صبا ما آشنا با درد و مرغان چمن بیغم	که دارد عرضه با گل حسرت مرغان پر بسته
فغان ما که بخراشد دل هر کس بود تیری	که خیزد از دل افکار آید بر دل خسته
باین شادم اگر دل رفت بر باد و اگر ایمان	که کاری در ره عشق بتان کردیم شایسته
سزای آنکه دل نشناخت قدر و قیمت وصلت	نصیبش گشت هجر دایمی حرمان پیوسته
خط نورسته‌ای آورده دلکش آن رخ زیبا	که از نو آورد در دام خود دلهای وارسته
تنم فرسود و دل شد خون سر آن زیر کان گردم	که از کوی بتان بردند بیرون رخت ننشسته
غمش ازخورده گیران کی بود عاشق چنانست این
(۸۷۲)	که در هر صفحهٔ دیوان او شعریست برجسته

فدایت گشت جان بهر تو خدمت کرده‌ام یا نه	ترا خدمت بآئین محبت کرده ام یا نه
اگر در عاشقی کردم فدایت جان نمیدانی	و گر دانی نمیدانی برغبت کرده‌ام یا نه
رفیقم در پی تلقین وقت نزع بود و من	بفکر آنکه مهرت را وصیت کرده ام یا نه
زدم از آشیان پر بر هم و در دام افتادم	نمیدانم که پروازی بهمت کرده‌ام یا نه
بمن با مدعی بگذشت و از حیرت نمیدانم	نگاهی جانب آنمه بحسرت کرده‌ام یا نه
نمودم راه کوی یارش از خامی نمیدانم	که در حق دل مسکین مروت کرده‌ام یا نه
گهش عمر عزیز و گاه جان خوانم[1] نمیدانم	که وصف او بآئین حقیقت کرده‌ام یا نه

۱ـ نسخه دیگر: خواندم

دل نالان که شد رسوای عشق دلبران عاشق
(۸۷۳) بپرس ازوی که صد بارش نصیحت کرده‌ام یا نه

ای بیوفا که هیچ بفکر وفا نهٔ هرگز بفکر کار من مبتلا نهٔ
در آب و آتشم که زنیرنگ دلبری بیگانه نیستی ز من و آشنا نهٔ
میخواستم بخاک رهت جان کنم نثار آمد بخاطرم که توازجان جدا نهٔ
سلطان نیکوانی و دارای دلبران دردا که آشنا زکرم با گدا نهٔ
در سینهٔ منست دلا منزلت ولی هرگز بدست جور نکویان جدا نهٔ[1]
ای تازه گل که خندهٔ شادیست برلبت
(۸۷۴) در فکر کار عاشق غمگین چرا نهٔ

بصد هزار غمم بیتو مبتلا کرده بیا ببین که فراقت بما چها کرده
بشوخی آنکه نشسته‌است در کمین دلم هزار بار زدام خودش رها کرده
مرا بهیچ خریدی بآن نمی ارزم ندانیم که ببازار او بها کرده؟
برای کار دلی گر زمانه آزاد است غم ترا فلك از هرغمی جدا کرده
اگر نه آفت جان جهان توئی گردون بکشتن همه کس مایلت چرا کرده
سپاس لطف خدا روی خودمپوش ازما ببین ببین چه قدرخوبیت عطا کرده
اگر بسوی ارم کرده دل سفرز آنکو ستاده هر قدم وروی بر قفا کرده
ببین چکرده بجان رشك مدعی که مرا برفتن ازسر کوی توام رضا کرده
دوچشم مهرومهش روشن است ودرتابم که خاکپای کراچرخ توتیا کرده
کشیده تیغ بسر وقت عاشق آمدهٔ
(۸۷۵) دل ترا بترحم که آشنا کرده

باید گذشتن چون زجان روز وداع یار به چون زیستن بی‌او بود مردن از آن بسیار به
دارد دل افکار من صد درد جان فرساز تو تا کی کنی درمان او تا کی شود بیمار به

---
۱ ـ نسخه دیگر: هرگز زدست جور نکویان رها نهٔ

اکنون که قصد کشتنم کردی زروی مرحمت این کارا گر ممکن شود بی‌یاری اغیار به
خوانی ببزم مدعی باصد هزاران حسرتم این وصل حسرت را که گفت از حسرت دیدار به
کارم بمردن میکشد هرچند از مهربتان چندانکه می‌بینم همان اینکار از هر کار به
ماهی که پرسد از رقیب احوال ما دلخستگان دلداریش ما را مگو از خاطر افکار به
صیدی دو جمع آور بدام آنگه بکش گرمیکشی چندی زروی مصلحت مارا ازاین میدار به
درفکر کار چارهٔ تو دردلش چون نیستی[1]
(۸۷۶) عاشق بخواند قصهٔ این درد بی‌زنهار به

ترك رفتن کن دل خود را ترحم یادده ور نخواهی کرد اول خاك من برباد ده
پادشاه ملك حسنی عالمت زیر نگین برسریر حکم بنشین خسروانرا داد ده
عذرها دارم گنه را جرأت گفتار نیست رخصتی فرما مرا یا رخصت جلاد ده
ای صبا گفتی بشیرین قصهٔ جان کندنش این زمان اورا خبر ازمردن فرهاد ده
چند جامی درکش آنگه ازمیان خنجر بکش غوطه‌اش درخون چندین بنده و آزاد ده
چرخ دارد قصد جان گوغمزهٔ خونریز را از سپاه فتنه اش فوجی پی امداد ده
رفتم از کویت کنون بنشین ومی درجام کن یك بیك یاران مجلس را مبارکباد ده
آن نهٔ کز حکم نازت کس تواند سر کشید
(۸۷۷) خاك عاشق را بیا بر باد از بیداد ده

نمیدانم بمحفل داده آن مه باده ام یا نه وگر داده‌است اورا بوسه بر کف داده‌ام یا نه
زمن سیری که جان صد چو من باد افدای تو بکش تیغ و ببین بر آستان استاده‌ام یا نه
نمی‌پرهیزد از خونم فلك گر کین نمی‌ریزد نمیدانم که از چشم کسی افتاده‌ام یا نه
بود رحمیش بر افتادگان گاهی نمیدانم که میداند بعشق او زکار افتاده‌ام یا نه
زبند عقل و دین رستم به یمن میکشی عاشق
نمیدانم که میدانی کنون آزاده‌ام یا نه

---

۱ ـ نسخه دیگر : درفکر کار چاره‌ای دراولش گر نیستی

(۸۷۸)

ایکه از روی ستم خاك رهم ساختهٔ صدرهم بر ره خود دیده و نشناختهٔ
آبم از گریه گذشت از سر و خاموش نشد آتش شوق که بر جان من انداختهٔ
عالمی در هوس زخم ستم جان بر کف تا بخونریز که از خانه برون تاختهٔ
بگذر از اینکه دل ماست مکن ویرانش خانهٔ را که بکام دل خود ساختهٔ
خبر از صید گه عشق ندارم دیدم با فرو هشته کمندی قد افراختهٔ
میشدی در چمن و نعره زنان از شوقت بلبلی از طرفی وز طرفی فاخته‌ٔ
از سر کوی کسی گریه کنان میآید
عاشق هر دو جهان بر سر دلباختهٔ[1]

(۸۷۹)

ساقی بمن آر بی بهانه جامی دو از آن می شبانه
گم گشت رهش ز چار جانب از کوی تو هر که شد روانه
از دجله فرو نمی نشیند آتش که ز دل کشد زبانه
کو برق که باز کرده‌ام جمع خاری دو سه بهر آشیانه
نا بسته چو پیکر تو نقشی صورت گر این نگار خانه
دردا که گذشت موسم گل زان پیش که سر کنم ترانه
دلها ز تو شادمان و ناشاد تنها دل من در این میانه
عشوه نفروختی گر آن لب مارا که خریدی از زمانه[2]
خوشتر ز حدیث وصل جانان
عاشق نشنیده ام فسانه

(۸۸۰)

ای صبا همنفس مشک تتار آمدهٔ میتوان یافت که از کوچهٔ یار آمدهٔ
تیری از غمزه بیفکن که خبردار شوم کز پی صید من ای شاهسوار آمدهٔ
بسکه خون جگرم رفته زدامان و کنار از سر مرحمتم تا بکنار آمدهٔ

---

۱ ـ نسخه دیگر : باسر دلباختهٔ ۲ ـ این بیت را یکی از نسخ خطی علاوه ضبط کرده است

خاك پای توسهی سرو شوم کزسر لطف کشتهٔ غمزه خود را بمزار آمدهٔ
جان بکف دارم وحال دل غمگین بزبان تا بسر وقت من از بهر چکار آمدهٔ
ساقیا فصل بهار است بده جام میم که تر و تازه چو گلهای بهار آمدهٔ
صید فرصت زکفت رفت‌وترانیست‌بیاد کز ره دور بآهنگ شکار آمدهٔ
ازسر کوی که‌میآئی‌واحوال‌توچیست
(۸۸۱) رفتهٔ عاشق و بی صبر و قرار آمدهٔ

گفتم نکنم سوی کسی جز تو نظاره اما چو نداری تو سر مهر چه چاره
چون پرتو خورشید نیفروخت چراغم راه دل گمگشته بجویم بستاره
دانی چه بود کار مرا روز قیامت جان پیش تو دادن ز ره شوق تو باره
ممکن نشود بر سر دل گفت و شنودم تو مست می حسنی و من محو نظاره
خوش نیست‌برسوائیم‌اما نتوان دوخت پیراهن صبری که شد از شوق تو پاره
یادم آیدم از حال دلم پیش دل او هر جا که رسیدند بهم شیشه و خاره
هر چند که جان منی از غیرت اغیار رفتم که کنم از تو و جان هردو کناره
خواهم بکنار آئی و بوسم لب لعلت سر مست که ناید بمیان پای شماره
رفتست پی داد ولی جای تماشاست
(۸۸۲) افتاده ز پا عاشق و آنشوخ سواره

ساقی که در یاری ازو یاری ندارم یاد به
هر روزش از روز دگر یارب بدولت باد به
حاشا که نالم از تو من با این چنین خوبی ولی
گر کس نیازارد مرا با این دل ناشاد به
طالع اگر یاری کند افتد بدامی راه ما
لیك ار برون آریم سر از خانهٔ صیاد به

زیبندهٔ جور و جفا باشد مهی حوری لقا
از دیگران لطف و وفا وزماه من بیداد به
ماه دل افروزی که هست امروز شاه دلبران
داد اسیران وفا ای کاش از آن میداد به
راهی سوی آنجلوه گه جستم پس ازصد جستجو
گر خاك من آنجا رود یکبارگی بر باد به
شوخیکه سیر ازجان من کاری بجانم کرد و رفت
مژگان خونریزش که هست از ختجر فولاد به
سودی ندارد چونفغان از دست خوبان جهان
با سینهٔ پر آتشم خاموشی از فریاد به
گوئی بعاشق توبه کن ازمهر خوبان جهان
(۸۸۳) ناصح کسی گر بگذرد زین کار بی‌بنیاد به

امشب اگر برویش ممکن شود نظاره — فارغ ز ماه باشم مستغنی از ستاره
افتد اگر نگاهم برروی همچو ماهش — از من سپردن جان وز دوست یك اشاره
گفتم کنم در آندل آخر بگریه راهی — اما اثر ندارد باران بسنگ خاره
آندل که بودم ازوی هرروز در بلائی — از دیده‌ام فرو ریخت امروز پاره پاره
فرصت کجا که پرسندازوی حساب محشر — جائی که کشتگان را ممکن نشد نظاره
در بزم آن پریرو فکر دلم که دارد — او مست جام صهبا من بیخود نظاره
اکنون گذشت طوفان کز زورقم درین بحر — جز تخته پارهٔ چند پیدا نه بر کناره
از رفتنش گذشتیم از جان خویش عاشق
(۸۸٤) گر باز آید آنمه عمری بود دوباره

چون طالع بسمل شدنم نیست سرم ده — ور بر سر انصاف بیائی خبرم ده

در بزم مخوانم وگر از روی ترحم | یا رخصت نظاره باین چشم ترم ده
امشب که رهم دادهٔ ای پیر خرابات | تعلیم دعای شب و ورد سحرم ده
یارب بستان یاز من این جان هوسناك | یا قوّت پرواز گلستان به پرم ده
یکبوسه بمن داد و شد از ناز پشیمان | کو جرأت آنم که بگویم دگرم ده
بیحوصله تر گرچه منم از همه یاران | ساقی چوتوئی بیشتر از پیشترم ده

عاشق خبر از خویش ندارم من بیتاب
آنماه چو از پرده بر آمد خبرم ده (۸۸۵)

هرگز بدیدهٔ مه من جا نکردهٔ | کان دیده را ز اشگ چو دریا نکردهٔ
از روی ناز عالمی از کشتگان عشق | در هم فکندهٔ و تماشا نکردهٔ
از تیغ وخنجری که بود آبگون مترس | از آتش دلم چو محابا نکردهٔ
جوریکه دیده‌ام همه از طالع بداست | از من خجل مباش توابنها نکردهٔ
در ناله عالم از تو وفارغ تو از ملال | دل بی سبب ز آهن و خارا نکردهٔ
عمرت بسر نیامده در انتظار صبح | چون شمع گریه در شب یلدا نکردهٔ
از عزم سست راه بمقصد نبردهٔ | یا هیچ عزم منزل سلمی نکردهٔ
ایخواجه بامن این گرهت برجبین چراست | چون عقدهٔ ز کار دلم وا نکردهٔ

عاشق امید هست دوائی رسد ز غیب
تا درد عرضه پیش مسیحا نکردهٔ (۸۸۶)

اینکه میبینی چوشمع سوی لب جان آمده | یکشبم از فرقت جانان بپایان آمده
رخصت یکسجده‌ام بردرگه‌او داده‌اند | کاین سرشوریده راهنگام‌سامان آمده
ازشکست خاطرما خاطرش آگاه نیست | زآنکه‌مارا برد دل،اورا به پیمان آمده
من نه آن‌صیدم که کس قصد شکارمن کند | از پی‌صیدی که تا رخشت بمیدان آمده
جمله گوشم کزلب او بشنوم پیغام وصل | قاصددلخسته کز کوی توگریان آمده

دامنی دارم زجورش رشک چندین لاله‌زار آنکه از سیر چمن گل در گریبان آمده
طی شود از یکنفس ایدل بپای بیخودی در میان ما و او گر صد بیابان آمده
روزگاری پای بست مهربانی گشته‌ام دست خاری گر درین راهم بدامان آمده
با سر زلف سیاهت تا چه سودا باشدش
(۸۸۷) عاشق امشب ازسر کویت پریشان آمده

برگ گل را ماه من ازشبنم گل آب ده سنبل تر در کنار ارغوان کن تاب ده
ای فدای چشم مستت تو بهٔ صدهمچو من ساقی مجلس شوو ما را شراب ناب ده
ناله‌ای دارم هوس با بلبل غمگین سحر یارب امشب دیدهٔ آسودگانرا خواب ده
آن شکار افکن که کارمن بغیر ازوی مباد میرود از دست صیدم گو عنانی تاب ده
غرقه‌در خون دیدهٔ صدپیر کنعانت چومن برفکن ازرخ نقاب وداد شیخ وشاب ده
ساقیا خوانده‌است بهرحسرتم در بزم یار باده‌ام ازدست بستان درعوض خوناب ده
سرمکن عاشق زدرد هجر آنمه گریه‌را
(۸۸۸) یا جهانی را بدست عارت سیلاب ده

کام دل پرحسرتی حسرت زبیدادم مده آتش‌مزن برجان‌من ازجور بربادم‌مده
رسم‌است ازمهربتان آه وفغان عاشقان فریاد دردآلود من بشنو ولی دادم‌مده
ترسم‌شوند‌اهل‌هوس‌ازذوق جورت باخبر نالم گرازجور غمت گوشی بفریادم مده
تیغ‌جفاداری بکف ازرشک اغیارم‌مکش از غمزه قتلم میتوان بردست جلادم‌مده
از بخت بددر بوستان باسایهٔ خاری خوشم جای‌نشیمن گو نشان برسرووشمشادم‌مده
ازاضطراب دل چومن درخون‌خودغلطیده‌ام ای ناله آگاهش مکن‌زحمت بصیادم‌مده
عاشق بباغ ارمیبرد بختم ببر گو باقفس
(۸۸۹) زنهار جا در حلقهٔ مرغان آزادم مده

ایکه می آئی وبرمن نظر انداختهٔ کشتهٔ بر سر هر رهگذر انداختهٔ

جان ندادم اگر ازذوق‌ستم‌معذورم ناوك غمزه بمن بیخبر انداختهٔ
ننگ‌داری اگر ازصیدزبون‌بازگشا گرهی چند که ما را بپرانداختهٔ
کرده‌دردل‌ملك‌ازروی محبت‌جایش هرخدنگی که تو بیداد گرانداخته
آید آنروز که از مهربتی‌پرسی باز رسم وآئین وفا راکه بر انداختهٔ
ای‌لبت‌آب‌حیات دل لب تشنهٔ من آتش شوق، مرا در جگر انداختهٔ
ای کبوتر چه‌عجب بازنیائی‌زآنکو که تو هم‌نامه وهم‌بال‌وپرانداختهٔ

آنکه عاشق دل گرمی زخدنگش‌دارد
(۸۹۰) هست خورشید بعشقش سپر انداختهٔ

آمد بعشوه راه دل مبتلا زده راه شکیب بردل صد پارسا زده
نازش ز جانبی و تغافل ز جانبی در بسته‌است‌حسن وجهانرا صلا زده
جانش‌فداکه‌زیبدش‌این‌جوروا‌ین‌جفا زیبا رخی که عشوهٔ او راه ما زده
دست طلب بدامن او زد بصد نیاز هرجا دلی بهر دوجهان پشت‌پازده
دست تصرفش نشناسد شه از گدا آنخسروی که راه دل این گدازده
تاخود چه‌درصحیفهٔ گلها نوشته‌اند کاتش بجان بلبل دستان سرا زده

برقی که سوی‌خرمی موسی‌بنازتاخت
(۸۹۱) در حیرتم که بر دل عاشق کجا زده

طرف چمن خوشست وشراب مغانهٔ با ماه مهربانی و چنگ و چغانهٔ
از فتنهٔ سپهر کسانی که آگهند در کوی میفروش گرفتند خانهٔ
کوهمدمی که‌حرف خوش‌عشق‌سرکند یا محرمی که بشنود از من فسانهٔ
دل میکشد بجانب کوی وی ومرا فرصت نمیدهد که بسازم بهانهٔ
از بسکه سردمهری گلهادراین‌چمن هرگز نشد که گرم کنم آشیانهٔ
دانی که‌حاصلم‌همه‌ازآب دیده‌چیست خاکی که میکنم بسر از آستانهٔ

ای ابر رحمت ازسر یاری بمن نگر   در خاك کرده‌ام بامید تو دانهٔ
آنگل که عاشق ازغم او دارداین فغان
(٨٩٢) گو گوش کن ز بلبل شیدا ترانهٔ

ای دلربا صنم که دل ازدست دادهٔ   شادم که بر دلم در رحمت گشادهٔ
از تیر غمزه بر سر میدان دلبری   افکندهٔ بسی تو که اکنون فتادهٔ
ای پادشاه حسن کجا رفت شوکتت   کاندر کمند شاهسواران پیادهٔ
آسان ترا نمیرود از سر غرور وناز   ای ترك ماهوش که کله کج نهادهٔ
تا کیست آن نگار که‌دل‌برده ازکفت   کز هر که دیده‌ام ز نکویان‌زیادهٔ
ای پارسا پسرچه‌شدآن پاکدامنی   کاکنون خراب‌شاهدی و مست‌بادهٔ
از یك دو قطره اشك که افشاندهٔ ز چشم
(٨٩٣) صد چشمه خون ز دیدهٔ عاشق گشادهٔ

بسته میان بدلبری دست ستم گشادهٔ   باك نداری ازکسی ترکی ومست‌بادهٔ
ای رخ دلفروز تو مهر سپهردلبری   من بهوای عشق تو ذرهٔ اوفتادهٔ
مهرفلك بکوی تو روی بخاك سودهٔ   سرو چمن به پیش تو بندهٔ ایستادهٔ
دعوی‌خون‌خودترا روزجزا چسان‌رسد   ایکه بزیر تیغ او جان بمراد دادهٔ
منت‌بخشش‌فلك ناکسم ارجوی کشم   تا که بدست باشدم قیمت جام بادهٔ
طالع مدعی نگر عاشق و بیخودی ببین
(٨٩٤) کز سر کوی او شدم بی سبب وارادهٔ

گر پشیمانی که‌دل از من گرفتی باز ده   ننگ‌اگرداری‌ازاین‌صید زبون‌پروازده
تانماند برسر بازار یوسف هیچکس   پرده از رخ‌برفکن‌وزهرطرف آواز ده
در مصاف عشق هر کس‌طالعی دارد کنون   من بمیدان آمدم داد غرور و ناز ده
بار غمازان مده در محفل خود زینهار   یا ز مجلس رخصت رفتن باهل راز ده

جلوه گر شو با قد رعنا بسوی بوستان قمریان‌را از سر سرو سهی پرواز ده
مشکل افتاده است کارم در ره عشق‌ایخدا یا دلم را طاقتی یا دلبر دمساز ده
دیده‌ام بر بند چون دستم ندادی برمراد بال شهبازم ندادی همت شهباز ده
حرمت عشق بلند اقبال عاشق واجبست
گردهی راه غمش در دل بصد اعزاز ده

(۸۹۵)

با رقیبان دوش داد میگساری داده‌ٔ می بیاران داده‌ٔ و تن بیاری داده‌ٔ
دل کجادادی‌ز کف کز‌روی‌همدردی‌عشق بیدلان خویش را گوشی بزاری داده‌ٔ
برتو ای بلبل دلم سوزد که از روی نیاز دل برنگ و بوی گلهای بهاری داده‌ٔ
برسر میدان عشق ایدل بشوق مرهمی تن بآسیب هزاران زخم کاری داده‌ٔ
آتشم‌برجان مزن ازرشگ اغیارم‌مسوز جا اگر در محفلم از روی یاری داده‌ٔ
اختیارت رفته از کف در ره عشق بتان یا عنان خود بدست بیقراری داده‌ٔ
بارمهر دلبران کس جز تو نتواند کشید نگذرم از حق که داد برد باری داده‌ٔ
خدمتت شاید قبول افتد که از روی وفا جان بکوی دوست با صد شرمساری‌داده‌ٔ
عزتت عاشق کجا شد کز ره بیچارگی
بر سر کوی نکویان تن بخواری داده‌ٔ

(۸۹۶)

ایدل اسیر محنت دوران چه مانده‌ٔ در کارخویش این‌همه حیران‌چه مانده‌ٔ
این جان نثار اوست بپابایدش فشاند در بند آن کرشمه پنهان چه مانده‌ٔ
با یوسف ای بخلوت اندیشه ات قرار حیران نقش صفهٔ ایوان چه مانده‌ٔ
باقی نمانده یك گل رنگین درین‌چمن در موسم خزان بگلستان چه مانده‌ٔ
با جغد همزبان نشود عندلیب باغ راه چمن بپرس بویران چه مانده‌ٔ
ای توطفیلی و دگران میهمان دهر مهمان نماند برسراین‌خوان چه‌مانده‌ٔ
آن‌یوسفی که ملك وملك درهوای تست مصرت مسلم است بکنعان چه مانده‌ٔ

تفته جگر مباد کسی این چنین که تو لب تشنه بر کنارهٔ عمان چه ماندهٔ
میبایدت ز محفل او چون شدن برون در انتظار رخصت جانان چه ماندهٔ
چون آشنا نشد بتو کس از سگان یار
(۸۹۷) عاشق بکوی او چو غریبان چه ماندهٔ

بیروی تو بر دست گرفتم چو پیاله شد در قدحم خون جگر باده چو لاله
آنکس که بزهاد ره صومعه بنمود ما را بخرابات مغان کرد حواله
از سیر چمن میرسد آنماه عرق ریز از لالهٔ حمراش چکان قطرهٔ ژاله
بلبل که کند وصف گل و سنبل گلشن بر طرف عذار تو ندیده است کلاله
باران سرشک از مژهٔ من نشود کم از خط مه رخسار تو تا رفته بهاله
گاه از غم هجران گهی از جور رقیبان در عشق بتان نگسلدم ناله ز ناله
خواهی که شود سال نوت بر تو مبارکت
(۸۹۸) عاشق بکف آور می رنگین دو ساله

ایکه هزار جان و دل روی نما گرفتهٔ دردل وجان عاشقان جا بکجا گرفتهٔ
شاه بتان شهری و باهمه حشمت و کرم جای بدیدهٔ من بیسر و پا گرفتهٔ
ای به پناه سرو توهر که مقیم این چمن سایه ز قمریان خود بهرچه وا گرفتهٔ
داده چو خوبیت خدا روی نکو بما نما کانچه ز شه گرفتهٔ بهر گدا گرفتهٔ
جانب دیگران مبین بوسه بدیگران مده ایکه زروی همدمی باده ز ما گرفتهٔ
ایکه بدرد عاشقان جان غمین سپردهٔ پیش طبیب من مگر رفته دوا گرفتهٔ
بندگیت قدیم من قیمتم ازسگ تو کم تا چه گناه کردهام تا چه خطا گرفتهٔ
جانب عاشق غمین کی نظر افکنی که تو
(۸۹۹) خو بجفا نمودهٔ ترك وفا گرفتهٔ

ای آهوی رمیده که از من رمیدهٔ از دیده میروی و مرا نور دیدهٔ

غافل زمن مباش که روزی نمی کشد	عمر دراز بسمل در خون طپیدهٔ
باری تظلمی زمن خسته گوش کن	ای نازنین سوار عنان چون کشیدهٔ
مشکل که لذتی برم از زخم کاریت	غافل چنین که بر سر صیدم رسیدهٔ
احوال دل که خسته و بیمار عشق تست	هم دیدهٔ تو دشمن جان هم شنیدهٔ
ای مدعی هراس تو از باغبان چراست	گر میوهٔ ز نخل بلندی نچیدهٔ
من درغم زیان که ز کف رفته رایگان	دل شادمان از اینکه بهیچش خریدهٔ
ایدل ترا زهول قیامت دگرچه باك	روزی چو روز فرقت دلدار دیدهٔ

عاشق دمی که ساغر می هشتهٔ زکف
(۹۰۰) صد بار پشت دست ندامت گزیدهٔ

ترسم که ز بازی ستاره	یار آید و جان کند کناره
آگه نشدم از آن اشاره	فریاد ز حسرت نظاره
زاول نگهم نکشت و ترسم	سویم نکند نظر دو باره
پاداش جفای بیحدت چیست	بوسی که نباشدش شماره
دریا نمی از سرشک و دوزخ	از شعلهٔ آه من شراره
زاهد ز نصیحت تو هیهات	از ماه‌وشی کنم کناره
آنمه ز نظر فکند ما را	فریاد ز بازی ستاره
از تن بقصب نهان حریرش	از دل بحریر سنگ خاره
از خنجر غمزهای ترکان	داریم دلی هزار پاره
تنها شکند صف نکویان	آن ترك که میرود سواره

عاشق دردت بیار گفتم
(۹۰۱) درمان چو نمیکند چه چاره

ایکه دائم شمع بزم مردم بیگانهٔ	یاد کن گاه از دل پرحسرت پروانهٔ

برد خواب نیستی از ذوق آن افسانه‌ام نا شنیده از غم عشقت تمام افسانهٔ
دردل خود یافتم اورا وخوش درحیرتم کاین چنین گنجی چسان گنجید درویرانهٔ
گرم شد سودای دل درآرزوی روی او دل نگویم از هوای شوق آتشخانهٔ
آبیار کشت زار عالمم از چشم تر من که در خاك امل هر گز نکرم دانهٔ
دل از آن ترك نکورو بر نخواهم داشتن گو بکن در عقل و دینم غارت ترکانهٔ
سنبلش دام فریب بوالهوس گردد دریغ آنکه در زنجیر دارد همچو من دیوانهٔ
چون اجل خواهد زدستت بردبیرون عاقبت
(۹۰۲) جان خود عاشق فدا کن در ره جانانهٔ

بارها بر یاریم باد صبا بر خاسته تا غبار ناتوان من زجا برخاسته
محمل ازسر گشتگی هردم براهی میرود گرد کار افتادهٔ تا ازکجا بر خاسته
دورم از کوی تواما میکند دل آگهم از طپیدنها اگر آواز پا بر خاسته
سوی محمل نالهٔ مجنون اگرره کرده گم از جرس درجستنش فریاد ها برخاسته
چرخ با ما گر سر یاری ندارد گومدار کز دل ما نیز ذوق مدعا برخاسته
آرزوی کعبه داری پیش نه پای طلب کاروان گرم ره وبانگ درا بر خاسته
آرزوی زندگی عاشق مرادرخاك سوخت
(۹۰۳) تاپی خونریزم آن گلگون قبا برخاسته

پای گریز بستهٔ دست ستم گشادهٔ تیغ جفا کشیدهٔ بر سر من ستادهٔ
دامن یاری ار بکف داری و جام بادهٔ کام جهان همین شمر بی‌طلب زیادهٔ
اختر دلفروزی و از نظرت فتاده‌ام آتش خانه سوزی و در دل من فتادهٔ
کشتهٔ توجهان جهان خودتوزدیده‌ها نهان رخ ننموده همچنان در طلب زیادهٔ
بیخبری ز حال ما فارغی از سؤال ما جانب ما ندیدهٔ گوش بما ندادهٔ
شیوه رفتنش نگر مست گذشتنش نگر بستن و کشتنش نگر قصد نه و ارادهٔ

می کشدش که جان من بندهٔ دست و تیغ او
عاشق نـا مراد را دلبر ترك زادهٔ

ی

(٩٠٤)

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی ما سر بخط فرمان تاحکم چه فرمائی
ایدل بتوام‌خشنود و ز زندگیم مقصود رفتی ونخواهم بود آنروز که بازآئی
گلگشت‌چمن‌دلکش گلزارخوشست اما مشکل که ببخشاید گلچین بتماشائی
ازبیخودی شوقت صدبار فزون امشب بر گرد سرت گشتم در خلوت تنهائی
فریادکه ازکف شدهوش وخرد ودینم نا کرده نظر سویم آن دلبر یغمائی
این جلوه نمیداند آن شاهد بستانی این عشوه نمیآیدزان‌آهوی صحرائی
بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل تا مشعله افروزند بر گنبد مینائی
گل پرده کشید ازرخ‌آن تازه گل من کو
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائی

(٩٠٥)

بستند عهد الفت گلچین و باغبانی بیچاره عندلیبی افسوس گلستانی
از حسرت گلستان میخواند داستانی مرغ شکسته بالی در کنج آشیانی
جولان نیسواری هر گز کسی شنیده از هر طرف برآرد فریاد الامانی
از یکدیگر بریزم تا حشر بر نخیزم بختم اگر رساند بر خاك آستانی
روبر رهت نهادن جان در غم تودادن شرط وفاست ما را گو قدر ماندانی
من رخ بخون بشویم تو ساعد بلورین در روز حشر ماند ما و ترا نشانی
خوش‌بود عیش بلبل ازذوق صحبت گل
عاشق ! گر نمی بود گلزار راخزانی

(٩٠٦)

بر خون ناحق من گو کس مده گواهی کاری بقاتلم نیست چون غیره عذرخواهی
حسن تو جاودانه عشق تو بیکرانه حرف تو در میانه از ماه تا بماهی
فرمان دوست برجان وز بیم طوع سلطان شأنیست دلبری را افزون ز پادشاهی
کردند لعل خوبان در خط سبز پنهان آب حیات پی را گم کرد در سیاهی
من جمله جرم و ترکی کاید بکشتن من شمشیر ناز بر کف جویای بیگناهی
کاری کند بآن دل با جان غیر روزی این نالهٔ شبانه وین آه صبحگاهی
جزیاری و حقیقت اهل زمانه عاشق
دارند هرچه گوئی آرند هرچه خواهی

(٩٠٧)

پنهان ز ما شراب به پیمانه میکنی ما را خیال مردم بیگانه میکنی
بگذار تا تمام بسوزد بکام دل رحمی اگر بحالت پروانه میکنی
از دل بپرس شرح حکایات دوستی گوشی اگر بقصهٔ دیوانه میکنی
گفتی چرا نبود دلی چون دلت غمین آباد را قیاس بویرانه میکنی
ما را بدور چرخ چکاراست وماه ومهر بر خیز اگر شراب به پیمانه میکنی
گفتی که باده میدهدت عقل و دین بباد ما را خیال مردم فرزانه میکنی
گیرم بوعده شاد کند خاطر تو را
عاشق چرا تو گوش بافسانه میکنی

(٩٠٨)

صلاح از تست اگر شاد و اگر اندوهگین خواهی
ولی ایکاش گاهی آنچنان گه این چنین خواهی
بمحشر کاش چندان پرده از رخسار برداری
که عذر کشتگان خویش از جان آفرین خواهی

دو بارت فرصت نظارهٔ گل نیست ای بلبل
مگر کام دل خود از نگاه اولین خواهی
دو روزی داده‌ام با خود قرار بیقراری را
وزان ترسم که دائم بیقرارم این چنین خواهی
فراموشت مباد ایمرغ فارغبال در گلشن
که کام از جلوهٔ شمشاد و سرو و یاسمین خواهی
بغیر از نقد جانم نیست ای جانها فدای تو
(۹۰۹) چه خوشباشد ز بخشایش که ازعاشق همینخواهی

بخونریز اسیران ماه من ازغمزه ایمائی که میارزد سرت گردم بایمائی تماشائی
نه‌شکر نعمت آن حسن بی‌اندازه این باشد که باشدغرقهٔ خون ازتو چشم ناشکیبائی
چنان بنگر که با ما کس نبیند التفات تو چنان بگذر که غیر آگه نگردد دلربائی
تواند تاباو فرهاد شرح حال‌خود کردن ز سنگ خاره میبایدحریف پای برجائی
نه‌آنمرغم که آهنگ شکار من‌توان‌کردن مگر سازد بصید من عقاب ناتوانائی
بصیادی سروکار است مرغ بی پر مارا که ازفریاد مرغان اسیرش نیست‌پروائی
جدا از روی او ذوقی ندارد زندگی عاشق
(۹۱۰) وصالش چون میسر نیست هجر بی مدارائی

تو شه همه نکویان زکمال دلربائی همه دلبران به از تو بوفا و آشنائی
تو که‌رشک‌صد بهاری‌ز حجاب‌اگر برآیی نکنند در گلستان گل و لاله خودنمائی
نظری بما نداری تو کجا و مهربانی خبری ز ما نگیری تو کجا و آشنائی
عجب ارشود ز مردن بغمت علاج دردم که بطالع بد من نکند دوا دوائی
ندهی بسینه تابم که بخاطرم نگنجی ببری زدیده خوابم که بخواب من نیائی
شبی ار چراغ خلوت تو شوی بکلبهٔ من برود ز روزن من بسپهر روشنائی

تو بغمزه آنچه کردی بدل خراب عاشق
(۹۱۱) نکند ز روی رحمت به شکسته مومیائی

بفریاد که دارد گوش شاهی | که داردهرطرف فریاد خواهی
تو بی‌پروا بخون بیگناهان | مرا چون عاشقی ثابت گناهی
عجب دارم که‌چون آنخط ور خسار | گلی روید زگلشن یا گیاهی
نهانی دیدنت هردم سوی غیر | بود بر لطف پنهانی گواهی
ز بیتابی نشد در انتظارت | نشینم بر مراد دل براهی
مپرس آغاز و انجام محبت | بملك عشق نبود سال و ماهی
من و ترکی که تیر غمزهٔ او | بهر سو بشکند قلب سپاهی
چه حالست‌اینکه‌باعدل ومروت | بملك دلبری ننشست ماهی

بود عاشق هزاران خط و رخسار
(۹۱۲) شب تاریکی و روز سیاهی

گیرم که باآنشوخ بگیرم سر راهی | بااینهمه حسرت چه برآید زنگاهی
ازعربده داردسرخونریزی‌وبرخویش | هر یك بهوس بسته بعشاق گناهی
جز آه من سوخته‌خرمن که شنیده‌است | برقی که بود همدم دیرین گیاهی
صد جان شکیبا ز اسیران محبت | وزجانب این صف شکنان نیم نگاهی
آن منتظرم در ره شوق تو که دارد | هر ذرهٔ گردم بهوایت سر راهی
فریاد که خون دلم از دیده روانست | از جور تو بیرحم نه جرمی نه گناهی

پرسد اگر از منزل ویرانهٔ عاشق
(۹۱۳) جائی که کشد سر بفلك شعلهٔ آهی

گر نه دل در گرو طرهٔ دلبند کنی | از جهان خاطرخودرابچه خرسند کنی
ایدل مدعیان خوش بوفاداری تو | از جفا خون بدل خستهٔ من چند کنی

بلبلان تو گسستند ز جانها پیوند تا تو ایشاخ گل آخر بکه‌پیوند کنی
از دو عالم بیکی جرعه‌ات آزاد کنند تکیه‌گر بر کرم و عفو خداوند کنی
بر نداری ز رخ تازه جوانی دیده گوش اگر برسخن پیرخردمند کنی
چرخ کوتاه کند دست تطاول از تو چنگ اگردرخم زلف صنمی بند کنی
دل یعقوب زیوسف‌سوی‌خود گرخواهی تو که ازعشوه پدر ناز ز فرزند کنی
آخرای‌دشمن جانها زغمت چند کنند گریهٔ تلخ جهان و تو شکر خند کنی

دفتر رفته و آینده فرو شوی بمی
(۹۱۴) که رهی عاشق اگر گوش باین پند کنی

غریب کوی تو بودم نه‌ملجائی نه‌پناهی قتیل تیغ تو گشتم نه‌جرمی‌ونه گناهی
بغیر ملك محبت ندیدم و نشنیدم جهان مسخر طفلی نه لشگری نه‌سپاهی
ز اضطراب چنانم که با امید وصالش بکام دل نتوانم نشست برسر راهی
خوش آنکه‌دست نگارین بردبقبضهٔ‌خنجر بخون ناحق من‌چون‌طلب کنند گواهی
حیرتم زهوس پیشگان چه کام براید شب‌وصال که‌افزونتراست‌ازهمه‌ماهی*

کنی اگر بجفا قصد جان عاشق بیدل
(۹۱۵) نثار روی توسازد ولی بشرط نگاهی

جان بلب هرطرفی‌خسته و بی‌پاوسری گرمن از دست جفای‌تو بمیرم دگری
سینهٔ‌گرم تر از خوی تو دارم ترسم شامی افتد بجهان آتش من تا سحری
باورت آمده کز دست غمت وا رستم میتوان یافت که ازخو بی خود بیخبری
اثر آنروز کند سوز محبت بدلت که از این سوخته دل باز نیابی اثری
سوخت‌ازحسرت شمشادقدت جان مرا در چمن زمزمهٔ قمری بی‌بال و پری
کرده‌ام شرح غم خود بر بی پروائی برده‌ام درد دل خود بر بی‌پا و سری

* این بیت را یکی از نسخ خطی علاوه دارد ودرچاپ های سابق نیست .

چند گوئی که فلك آتش و آبم ندهد
(۹۱۶) عاشق آتش چو بدل داری و باچشم تری

بیرون ز خانه‌ای گل رعنا نیامدی | ما را که سوختی بتماشا نیامدی
در راه انتظار تو پنهان ز مدعی | تنها نشسته بودم و تنها نیامدی
در دل نهفته بودی و کس باخبر نبود | ایکاش محمل تو بصحرا نیامدی
طفلی هنوز نقص دل آزاری تو نیست | بیرون اگر ز عهده دلها نیامدی
در حیرتم که آینه داری بکف چرا | شوریده وار برسر غوغا نیامدی
عالم بسان خانهٔ چشمم خراب بود | خون از دلم اگر بمدارا نیامدی
عاشق از این زمانه اگر داشتی خبر
(۹۱۷) با گردن شکسته بدینا نیامدی

نه بخاك من گذشتی نه بمن دمی نشستی | نه عدم بکار آمد بره غمت نه هستی
من و کنج درد و محنت تو و بزم عیش و عشرت | من و گریه‌های حسرت تو و خنده‌های مستی
اگر از تو دوست دشمن شنود حکایت من | رود از دل برهمن هوس صنم پرستی
چو نمیبرم برون جان زبلای درد هجران | بوداع او بمیرم که خوشست پیش دستی
خبری زخود ندارم چه وصال او چه هجران | چو رهی نمیسپارم چه بلندی و چه پستی
تو که قدر وقیمت دل نشناسی و ندانی | ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی
بکدام ره گذشتی تو بلای جان عاشق
(۹۱۸) که نه از غرور خوبی دل خسته‌اش شکستی

تا بود نقد جان بتقاضا نیامدی | تا این متاع بود بسودا نیامدی
تنها ببزم حسن نخواندی شبی مرا | هرگز بپرسش من تنها نیامدی
دل خون نکرد هر دهم هیم وقت باز گشت | ای کاش تا بکوی تو با ما نیامدی
ای آنکه غافل از نظر من نهان شدی | از دل چرا برون بمدارا نیامدی

هنگام نزع پرسش بیمار خود چسود تا داشتم امید مداوا نیامدی
شایسته بود عاشق بیدل بسوختن
(۹۱۹) بیرحم من چرا بتماشا نیامدی

باین صبر وطاقت باین ناتوانی ز کوی تو رفتم زهی سخت جانی
دو چشمم که باز است شبها زغیرت خیال تو را می کند پاسبانی
هوس پیشه گان زین دوروجفایت ز کوی تو بردند یکسر گرانی
چها کرد غیرت بجان رقیبان بمحفل چو دیدی بسویم نهانی
پروبالم از یکدیگر ریخت حسرت همان در دلم حسرت پر فشانی
منم آنکه نشنید گل داستانم ز مرغان خوش نغمهٔ بوستانی
دو روزی که بیروی او زنده ماندم چها کرد با خاطرش بدگمانی
توانم گرفتن عنان جفایش بگردون توانم اگر هم عنانی
ز وحدت بصیاد الفت گرفتم گزیدم قفس را ز بی آشیانی
بجان میخرم گر فروشند خوبان دلی را که دادم زکف رایگانی
بذوق نگاه کسی جان سپردم که سویم نمی‌بیند از سر گرانی
من و دل فتادیم هریك بجائی گسستند از هم چو یاران جانی
چنان خو بغم کرده بیچاره عاشق
(۹۲۰) که رفت از دلش حسرت شادمانی

درملك خوبروئی ای آنکه پادشاهی گاهی توان شنیدن فریاد داد خواهی
آنجا که دست غیرت از آستین برآید آهی ز مستمندی وز خسروی سپاهی
هرچند از غم ما فارغ نشسته باشی نتوان شنید هردم فریاد داد خواهی[1]
بهتر بسی ازآن گل کوسر کشد زبلبل آن خاربن که مرغی جوید ازو پناهی

---

۱ ـ نسخه دیگر : فریاد بیگناهی

باید چرا کشیدن ناز رقیب و دربان
(٩٢١) عاشق ترا که باشد ازدل بدوست راهی

نکهت زلف وی ای باد صبا آوردی حق دلجوئی عشاق بجا آوردی
ای غم عشق که فرمان تو بردم من و بس بر سر یکدل بی صبر چها آوردی
در سر مجلسیان هوش بیك جلوه نماند ساقی این بادهٔ صافی زکجا آوردی
حکم برریختن خون دلش فرمودی هر که را در نظر از اهل وفا آوردی
حاجتش پرس که ضایع نشود اجر عمل از کرم چون بزبان نام گدا آوردی
دیگری برسرمیدان تو ای عشق نماند که بیك باره چنان روی بما آوردی
تو که جزدرد نخواهی ز محبت عاشق
(٩٢٢) از چه یارب بزبان نام دوا آوردی

چرا درپای یارودست هر بیگانه بایستی سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی
بجان زد شمع راتأثیرعشق ازپیش دستیها وگرنه شعله اول بر پر پروانه بایستی
زمن غافل گذشت وزنده ام فریاد ازینحسرت که جان دادن بپای دوست بی تابانه بایستی
نداند تاکسی کز نقد داغ اوچها دارم زدل ویرانه ترا این گنج را ویرانه بایستی
بذوق وعده وصل توعاشق جان سپرد آری
(٩٢٣) شکر خواب خوشش را اینچنین افسانه بایستی

در طرز نگه ایکه زخوبان همه فردی از نیم نگه با من دلخسته چکردی
از خواندن افسانهٔ خود بس نکند کس با آنکه نه بیند بجهان طالب دردی
تا فتح کرا باشد و منصور که گردد با مدعیان ریخته ام رنگ نبردی
امروز که آن طرز نگه تیغ بکف داشت رفتی و نگه سوی من خسته نکردی
گم گشتگی از هستی او گرد برآرد تا راه بکوی تو برد راه نوردی
گر فیض سر کوی خرابات نباشد دیگر زکجا سرخ شود چهرهٔ زردی

عاشق نبود حاصلت از صحبت یاران
(۹۲٤) جز دخل کمی هر گز وجز قصهٔ سردی

ز یاران حاصلم اندوه و از جانان پریشانی
چنان کز همرهان یوسف ز یوسف پیر کنعانی
همین از آشیان تا دام باشد ذوق پروازم
پس از بسمل شدن دارم هوای بال افشانی
باین حسرت، نمردم در وداع یار و دانستم
که قسمت نیست رستن از غم هجران بآسانی
ندیدم غیر این بیچاره دل کو دشمن خود شد
که از جان دوستر باشد کسیرا دشمن جانی
اگر گاهی بمستی التفاتی میکنی با من
چو واقف میشوی از سر گرانیها پشیمانی
نمیدانم که خواهم زیست زین غم یا نه‌میدانم
طبیب درد پنهانم نگاهی کرد پنهانی
من و خرسندی و آسایش و کنج قفس عاشق
(۹۲۵) بمرغان باد بال افشانی گلزار ارزانی

نه از کمال عنایت بمن نظرداری / نه از دلی که اسیر توشد خبر داری
تراست‌روزخوش وروز گارخوش‌امروز / که زیر تیره شب زلف خودسحرداری
باین غرور که تیرم زدی، عجب دارم / شکار زخمی خود را زخاك برداری
نخواندهٔ اگر از بهر کشتنم در بزم / ز حرف تلخ چرا زهر در شکر داری
بگو صبا ز کجا مشگبار شد نفست / اگر نه بر سر کوی کسی گذر داری
فدات جان من‌ای طرفه شمع هرجائی / برای سوختنم چند در بدر داری

ندانمت ز کجائی دلا که در غم او[1] حکایت دگر و قصهٔ دگر داری
شکسته‌اند دراین تنگ بیضه بال و پرت[2] ترا گمان که جهانی بزیرپر داری
به نیم عشوه دهی جان براه عشق بتان
(۹۲۶) مسلم است که عاشق تواین هنر داری

زکجائی ای صبا و بکجا گذار داری سر یاری تو گردم چه خبر زیار داری
تو ندادهٔ قراری بخود از فریب یاری چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری
منم آنکه درد وداغ تو بجان نمیفروشم ز دل شکستهٔ من توئی آنکه عارداری
زچه باکمند زلفش بهزار رشته بستی دل مستمندمارا که همیشه خوار داری
جگرت زغصه‌خون‌شد بفراق یارعاشق
(۹۲۷) بدعا برآر دستی که دلی فکار داری

ازنازایکه با همه‌کس سر گران شدی بامدعی چه شد که چنین مهربان‌شدی
تقصیر در جفا مکن ای نازنین جوان کز بهرجان من توچنین دلستان شدی
در کشتنم رسید چو فرمان ناز تو تقصیر غیر کرد وبمن بدگمان شدی
با عاشقان ز لطف ووفا دم مزن کنون دیگرچه سود چون بجفا داستان شدی
ازبخت ماست اینکه تو ازجمله دلبران بد عهد ودوست دشمن و نامهربان‌شدی
بیرون ز خود بجلوهٔ ماهی توان شدن ای دل چه بستهٔ غم کار جهان شدی
باری بآن‌طبیب مکن‌شرح حال‌خویش
(۹۲۸) عاشق کنونکه از غم او ناتوان شدی

چهرخ نمود که رفتم زخاطر یاری چه‌شد که ناله در آن‌دل نمیکند کاری
بکام دل نشود کار عاشقان که شنید که عندلیب شود پاسبان گلزاری

---

۱ ـ نسخه دیگر : ندامت که کجائی دلا که ازغم تو . ۲ ـ نسخه دیگر : شکسته هر چه دراین تنگ بیضه بال وپر است .

امان نمیدهدم شوق جستجوی کسی بقدر آنکه بر آرم ز پای خودخاری
چو ترك مهر نکویان نمیتوانی کرد منال ایدل اگر در غمی گرفتاری
مپرس عاشق بیچاره با فراق چه کرد
که دیدم از تو بجان کند نست و بیماری (۹۲۹)

ای چشم نیم مستت در عین بی نیازی گاهی بجان ستانی گاهی بدلنوازی
خون هزار مسکین از یك کرشمه ریزی کار هزار بیدل از نیم عشوه سازی
از سرخ گل که گوید سرو چمن که جوید جائی که ه رخ فروزی وقتی که قدفرازی
ای گشته از نکوئی خورشید خاك پایت با این جمال وخوبی شاید اگر بنازی
خوش آنکه شهریاری دل از کفت رباید تا بر سر اسیران رخش جفا نتازی
در بازی محبت دادم دو عالم از کف در این قمار آری شرطست پاکبازی
روزم نگشت روشن از روی دوست هرچند دارد شب سیاهم از زلف او درازی
آنانکه روی کردند بر کعبهٔ حقیقت پیوند دل بریدند زین منزل مجازی
وقت است اگر به بیند عاشق جمال کعبه
کز شست و شوی آنکس شد دیده ها نمازی (۹۳۰)

گر بحرمان من دلشده مایل باشی گو بمیرم من از این درد تو خوشدل باشی
تو بدرمان کس از ناز نمیپردازی ورنه از دردمن آن نیست که غافل باشی
ایدل ار سلسلهٔ زلف بتان خواهد بود مصلحت نیست که فرزانه وعاقل باشی
گرم حسرت شده ام باز وزان میترسم که بسوزم من از این داغ و تو دردل باشی
راه عشقستکه در هر قدمش صدخطر است ایمن آنگاه توان شد که بمنزل باشی
عاشق از سجده خاك در جانان بگذر
کو ترا بخت که شایسته محفل باشی (۹۳۱)

حیف وصد حیف که فارغ ز دل افکارانی تو شکر لب که علاج دل بیمارانی

غیر ازاین گریه کزان تخم امیدی ندمید قسمت کشتهٔ عشاق نشد بارانی
ار رقیبان طلب این جان که ز من میطلبی تو که مغرور وفاداری آن یارانی
ای سگ یار بما حق محبت داری که بشبهای سیه همدم بیدارانی
زاهدا این همه خصمی زحسد چیست ترا گرنه آگاه ز عیش خوش میخوارانی
زیبدت هرچه کنی ازسر مغروری و ناز شاه ترکانی و سر خیل ستم کارانی
هیچکس نیست که پرسد تو ستم پیشه چرا دشمن جان من و جمله وفادارانی
آه اگر بار تو افتد بگل ای خون شده دل که تو در راه غم او ز گران بارانی
موئی از حلقهٔ زلفش بدو عالم ندهند
(۹۳۲) یوسفی را که تو عاشق ز خریدارانی

تا نکهت آن زلف دو تا را نشناسی حق نفس باد صبا را نشناسی
مستی و پی کشتن ارباب وفائی ترسم که من بیسر و پا را نشناسی
نالم بخدا شب همه شب در غم هجران اما چکنم چون تو خدا را نشناسی
معشوق طبیب است و بدرمان تو کوشد آنروز که از درد دوا را نشناسی
ای آنکه درین غمکده با جغد رفیقی ترسم شرف بال هما را نشناسی
عاشق ز رفیقان طمع مهر چه داری
(۹۳۳) حیف از تو که این قوم دغا را نشناسی

رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی بس حسرتم که در دل پرخون گذاشتی
در مستی ای ز یاری آن غمزه بیخبر بس صید نیم کشته که در خون گذاشتی
از یك کرشمهٔ که جهانرا بخون کشی کار مرا چه شد که بگردون گذاشتی
دلخستهٔ بهر طرف امروز جان سپرد پا ازدرون خانه چو بیرون گذاشتی
ای برده وعده های نکویان دلت زراه دل از چه بر فسانه وافسون گذاشتی
آنعهد باد یاد که از یاری و وفا لیلی قدم بدیدهٔ مجنون گذاشتی

عاشق مهی که جان جهان در هوای اوست
(۹۳۴) از سر هوای خدمت او چون گذاشتی

ز کوی تو بردم دل داغداری — که باشد ز جور توام یادگاری
من آن کشتهٔ تیغ خونریز عشقم — که نشنید کس از لبم زینهاری
ز آسیب روز قیامت نترسی — اگر دیده باشی شب انتظاری
غبار دل هم شدند آشنایان — نبردند از خاطر هم غباری
نه آن درد بی زینهار است هجران — که با او توان زیستن روزگاری

درین باغ عاشق نهال وفا را
(۹۳۵) خزانیست کز پی ندارد بهاری

تا تو بکار و بار جهان رنج میبری — برخیز اگر بکار جهان میکشی سری*
ای نازنین جوان که شدم پیر در غمت — یکبوسه‌ام ببخش که از عمر برخوری
گر مدعی ز رشک در آن محفلم بکشت — رفتن ز کوی دوست نه کاریست سرسری
در هر قدم ز بخت بدم گم شود رهت — از لطف اگر بپرسش من راه بسپری
در دام با تغافل صیاد خود خوشم — شکرانهٔ که نیست مرا بالی و پری
از مادر جهان مطلب غیر خشم و کین — کورا نمانده است بدل مهر مادری
در دیده خاك کوی قناعت اگر کشی — یکسان شود بچشم تو فقر و توانگری
آنم که نیست رشک ببازار یوسفم — با این متاع کاسد و این قحط مشتری

عاشق چه سازم ار نکنم زان صنم طلب
(۹۳۶) شیرین کرشمهٔ که نیاید ز دیگری

هرگز زغم عشق پریشان شده باشی — با همچو خودی دست و گریباز شده باشی

---

* این بیت را یکی از نسخ اینطور ضبط کرده است.
تاکی بکار و بار جهان رنج میبری — برخیز اگر بسیر جهان میکشی سری

تنگست بغوغای شهیدان تو محشر — با این همه از جور پشیمان شده باشی
خوش آنکه چو گل باده‌ات از شرم بر آرد — چون سرو بگلزار خرامان شده باشی
خوش آنکه بسر باده بکف خنجر بیداد — در کشتنم از ناز شتابان شده باشی
خوش آنکه چو گل از اثر باد بهاری — پیش تو کنم گریه وخندان شده باشی
آن گنج نهانی که طلب میکنی ایدل — آنلحظه‌توان یافت که ویران‌شده‌باشی
دانی چه تماشاست بجولانگه معشوق — گر همچو من دلشده حیران‌شده‌باشی
عاشق شدی از کوی وی و باز نیائی
ترسم باجل‌دست و گریبان شده باشی

(۹۳۷)

آنکه میکرد ملامت بمن شیدائی — در غم‌عشق تو جان داد بصد رسوائی
ای به‌پیش‌رخ زیبای توحیران مانده — نقشهای خوش این کار گه مینائی
حاش‌لله که کسی روز قیامت بیند — آنچه من بیتو کشیدم بشب تنهائی
کرده تاخیل‌غمت بردل‌تنگم مأوی — ناله در سینه نمی گنجدم از بی‌جائی
جامهٔ آمده بر قامت ناز تو صنم — رسم عاشق کشی و شیوهٔ بی‌پروائی
بسکه شیرین‌وشکرریز فتاده‌است لبت — تلخ‌میگوئی و گوئی که‌شکرمیخائی
من درویش چسازم که بموئی نخرند — بر سر کوی بتان خسروی ودارائی
کیست پروانه که با همچومنی لاف زند — هرزه گردی که بود دلبر اوهرجائی
چه عجب گر بدلم نیست متاعی ز شکیب — کارم افتاده بزیبا صنمی یغمائی
خاکپای توام ای پیک جهان گردصبا — که بکوی مه من میروی و میآئی
عاشق از وصل تو دل کند و از آن محفل رفت
مدعی گو بنشین شاد ببزم آرائی

(۹۳۸)

تو بیپروا که نام خود طبیب عاشقان کردی
خدا را چارهٔ درد کدامین ناتوان کردی

فلك در فكر آزارم چنین نا آشنا یارم
نمیدانم کرا ای ناله با من مهربان کردی

بزخم غمزه‌ات گفتم روم از این جهان تنها
توام از کشتگان آخر روان باکاروان کردی

خوشم با وعدهٔ وصلت بکش گو حسرتم آخر
کزین افسانهٔ خوش خاطر ما شادمان کردی

تو از خواری فتادی در طلسم جور او ایدل
که مهر او گزیدی آنکه اورا امتحان کردی

صبا فیضی که چشم از گرد راه یار میبابد
تومیدانی که‌خاکی بر سر از آن آستان کردی[1]

خلاصی نیست از زندان عشقت مستمندی را
که هر کس را نکشتی ازغم‌خود ناتوان کردی

نه تنها خواستی از زاغ طرز نغمه بلبل
که گلچین‌را توهم ای گل‌خیال‌باغبان کردی

اگر زد آتشت بر خرمن امیدواری ها[2]
تو هم از برق آه ایدل چها با آسمان کردی

نکویان لطفها کردند با عشاق اما تو
خلاف دلبران بابیدلان تو قصد جان کردی

اگر راه جفاسر کرد چرخ و کار کین اختر
توهم راه آنچنان[3] رفتی وهم کار آنچنان کردی

۱ـ نسخه دیگر : بر سر از این آشیان کردی ۲ـ نسخه دیگر : بر خرمن از امیدواریها

۳ـ نسخه دیگر : اینچنین

ندیدی رغبت کار جهان[1] باسستی عاشق
(٩٣٩) متاع دوستی بردی ببازار و زیان کردی

چرا باید بحسرت سوخت یارب جان ناکامی
که از لعل شکر ریزت نخواهد غیر دشنامی
ز رشک مدعی در آتشم با آنکه میدانم
که کام دل نمی بیند کسی از چون توخودکامی
تهی دستم ولی از فیض حق خدمت دیرین
توانم کرد از دیر مغان دریوزهٔ جامی
رساندی کاش پیش از رفتن جان مژدهٔ وصلش
صبا گر خواهد آوردن ز کوی دوست پیغامی
چه دانی حال ما گمگشتگان وادی حیرت
که بهر جستجو هرگز بره ننهاده ام گامی
بهجران میکشد کارم دگرزان سنگدل عاشق
(٩٤٠) خدا او را دهد رحمی و ما را صبرو آرامی

ای غم دلسوز تو، آفت جان بسی — با که بگویم غمت، منکه ندارم کسی
قصهٔ درد نهان، در غم[2] عشق بتان — شرح گرفتم توان، کو بجهان مونسی
منزل سلمی بعید، وادی غم هولناك — قافله گم کرده راه، ما برهش واپسی
ماه دل افروز من، همدم اغیار شد — برق جهانسوز من، ساخت بمشت خسی
آفت جانم شده است، سروچمانی جوان — دل ز کفم برده است، تازه گلی نورسی
از غم حرمان مباد، کافت جانی مباد[3] — قصه هجران مپرس، بیتومبادا کسی

۱ ـ نسخه دیگر: اهل جهان ۲ ـ نسخه دیگر: وزغم ۳ ـ نسخه دیگر: از غم حرمان مگو کافت جانم مباد.

عاشق از اهل جهان روی که باشد بتو
(۹٤۱) نه زرو سیمی ترانه قصب و اطلسی

اگر ای ناله کاری کرده باشی بکوی او گذاری کرده باشی
چه شد بیرحم آخر یك نگاهی سوی بی اعتباری کرده باشی
نشستم بر سر راهش سحرگاه که شب ای ناله کاری کرده باشی
باین لبها که جان درمان عشقست علاج دلفکاری کرده باشی
عجب دارم تو با این بخت عاشق
(۹٤۲) بر آن خاطر گذاری کرده باشی

از وصل نگاری ایکه شادی زین بیش طلب مکن مرادی
گفتم که ستم مکن بعشاق گوشی بنصیحتم ندادی
در دام چو خود ستم پرستی آخر چو جفا کشان فتادی
کشتی و دیت نخواهم از تو چون بر سر من دمی ستادی
از دست غمت کجا گریزم هر جا که روم توام بیادی
از نیم کرشمهٔ که کردی صد عقده ز کار دل گشادی
این ناله و آه وزاریت چیست
(۹٤۳) عاشق چو بدرد عشق شادی

ز تلخ کامی ما از کجا خبر داری تو نوش لب که دهانی پراز شکر داری
بخون کشیدهٔ از ناز بیدلان را باز توان شناخت که با عاشقان نظر داری
به سروو گل نتوان کرد نسبت تو صنم که قامت دگر و چهرهٔ دگر داری
چگونه ناز تو کمتر ز دیگران باشد ملاحت از همه خوبان تو بیشتر داری
دلا زصحبت افسردگان حذر میکن که شمعی از نفس سردشان خبر داری
چو من زنالهات ای بلبل غمین پیداست که گل به پیش نظر خار درجگر داری

بجامی ایکه تو را دسترس بود زینهار مباد از رخ ساقی نگاه بر داری[1]
کی است وقت سرود تو در چمن عاشق
(٩٤٤) که گل شکفت و همان سر بزیر پر داری

پیوسته از من و دل من عار داشتی کامی نداشتی و گرفتار داشتی
گفتی ترا بمهر نکویان چه کار بود ای بیوفا مرا تو باین کار داشتی
ای مرغ بینوا قفست آشیان نبود یاد آور آنکه جای بگلزار داشتی
در روزگار هجر دلا حالت تو چیست چون روز وصل حسرت بسیار داشتی
عاشق حدیث شکوه بآن تندخو چه بود[2]
(٩٤٥) در حیرتم که جرأت گفتار داشتی

مگو رقیب مرا کشتی و بجا کشتی که شد شهید تو وز رشک او مرا کشتی
مرا به غیر چو گردیدی آشنا کشتی اگر چه کشتیم ای بیوفا بجا کشتی
چو دی گذشتی و من از تغافلت مردم کرا از آن نگه گرم آشنا کشتی
چه آفتی تو که چندانکه سوختی کشتی کسی نگفت چرا سوختی چرا کشتی
ز خوبیت همه خونها حلال کرده خدا نمیتوان بتو گفتن که از جفا کشتی
بزخم تیغ فراق و بداغ رشک رقیب کرا چو من تو جفا جو بمدعا کشتی
بحشر دعوی خون خود ار کند عاشق
(٩٤٦) همین بسست که او را تو دلربا کشتی

به از شاخ گلی با بلبلان پیوند میخواهی تمامی درجفاکاری اسیری چندمیخواهی
ز رشک مدعی آتش بجانم میزنی گویا بهجرانم دگر در وصل حاجتمند میخواهی
بحال مردنم می بینی و حالم نمیپرسی عجبتر آنکه بااین حالتم خرسندمیخواهی

۱ ـ این بیت در نسخه مدرسه سپهسالار اضافه بر نسخ دیگر میباشد ۲ ـ نسخه دیگر چه سود .

دلت پر میکشد با بیدلان سوی جفا گویا ززلف چون خودی بر گردن دل بندمیخواهی
دوام دولت حسن ترا پیوسته میخواهم نمیدانم که دراین حسرتم تا چندمیخواهی
رسید آن نوش لب عاشق عرق چون برگ گل ریزان
(٩٤٧) بیا گر بهر درد دل گلاب و قند میخواهی

ساقی از لطف میدهد گرمی گو دمادم بیار و پی در پی
ملکت عشق تا کجا ز کجا دولت حسن او ز کی تا کی
صبح روز جزا اگر بدمد شب هجران ما نگردد طی
بگریز از حدیث ناخوش دهر گوش کن نغمهٔ خوش دف وی
محفل وصل بین که نیست مرا جرأت یك نظر بجانب وی
گو بیا روز چرخ مینا رنگ
(٩٤٨) عاشق از کف منه پیالهٔ می

اندیشهٔ کار دل افکار نداری پروای اسیران گرفتار نداری
ای برده لبت رونق بازار مسیحا گویا خبری از من بیمار نداری
ایخرمن گل میگذری گرم تغافل با حسرت عشاق غمین کار نداری
در کوی تو کس نیست وفادارتر از من ای مهر گسل بی سببم خوار نداری
ای غنچه خندان تو باین پاکی دامان از صحبت هر خار چرا عار نداری
از وعده ام ای گشته ترا رحم فراموش تا صبح شبی نیست که بیدار نداری
حال من بیکس بغم عشق شناسی
(٩٤٩) عاشق تو که غم داری و غمخوار نداری

عضو عضوم در غم او گر زبانی داشتی هریك از بیداد آن بدخو فغانی داشتی
تاسحرای شمع امشب گریه میکردی مگر بر زبان ازقصهٔ من داستانی داشتی
کی چنین زود ازسر جاندر فراقت میگذشت گر بصبر وطاقت من دل گمانی داشتی

جمله در پایت فشاندی در بهای یکنظر گر بهر موی تو این دلخسته جانی داشتی
دیده‌ام یکبارگی از گریه کی گشتی سفید گر سراغ پیرهن در کاروانی داشتی
نیست لعلت در پی درمان بیماران عشق ورنه چون من خسته جانی ناتوانی داشتی
دل زچشم من نیفتادی چنین یکبارگی اعتباری گر به پیش دلستانی داشتی
کس کجا جستی نشان و نام این گمگشته‌دل گر نه از داغ غم عشقش نشانی داشتی
عاشق ار واقف شوی ز آسایش کنج قفس
(۹۵۰) هیچ در خاطر نیاری کاشیانی داشتی

کامم چه بود از تو سلامی و پیامی از دور پیامی و ز نزدیک سلامی
فریاد که در آتشم از عشق و ندارم غمخوار دل سوخته جز کودک خامی
دل بر خطر بادیهٔ عشق نهادیم رفتیم بهراهی دل یکد وسه گامی
از حلقهٔ مرغان قفس می گسلم بند بر گردن خود میفکنم حلقهٔ دامی
خوش میگذرد روز و شب ما که مبادا بی زلف و رخ ساقی ما صبحی و شامی
طرفی بو صال تو دل آزار نبستم چندانکه بدل بست توان[1] تهمت کامی
عاشق اگرت مغبچهٔ مست دهد جام
(۹۵۱) سلطانی جم را بفروشیم بجامی

ای باد بسر منزل جانان چو رسیدی گفتی بوی آیا ز من آنها که شنیدی
با سرو گل اندامی و با جام نبیدی خوش آنکه گزیند بچمن سایهٔ بیدی
تیرت بجگر آمد و خون از مژه بگشود پیکان چوز زخم من دلخسته کشیدی
ای دام تو از رشتهٔ جان ساخته عشاق تا رام که گشتی و ز دام که رمیدی
خاری بجگر همچو منت رشک شکسته کز شاخ گل ای بلبل دلخسته پریدی
با چاک گریبان بگلستان چو گذشتی پیراهن طاقت به بر غنچه دریدی

۱ـ نسخه دیگر: توان بست بدل .

محروم کنی ازکرم انصاف نباشد ما را که نداریم بغیر از تو امیدی
شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت زین پیش نخواهند نوشت اجر شهیدی
سرمست گذشتی ودوصد دلشده چون من بودند بهرجانب و از ناز ندیدی *

پیوند ز امید بریدی چو تو عاشق
(٩٥٢) شاید رسد از جانب دلدار نویدی

جان برلب ما آمده ازحسرت آبی ایساقی سرمست بده جام شرابی
تاچند دهد این دل و آن جان بسپارد ازجانب معشوق نه لطفی نه عتابی
تا داده ترا دور فلك فرصت کاری زنهار بدور قدح باده شتابی
درحیرتم ازمملکت عشق که هرگز آباد نگردید درین ملك خرابی
در حشر ندانم چه بود اجر شهیدان دانم که شهیدان ترا نیست حسابی
روزم چو شب تار سیه ساخته ازغم ازشب برخ روز در افکنده نقابی

کی رحم کند برغم من آنکه شمارد
(٩٥٣) خون ریختن عاشق دلخسته ثوابی

ندانمت که چه طرف از غم بتان بستی که داغ عشق بتانرا دلا بجان بستی
عجب مدار که نوبت بآسمان نرسد بقصد کینه تو این ره برآسمان بستی
بشام خط مگرایمه شکست بازارت که نرخ بوسهٔ شیرین خود بجان بستی
بخونبهای من این شیوه بس بود ازتو که بهر کشتن همچون منی میان بستی
چه گلبنی تو که جانم فدای استغنات که در زناز بگلچین و باغبان بسی
دلم بحال تو ای بلبل غمین سوزد که دل بعشوهٔ گلهای بوستان بستی
بیك گره که فکندی بگوشهٔ ابروت زصد حدیث شکایت مرا زبان بستی
زهی ز تندی خویت زمانه در حیرت چه تهمتست که بر دور آسمان بستی

* این بیت رایك نسخه خطی علاوه ازسایر نسخ ضبط کرده است .

نه گل بفکر محبت نه باغبان عـاشق
(۹۵۴) درین چمن بامید که آشیان بستی

بر باد رود گل چو ز رخ پرده گشائی — بر خاك فتد سرو چو در جلوه درآئی
ما لطف تو و جور تو از هم نشناسیم — از غیر شنیدیم که بیمهر و وفائی
برخاك درت جان بسپاریم بحسرت — تا کی بنشینیم که از خانه درآئی
خونریزی و گوئی خبرم نیست ز مستی — خوش آنکه چنین مست در آغوش من آئی[1]
کام از تو نخواهند و محبت گنهی نیست — ای مهر گسل دشمن عشاق چرائی
من بندهٔ آن لطف که در بزم رقیبان — با من نظرت باشد و بیگـانه نمـائی

عاشق تو که گوئی نکنم سجده بآ ندر
(۹۵۵) کس نیست که پرسد سحر و شام کجائی

بندهٔ لطف تو گردم که براه استادی — تا بگوشت رسد از دلشدهٔ فریادی
گل و شمشاد ترا هیچ زیانی مرسـاد — گلبنی تا بچمن سر کشد و شمشادی
تو کـه گر بـا گنه و بیگنهم میکشتی — گوش بیهوده بافسانه بدگو دادی
گرد دلخستهٔ دیگر نفتد تا ز پیت — تندتر کن فرس اکنون که بیادم دادی
جان بجور تو سپارم که رسد از خوبی — جان دیگر طلبی قیمت هر بیدادی
راحت مرغ قفس بنگر و نالیدن او — تا به آسایش او پی نبرد آزادی
عذر خون ریختن ناحقم این بس باشد — که زدی زخم و دمی برسر من استادی[2]

گر نه شیرین و شکرریز بود دلبر تو
(۹۵۶) چیست عاشق که تو دلخسته تر از فرهادی

جان در کف خلقی که تو از خانه درآئی — تا کی تو برون آئی و کی پرده گشائی
رفتیم که نادیده رخت جان بسپـاریم — آن صبر نداریم که از پرده برآئی

۱ـ نسخه‌دیگر: بسروقت من آئی ۲ـ این بیت که را یکی از نسخ خطی علاوه برنسخ دیگر ضبط کرده است .

ای پادشه حسن که چشمی مرسادت دشمن بگدایان دعاگوی چرائی
از حسرت یکبوسه بلب آمده جانم ای مغبچهٔ مست که غافل ز خدائی
عاشق هنری نیست ترا غیر محبت
(۹۵۷) مشکل که تو در چشم خریدار درآئی

ایکه کردی بدلم جا و ببادش دادی آتشی بودی و در خرمن من افتادی
مدعی کز تو نهان میکند آزار مرا خبرش نیست که ازحسرت من دلشادی
روزم ازشب شبم ازروز[1] سیه تیره تراست کارم از کار شد ای آه سحر امدادی
نالهٔ مرغ قفس خیزدم از دل بچمن میتوان یافت که دارم بکمین صیادی
قیمت لطف ببازار نکویان تا چیست که بجانی نفروشند بما بیدادی
گرچه ازمهر نکویان نبری جان ایدل شکر کن شکر که از بند جهان آزادی
من در این قافلهٔ گمشده نالان بودم پیش از آنروز که خیزدزجهان فریادی
کشتی از یاری وداد دل مسکین دادی چشم بدور که درعشوه گری استادی[2]
جان براهش اگر ازشوق نمی افکندی
(۹۵۸) عاشق از دیدهٔ دلدار نمی افتادی

کجا بچشم رضاسوی من نگاه کنی مگر مرا بسگ خویش اشتباه کنی
ترا ازآینهٔ حال دل شود روشن اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی
دلم خراب شد واینچنین بود ناچار توجور پیشه بهرخانهٔ که راه کنی
جهان اسیر تو داد که میتوانی داد مباد گوش بفریاد داد خواه کنی
بهوش باش که غیرت بباد میدهدت بزیر تیغ غمش گر خیال آه کنی
دمی که ملك قناعت مسلم توشود نظر ز روی حقارت بپادشاه کنی

---

۱ ـ نسخه دیگر : شبم ازبخت ۲ ـ این بیت را یکی ازنسخ اضافه ضبط کرده است .

دو زلف همچو شبت از برای آن دادند
(۹۵۹) که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی

نه بگفتگوی تلخی نه بشکرین کلامی منم آنکه از لب او نرسیده‌ام بکامی
که رهد ز دست حرمان که بروزگار هجران نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی
تو زروی فتنه جوئی چو براه کینه پوئی زفلك، هزار دورو زتوسنگ دلخرامی
سر من فدای خاك ره آن خجسته پیکی که به بیدلی رساند ز شکر لبی پیامی
من وصید پیشه یاری همه نازو بی نیازی که نکرد پای بستم نه بدانه و نه دامی
سرو برگ آن ندارم که زنند پر بسنگم پرو بال آن ندارم که پرم زطرف بامی
سر خواجگی نداری ره بندگی چه پویم که نبینم التفاتی تو نمیخری غلامی

تو و آن کمند مشکین من و بند عشق عاشق
(۹۶۰) تو والتفات خاصش من و اعتبار عامی[1]

برشاخ گل شنیدم این نغمه از هزاری دل بد مکن که آید آخر ز ناله کاری
از سر گذشت آبم وز سوز دل کبابم ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری
ازلعل پرفریبش بس وعده‌ها شنیدم وز نـا امیدیم نیست سامـان انتظاری
بی روی او دوروزی گیرم که زنده ماندم کی میتوان بسر برد باهجر روزگاری
رنجی که برده بلبل از درد فرقت گل سهلست اگر بیابد بعد از خزان بهاری
دارد بدوش غیرت بار گران عشقت از درد ناتوانی از شوق بیقرای
در پا شکسته خارش وز دست رفته کارش از کوی دوست بر گشت بر گشته روزگاری

عاشق در انتظارش از سر گذشت آبم
رفتم بسر فشانم خاکی بره گذاری

---

۱ ـ این بیت را باینصورت هم ضبط کرده‌اند :
تو و آن کمند دلکش من و بندهٔ چو عاشق تو واعتبار خاصش من والتفات عامی

(۹۶۱)

بی تو گر نالهٔ زارم نکند کوتاهی نالد از نالهٔ این خسته زمه تا ماهی
خاکپای تو کجا و سر بی سامانم که بهر سر نرسد افسر شاهنشاهی
عمر در کوی توام رفت و نپرسید کسی که تو مسکین چه طلب میکنی و میخواهی
رفته بودم ز سر کوی خرابات سپاس که رهم باز نمودند در آن کمراهی
ساقیا حق می و مستی و بیهوشی را ما شناسیم و تو کز کار جهان آگاهی
ای رخت سوی رقیبان سخنت با ایشان میتوان دید بسوی من مسکین گاهی
مه بگردون ز فغانم بفغان میآید شب که نالم ز فراق توزمه تا ماهی
همچو دل راه سر کوی توأم ننماید دررهِ عشقم اکر خضر کند همراهی
عمر عاشق اگرت رفت بنا فرمانی
آنقدر هست که دیرینهٔ این درگاهی

(۹۶۲)

اگر زدیدهٔ من سوی خود نگاه کنی بهر نفس که بسر آری هزار آه کنی
بزخم خنجرم ایکاش سینه بشکافی باضطراب دلم یکنظر نگاه کنی
بملک دل ز در دوستی درون آئی خرابش ازیش ازدشمنی چو راه کنی
بقای دولت حسنت همیشه باد اگر بسوی من نظر ازلطف گاه گاه کنی
اگر حقیقت احوال صید من دانی پر شکستهٔ من زینت کلاه کنی
ترا زلطف نظر سوی دیگری نرسد اگر بخدمت دیرین من نگاه کنی
کجا توعاشق و آن بزم خاص خوش میباش
باینکه خدمت خاصان پادشاه کنی

(۹۶۳)

بگیر ار آرزوداری بهشت و کوثر وحوری بباغ ازساقی زیبا شراب صاف انگوری
درازی ده خدایا روز کوتاه قیامت را که با نامهربان خویش گویم قصهٔ دوری
بجز در لعل دلخواه که اعجاز است کار او که دیده خوش بود با یکد گر شیرینی وشوری

ندیدم جزدل ویرانه[۱] در ویرانی عالم خرابی‌راکزاول‌هم کسی‌نادیده معموری
دلت ازنالهٔ بیحاصل ماگر به‌تنگ‌آمد زماجان دادن وازلعل شیرین تودستوری
بامیدچه‌سازدکس فداجان‌درره خوبان که تا مردن نمی‌آیند بربالین‌رنجوری
برو بامدعی بنشین ومی با مدعی‌درکش که دل‌بستم‌بمحرومی‌وتن‌دادم بمهجوری

نگارش‌ساقی‌ومی‌صاف وبزم‌عیش وفصل گل
(۹۶۴) عجب‌نبود اگر عاشق بمستی داده مستوری

برای خاطر بیگانگان خطا کردی که ترك صحبت یاران آشنا کردی
زسود خویش گذشتی به‌بیع‌من افسوس به‌کم خریدی و بازم بکم بها‌کردی
میانهٔ دل و جـان وتنم فراق افتـاد بیك نگاه‌که‌کردی بمن چها کردی
مگر ملول شوی‌ازجفا وگرنه کراست مجال آنکه بگوید ستم چرا کردی
ززندگانی من بیرخ تو حاصل چیست بکشتنم تو که اندیشه از خدا کـردی
براه عشق خودم رخصت سفردادی هزار قـافلهٔ دردم از قفا‌کردی
خوشم که ذوق شکارم‌برفت از دل تو هزار بارمرا بستی و رهـا کردی ✲

ببین بعاشق‌وکردار ناصواب مبین
(۹۶۵) کنونکه ازکرمش مورد عطا کردی

تا چند بستهٔ غم کار جهان شوی جامی بکش‌مـگر نفسی‌شادمان‌شوی
آغاز مهر و عاقبت عشق دیده‌ام هرگز نمیشود که‌بمن مهربان‌شوی
ترسم که کارخسته‌ات ازکار بگذرد تـا بـاخبرزدرد من نـاتوان شوی
کامی‌ندیده کس‌زتو گروصل‌دلبری روزی‌طلب کنی‌عجب‌ارکامران شوی
صد آرزو بگوشهٔ چشمی فروختیم زین بیشترمباد بما سرگران‌شوی
استاده‌ام بحسرت یك تیرغمزه‌ات کان‌صیدنیستم که پی‌من‌روان شوی

نسخهٔ‌دیگر: دل‌دیوانه ✲ـاین بیت‌درچاپهای‌سابق نیست وضبط یکی‌ازنسخ خطی‌است.

شادم که وقت مرگ و وداع توام نداد چندان امان که از نظر من نهان شوی[1]
رشك رقیبم آفت جان شد کنون رواست گر در ثبات عشق بمن بد گمان شوی
گفتی زمن ندیده جفائی دعا کنم
تا آنچنانکه شد زتو عاشق چنان شوی

(٩٦٦)

چو من از جان خود سیری نبینی بکشتن بر زنی گر آستینی
تو با این خوبی و این نازنینی باین بی‌برگ و سامان کی نشینی
بهر سو صد چو من بیمار عشقت بدرمان کی مرا بر میگزینی
ز استغنات می‌بینم کز آنچشم بریزد خون عشاق و نبینی
ز حرمانم شوی آنگاه آگه که گلبن پروری یك گل نچینی
براه مهر تو دادند جانها همان با عاشقان خود به کینی
بریزد گر ز چشمم اشك خونین گل سوری نروید از زمینی
بزن زخمی که صید نیم جانی ببازوی تو خواند آفرینی
توای عاشق ز تنهائی چه نالی
که دائم با خیال او قرینی

(٩٦٧)

گشود چشمهٔ خونم زدیده دشمن دینی که زد بزخم دل از ناز خندهٔ نمکینی
نبود هیچ دلم در خیال دشمن جانی که جست ناوك دلدوز غمزهٔ بکمینی
کجاست جام میی تا بذوق خاطر غمگین زچنگ و نی شنوم یکزمان نوای حزینی
عجب نباشد اگر دود خیزد از همه عالم ز آتشی که کشیده است سر زخانهٔ زینی
قرین صد غم و دردم بشام هجر کجا شد شب وصال که غیر از توام نبود قرینی
بقای عمر توای آسمان اوج نکوئی که جان زحسرت وصل تو داد خاك نشینی
فغان که عاشق آزرده دل زبیم رقیبان
بخاك درگه سلطان خود نسود جبینی

---

* این بیت رایکی از نسخ خطی علاوه دارد وچاپهای سابق و نسخ دیگر نیست.

(۹۶۸)

ایکه در راه تو جان میدهم و میبینی / که زعشاق تو جان داد باین مسکینی
خون عشاق دل آزرده حلالش باشد / هر کرا لعل شکر ریز باین شیرینی
در گلستان جمالی که تماشا حیف است / وه که دارند رقیبان هوس گل چینی
خون بجان ودل مرغان گلستان میکرد / گر گل سرخ رخی داشت باین رنگینی
گر باین چهره که داری بگلستان آئی[1] / رخ بپای تو گذارند نگار چینی
چیده هرسو بهوای تو کسی بزم نشاط / عجبی نیست بغمگین تو اگر ننشینی[2]
عجب از آنکه ترا زنده گذارد[3] عاشق
پی نعشت قدمی چند زند مسکینی

(۹۶۹)

خوش آنکه در برم ای دلربا چو جان آئی / زخود کناره کنم تا تو در میان آئی
خوشم که حرف وفاتم فتاد در همه جا / که برسرم تو جفا جو باین گمان آئی
نهشت ذوق خدنگ تو زندگی بامن / بقدر آنکه تو در خانهٔ کمان آئی
شب وصال تو برعمر[4] جاودان ندهم / اگر ز دیدهٔ بیگانگان نهان آئی
اگر در آینه بینی بآن دو نرگس مست / ز سرگرانیشان وز نگه بجان آئی
چها کشیدهٔ ایمرغ بینوا ز خزان / خوش آنکه گل دمد از باغ و در فغان آئی
هزار گنج ترا در بها عجب دارم / بدست این دل مفلس برایگان آئی
بغیر درگه پیر مغان کجا باشد / که وقت غم روی آنجا و شادمان آئی
اگر امان دهدش مدعی در آن محفل
ز سوز قصهٔ عاشق به الامان آئی

(۹۷۰)

در این چمن که نیست گلی را عنایتی / مائیم و نالهٔ که ندارد سرایتی
افسانه ها ز عشق تو دارم بیاد و نیست / صاحبدلی که بشنود از من حکایتی

---

۱ ـ نسخه دیگر : گر باین چهره گذاری بنگارستان پای ۲ ـ نسخه دیگر : بغمگین اگرم بنشینی ۳ ـ نسخه دیگر : کشته گذارد ۴ ـ نسخه دیگر : باعمر

با آنکه از غم تو خرابست سر بسر — خوشتر ز ملك عشق ندیدم ولایتی
چنگ اجل گرفته گریبان چاك من — ازلعل روح بخش تو خواهم حمایتی
ترسم برند پی که چه شادم بدرد عشق — مشنو اگر کنم ز تو گاهی شکایتی
کو عمر آنقدر که دلت مهربان شود — گیرم جفا و جور تو دارد نهایتی
گم کرده‌است عاشق بیچاره راه دل
(۹۷۱) ای خضر راه گمشدهٔ را هدایتی

ای از تو جهان بجان سپاری — دل میبری و نمی شماری
در کوی خودت نمیدهی راه — جای دگرم نمیگذاری
تا چند نخوانده سویت آیم — فریاد ز درد بیقراری
چندانکه ز کشتنش رهانی — پروای اسیر خود نداری
میرفتی و دلبران براهت — از خوبی خود بشرمساری
گفتی که بروز صید گاهم — زخمیم بزن بیادگاری
بوی خوش زلف یار پیوست — با نکهت باد نو بهاری
در حیرتم از جمال لیلی — کاتش نفکند در عماری
باریست مرا بخاطر افزون — ز اندازهٔ کار بردباری
جرمی کز امید عفو کردیم — شاید که بروی ما نیاری
روشن بتو گشت مهر عاشق
(۹۷۲) دیگر سر مهر او نداری

که برد ز من پیامی بر زاهد ریائی — که تو وصلاح وتقوی من ورحمت‌خدائی
همه حیرتم که ما را نبود بسینه جائی — که بشوکت نکوئی بخیال ما در آئی
به‌عنایتی که گردد دل مستمند از آن‌خوش — بگشا دری برویم چو پرم نمیگشائی
چوشدم زکوی آنمه‌چه‌فراق اوچه‌مردن — که میان جان وجانان نبود مراجدائی

سر کوی میفروشان ندهم بکوی رضوان که بهر دری نشاید شدن از پی گدائی

فلك دورو زیکسو توستیزه جوزیکسو

(۹۷۳) عجب ار نصیب عاشق شود از ستم رهائی

دارم از زلف کجی باز بسر سودائی روز همچون شب تاری شب بی‌فردائی

شور مجنون تو کی دردو جهان میگنجد کو باندازهٔ سودای غمت صحرائی

سر ز فرمان تو ای عشق نپیچم اما باجهانی غم و حسرت چه کند تنهائی

کو مرا بخت که چون سایه گذارم بر خاك سر خود در قدم سروسهی بالائی

کام و ناکامیم از بس بهم آمیخته‌اند شکوه جائی کنم و شکر غم او جائی

کیست عاشق خرد و دانش و دین باختهٔ

(۹۷۴) رند و دیوانه و بی پا وسری شیدائی

توراحت دل و جانی ولی بلای جهانی ببوسه روح روانی بغمزه آفت جانی

بلب چو غنچهٔ خندان برخ چو لالهٔ نعمان ببر چو گلبن نسرین بقد چو سرو روانی

چه کرد باز ندانم بسحر غمزه نگاهت که ریخت خون دلم را نه ناوکی نه کمانی

بذوق دیدن ماهی[1] تمام روز نشینم چو گرد برسر راهی نه وعدهٔ نه گمانی

ببین بساده دل من که ازتو باورش آید محبتی که نداری ترحمی که ندانی

زمانه گاه بسوزد بطبع و گاه نوازد ولی تو دشمن جانها چنین نهٔ و چنانی

ز هستی تو نماند اثر چو هستی عاشق

(۹۷۵) بچنگ محنت هجران اگر دو روز بمانی

بازی شده کار عشقبازی کو عشق حقیقی و مجازی

درد دل خسته با تو گفتم دیگر چه کنم بچاره سازی

جز روز جزا نه زیبد الحق پایان شبی باین درازی

جان دادن عاشقان ندیدی فریاد ز دست بی‌نیازی

۱ـ بذوق جلوهٔ ماهی

بارشگ دل از تو بر نکندم شاید که بمهر من نیازی
من سر بقفس کشیده در پر مرغان چمن بنغمه سازی
بر قوت بال صعوه‌ام رشگ ایندل بهوای شاهبازی[1]
ای جوروجفای تو حقیقی وی لطف ووفای تومجازی
سر میبری و نمیشماری دل میبری و نمینوازی
آنرحم نداری و مروت کانرا که بیفکنی فرازی
گر اهل هوس مراد خواهند
عاشق تو و عشق پاکبازی

(۹۷۶)

دهد بقالب فرسوده‌ام دوباره روانی پیاله‌ای که بگیرم زدست تازه جوانی
دلم بوصل توشاد است دیده غرقهٔ طوفان که جای دردل‌من داری وزدیده نهانی
نه انتظار صبا دارم و نه غیرت صرصر که نیست گلبن عیش مرا بهار وخزانی
مرا بناله درآورد شوق وصل نکویان وگرنه کام دو عالم نمیخرم بفغانی
حریف خوی بدت نیستم‌وگرنه زخوبان بهر که نیك نظر میکنم تو بهتر ازآنی
بظاهر ار ننوازی ببزم مدعیانم مکن مضایقه باری بعشوه‌های نهانی
خوشاشبی‌وشرابی که‌بیخودافتی‌وعاشق
هزار بار ببوسد لب ترا و ندانی

(۹۷۷)

در آتش غم چون من بیدل نه نشینی گر از من دلسوخته غافل نه نشینی
شمعیست رخت روشن ودر محفل جانها افسوس که بی غیر بمحفل نه نشینی
خیزم زسر جان که تو صیاد جفاکیش صید من دل ناشده بسمل نه نشینی
بیدادگری از پی دعوی نه نشیند کاو را تو جفاجو بمقابل نه نشینی
در راه محبت نتوان خواند شهیدت از شوق اگر بر ره قاتل نه نشینی
باید اگرت منصب دیوانگی عشق زنهار که با مردم عاقل نه نشینی

[1] ـ نسخه دیگر: دیده بهوای شاهبازی

عاشق تو که داری هوس کعبهٔ مقصود
(۹۷۸) شرطست که چون مردم کاهل نه نشینی

ایدل تو ز بیداد بفریاد نیائی هرگز زسر کوی کسی شاد نیائی
شایسته تری ازتو ندارد قفس ودام هرچند که در دیدهٔ صیاد نیائی
یکباره بخونم ننشانیدی و ترسم دیگر تو صنم بر سر بیداد نیائی
ای دلبر شیرین زتو مارا گلهٔ نیست جز آنکه بپرسیدن فرهاد نیائی
غیرت کشدم بر سر کویش چو بگریم ای ابر بهاری پی امداد نیائی
شرطست که بر فرق تو از جور نکویان گر تیغ گذارند بفریاد نیائی
یکصبح نیامد که زدست شب هجران
(۹۷۹) عاشق تو براهش ز پی داد نیائی

بذوق وعده چو دادم زدست جان گرامی چه میشود که بدنبال نعش من بخرامی
چه دل گشایدم از اینکه بی نقاب خرامی باین دو دیده نشاید چو دیدنت بتمامی
بسی غلام و بسی بنده دیدهٔ و توداری بخر مرا و ببین بندگی کدام و غلامی
حدیث مهر و محبت بشیخ شهر چگویم که رازعشق نگوید کسی بمردم عامی
مهی که خون دل مستمند گشت حلالش ببادهٔ عنبی گو مکن نظر بحرامی
کشیده خنجر و دارد هوای کشتن عاشق
(۹۸۰) مهی که باد فدایش هزار جان گرامی

تو کشیده تیغ و خنجر دل من بعذر خواهی چکند اگر نسازد بستم که پادشاهی
اگرم بخون نشاندی بتو دعوئی ندارم که بعشوه‌های پنهان نگرفته‌ام گواهی
ببری و باز بخشی باشارتی و حرفی بکشی وزنده سازی بتغافل و نگاهی
چو کشی زناز خنجر مگذر زعشقبازان که بخویش بسته هریك ز سر هوس گناهی
چه کشم بجور منت زسحاب چشم گریان که بشوره زار حرمان ندمد از آن گیاهی

تو زآه ما نترسی زغرور حسن ترسم
که سحر گهی بر آیدز کمین دل سپاهی

بهز اررنج عاشق زجهان چکرده حاصل
برخ نکوی خوبان نظری که کرد گاهی

(۹۸۱)

رخ همچو ماه داری وزروی بی نیازی
سر و برگ آن نداری که شبی بما بسازی

زنیاز ما نباشد عجب ار تو بی نیازی
بچنین جمال وخوبی چکنی اگر نناری

چو شب فراق خواهم شبی ازپی وصالت
که بصبح روزمحشر رسدآنشب درازی

بقمار عشقبازان نظری فکن نگارا
که زجان گذشته بینی همه رازروی بازی

چکنم اگر نسازم بخیالی از وصالش
که بوصل اورسیدن نتوان بچاره سازی

مزن ازستیزه آتش بدل خراب عاشق
ز سر وفا و یاری اگرش نمینوازی

(۹۸۲)

ایدل مگر آهی بسحرگاه توانی
کز آن بدل سخت کسی راه توانی

هرچند که اندیشه‌ات از مدعیان است
پنهان نظری جانب ما گاه توانی

پیراهنت از پردهٔ دل میکنم اما
پوشیدن اگر جامهٔ کوتاه توانی

ایدل که شبت تیره شد از دوری آنماه
کی چاره تاریکیش از ماه توانی

از ضعف چو از سینه چنین دیر برآئی
ای ناله کجا در دل او راه توانی

زین دیده که ازخون داش هیچ نشستی
مشکل که نظر بر رخ دلخواه توانی

عاشق بسر کوی کسی راه توان برد
گر چارهٔ این طالع گمراه توانی

(۹۸۳)

نبستم دردل غمدیده هرگز نقش پروازی
که بر گوشم نیامدازشکست بال آوازی

نمیدانم کجادرخون کشیدآنخسته‌را دانم
که بردنبال صید غافل دل بود شهبازی

میان آب و آتش مانده‌ام ازاشگ و آه خود
کسی داند که چون من دارد باشددل بطنازی

ندانستم چه‌شد با آنصنم سودای دل دانم
که ازنقد دو عالم شدفراهم قیمت نازی

هوسناکان بسی هستنددر کوی تو بی پروا
ولی شادم که‌ما رادرمحبت نیست انبازی

نمیدانم خضر میخواندش یا راهزن دانم | که میآید بگوش ایندل گمگشته آوازی

گر فتم قصهٔ دردی که خود تقریر نتوانم

(۹۸۴) توانم گفت کو عاشق بعالم محرم رازی

سرو دلجوی نگاریرا اگر دربر کشی | دامن دل از خیال هردو عالم در کشی

صید بی قدرم بست از بهر قتلم یك نگاه | از سر شوخی مبادا از میان خنجر کشی

آتش غیرت زدل تا چند مارا سر کشد | ایکه هردم تیر بر دلخستهٔ دیگر کشی

زینهار از دیدهٔ مردم نهان شو چون پری | با پری رخسارهٔ روزی اگر ساغر کشی

دایمت بادا نوای خرمی ای عندلیب | نغمهٔ ازمن کنی گر گوش سر در پر کشی

لاف طاقت میزنم بگذار در خونم کشد | شیوهٔ مرد آزمای حسن یعنی سر کشی

عاشق این آتش که داری در جگر از شوق او

(۹۸۵) آتش افتد در جهان آهی گر ازدل بر کشی

ایدل که بآن سنبل مشگین نگرانی | امروز تو سر حلقه صاحب نظرانی

اینست اگر مهر گل و لاله درین باغ | ای بلبل دلخسته ز خونین جگرانی

ای آنکه کنی منع من از مهر نکوبان | ما با تو چه گوئیم که از بیخبرانی

این با که توان گفت که در راه محبت | من بهر تو میمیرم و یار دگرانی

دانی که چرا هیچ مرادت ندهد چرخ | بی زر بطلبکاری زرین کمرانی

خونش بخواری ترك جفا پیشه که عاشق

(۹۸۶) مهر از تو نخواهد که زبیداد گرانی

من نه آنم که بر سر جانی | بگذرم از رضای جانانی

تند خوئی نگر که میکشدم | بر سر یك نگاه پنهانی

باچو خود دلبری چه خواهی کرد | تو که مهر و وفا نمیدانی

باجهان و جهانیان چه نکرد | چشم گریان و لعل خندانی

ترك زلف نگار نتوان کرد گو برو عمر در پریشانی
عشوه‌های گلستکان آموخت بلبلان را هـزار دستانی
گریه سر میکنم دگر گو باش کشتی روزگار طوفانی
کنج میخانه منزل ما بس گر جهان رو نهد بویرانی
حال عاشق مگو نمیدانم
تو که هر نانوشته میخوانی

(۹۸۷)

دل عاشقان مسکین شکنی ستیزه جوئی غم بلبلان شیدا نخوری گلی دو روئی
زجفا وجور با او توصنم چها نکردی که نکرد با تو هرگز دل خسته گفتگوئی
نگرفتم از تو کامی وجهان ز کینه دشمن بهمین قدر که دارم بدل از تو آرزوئی
من و پیر میفروشان که چو جاندهم بپایش بشرابخانه روزی کند از گلم سبوئی
ننشست در کنارم بت سرو قامت من بکنار خویش دارم زدو دیده گرچه جوئی
چه جفا چه جور جانا رخ اگر زما نپوشی که بهر صفت در آئی تو بچشم ما نکوئی
زجفا و جور خون کن دل مستمند عاشق
که ل از تو بر نگیرد بهمین که تندخوئی

(۹۸۸)

توای اشک روان ره سوی دلدارم نمیدانی توهم ای ناله فکر چارهٔ کارم نمیدانی
سگانت دامن ازمن می کشند ازروی استغنا هنوز ای بیوفا در کوی خود خوارم نمیدانی
ززاری سنگ را بر گریهٔ من گریه میآید هنوز ای سنگدل درعشق خود زارم نمیدانی
زلعلت شربت بیماریم هرگز نمی بخشی مگر ازدرد عشق خویش بیمارم نمیدانی
ز اظهار محبت میکنی منعـم ز پرکاری بمستی با رقیبان دوش اقرارم نمیدانی
زاشکم دامنت پاك اینچنین شدای گل رعنا چو شبنم هیچ قدر چشم بیدارم نمیدانی
کسی جز آنکه رحمش نیست درمانم نمیداند نمیدانـی طبیبا چـارهٔ کارم نمیدانی

گر از وارستگی گویم چرا باور کنی عاشق
مگر در بی ثباتیها چو هر بارم نمیدانی (۹۸۹)

نظر جانب دلفکاری نداری — خبر از دل بیقراری نداری
طبیب دل خستگانی و هرگز — بدردی که دارند کاری نداری
بگو کز تو بیرحم هرگز ننالم — اگر در جفا اختیاری نداری
ز کام رقیبم خبر نیست دانم — که همچون وی امیدواری نداری
چه میباردش ناوک آن غمزه برجان — اگر قصد جان شکاری نداری
مکن کوته از دامنش دست ایدل — که جز داغ از و یادگاری نداری
تهی محفل از غیر و جامت لبالب — بمن ده اگر انتظاری نداری
نباشد ترا از جهان هیچ حاصل — نظر گر بروی نگاری نداری

کسی عاشق از آشنایان نبینم
که بر خاطر از وی غباری نداری (۹۹۰)

درین گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرائی — دریغ از حسرت مرغان و حرمان تماشائی
بهر محفل نشاید کرد چون پروانه جا اما — فغان از جلوه‌های دلکش آن شمع هرجائی
طلسمی طرح کرد از خم پی دفع گزند غم — بـه پیر میفروشان شد مسلم کار دانائی
عجب نبود اگر پیوسته باشد پای بست او — سر زلف تو زنجیر و دل شوریده سودائی
مرا کشتی و رستم از غمت ای شعله خو اما — باین راضی مشو از عاشقان کشتن بتنهائی
بعقد حلقهٔ زلفش مجو صبر و قرار از دل — که با زنجیر نتوان بست اورا بر شکیبائی
ز صبر و طاقتم هرگز اثر در سینه کی ماند — دل من غافل و ترکان تو سرمست یغمائی

نشاید جست عاشق چون ز بند آنکه من دانم
میان ناتوانی فرق نبود با توانائی (۹۹۱)

ای بجور توام شکیبائی — هرچه گوئی و هرچه فرمائی

آسمان از نوید وصل توام عشوه تا کی دهد بر عنائی
دست دل ز آستین برون آرم بشکنم کار گاه مینائی
رفتم از بزمت اینزمان منشان مدعی را بمجلس آرائی
جان طلب کن زمن که میترسم از اجل در رسد تقاضائی
همه وصف تو بر زبان دارم کز تو دارم زبان گویائی
حسن یعنی حجاب مستوری عشق یعنی فغان ورسوائی *
صد دل نا مراد میخواهم تا کشم جور او بتنهائی
آنقدرها که شوق غم دارم حیف درسینه نیست گنجائی
کی متاع خرد بجا ماند دل ز تو غافل و تو یغمائی
گر بمیدان عشق میآئی نا توانی به از توانائی
آنکه شهری بود گرفتارش جور او میکشم به تنهائی
التفات سگ تو عاشق را
بهتر از خسروی ودارائی

(۹۹۲)

بطرف باغ شب دوش بلبل سحری فکند شور که گل میرسد بجلوه گری
زکار و بار جهان اینقدر خبر دارم که صرفه ام همه درمستی است و بیخبری
ندانم آدمی یا پری همین دانم که شوق روی تو دارند آدمی و پری
ازان دو نرگس شهلا که هردو بیمارند چرا بجانب بیمار خود نمینگری
بهای مهر تو دادم متاع هر دو جهان مرا هنوز خریدار خود نمیشمری
نوشته اند بر ایوان این بلند رواق که نیست جای اقامت سرای رهگذری
زکارمانده مرا پای و رهزنان از پی بگل فتاده مرا بارو کاروان سفری
بر آستانهٔ او خاك شد سر عاشق
خلاص گشت بره طلب زدر بدری

* این بیت درچاپهای سابق ونسخ دیگر نیست ویکی از نسخه‌های خطی اضافه دارد .

(۹۹۳)

سر گران بیگانه وش نا آشنا میآمدی مست ناز من دگر تا از کجا میآمدی
از خدا میخواستم تا زنده باشم کام تو گر شبی سوی من از بهر خدا میآمدی
یاد آن یاری که از روی وفا و دوستی وعده‌ات باغیر بود و سوی ما میآمدی
چون نبودت میل آن کز لطف بخشی شربتم از لب شیرین ببالینم چرا میآمدی
دیدمت بروه ولی پرسندا گر از بیخودی نیستم آگه که میرفتی تو یا میآمدی
میگرفتم کام خود ازوی بهر صورت که بود منعم من گر بسر وقت گدا میآمدی
عالمی درخون کشید آنجلوه کردن برسمند تا به خون ریز که‌ای گلگون قبا میآمدی
میتوانستم شدن از وصل خوبان کامیاب آرزو در عاشقی گر از دعا میآمدی

مطلبش از وعدهٔ وصلت تسلی بود و بس
ورنه عاشق ازمیان مه‌رفت تا میآمدی

(۹۹٤)

همه کس نگذرد ازجان که تو بیداد کنی آید آنروز که از اهل وفا یاد کنی
اینقدر یاریت ازبخت بس‌ای مرغ سحر کافتی از شوق بروی گل وفریاد کنی[1]
چه شودایدل غمگین زنگاهی بتوخوش خانهٔ را که خراب توشد آباد کنی
من نه آنم که بمهر دگری بندم دل نتوانی که دلم را بکرم شاد کنی
تیغ نابسته ز طفلی تو هنوز ای بدخو که گمان داشت بمااین همه بیداد کنی
بسی آسان سپرم جان بهوای تو صنم وقت نزعم بنگاهی اگر امداد کنی
از اسیران قفس یاد کن ایمرغ چمن بهوای دل خود نغمه چو بنیاد کنی
بهوس بند زپایم بگشا کاجری هست بندهٔ را که بروز بدش آزاد کنی

همه کام دل آزردهٔ عاشق باشد
هرچه‌ازجورتوایشوخ پریزاد کنی

---

۱ ـ درنسخه ای هم چنین است : کافکنی دیده بروی گل و فریادکنی .

(۹۹۵)

نشد یار من آن بد خو که بامن یار بایستی ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی
بجای هرچه زاهد داد ما را وعدهٔ جنت بکوی او مرا یك وعدهٔ دیدار بایستی
نیاموزی مگر زن بیشتر رسم جفاکاران بجای غیر در کوی توما رایار بایستی
برد تا از مذاقم تلخی صد حسرت دیرین مرا یکبوسه از آن لعل شکر بار بایستی
در آنحالت که می پرسید درد بیزبان خود پرستاری ببالین من بیمار بایستی
گهی بر دادخواهانگوش چون میدادازیاری مرا بهر تظلم قوت گفتار بایستی
در آن غوغا که میرفت آنمدوفریادازهرسو مرا غوغای فریاد وفغان بسیار بایستی
بشبهای فراقم دیده بیدار است ومیگریم که برروی ویم این دیدهٔ بیدار بایستی
بسی مشکلتر ازمرگست یکدم زندگی بیتو بکشتن دردهجران تو بی‌زنهار بایستی
شب وصلست و آگه نیستم یکدم زحال خود مرا این بیخودی روز فراق یار بایستی
مبادا کافریرا قسمت این حرمان که من دارم ز زلف او که بر گردن مرا زنار بایستی

پراندرپر زدند از شوق مرغان چمن عاشق
مرا هم بال پروازی سوی گلزار بایستی

(۹۹۶)

کیستم در ره دل را هروی باز پسی راه صد وادی غم رفته ببانگ جرسی
جان عشان فدای تو جفا جو که بناز میکشی صد چومن از بهردل بوالهوسی
در صد باغ گشایند اگر بر رویم آنچنان شاد نگردم که دری از قفسی
ایکه گفتی بکسی راز غم عشق مگوی باکه گویم که مرا نیست بغیرازتو کسی
چه طبیبی که ترا رحم به بیماران نیست ایکه در آرزوی وصل تو مردند بسی
از فغانم بفغانند جهانی و هنوز نالهٔ من نرسیده است بفریاد رسی

از تظلم سخنی دارد و از روی نیاز
عاشق خسته گرفته است عنان فرسی

(۹۹۷)

کجائی ماه کنعانی کجائی کجائی یوسف ثانی کجائی
درین زندان نمی‌بینم انیسی انیس جان زندانی کجائی
شنیدم گنج جا کرده بویران[1] گرفتم جا بویرانی کجائی
مرا یکچند جا دردیده کردی کنون از دیده پنهانی کجائی
بلای خاطر من شد دل جمع کجائی ای پریشانی کجائی
نسیم روح بخشد باده ساقی بیار آن راح ریحانی کجائی
چه میدانی تو عاشق جای آنمه
که از حیرت نمیدانی کجائی

(۹۹۸)

مجلس آرائی و بزم طرب آماده کنی خون ما را بقدح در عوض باده کنی
حلقه‌ها سازی از آن سنبل مفتون‌سیاه همه زنجیر دل مردم آزاده کنی
خوبرویان جهان گر صف دعوی بندند تکیه بر نیروی آن‌حسن خداداده کنی
قاصدی چندفرستادم و نازی که تراست گوش مشکل که به‌پیغام فرستاده کنی
ای به از مهر جهانتاب باوج خوبی نظری کاش باین ذرهٔ افتاده کنی
ای صبا کامدهٔ عقده گشا در گلشن گذری کاش باین غنچهٔ نگشاده کنی
دست بر رحمت‌حق‌زن که‌زیان بخشداگر دست بر سبحه زنی تکیه بسجاده کنی
از محبت سخنی چند در آن بنگارم
عاشق‌ازنقش دوعالم دل‌اگرساده کنی

(۹۹۹)

رازی که سوی آن ملك در آسمان نابرده پی
گفتند در میخانها رندان ببانگ چنگ و نی

---

۱ ـ در نسخه دیگر چنین است : جاگیرد بویران

بیمهری دوران ببین مهر دل آرامی گزین
بد عهدی گردون نگر مگذار از کف جام می

در وادی عشق بتان کی یابم از مقصد نشان
راهی چو هجران پیش پا چون طالع[1] خصمی ز پی

ترسم که گردد جلوه گر آنماه و بیند مدعی
غلطیدنم برخاک ره[2] افتادنم در پای وی

ای آفت شاه و گدا از جلوه‌های خوشنما
در پای رعنا توسنت بنگر سر کاوس و کی

در راه عشق آنصنم کز خار دارد فرش ره
آنم که افتادم ز پا گامی همان نا کرده طی

ای صد چو مجنون خاک ره در رهگذار جلوه‌ات
بگذر که بهر دیدنت آید برون لیلی ز حی

یکبار از شوق نظر بیرون نکردم سر ز پر
چندانکه در این بوستان آمد بهار ورفت دی

گفتی که عاشق کرده است از دست جورم شکوهٔ
ای کاش میگفتی بمن این خود کجا بوده‌است و کی

(۱۰۰۰)

تا فغانم چکند با دل بیرحم کسی — میزنم دست تظلم بعنان فرسی
چکنم آه که در این قفس مینائی — جای آن نیست که ازسینه بر آرم نفسی
حیف وصد حیف که لب تشنه بسی میمیرند — گرچه ره تا بلب چشمه نمانده‌است بسی
وه که از سرعت این قافلهٔ گمشده نیست — فرصت آنکه کشد خار ز پا با ز پسی
زهرش از شکر شیرین چکد آن دشمن جان — که بگرد دل بیچاره نگردد هوسی

۱ـ نسخه دیگر : چون طالعم ۲ـ نسخه دیگر : برخاك او

ترك این نغمهٔ دلسوز نماید ایکاش
(١٠٠١) نرسد نالهٔ عاشق چو بفریاد رسی

ای خضر فرخ پی‌زمن زنهارغافل نگذری کزمن نخواهی یافتن درراه اوواپس‌تری
ای چهرهٔ زیبای تو خورشید اوج دلبری مانی زنقش‌عارضت شرمنده ازصورتگری
بنما بارباب هوس تا وانماند هیچ کس نعش‌مرا ای‌همنفس‌از کوی او گر میبری
دانی‌چرا آشفته‌ام درخاك ودرخون‌خفته‌ام درد دل‌خود گفته‌ام باترك مستی لشگری
رخسارساقی‌شدعیان‌بر کف شراب‌ارغوان آن همچوماه‌آسمان‌این‌همچومهرخاوری
خون دلم از دیده ها میریزد و باشد سزا کارغم خوبان چرا ز اول گرفتم سرسری
ازنازاگرخنجر کشی‌از کشتن من‌سرکشی دانسته‌جامی‌در کشی تاغافل‌ازمن نگذری
مهر صنم ورزیده‌ام بتخانها گردیده ام حسن ترا سنجیده ام با نقشهای آذری

گردیده‌ترکی‌جلوه گرخنجربکف مستی‌بسر
(١٠٠٢) گردن بکش سرپیش برمگذار عاشق داوری

روی آنمه اینقدر نیکو نبودی کاشکی یا رخ نیکو بما گاهی نمودی کاشکی
مزد هر خدمت که‌من کردم‌رقیب‌ازوی گرفت هر کسی‌تخمی که کشتی‌میدرودی کاشکی
یکدو بوسم داد چون‌دیدآ نصنم‌جان‌بر‌لبم اندکی هم رحمت اومیفزودی کاشکی
تازسر بگذاردا‌ین‌عجبی که‌داردشیخ شهر بردر میخانه گاهی جبهه سودی کاشکی
دین‌ودنیاجان‌ودل‌هوش وخرددادم‌زکف این زیانها در ره او سود بودی کاشکی
گل پریشانست وغنچه تنگدل در بوستان بلبل‌خوش‌نغمه گاهی میسرودی کاشکی

ماه‌بیمهرش که‌ازوی‌مست‌استغنا گذشت
(١٠٠٣) نالهٔ بیتابی عاشق شنودی کاشکی

یا همرهی مردی یا پیروی گردی در راه وفا جهدی در راه طلب دردی
خواهی که رساند یار بر کنگرهٔ عرشت ازبال و پر همت جائی بفشان گردی

از عهدهٔ کار عشق تا خود که برون آید   دامن بمیان بر زد از هر طرفی مردی
این مشت غبار خود من کرده حصار خویش   طفلانه و در جولان چون چرخ هم آوردی
عاشق که نشان عشق از کوی تو گم میکرد
در راه تواش دیدم با چهرهٔ پر گردی

(۱۰۰۴)

ای دل تو هنوز تاب داری   کز یاد ویم خراب داری
جان د گرم ببخش ای کاش   کز نو تو سر عتاب داری
خواهم شد و خواهد آمدن غیر   بر خیزم اگر شتاب داری
از مدعیت دریغ ناید   یا عشوهٔ بیحساب داری
آن وعده بدلنوازی غیر   ایدل تو چه اضطراب داری
ساقی بگذار جان سپارم   هم بوسه وهم شراب داری
با دعوی خون ما بمحشر   از خوبی رخ جواب داری
از روز سیاه ما نپرسی   وزهر دو رخ آفتاب داری
بر خاك بریز خون عاشق
کز کشتن او ثواب داری

(۱۰۰۵) *

نمیدانم چرا قدر وفا داران نمیدانی   سر یاری نداری شیوه یاران نمیدانی
بسی داری علاج درد بیماران عشق اما   زشوق لعل خود احوال بیماران نمیدانی
متاع دین ودل در کف ببازار تو میگردم   هنوزم ایمه از خیل خریداران نمیدانی
دلی در سینه داری فارغ از درد گرفتاری   نمیدانم تو احوال گرفتاران نمیدانی
تو ئی آن گل که از بس رسم ناز و میل استغنا   صبارا در گلستان ازهوا داران نمیدانی
بگل گشت چمن می میدهی شبها بمیخوران   که شبهای سیه احوال بیداران نمیدانی

---

*این ٦ غزل آخر حرف ی درچاپهای سابق وجود ندارد وبعداً ازدو نسخه خطی بدست آمده است

فریبت میدهند ازوعدهٔ لطف و وفامشنو
(۱۰۰۶)*[1] توعاشق شیوه‌های‌این جفاکاران نمیدانی

تا چند زمن رمیده باشی   با غیر من آرمیده باشی
بهر تو شنیده ام سخنها   شاید که توهم شنیده باشی
منعم نکنی ز مستی عشق   زین باده اگر چشیده باشی
از من بشنو هر آنچه گویم
(۱۰۰۷)*[2] تا حرف کرا شنیده باشی

دلا پاس محبت داشتی تا مردنم دیدی   بتانرا دوست خواندی تابکام‌دشمنم‌دیدی
بتن سهلست‌چونگل گرقباشدپیرهن‌مارا   تنم کز ضعف گمشد درته پیراهنم دیدی
فغان‌بسیار کردم‌تاخزان رفت وبهار آمد   چو آمد نوبهاران ازغم دل شیونم دیدی
ترا این‌بس که دیدی مبتلای مهرخوبانم   مپرس‌ازحاصلم‌چون‌برق‌رادرخرمنم‌دیدی
پس‌ازعمری که‌قاصددادایدل مژده وصلم   بذوق‌وعده پیش ازدیدن اومردنم دیدی
پس ازآزردنم عاشق ببزم ازروی بدمستی
(۱۰۰۸) * نویدی کزوفاداد آن‌نگار پرفنم دیدی

دهم جسم و جان در خیال جدائی   مرا با غمت اول آشنائی
بگلشن قدم نه ز گل چند بینم   گهی خود فروشی گهی خودنمائی
مراجان‌این‌دل که‌خوشداشت‌وصلت   زمژگان فرو ریخت روز جدائی
زبزم شهان شیوهٔ ما کناری   بکوی بتان منصب ما گدائی
ازاین خانه کس‌رخت هرگز نبندد   وفا اینقدر کن که در دل درائی

۱ ـ این غزل از جنگ خطی کتابخانهٔ فخرالدین نصیری امینی نقل شده است که‌فاقد تخلص میباشد وهمین چند بیت‌است وابیات‌دیگرغزل بدست نیامده است. ۲ ـ این غزل‌ازنسخه کتابخانهٔ‌فخرالدین نصیری‌امینی نقل شده ودرچندنسخه‌دیگر که در دسترس بوده‌ضبط نمیباشد.

منم آنکه بر خواهش رحمت تو بمستی چنان کرده‌ام پارسائی
چو شد کوری چشم بازار روشن چه غم میخورد یوسف از ناروائی

چوجان بایدت داد عاشق بنلخی[۱]
(۱۰۰۹) * ببر گـولب او بشیرین زبـانی

گرسوزی‌وگرخراب سازی پیوند تو نگسلم ببازی
شستند بخون دیده دامان شد جامه عاشقان نمازی
لیلی که بود زهی فدایت خوبان عراقی و حجازی
ماکافر عشق وتیغ بر کف آن ترك چوخسروان غازی

تو دشمن جان بقصد عاشق
(۱۰۱۰) * خوبان دگر بدل نوازی

بزم او غریبم کو از آنمه لطف پنهانی
که از رحمت بدست آرد دل نا خوانده مهمانی

شکار افکن سواری قصد صیدم دارد و داغم
که صید کم بهایم من نمی ارزم بجولانی

زکین یکدم مه من بگذر وچین از جبین بگشا
که دارم آرزوی بوسهٔ از لعل خندانی

سر و سامان یاری نیست خوبانرا مگر وقتی
که در راه‌وفا از مانه سر ماند نه سامانی

درین فصل بهار ای میفروش از لطف در بگشا
خجل از توبهٔ خود هر طرف بنگر تماشائی

۱ـ این غزل ازنسخه کتابخانه فخرالدین نصیری امینی نقل شده ودرچند نسخه دیگر که در دسترس بوده ضبط نمیباشد.

فزون از ابر کردم گریه و ممکن نشد هرگز
که یك ره دیدهٔ گریان گشایم بر گلستانی
نماند از گریهٔ بیحاصلم خون اینقدر در دل
که بیرحم مرا رنگین شود یکبار پیکانی
اگر خواهی بحسرت جان سپارد عاشق مسکین
سر از حکمت کجا خواهد کشیدن از پی جانی

بخش سوم

ترکیب بند ـ قطعات

مخمس در تغزل

ابروی تو محراب و رخت قبلهٔ حاجات بنشین که دمی دست بر آرم بمناجات
شاید که تو را رحم دهد رب سموات یا صبر بآنکس که بود واله و شیدات
نی‌نی غلطم صبر من از روی تو هیهات

شوریدگئی هست بدستار تو بدخو در هم شده از عشق کسی کار تو بدخو
ناکرده مکافات کرا یار تو بدخو افغان که نیم محرم اسرار تو بد خو
چندانکه به بیگانه توانکرد مباهات

خوش آنکه شبی کام دل گمشده جویم پوشیده ز اغیار ره کوی تو پویم
گستاخ سر زلف دلاویز تو بویم خوش آنکه کند بیخبرم ساقی و گویم
درد دل خود پیش تو در طی حکایات

از راه توای پیر مغان تا شدم آگاه افسانهٔ ناصح نکند در دل من راه
هرگز نکنم دست ز دامان تو کوتاه شب تو به اگر کرده‌ام از باده سحرگاه
با دیدهٔ تر آمده‌ام سوی خرابات

حق کسی آن نیست که هرگز رودازیاد در گوشهٔ حسرت من دلخستهٔ ناشاد
بودم بخمار می و کاری عجب افتاد جان برلب من بود که یك جرعه‌فرستاد
از پیر مغان دیده‌ام امروز کرامات

عاشق که بسی در غم عشق تو فغان کرد آواره‌شد وهجر تواش غارت جان کرد
افتاده بحالی که حکایت نتوان کرد خونی که ز وصلت بدل مدعیان کرد
از دیده فرو ریزدش امروزمکافات[1]

۱ــ نسخه دیگر : امروزحکایات

ترکیب بند

مرثیهٔ حضرت سیدالشهدا (ع)

امروز روز تعزیهٔ آل مصطفی است / امروز روز ماتم سلطان کربلا است
روزیست اینکه نخل فتوت ز پا فتاد / روزیست اینکه شور قیامت بپای خاست
بر گرد عرش مرثیه خوانست جبرئیل / در آسمان بحلقه کروبیان عز است
خامش نشسته بلبل ازین غم بطرف باغ / وز بانگ نوحه سر بسر آفاق پر صداست
برلب حدیثشان عم فرزند فاطمه است / حور و پری که بر تنشان پیرهن قبا است
آنانکه عالم است طفیل وجودشان / بنگر بحالشان زجفا و ستم چها است
چون خون نوردیدهٔ زهرا بخاک ریخت / خون گررود ز دیدهٔ گریان ما رواست
از غصه لب ببندم و گریم درین عزا / خود طاقت شنیدن این ماجرا کراست
جن و ملک بنوحه در آمد عزای کیست
این شور در زمین و فلک از برای کیست

آنروز گشت خون دل ما بما حلال / کالوده چرخ پنجه بخون نبی و آل
صد قرن بگذرد اگر از دور آسمان / از جبهٔ جهان نرود گرد این ملال
بیرون نرفت گرز تنم جان غریب نیست / این ماجرا تمام نگنجید در خیال
دیگر ثبات می نکند دور آسمان / کاین حد ظلم نیک نیامد از و بفال
گر این ندیده بود می از دور آسمان / می گفتمی ازوست چنین جرأتی محال
بااین دوچشم ترچقدر خون توان فشاند / گیرم رود بگریه مرا عمر ماه وسال
یکعمر چیست گر بودم صد چو عمر نوح / کم باشد از برای چنین ماتمی مجال
تا یکد و روز هست مجالی درین عزا / ای دیده گریه سر کن و ایدل ز غم بنال
بیش از هزار سال شد اکنون که ماتم است
از بهر او هنوز چنین ماتمی کم است

نور دو چشم فاطمه و بوتراب کو — تاریك گشت هر دو جهان آفتاب کو
مهمان کربلا که بغیراز سنان و تیغ — او را بحلق تشنه نکردند آب کو
غلمان و حور تعزیه دارند و سوگوار — ای روزگار سید اهل شباب کو
آنسروری که بر سر منبر نبی مدام — میخواند مدح او بدو صد آب وتاب کو
رنگ و رخ چوماه زجور که برشکست — شهد سخن بر آن لب شیرین عتاب کو
آنگل که کرد پرهمه عالم زرنگ و بو — غیر از گلاب اشگ بعالم گلاب کو
زین‌العباد را که بزنجیر می کشند — جد بزرگوار کجا رفت و باب کو
پا در رکاب رخش بر آورد بهر رزم — سلطان ما کجا شد و مارا رکاب کو
ظلمی که کرده خصم بر اولاد مصطفی — گیرم تمام شرح توان کرد تاب کو

کاری کز آن بتر نتوان کرد پس چکرد
گو بعد از این فلك پی کار دگر نگرد

رخسارهٔ که بود بخوبی مه تمام — پوشیده کرد معرکه اش در ته غمام
موئی که شانه میزدش از پنجه مصطفی — شد حلقه حلقه‌اش بته خاك همچو دام
سروی که رست در چمن مصطفی فتاد — در جویبار خون و فرو ماند از خرام
بر خاك سوده شمر ز روی جفا ببین — روئی که بود بوسه گه مرتضی مدام
از پا فکند قامت نخلی که در چمن — پرورده بود فاطمه‌اش با صد احترام
شبها ز عرش بین که بعزم دیار قدس — درخون کشیده بال‌وپر خویش‌چون‌حمام
ز اندم که هشته بود بنای ستم فلك — هرگز نکرده بود جفائی چنین تمام
نسبت نمیتوان بقضا داد این ستم — گویا گسسته بود فلك از قضا زمام

این ظلم دیگر است که گردون نگون نشد
عالم تمام غرقهٔ دریای خون نشد

درکربلا زدند چو آل نبی قدم — صد شعله زد ز سینه کروبیان علم

آنظلم شد بپای که لرزید آفتاب — از یاد آه سرد درین نیلگون خیم
آزاده سرو باغ دو عالم زپا فتاد — تاریك گشت هردوجهان ازغبارغم
شدجمع وشورنوحه بهفت آسمان فکند — هرفتنهٔ که بود جهانرا زبیش و کم
از آل مصطفی دم آبی دریغ داشت — ایدل مجو زچرخ تو یك شیوهٔ کرم
نم درجگر نهشت زبس تشنگی ولی — ازخون نشان رساند در آن دشت نم به نم
چون مهترجهان طپد ازتیغشان بخون — بااین سگان دگر چکند آهوی حرم
برنیزه اش بمعرکهٔ کربلا به بین — آنسر که خورده بود به آنمصطفی قسم
درسینه تاب صبر ازاین ماجرا نداشت — دل خون شدوزدیده برون رفت لاجرم

بااین قضیه خون دل ما چه میکند
گریدا گردو دیدهٔ دریاچه میکند

درخون کشیده پیکر دارای دین ببین — از تن جدا فتاده سر نازنین ببین
شهباز عرش را بهوای دیار قدس — درخون خویش بالفشان درزمین ببین
زین گرگ سالخورده که درخونکشیده است — نور دو چشم شیر خدا را بکین ببین
هرسو وداع شاهی و شهزادهٔ نگر — ازچشم خونفشان نگه واپسین ببین
طفلان خردسال حرم را نظاره کن — برچشمشان زشوق پدر آستین ببین
همرنگ لالهزار ز خون عرصهٔ نگر — وز پا فتاده سرو گل و یاسمین ببین
در خیمهٔ حرم ز یتیمان فغان نگر — درآن میانه نالهٔ روح الامین ببین
بنگر چها رسیده باولاد مصطفی — بگذار هرچه کرده سپهر وهمین ببین

آل نبی درین غم و محنت نظاره کن
بگریز ازجهان وزگردون کناره کن

تابنده اختر فلك هشت و چار حیف — از نور هر دو دیدههزاران هزار حیف

از روی زین بخاك در افتاد عاقبت نور دو دیدهٔ شه دلدل سوار حیف
روئی که بود روشنی آفتاب ازو پوشیده کرد معرکه‌اش در غبار حیف
موئی‌چوشب که بررخ‌چون‌روز شاه بود در خون کشید گردش لیل و نهار حیف
آن تن که پرورش بکنار بتول یافت از زخمهای تیغ و سنان شدزکار حیف
شد شاه ذوالفقار و نماند از جفای‌خصم شهزادهٔ که بود ازو یادگار حیف
رفت آنکه بود نقد شهنشاه لافتی دیگر کسی نماند پی‌کار زار حیف
برباد فتنه رفت بیك جنبش سپهر هر گل که بود در چمن روزگار حیف
برخاست صرصری که بگلزار مصطفی برباد رفت حاصل صد نوبهار حیف

بنگر خزان چکار بباغ و بهار کرد
هر کار کرد چشم بد روزگار کرد

رفت از میانه پادشه‌انس و جان دریغ برباد رفت حاصل کون و مکان دریغ
در گلشنی که داشت تماشاعنان خویش از مطلق العنانی باد خزان دریغ
از دست روزگار برون شد برایگان یکدانه گوهر صدف کن فکان دریغ
شد شهسوار قدس درین تیره خاکدان با یکجهان ملال عنان برعنان دریغ
نگذاشتند جانب آل رسول حیف نشناختند حرمت آن خاکدان دریغ
رفت آنکه شاد بود دو عالم برای او وز رفتنش نماند دلی شادمان دریغ
ازغصه سوخت جان و دل‌عالم این‌جفا وین‌داغ ماند بردل‌وجان‌جاودان دریغ
در باغ مصطفی که ارم بود بنده‌اش از نو شکفته گلبن سرو جوان دریغ
در گلشنی که خورد زخوبی بهشت آب برخاك ریختند گل و ارغوان دریغ

با آن چمن سپهر ستمگر ببین چه کرد
پرورد گل بعزت و آخر ببین‌چه کرد

وقت‌است‌ماندازحرکت چرخ کم‌مدار وین دود محو گردد و بنشیند این غبار

خیزد ز نفخ صور یکی تند باد صعب — کاین خیمها نگون شود از وی حباب وار
میزان عدل نصب کند از پی جزا — هنگام کار آید و هر کس ز روزگار
این ظلم بیحساب شود رفع لاجرم — گردد روان بامر جزا حکم کردگار
اهل نفاقرا بگریزد ز سینه دل — پیدا شود چو بیدق شاه شتر سوار
زهرا در آن مخاصمه گیرد بروی دست — در خون کشیده پیرهن آن بزرگوار
پرسد که خاندان نبوت که برفکند — شیر خدا که خانهٔ دین کرد استوار
خونین کفن بحشر در آیند یك بیك — آل نبی و خلق بگریند زار زار
شوری برافکنند که در جنت آنخروش — آشوب روز حشر یکی باشد از هزار

آید حسین و با تن بی سر کند فغان
بیند در آنفغان و پیمبر کند فغان

گیرند اگر حساب تو در فتنه و فساد — دوزخ کم است بهر توای زادهٔ زیاد
جوری نکردهٔ تو که هرگز رود زدل — کاری نکردهٔ تو که هرگز رود ز یاد
بسیار گشت چرخ پی مفسدان ولی — همچون توئی ندیده بقوم ثمود و عاد
برخاست صرصری زنفاق تو در جهان — گلهای بوستان نبی را بباد داد
آنی که بست براو آب اهل بیت را — درحلقه‌شان به خنجر کین چشمها گشاد
از تند باد جور تو ای مایهٔ فساد — آزاده سرو باغ امانت ز پا فتاد
چشم شفاعتت زکه باشد بروز حشر — فریاد مصطفی چو برآید برای داد
ترسم در آتش تو بسوزند عالمی — چون گرم انتقام شود داور عباد

آه این چه آتشست که جور تو برفروخت
افروخت آتشی که جهانرا بناله سوخت

هر کس زپای تا سراین داستان گذشت — ازجان خویش سیرشد وازجهان گذشت
این قصه کش تمام شنیدن نمیتوان — آیا بخاندان نبوت چسان گذشت

یکجا بخاك اینهمه گل هیچ گه نریخت — چندانکه برزمانه بهار و خزان گذشت
نم درجگر نماند فلك را زبس گریست — فریاد العطش چو زهفت آسمان گذشت
در خون طپید پیکر فرزند مرتضی — ایجان بر آ که کار ز آه و فغان گذشت
تنها مگو بآل نبی رفت این ستم — ازاین عزا ببین که چه بر انس وجان گذشت
سهلست با عزای جوانان اهل بیت — از روزگار هرچه به پیر وجوان گذشت
دیگر ز درد ساکن بیت الحزن مگو — بنگر چها ز جور بآنخاندان گذشت

کس این ثبات و صبر ز ایوب کی شنید
این حزن بی زوال بیعقوب کی رسید

ایدل جهان ز گریه چو دریای خون نگر — دیدی درون سینهٔ ما را برون نگر
بشکاف سینه من و بنگر که حال چیست — گاهی برون نظر کن و گاهی درون نگر
با آل مصطفی بنگر کید آسمان — افسانهٔ زمانه شنیدی فسون نگر
در حلقه حلقهٔ ثقلین این عزا ببین — از جن وانس شور ملایك فزون نگر
ارواح قدس را که نبیند آشنای غم — از جای رفته پای ثبات و سکون نگر
وارونه کاری فلك کج مدار بین — افعال زشت او و همگی واژگون نگر
با آنکه کرد اینهمه چشم بد سپهر — از این عزاش جامه بتن نیلگون نگر
آمد محرم و غم او شد یکی هزار — از دست چرخ گریهٔ عاشق کنون نگر

دراین عزا بحلقهٔ هر جمع گریه کن
بنشین بحلقه حلقه و چون شمع گریه کن

ماده تاریخ وقطعات

از طواف مرقد شاه نجف چونکه باز آمد برسم زایران
رفت ابراهیم از این دار فنا از قضای آسمانی ناگهان
باز نا کرده همان بار سفر رخت بست از تنگنای این جهان
مرغ روحش بال همت باز کرد از پی مرغان قدسی آشیان
چند بیتی بهر لوح این مزار خواست از عاشق یکی از دوستان
از پی تاریخ او گفتا که آه ازسفر باز آمدورفت ازجهان
(۱۱۶۱)

✡ ✡ ✡

حاجی نصیر گشت چو مقتول اهل ظلم راضی بامر نافذ حکم قضا شده
بگشود بال همت وشد تا ریاض خلد از قید دام محنت عالم رها شده
تاریخ این قضیه زمن خواست دوستی گفتم که آه کشتهٔ اهل جفا شده
(۱۱۶۰)

✡ ✡ ✡

محمد باقر آن مخدوم سادات که بادش دردوعالم کامرانی
خدادادش یکی فرزانه فرزند زروی آن تفضلها که دانی
بنام جد ابوالقاسم مسمی نمودش تا بود ازوی نشانی
زعاشق خواست چون تاریخ مولود بگفتا برخورد از زندگانی
(۱۱۶۲)

✡ ✡ ✡

میرسیّد جعفر از این دار غم رفت خرم سوی ملک جاودان
باد یارب جای او باغ بهشت درجوانی چون شد آنسرو روان
کام نا دیده زعالم رخت بست در بهشت عدن بادا کامران
رفت و میگفتند باهم بلبلان گلبن نورسته رفت از بوستان

گرچه عالم درغمش درماتمند ساخت اورا عفو یزدان شادمان
از پی تاریخ او کردم رقم میرسید جعفر و عیش جنان

(۱۱۷۳)

☆☆☆

دریغا ز سید محمد رضا که دراین گلستان چو گل شد بباد
نهال برومند این باغ بود ز باد اجل نخلش از پافتاد
کسی دل چه بندد باین بوستان که نشکفت اینجا گلی برمراد
بجز چشمهٔ خون که ازدل گشود چه کار دگر از زمانه گشاد
دراین نشأه پیوسته نا شاد بود در آن نشأه ازلطف حق بود شاد
دو تاریخ کلکم پی ضبط وسال یکی ز اولین کم ز ثانی زیاد
رقم زد که سید محمد رضا بعفو خداوند دلشاد باد

☆☆☆

چوشد سوی راحت سرای بهشت ازین دارمحنت محمدحسین
رسانید ازفرش جانرا بعرش چوپروازهمت محمد حسین
نوشتم بحب حسین علی در آمد بجنت محمد حسین

☆☆☆

روانشد بسوی خدای کریم باین گشت مایل چورأی حسین
برون شد زدنیا که در کوی خلد خدا ساخت قصری برای حسین
شد از دیده و گریه آلود ماند بسی دیده ها از قفای حسین
خرد گفت بامن بگو دایماً که بودم بجان آشنای حسین
چو تاریخش از عقل کردم طلب بهشت برین باد جای حسین

(۱۱۷٤)

✩✩✩

ز پا نخلی افتاد ومیگفت گلشن کجا رفت آزاده سرو جوانم
گلی رفت برباد و نالید بلبل که دیگر مجوئید ذوق از فغانم
روان گشت ناگاه و میگفت باخود که اینهم نبود ازفلاك در گمانم
شتابان بیائید دنبال نعشم که بردند ای دوستاران روانم
رود هر کجا حرف حرمان وحسرت بخوانید ای همدمان داستانم
اگر باز بینی کسی از جوانان ازآن نیست ناکام تر من همانم
درآندم که کردم وداع عزیزان دلم ناله میکرد ومیسوخت جانم
زحرمان چه باکم که در کوی جنت بدآنسان که میخواست دل آنچنانم
بگلزار جنت خدا داد کامم چو بردند ناکام از بوستانم
پدر گریه میکرد ومیگفت نالان ز دنیا جوان رفته نور جوانم
چو من فکر تاریخ کردم قضا را همان مصرع آمد بکلك بیانم

✩✩✩

ام هانی را ازین دارفنا خواند ایزد جانب دارالسلام
سرو آزادش چو از پا اوفتاد کرد در باغ جنان میل خرام
چون کفن پوشید هر کس دید گفت در نقاب ابرشد ماه تمام
صبح امیدش ز عفو حق دمید روز عمر او اگر گردید شام
ابر رحمت کرد با زیبا گلش آنچه با گلشن کند فیض غمام
گرچه ناکام ازجهان بر بست رخت در بهشت عدن کارش شد بکام
غیر شاخ سدره جائی خوش نکرد مرغ روح او رها شد چون زدام
رفت وعاشق بهر تاریخش نوشت ام هانی کرده در جنت مقام
(۱۱۷۴)

☆☆☆

سر زد از برج شرف خورشیدی عـاشق آن کارشناس مـردم
دولتش دید چو در ناصیه گفت بود فـرخنده قـدوم بیگم
(۱۱۷۲)

☆☆☆

گشت چو خاتون عهد مادر طهماسب شاه
صـرف رضای خـدا زندگـی او تمام
سیر شد از این جهان خاطر او لاجـرم
رفت ازین خـاکدان جانب دارالسلام
جز ره خیر و صلاح راه دگر سر نکـرد
هر که چو او نیك بخت هر که چواو نیکنام
حرمت دین خدا داشت زپاکی که یافت
در دو جهـان اعتبار وز دو جهـان احترام
از پی تاریخ او خامهٔ عاشق نوشت
جنت‌فردوس باد جای گرامی مدام
(۱۱۸۰)

☆☆☆

به بدر جوانی دریغا که خورد خدنگی زبیداد گردون حسین
بعین نکوئی فسوسا که دید بدی‌طرفه ازچرخ‌وارون‌حسین
بسی کام نادیده رفند و رفت بنامی بد ازجمله افزون حسین
چنان رفت غافل زپیش نظـر که‌ازدیده بگشودجیحون‌حسین
بدل‌خون‌مکن وز وداعش‌مپرس که‌میریخت‌از دیده‌هاخون‌حسین
رهین مـرادی نشد از فلك زعفو خدا باد ممنون حسین

چو پاك ازجهان رفت عاشق نوشت　　که پاك ازجهان رفته بیرون حسین

✡✡✡

حاجی مهدی که از هدایت　　هر سنت و فرض را ادا کرد
امید عطا چو داشت از حق　　تا بود درین جهان عطا کرد
زانگونه امیدوار دیدش　　رحمت که هزار مرحبا کرد
وز وادی عفو خویش یزدان　　درد دل خسته‌اش دوا کرد
او جست رضای حق بایمان　　حق نیز ببین باو چها کرد
تاریخ وفات عقل میخواست　　چون شدزجهان‌وترك‌ما کرد
عاشق گفتا ز عفو ایزد　　مهدی زجهان بخلد جا کرد

✡✡✡

جانب جد مهین رفت و بخلد برین　　شد بحسین علی یار محمد حسین
هاتف غیبم بگوش گفت بسوی جنان　　بست ازین جایگاه بار محمدحسین

✡✡✡

داور عدل کیش خیر اندیش　　صاحب روزگار و میر زمن
حاجی آقا محمد آنکه ازو　　گشت ویرانهٔ جهان گلشن
طرح کردآنچنان که‌دل میخواست　　چمنی گل در آن دوصد خرمن
دست پرودهٔ نسیم بهشت　　اندر آن لاله وگل و سوسن
هاتف غیب برزبان آورد　　کردچون سیر این‌شکفته‌چمن
گلشنی به زگلشن فردوس　　بهر تاریخ او نوشتم من
این چمن سبز باد و حاجی شاد　　تا که سبز است باغ چرخ کهن
(۱۱۷۰)

✡✡✡

حاجی آن داور دانا که ازو　　تازه شد جان ودل وعدل‌وکرم

از دل خلق برون برد ملال وز سر چرخ برون کرد ستم
طرح فرمود چو گلزار بهشت گلشنی تازه و سبز و خرم
سبزه آمیخته با سرخ گلش چون خط سبز و رخ یار بهم
بهر تاریخ رقم زد عاشق که گلستان زمان بین چو ارم

☆☆☆

داور جم رتبه اسمعیل شاه آنکه، تاج خسروان خاك درش
آنکه همچون نور دارد روشنی سروری در خسروانی گوهرش
آشنا چون دل بمژگان نگار سینهٔ بدخواه او با خنجرش
افتدش از شوق برپا سایه وار بگذرد خورشیدا گرزین منظرش
خصم اورا داوری کم کن که خواند از ازل بخت همایون داورش
کوکبی سر بر زد از برج شرف چون قرین شد باسعادت اخترش
یافت والا گوهری از بحر نسل کرد نام از روی دانش حیدرش
نخل شادی تا چه گلها آورد حالیا این غنچه آمد نو برش
سال تاریخش زعاشق خواست گفت حیدر کرار بادا یاورش
(۱۱۶۸)

☆☆☆

چو عبدالله ازاین جهان تنگدل شد گذر سوی ملك بقا اوفتادش
پی سیر گلزار جنت روان شد که نشکفت اینجا گلی برمرادش
روانشد سوی حق که ازرحمت خود در کامرانی برخ بر گشادش
گلی بود رسته ز باغ فضایل خزان اجل داد ناگه بیادش
زبس انس با یاد حق داشت جانش چنان رفت کز ما نیامد بیادش
چو شد بهر تاریخ گفتم که ایزد ز گلزار جنت مکانی دهادش
(۱۱۷۵)

☆☆☆

جهان دانش و علم و کمال شیخ محمد | که بی‌نظیر شمردی و بی‌همال جهانش
چوشدزدانش ودین‌راست کار آخرت او | بگوش هاتف‌غیبی‌رساندحق که بخوانش
فشانددامن همت برین جهان وروانشد | که‌میکشید گریبان‌هوای کوی‌جنانش
زلوح هستی خودمحو کردنقش بقا را | نماند باز ز شوق بقا چوتاب و توانش
بعدل داد گواهی که میرودسوی جنت | هرآنکه دیدشتابان‌هرآنکه‌دیدروانش
ز دیده رفت ولی‌زنده‌است باز چو بینی | که نام او بجهان‌ماندو گم نگشت نشانش
جهان بدانش اوشاد بود نام خوش او | که شادباش زما در ریاض قدس‌روانش
چگویمت که‌زرحمت‌چه‌دیدچون کرم‌حق | گذشته‌است‌ازآنجاکه‌وصف‌وحصرتوانش
بحیرتم ز چگونه فتاد زیستن او | چوعمرخواست‌زیزدان‌همیشه‌پیروجوانش
رهاند لطف خدایش زهول روزقیامت | برآستانهٔ شاه نجف چو داد مکانش
حساب سال وفاتش نوشت خامه عاشق | ز پای حیف در آمد نهال بینش‌ودانش

(۱۱۷۶)

☆☆☆

دل‌ازاینجهان کند و شدآنجهان | چو کارش بکام محمد علی
نرست‌ازاجل گرچه‌جانهاخرید | وقوف تمام محمد علی
ززخم اجل جان‌نبردازچه است | بسی ز اهتمام محمد علی
که میبود درمان زخم کسان | طلسمی بنام محمد علی
ز عفو خدایش صباحی دمید | رسید از چه شام محمد علی
روان به سر تاج عفو خدا | ببین احترام محمد علی
چو جویای سال وفاتش شدم | بحق سلام محمد علی

بتاریخ گفتم ز ایزد شده
بجنت مقام محمد علی (۱۱۷۶)

☆☆☆

چو خیرالنساء شد ملول از جهان روان شد بسوی سرای بقا
به وسعت گه خلد منزل نمود که دلتنگ گردید از این تنگ نا
سوی عرش شد مرغ روحش روان همان‌دم کز بن دامگه شد رها
ملك وار پاك آمد و پاك رفت که برروح پاکش دو صد مرحبا
پی ضبط تاریخ این تعزیت در اندیشه شد هر کسی چون جدا
خرد گفت با من بگو دایماً جنان باد مأوای خیرالنسا

(۱۱۷۷)

☆☆☆

شد چو محمد حسین سیر دلش ازجهان دست قضا نامهٔ هستی او در نوشت
غیر نکوئی نکرد کار دگر تا که بود زانکه حقش درازل ازگل نیکی سرشت
توشه ره‌چون درست کرد ز ایمان‌وصدق رفت و بجز ذکر خیرچیز دیگر وانهشت
حاصل حسن عمل یافت جزای نکو زانکه بجز تخم نیك دانهٔ دیگر نکشت
سال‌وفاتش چوعقل‌خواست وعاشق نوشت جای محمد حسین باد مقیم بهشت

☆☆☆

سید والا نسب حاجی سید حسن آنکه دل از زندگی کند زکار جهان
وانکه زخلق نکو بودچوجدتا که بود با همه کس آشنا باهمه کس مهربان
تو سن همت نتافت سوی سراب امل یکدوسه‌روزی که بود ساکن‌این‌خاکدان
دید چوهیچ‌است هیچ حاصل کار جهان رفت ازین دار غم جانب حق ناگهان
کرد فزون از کسان‌طاعت‌یزدان ودید از کرم ایزدی آنچه فزون از گمان
حاصل‌این آب وخاك کرد رهاو گذشت زانکه در آن نشأه‌دید ذوق‌دل‌وکام جان
تاچه‌نوید ازسروش باز رسیدش بگوش از کرم حق که جان داد بدل شادمان

خواند سوی جنتش ایزد و دلشاد رفت چون بمشامش رسید بوئی از آن وستان
وز پی تاریخ گفت عقل ز کوی جهان حاجی سید حسن رفت بکوی جنان
(۱۱۹۷)

☆☆☆

هنرشناس و خردمند و نیکمرد زمانه رحیم آنکه بدانش فرید جمله جهان شد
بعقد خویش در آورد پی خجسته عروسی که شادمان برخ خوب او مدام توان شد
زعیش و عشرت جشنی که ساخت بهر عروسی جهان پیر تو گفتی که از نشاط جوان شد
بگوش گفت ...روشم زهی خجسته نکاحی حساب کردم و تاریخ این زفاف همان شد
(۱۱۷۹)

☆☆☆

چو لطف علی در هوای فلك دلش سیر گردید از این خاکدان
چنان بست دل بر خدای کریم که آسان شد او را گذشتن زجان
رسیدش مگر مژده‌ای از سروش که باصد شتاب از جهان شد روان
زلطف و کرم دید مقصود دل برون از قیاس و فزون از گمان
روانشد ازین دار فانی که دید بملك بقا راحت جاودان
چو خواهی بگو زود لطف علی
به جنات کرده مقام از جهان (۱۱۷۹)

☆☆☆

حیف که در پرده شد از چشم ما چهره زیبای محمد علی
آه که افتاد ز ما ناگهان قامت رعنای محمد علی
بود چو پیوسته بشوق لقا دیدهٔ بینای محمد علی
هشت جهانرا و بسوی جنان گشت روان پای محمد علی
گشت خرامنده بباغ بهشت سرو دل آرای محمد علی

بود چو دایم بغم آخرت — خاطر دانای محمد علی
داد حق ازروی کرم لاجرم — هرچه تمنای محمد علی
روی چو برتافت ازین خاکدان — همت والای محمد علی
جنت فردوس شد ازلطف حق — منزل و مأوای محمد علی
وزپی تاریخ نوشتم بخلد — زود شود جای محمد علی

(۱۱۷۹)

✩✩✩

چون میرزا محمد دلگیر شد ز دنیا — یکباره داد از کف سر رشته علایق
از صحبت خلایق شد سیر خاطر او — شوقش کشید دامن سوی لقای خالق
شدروح پاك فارغ زین ظلمت مراحش — کز مشرق حقیقت از نیرش بشارق
بربست رخت همت ازشوق حضرت حق — کز رفتنش بجنت دیگر نماند عایق
میخواست ازخداوند ملك بهشت ورضوان — شد ازقضا امیدش با حکم حق موافق
دید ازعطای ایزد پاداش صدق وایمان — کاری که هم خدا را شایسته بود ولایق
پاداش صدق دادش یزدان نوید رحمت — تا جان سپرد خندان مانند صبح صادق
القصه رفت از کف چون دامن وصالش — ازبهر سال رحلت تاریخ خواست عاشق
ازفکرتش بخاطر این مصرع خوش آمد — حیف آن حکیم داناوز آن طبیب حاذق

(۱۱۷۹)

✩✩✩

خدیو زمانه محمد امین — که دادش خدای جهان سروری
بنا کرد بستانسرائی که هست — چو فردوس از ین عالمش برتری
عمارات چون جنت وعرصه اش — پر ازلاله و سنبل و جعفری
چو خوبان نوشاد از دلبران — گلش راز گلها فزون دلبری

بسبزی چو گردون وچندان گلش | که اختر برین صحن نیلوفری
در ایوان این گلشنش باد جا | بدولت چو بر آسمان مشتری
زعاشق چو گردید تاریخ جو | رقم کرد کز این چمن برخوری

☆☆☆

بجنت مکان کرد مریم زدنیا | که دلگیر جانش زهر کلفتی شد
بشادی روانشد سوی باغ جنت | که فارغ دل اوزهر الفتی شد
بسوی وطن رفت گوئی زغربت | ازین رو که فارغ زهر محنتی شد
چنان کرد دلجوئیش عفو یزدان | که فارغ زهر کلفت از رحمتی شد
بتاریخ گفتا سروشم که مریم | بگو ازجهان جانب جنتی شد

☆☆☆

رفت عبدالحسین و گفت جهان | که از آن شمع انجمن صد حیف
ماه رخسار عالم آرایش | رفت در پرده کفن صد حیف
زآن نکو صورت جهان افسوس | زآن نکوسیرت زمن صد حیف
رایگان رفت از کف دوران | در یکدانهٔ عدن صد حیف
گرچه مردانه خاست ازسرجان | برزبان راند مردوزن صد حیف
با چنین عمرو باچنین حسرت | زآمدن حیف وازشدن صد حیف
روی یاران خویش سیر ندید | چون که آمدسوی وطن صدحیف
بهر تاریخ او نوشتم رفت | نو گل ما از این چمن صد حیف

☆☆☆

شد چو محمد علی سیر دلش از جهان | دامن جانش کشید شوق جوار خدا
رخت سفر بست و کند دل زجهان دورنگ | دل بهوای وصال جان بخیال لقا
رفت از این دارغم تا بدیاری که هست | عرصهٔ آن دلنشین ساخت آن دلگشا
گشت بسوی جنان خرم وشادان روان | داشت چودر این جهان جان ودل پارسا

شد بامیدی روان جانب جنت که حق — خواند بر او آفرین گفت باو مرحبا
در پی تاریخ گفت هاتف غیبم بود — جای محمد علی خلد برین دائما
(۱۱۸۰)

✩✩✩

روان شد در آغاز حسن وجوانی — بصد حسرت از درد دنیا سکینه
بباد فنارفت و از پا در آمد — گل سرخ شمشاد بالا سکینه
خرامید از ناز گاهی ندانم — کجا شد سوی سرو رعنا سکینه
چه‌دادندش آیا که‌داداین چنین خوش — متاع جهان را بیغما سکینه
بگلگشت باغ جنان خواندش ایزد — روان شد بعزم تماشا سکینه
بیا بنگر از بستر ناز ناگه — بخاك لحد کرد چون جا سکینه
ز جنات خوش کرد جائی و گفتم — که در جنتی کرد سکنا سکینه

✩✩✩

درخاك لحد خدیجه جا کرد — ز آنسرو بخاك خفته افسوس
زین اختر دلفروز صد حیف — وز آنماه دو هفته افسوس
بختش سوی خاك رهنمون شد — گردی زدلش نرفته افسوس
هرچند که کارکار او بود — میگفت فلك نهفته افسوس
از کرده خود شده پشیمان — از بسکه فلك شنفته افسوس
کس نیست که برجمال وخوبیش — نگریسته و نگفته افسوس
تاریخ وفات او نوشتم — از گلبن نوشکفته افسوس

✩✩✩

دریغا که آقا محمد علی — دلش زود شد سیر از دوستان
زکوی فنا بست رخت سفر — بملك بقا کرد رخ ناگهان
فسوسا از آن طبع صاف درست — وزان روح آگاه بسیار دان
فسوسا از آن رخ که چون سرخ گل — وز آن قد که مانند سرو روان

شد القصه سوی خدای کریم | دلش تنگ شد چون از این خاکدان
وز اخلاص و ایمان در آن نشأه دید | ز انعام حق نعمت بیکران
بهشتی که بیرون ز حد قیاس | نعیمی که افزون ز وهم و گمان
خدا کریم و نعیم مقیم | صلا دایمی و بقا جاودان
چو تاریخ خواهی بگو شادمان | ز پاکی روان شد بسوی جنان

(۱۱۷۹)

☆☆☆

شد چو محمد علی گوهر ارزنده اش | زیب جمال وجود از کرم ذوالجلال
ماه سیادت نسب کامده چون مشتری | هم بنظر خوب رو هم بقدم نیک فال
دیده هر آنکس که دید طلعت فرخنده اش | هرچه نشان کرم هرچه دلیل کمال
تهنیت تازه را از پی ضبط زمان | خواستم از پیر عقل چون مددی در مقال

گفت بگو سر زد از گلشن دولت گلی
خامه همان ثبت کرد از پی تاریخ سال

DATE
37,147,341

بخش چهارم

رباعیات

(الف)

در راه وفا که بود دل رهبر ما　　مردیم ونگشت بخت ما یاور ما
شد خاك بپای توسنت پیکر ما　　دیگر زغمت تا چه رود بر سر ما

دی ساقی مست ما بمیخانهٔ ما　　میگفت که ای عاشق دیوانهٔ ما
کار دو جهان برای اهل دو جهان　　بگذار وبکش باده ز پیمانهٔ ما

کس یار نشد دمی بدیوانهٔ ما　　و ز ننگ نکرد جا بویرانهٔ ما
کو همنفسی که‌سر کندقصهٔ دوست　　یا گوش کند ز عشق افسانهٔ ما

ای کرده اسیر عشق بازی همه‌را　　وز نیم کرشمه کار سازی همه را
ای خاك مذلت از تو برفرق همه　　ای داده بباد بینیازی همه را

بنگر بکف اجل زمام همه را　　وز زهر هلاك تلخ کام همه را
اینست اگر حال اسیران فراق　　ای باد باو رسان سلام همه را

دی گفت بمن مغبچهٔ حور لقا　　خواهی که زغم رهی بمیخانه‌در آ
گفتم که رهی نما بمن بهر خدا　　گفتا که خبر مکن فلك را و بیا

خوش آنکه شبی برسم دلداریها　　آئی بکنار عاشق از یاریها
جامت دهد و آنچه تو دانی طلبد　　از لعل لب تو بشنود آریها

کردی چو قدم رنجه ز دلداریها گفتی کنمت علاج از یاریها
درد دگریست ای طبیبا بشناس بیماری عشق را ز بیماریها

امید نگر عاشق بیسامان را با آنکه رسیده دید بر لب جانرا
دست از دامن طبیب را باز نداشت تا شرح نکرد درد بیدرمانرا

آنمه که بدل تخم امل کاشت مرا بگذشت و در آب دیده بگذاشت مرا
آن یکدو سه روزی که نکو داشت مرا در بیمهری چو خویش پنداشت مرا

(ب)

ای برده هوای وصلت از جانم تاب وی دیده‌ام از شوق تو غرق خوناب
آن چند نیایدت به آباد و خراب آن چند ببیندت به بیداری و خواب

لیلی ز حجاز است و عراقی زینب لیلی گر رفت باد باقی زینب
شیر افکن دلبران کنم نام او را زانرو که گرفته دل زساقی زینب

می‌خورده بغیر آن شکر لب امشب من شمع صفت فتاده در تب امشب
گفتی که کی از فراق خواهی جان داد ای بیخبر از غم من امشب امشب

(ت)

بر روی مهی که بیرخش نتوان زیست از کوی بتی که‌در دلش رحمی نیست
میدیدم و دیده اشک حسرت میریخت میرفتم و دل بسوی او مینگریست

عاشق بجهان دلت ز کس خرم نیست وانکس که تراغمین نخواهدهم نیست
آن یار که از غم تو اوراغم نیست انگار که چون وفا درین عالم نیست

عهد تو صنم ز دلربائی بگسیخت با آب و گل مهر نگاری آمیخت
گفتی بکجا گریه کنم درغم عشق آنجا که ززخم دل ما خون میریخت

آنشوخ که خون من محزون میریخت
هر کس میدید اشگ گلگون میریخت
آگاه نیم که با دل خسته چکرد
میرفت ز دست و دامنش خون میریخت

افغان ز دل از غم تو عاشق شادت
فریاد ز دست ستم بیدادت
بر خاك شهید خود نکردی گذری
من رفتم و کینه‌ام نرفت از یادت

ای از غم دلبران هوس مقصودت
در عین زیان بدل خیال سودت
دانی که ز دیده ازچه میبارم اشگ
روزی که ز سینه سر بر آرد دودت

ای جان و دلم بندهٔ لطف و ستمت
فریاد ز جور بیحد و لطف کمت
گر عشق بجان و دلم این خواهد کرد
آنرا بتو میسپارم این را بغمت

امروز دلی همچو دل شادم نیست
آزاده تری ز جان آزادم نیست
شاد است دلم بوصل و آگاه نیم
کو جور نکرده است یا یادم نیست

این خون که بدامن وفاداران ریخت
از جور تو ای سر ستمکاران ریخت
خورشید تو در ابر سیاه تو نهفت
و ز دیدهٔ ما خسته دلان باران ریخت

ای خواجهٔ سرد مهر در یاری سست
وی عهد مرا شکسته از روز نخست
یا بندهٔ خود را به ازین باید داشت
یا به ز کمینه بندهٔ باید جست

در عشق مرا پای شکیبائی سست
در وصل ترا نظر سوی غیر نخست
جز مرگ نماند چارهٔ کار مرا
رفتم ز سر کوی تو با عزم درست

ای صد دل بی نصیب پابست غمت
غلطیده بخون جهانی از شست غمت
صبر و دل و دین بکار عشقت کردم
من ماندم و جان که مانده در دست غمت

گفتم که بوصل او مرا دست رس است بختم یار است دلبرم هم نفس است
ننهاده قدم بکوی او گفت برو نا کرده نظر بروی او گفت بس است

من قصهٔ زاهدان نگویم که دمست با آنچه نه در داست وجودش عدمست
چندانکه نظر کنم نبینم بجهان بیچاره تری از آنکه بیچاره تراست

عمریست که در عشق تو پایان غمست هر لحظه دلش بدست چندین المست
از حق مگذر که مثل او بنده کم است عاشق که ترا ز کمترینان خدمست

این کیست که خون دل غمخواران ریخت خون دل ما ز دیده چون باران ریخت
این خاك بکاسهٔ هوا داران کرد این زهر بساغر وفاداران ریخت

شاهی که بملك دلبران فیروز است ماهی که رخش چراغ جان افروزاست
مست است وز تاب باده عالم سوز است روزی که فداش میشوم امروزاست

تا شاهد مست دامنش در چنگ است تا در ته شیشه بادهٔ گلرنگ است
بوسی بوسی که فرصت کام کم است جامی جامی که وقت عشرت تنگ است

نه بخت سعید و طالع بیدارت نه مهر و وفا ز جانب دلدارت
نه تاب جفا و طاقت آزارت فریاد که مشکل است عاشق کارت

ای میل جفا فزون ز یاران بمنت من بنده غمزهای ناوك فکنت
قلب همه عاشقان مسکین بستم دانی که شکست طرهٔ پرشکنت

دیدم که زیان شد آنچه گفتم سود است هنگام و داع جان غم فرسود است
گفتم بلب است جان من گفت چه باك گفتم که چه شد رحم تو گفتا زود است

عاشق که زبس رنج سفر فرسوداست تا راه سر کوی کسی پیموداست
دین ودل و دانش و خرد داده بباد امروز که آمد است اینش سوداست

هر کس نگرم زمانه تابش برده‌است لب تشنه بجانب سرابش برده‌است
این است اگر فراغت بیداران در کنج لحد خوش آنکه خوابش برده‌است

آنگل که چو سرو بوستان آزاداست آنسرو که چون گل بچمن دلشاداست
آنخط که چو سایه‌اش بخورشید دمید یا سایهٔ زلف بر مهش افتاده است

دنیا که بچشم اهل بینش خواراست پر نوحهٔ مرگ و نالهٔ بیمار است
هشیار نشین که آسمان خونریزاست غافل مگذر که خاك مردم‌خواراست

تا روی نکو ببرگ گل ماننداست تا غنچه پر نمك بشکر خند است
تا برقع لاله سنبل دلبند است ما را بتو و تو را بما پیوند است

گردون که زدشمنی نمیدادش دست تا بوده وهست کینه‌اش با ماهست
حرمان تراچنان بحرمان پیوست کانمه که بپرسش من آمد ننشست

شبهاش چو من همه شب هجرانست روزش همه روزحسرت وحرمانست
کاین دل که قرین درد بیدرمانست پنداشت که کار عاشقی آسانست

عاشق که بود کمین سگ هندویت چند از ستم رقیب و بیم خویت
پر اشگ کند دیده و بیند سویت آهی کشد و رود برون از کویت

گر ساغر خرمی نه‌اندردست است در نغمه عیش مطرب ما پست است
در محفل روزگار جای گله نیست ساقی مستست ومیر مجلس مست‌است

در دیر مغان که بربط است و چنگ است در شیشه و جام بادهٔ گلرنگ است
دامان وصال دلبران در چنگ است اندیشه کرا گر آسمان درجنگ است

ای همچو من دلشده حالی تبهات ممکن نه چو من بروی ماهی نگهت
من با شب تیره ساختم صبرم باد عاشق تو چه میکنی بروز سیهت

عاشق که چراغ آشنائی افروخت در روی تو دید و دیده از عالم دوخت
میرفت و فسانه محبت میخواند میمرد و بدیگران وفا می آموخت

گفتم که ز سر برون کنم سودایت گفتا که برو اگر رها شد پایت
گفتم زسر کوی تو بر بندم رخت گفتا به بهشت باد یارب جایت

از شوق رخش چو رفت کارم از دست رفتم بسر کوی کسی بیخود و مست
گفتا نظری کن و فدا کن جانرا پنداشت که غیرازین مرا کاری هست

عاشق که بکوی دلبران درخون خفت وز جان عزیز خویش بگذشت بمفت
افتاده بحالتی کـه نتوانم گفت گفتم پی دل مرو نصیحت نشنفت

عاشق که همیشه برگ حرمان میساخت شوق اجلش کجا پریشان میساخت
کرده است طبیب فکر درمان دلش درد دل او اگر بدرمان میساخت

عاشق که فتاده بی گنه از نظرت از بزم تو کرد جای برخاک درت
درخاک در تو رفت بر رهگذرت جان میدهد این دو روزه کردم خبرت

عاشق که دلش آن بت طناز گرفت باور نکنی ز دام پرواز گرفت
شوخی که هزار جان بیک ناز گرفت هیهات که دل ازو توان باز گرفت

گرمست دلم زعشق و آهم سرد است سرخست رخم زاشگ ورنگم زرداست
دل کنده‌ام از علاج و حرفم حرفست بیمار غم عشقم و دردم درد است

ابر از بر من چشم خجل خواهدرفت درموج سرشك من بگل خواهدرفت[1]
از دیده مرا رفت دل ازدست برون هم دیده مرا بر سر دل خواهد رفت

آنم که خطا ز فکرت من دور است وز بادهٔ معنی‌ام بهر سر شور است
از خاك رهم چشم هنر را نور است اما چکنم که چشم گردون کور است

اما که کسی نداند او زادهٔ کیست ماده‌است ولی چگویمت مادهٔ کیست
با آدم و گاو خر ندارد سودا باور نکنی که گویمت گاده کیست

گفتم صنما ستم بعاشق نه رواست گفتا چو توام عاشق دلخسته کجاست
دیدم چو جفاداری تو بی کم و کاست داددل خود کرشمه ازجان‌توخواست

آن ترك ستم پرست خوی کرده ومست خوش میرود ورفتنش اندر پی‌هست
گردامن او کشم رود دست از کار ور صبر کنم رود مرا کار از دست

آقا که سخن فروش بیمایه ماست میگفت که پایه اینزمان پایهٔ ماست
پرداخته سبلتی و ریشی اما بااینهمه کش وفش همان خایهٔ ماست

ایجان بهوای عشق عاشق فکنت وی دل بفدای غمزه دل شکنت
تو در گرانمایه و من مفلس دهر البته فلك نمیگذارد بمنت

آن ترك پسر که روی اوچون ماهست بر سرو بتان شهر یکسرشاه است
دی از برمن گذشت امروز از خویش آگاه نیم همان خدا آگاهست

۱ـ درنسخه دیگر این مصرع چنین ضبط می‌باشد ابر ازمن وچشم من خجل خواهدرفت

امشب که بساغرت شراب نابست / زآنماه دو هفته خانه پرمهتاب است
عاشق بطرب کوش نه جای خوابست / دریاب که وقت خرمی نایاب است

ای آنکه رخت چراغ مه تاماه است / وز روز سیاه ما ترا آگاهست
دارد هوس وصل تو مسکین عاشق / درویش نگر که در هوای شاهست

سروی و رخ تو ماه آراسته است / ماهی و قد تو سرو نوخاسته است
چندانکه ز پای تا سرت می‌بینم / آنی که دل‌من ازخدا خواسته است

عاشق گیرم ترا هزاران هنر است / وین نغمه که میزنی سراسر اثراست
سودی نکند که چشم‌اختر کوراست / کاری نکند که گوش سیاره کر است

هرکار که پخته میشمارم خام است / صبح طربم ز تیرگیها شام است
خون میخورم و باده عیشم نام است / باری چکنم که دلبرم خودکام است

شادم بوصال وهردوچشمم بره است / کاید دشمن از آنکه بختم سیه است
ترسم که فروچکد ازواشک وداع / چشمم که هنوز محو اول نگه است

اینخصم دغاپیشه که گردون دوروست / جز دشمن جان من نمیدارد دوست
می بود اگر بدست رسم نامردم / گر از سرآسمان نمی کندم پوست

گردون که نکو نمیشناسد از زشت / جز تخم جفا و ستم و جور نکشت
گفتیم بکام گردد از مهر نگشت / رفتیم بکنج غم بمیریم نهشت

ناصح که ز اهل عقل ودینم نگرفت / با دانش و باخرد قرینم نگرفت
روی توچه دید ودید جان بر کف‌من / پیش قدم تو آستینم نگرفت

(چ)

عمری بسر کوی توزاری همه هیچ زاری و فغان و بی‌قراری همه هیچ
پیمان وفا و عهد یاری همه هیچ یاری همه هیچ ودوستداری همه‌هیچ

(د)

زاهد بهوس که خلد در بگشاید عابد گوید که قرب حق میباید
عاشق بهوای وصل جـان آراید من منتظرم که او چه میفرماید

از عشق دلم روی به بهبود نکرد فریاد که دیوانه شدم سود نکرد
انکار محبت نتوان کرد ولی کاری که امید من از آن بود نکرد

حیفست غم زیان و سودم بکشد یا گردش این چرخ کبودم بکشد
صیاد ستم پیشهٔ چالاکم کو تا زود بدست آرد و زودم بکشد

شبهای فراق چون سحرگاه شود هنگام دعا و گریه و آه شود
بـا دل بشکایت تـو میپردازم اما نه چنانکه ناله و آه شود

میگفت زپرده جلوه سرخواهم کرد هرجا که دلی زیر وزبر خواهم کرد
گفتم برخ تو کی نظر خواهم کرد گفتا به قیامتت خبر خواهم کرد

هرکار که صعب در نظر میآید تدبیر وی از آه سحر میآید
جزآنکه دل نگار من گردد نرم هرکار دگر ز ناله بر میآید

این خار که ازشوره زمین میروید از شوره گل من و تو این میروید
این لاله وگل که درچمن می‌بینی از خـاك بتان نازنین میروید

گر کشته شوم به تیغ جانان چه شود آزاد شوم ز درد حرمان چه شود
میگفت بناز میکشم عاشق را یارب نشود ازین پشیمان چه شود

هرچند نمیتوان طمع از تو برید ایمقصد جان نمیتوان با تو رسید
صبری نه که چشم خود به بندم ز نظر چشمی نه که بنگرم بروی خورشید

ای آنکه ز نام عاشقت ننگ آید ور ناله کند دمی دلت تنگ آید
دانی بدل شکستهٔ او چه رسید آنروز که شیشهٔ تو بر سنگ آید

دل از زر خواجه کام من میخواهد یکجرعه از آن می کهن میخواهد
عاشق که براه وعده‌اش حسرت کشت از خواجه دیت مگر کفن میخواهد

عاشق که نظر بر رخ آن ماه گشود داد از کف خویش جمله سرمایه و سود
کارش همه ناله و فغانست امروز تا عاشق دگر چه کار خواهد فرمود

عاشق شد اگر قرین ادراك چسود ور حشو شد از کلام او پاك چسود
گیرم که رسد پایهٔ نظمش بفلك چون کس نخرد بقیمت خاك چسود

آنانکه ز خوی بد او بگسستند وقتیکه دمید خط باو پیوستند
خوشباش دلا که نقش بندان قضا نقشی بمراد عشقبازان بستند

کس دست ستم بخسته جانی نگشاد کز روی مکافات نه از پای فتاد
آنکس که ترا نهشت عاشق دلشاد مشکل که بآن صنم نشنید بمراد

عاشق که اسیر صد جفا خواهد شد در راه غمش ز جان جدا خواهد شد
هنگامهٔ حشر چون بپا خواهد شد روزی بکرشمهٔ رضا خواهد شد

عاشق که زچرخ برد باریها کرد
بادشمن ودوست هر دو یاریها کرد
لب تشنه چومرداز فلک آب نخواست
بگریست سحاب ورعد زاریها کرد

خوبان که سری بسینه ریشان دارند
صد دل بسر زلف پریشان دارند
آندل که بعشوه گوئیش نفروشی
از من طلبی ناصح وایشان دارند

سروی که رخش چوماه گردون آمد
ماهی که قدش چوسروموزون آمد
از شوق کسی زدیده‌ام خون آمد
تا مست شد و ز خانه بیرون آمد

عاشق که زحسرت تواش دل خون شد
ازوصل دوروز حسرتش افزون شد
دیدیش بحال مرگ در روز وداع
دیگر چه نویسم که تورفتی چون شد

ای لاله پیالهٔ شراب توچه شد
ای مرغ چمن دل کباب توچه شد
ای گلبن عیش رنگ و بوی توکجاست
ای باغ زمانه آب و تاب توچه شد

آنانکه ز نه فلک برون تاخته اند
بروضع زمانه دیده انداخته‌اند
دانند هر آنکه اهل دل میدانند
کاین خانه نه از برای دل ساخته‌اند

امروز که سبزه از زمین میخیزد
برگ گل و نسرین بزمین میریزد
با بوی بنفشه باد میآمیزد
از شاهد ومی چگونه کس پرهیزد

غنچه سخنی بصد زبان میگوید
بلبل حرفی بصد فغان میگوید
آن وصف جمال دلبران میخواند
این قصهٔ درد عاشقان میگوید

درزمرهٔ مهوشان ترا پیدا کرد
ازجمله بتان سرکش و بی‌پروا کرد
در دلبریت آفت جان ما کرد
بخت بد ما به بین چه بازیها کرد

ای جان و دلم وصل ترا حاجتمند وی بهر تو دل گسسته از جان پیوند
لطف از تو ندیدم و نگفتم تا کی جور از تو کشیدم و نگفتم تا چند

عاشق که رخش بخون دل آلودند در راه محبت تواش فرسودند
روی تو بوقت مردنش ننمودند حسرت زده جان سپردنش فرمودند

عاشق که ز آه و ناله فیروز نشد فیروز بوصل آن دل افروز نشد
چون قدر وصال او ندانست زهجر روزش بشب آمد و شبش روز نشد

گوسوی جهان دل غمینم بکشید بیرون ز زمانه عقل و دینم بکشید
خار و گل این چمن ز بی مهریها دامن بگرفت و آستینم بکشید

دل وصل تو ای بت چگل میخواهد وصل تو مه مهر گسل میخواهد
تا گرد سر تو گردم و جان سپرم جان بسپارم چنانکه دل میخواهد

ای چاره گران دگر بمن رو نکنید در چارهٔ کار من تکاپو نکنید
جائی که منم نظر بآنسو نکنید آنگل که زخاك من دمد بو نکنید

عاشق بغمش خاطرت انباشته‌اند تخمیست وفا که در دلت کاشته‌اند
خاری نه که در پا نشکسته‌است ترا داغی نه که بر دل تو نگذاشته‌اند

عاشق بجهان کس چو تو غمخواره مباد غمخواره کسی همچو تو بیچاره مباد
در عرصهٔ این چمن که از خار پر است در دایرهٔ وجود بیکاره مباد

هر ماهوشی که داستانی داند آئین جفا و سرگرانی داند
همچون تو کس ای بلای جان تو هنر کو تازه گلی که مهربانی داند

شوخی که نه دل نه دلستانی داند کی راز دل و غم نهانی داند
طفلی که همان زبان نیاموخته‌است مشکل که زبان بیزبانی داند

تا طبع تو قدر شادمانی داند حال دلم از غم نهانی داند
خوش آنکه برددل‌از کفت سنگدلی کز نازو غرور آنچه دانی داند

دانای جهان‌چو کرده تقدیر وجود وین‌مرگ‌ومصائبی که‌بروی افزود
این حکم‌جهانمطاع چون‌میفرمود ایکاش به بیدلی چومن میبخشود

خانی که جزاقتدا بقارون نکند کردآنچه زجور شمرملعون‌نکند
کاری که‌ز کینه کرد با اهل جهان گردون نکند هزار گردون نکند

گفتم ز هواش چون دلم گمره شد رحمی که مرا وقت سخن بیگه‌شد
گفتا بکرشمه گربمیری تو چه غم افسانه تمام شد سخن کوته شد

قومی که سخن نه از سرهوش کنند خورشید بگل همیشه روپوش کنند
کزدخل کجیم حلقه‌در گوش کنند یکروز نشد ز من فراموش کنند

عشق آمد و فکر جان ناشادم کرد از دام غم زمانه آزادم کرد
از خویش فراموش شدم یادم کرد یکباره خراب گشتم آبادم کرد

بیهوده دلم برسر آنراه برد کز شوق بمیرم و مه من گذرد
نه جرأت آنکه من بسویش بینم نه طالع آنکه او بسویم نگرد

پروانهٔ بی پرم تواِی شمع بلند کاورد بنزدیك توام جان نژند
رخسار توآتشم بجان زد چه عجب بر سوختنم اگر نسوزند سپند

بر دل در قصهٔ جهان مگشائید زنهار باین سخن زبان مگشائید
راحت گه انس نیست منزل مکنید جولانگه سیل است میان مگشائید

هرجا باشم گریه رخم میشوید هرجا که روی طرب ز پی میپوید
کانجا که منم غم از هوا میبارد وآنجا که توئی دل اززمین میروید

تدبیر درون خسته میباید کرد در تیغ بخون نشسته میباید کرد
کارم بدل شکسته میباید کرد پرواز ببال بسته میباید کرد

دل رفت زکف بمقصد جان نرسید جان رفت زتن بوصل جانان نرسید
کارم بره عشق بسامان نرسید راهی رفتیم و ره بپایان نرسید

قومی که براه آرزو میتازند جان در ره شهوت و هوا میبازند
طرح غم عشق پاك میاندازند مشکل زتو بانگاه حسرت سازند

با خاك اگر نمی از او آمیزد صحرا صحرا گل از گلستان خیزد
اشگی که زدیده عاشقان میریزند خونی که ز غمزه دلبرم میریزد

عاشق سروی که سنبل آن دلبند ماهی که لب عشوه فروشش چون قند
ترکی که تواند بنگه صید افکند ازجان بگسل که دل ازو نتوان کند

دوران که زیان آن بود درپی سود در راحت و درمحنت اوسود نبود
گر خندیدم ز خنده‌ام دل نگشاد گر نالیدم ز ناله کارم نگشود

دلدار کسی چونتو ستم کیش مباد کس را دل خسته اینقدرریش مباد
عاشق نکنی کناره‌ز آندشمن جان بیزار کسی ز هستی خویش مباد

آنمه که چو او کس آفت هوش نشد نگذشت به بیدلی که مدهوش نشد
رفتم ز دل وی و نیامد یادش ازدیدهٔ من رفت و فراموش نشد

گر عشق هزار در بما باز کند قانون نیاز و نازرا ساز کند
هرسو صنمی کرشمه آغاز کند کوعشوه گری که‌عشوه وناز کند

چون‌نوبت‌عیش ماشد ازدور وجود یکباره ز دهر رفت ذوقی که نبود
گوئی هرگز گلی بگلشن نشکفت و اندر سرشاخسار مرغی نسرود

آنان که‌زهرچه‌هست بگسیخته‌اند پیوند و زخویش نیز بگریخته‌اند
جان‌ازپی‌جان‌بسوی او کرده‌روان دل بر سردل بکوی او ریخته‌اند

چون کشتهٔ عشق یاریاران شمرند کی ما و تورا زنامداران شمرند
درآنسر کوچه خاکساران شمرند ازهمچومن وتوصدهزاران شمرند

قومی که ز کینه دست بر شمشیرند جمعی که ز حیله بستهٔ تزویرند
این مدعیان اگر جوان و پیرند خوشباش که جمله‌عاقبت میمیرند

این بقعه که در صفا مسلم آمد زین دایره چون نگین خاتم آمد
طاقش برواق چشم خوبان ماند این روی که دلنشین عالم آمد

روزیکه به تیرعشق جانم خستند وز غیر هوای مهر او بگسستند
تعویذوفا به پیرهن چون بستند از بهر سکون پرم بهم پیوستند

حرفی بمن از لب‌خموشت نرسید کامی بمن ازچشمهٔ نوشت نرسید
سهلست اگر درین تمنا مردم فریاد که ناله‌ام بگوشت نرسید

نامم چو برد جهان بنامم خندد
کامم چو دهد فلك بکامم خندد
طالع بخیالهای خامم خندد
آن طایر فرخنده بدامم خندد

خوبان که بدل چو جان در آمیخته اند
کی مهر من و تو خوش در انگیخته اند
کاین جان که من و تواش فدا میسازیم
در راه وفا بر سر هم ریخته اند

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بتاراج خزان خواهد رفت
وین بستن در بباغبان خواهد ماند

ای از تو مرا سرشگ سرخ و رخ زرد
وندر تب غم سینهٔ گرم و دم سرد
آید روزی که درد رنجوران را
خواهی که کنی چاره و نتوانی کرد

چون برگ شکوفه برزمین ریزد باد
چون غنچهٔ گل خندهٔ شادی بنیاد
چون بادهٔ صاف در قدح ریزی شاد
زیبا صنما حسرت ما میکن یاد

در مکتب فطرت که شقی هست و سعید
ز اول مشمر که آخرم داده نوید
بر نام من است مهر گنجینهٔ راز
اما چکنم که بخت گم کرده کلید

طالع پی آنکه از من انگیزد گرد
من در هوس آنکه بر آرم دم سرد
با ثابت و سیاره فلك مرد نبرد
بی اسب و سلاح من بمیدان شده فرد

عاشق که براه وعدهٔ آنمه شد
بیچاره بگام اولین گمره شد
نخلی که بر وفا از او می طلبید
گردید بلند و دست او کوته شد

این سرخ گل چمن زخون که دمید
این لالهٔ داغ از درون که دمید
سنبل ز کمند عنبرین فام که خاست
سوری ز عذار لاله گون که دمید

مسکین دل بی‌توان و تاب توچه شد وان جان سراسر اضطراب توچه شد
عاشق‌شب وروزت اینچنین تیره‌چراست ماه تو کجا شد آفتاب تو چه شد

هر جا که گلی بناز پیرایه کند عاشق بهوس نیاز را مایه کند
شمشاد بلند قامتی کو که ز لطف بر قمری پر شکستهٔ سایه کند

خوبان که بلای دل بیسامانند ما را بوفا چو مدعی میدانند
دامن در کش که در جفا کاریها خار و گل این چمن بهم می‌مانند

(ر)

کو آن‌می گلرنگ چوروی دلدار با ماهوشی رخش چو صهبا گلنار
خوش باش برغم فلك کجرفتار آنرا بمیان‌آور واین را بکنار

از خویش کناره کرده‌ام فرد نگر از[1] چاره طمع بریده‌ام درد نگر
از کوی تورخت بسته‌ام غیرت بین خود سوی فراق میروم مرد نگر

از خانه برآ و یکجهان زار نگر احوال اسیران گرفتار نگر
ای دشمن‌جان نقاب ازرخ بر گیر جان دادن عاشقان به یکبار نگر

در رحمت خود نگر عتابم بگذار در طاعت من مبین عذابم بگذار
درخواب‌خوشم کن‌و بخوابم بگذار آباد مکن دگر خرابم بگذار

افسوس که آن نگاراز رحمت دور فریاد که آن بت بخوبی مغرور
یکبوسه بمن نداد کا گه گردم کان لعل لب خموش شیرین یاشور

بادی که نمود سوی کویت شبگیر دیوانه دلم که شد بزلف تو اسیر
خوش آنکه درآید و رساند بویت ایکاش بیاید و بیارد زنجیر

۱ - در نسخه دیگر این مصرع چنین می باشد : با هجر تو خوی کرده‌ام درد نگر

(ز)

ای زاهد پاکدامن ای یار عزیز از پیش نمیرود صلاح و پرهیز
جائی که دهد ساقی گلچهره قدح وقتی که بود باد صبا مشگ آمیز

زرباشدو بس علاج مغروری و ناز آورده تو ساده دل همین عجزونیاز
عاشق‌تو کجا و وصل خوبان طراز از دور نظر می کن و عشقی می‌باز

ای دیده نظر بسوی غم می کن باز وز گریه بهرزه فاش می کن صدناز
ایدل بهوس نرد محبت می باز برعادت‌خویش‌دوست دشمن می‌ساز

ماهی که‌به چهره همچوروز نوروز سروی که رخش‌چون‌گل بستان‌افروز
بگذشت بمن ز تاب می عالم سوز گفتم که‌فدات کی‌شوم گفت امروز

(س)

از لطف بمن نظر نداری افسوس جز کینه سر دگر نداری افسوس
گفتی عاشق کسی بروز تو مباد از حال شبم خبر نداری افسوس

نه همدمی عیش ونه پیوند هوس نه پیروی خضر ونه آواز جرس
نه‌طالع ناکسان ونه همت کس نه شهپر شاهباز و نه بال مگس

ای بر ره جلوه‌ات نگاه همه کس وز آرزوی وصل تو آه همه کس
ازهرچه برآیدبدل ازهردو جهان پیش تو گناه من گناه همه کس

کامم همه یارآمد ویار آمد وبس یارو می لعل خوشگوارآمد وبس
ازهرچه برآید بدل ازهر دوجهان تنها لب او مرا بکار آمد و بس

(ش)

ایدل زغمش چوشیر وشکر میجوش زهرت چودهد بذوق شکر مینوش
هر چند نمیرسد بدردت مینال هر چند نمیدهد مرادت میکوش

آن پیر کهن که نام او باده فروش میگفت بمن ز روی دانائی دوش
حرفی که برون نخواهدم رفت ز گوش هوش آفت جان آمدو می آفت هوش

عاشق که بکوی یار دیدی مأواش و آنجا بمراد خویش میکرد معاش
راندازدرخویش آخر آن بی پرواش بیچاره هنوز زنده است اما کاش

عاشق که همیشه بخت دارد خوارش امید بهی داشتم اندر کارش
فریاد که بس شکسته دل تر دیدم امسال از پار و پار از پیرارش

سروی که دل جهانیان پا بستش ماهی که جهان خراب چشم مستش
بگذشت ودل رمیده خورد ازدستش زخمی که قضا گفت بنازم شستش

این دل که بتان بقصد جان هستندش بردند و بزلف عنبرین بستندش
یکچند عزیز داشتندش آخر دیدند دل منست بشکستندش

دارم نظری بچهرهٔ ماهی خوش ماهی که بملك دلبری شاهی خوش
اما چیزیش غیر خوبی باید کز لطف کند دل مرا گاهی خوش

آقا که مباد هیچگه دلشادش خوش آنکه کند دست اجل بنیادش
از باعث اعتبارش آگاه نیم جز آنکه فلان امیر چندی گادش

عاشق ز غم زمانه چندی در کش بر این ورق نخوانده خطی بر کش
دیدی وضع زمانه را چشم ببند کردی سیر چمن سر اندر پر کش

آن خشم ببین و کینه اندوختنش وآن باده کشیدن ورخ افروختنش
وآن جان و دل غمین من سوختنش وآن دیده بروی مدعی دوختنش

این خون جگر ازین دو چشم گل پوش وین تنك شكر ز آن دو لب عشوه فروش
در كار تو كرده من تو در كار رقیب زآن گریهٔ تلخ حیف وزان خندهٔ نوش

عاشق که گزید دوستی بیش ازپیش وز دوستیت نبرد کاری از پیش
ایمن منشین ز نالهٔ آن درویش کز کوی تو میرود برون با دل ریش

حال من دلفکار دیدی ایکاش یا قصهٔ من ز کس شنیدی ایکاش
مستی که نخواند وجامم ازناز نداد یکجرعه بیاد من کشیدی ایکاش

(غ)

مهری که مهش نرفته ازخط درمیغ گوئی[1] که کشیده ابرویش بر دل تیغ
میداد بغیر بوس و میخورد افسوس میکشت مرا بتیغ ومیگفت دریغ

(ق)

ای جان ستمدیده برویت مشتاق وی طاقت دل ززلف مشکینت طاق
روی تو و زلف تو صنم پنداری آن صبح قیامتست واین شام فراق

(ك)

گردون که گهی شاد کند گه غمناك ازمحنت ورنج ما نمیدارد باك
بس گل که بفصل نو بهاران در باغ ازخاك بر آورد وفروریخت بخاك

بر کام مبند دل که دور افلاك گه شاد کند ترا و گاهی غمناك
زان باد که غنچه بشکفد در گلشن زان نیز گل شکفته ریزد برخاك

ای داغ ز رشك خوبیت مهر فلك عالم ز ملاحت تولبریز نمك
این جلوه نهز آدمی بر آید نه پری این عشوه نه حور میتواند نه ملك

۱ـ درنسخه دیگر مصرع دوم این رباعی چنین ضبط می باشد : ترکی که کشیده ابرویش بر دل تیغ

از من زر و دل خواسته آن مهر گسل — بالله که ازین هردو ندارم حاصل
زر کو کو زر، از کجا مفلس و زر — دل کو کو دل، از کجا عاشق و دل

در حیرتم از حقیقت گردش حال — وز ساقی روزگار و دور مه و سال
این مرده در آرزوی یکقطره زلال — پیمانهٔ آن یکی ز می مالامال

خوش آنکه شود روزی من روز وصال — طالع گردد مهر دل افروز وصال
تا کی شب هجر و تا بکی صحبت غم — کو یار و کجاست روز نوروز وصال

امروز که پرده برفکند از رخ گل — هم لاله دمید از چمن هم سنبل
جامی نکشیدیم بروی سبزه — گوشی نفکندیم بصوت بلبل

ای از رخ تو بعین حیرانی دل — وی با مهر تو همدم جانی دل
دادند مرا دلی که در بازم جان — دادند ترا رخی که بستانی دل

ای داده بهمچو خویش جانانی دل — وی بسته بسنبل پریشانی دل
در عشوه گری زچون خودی باز ممان — از وی بستان چنانکه میدانی دل

(م)

سوزی در دل ز دل فروزی دارم — رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد — می پندارند بیتو روزی دارم

با آنکه گسستهٔ ز خود پیوندم — دیدار تورا هنوز حاجتمندم
دل میگوید مرو که نتوانی و من — از آن سر کو بار سفر میبندم

هرچند که جز گنه نباشد کارم — هرچند نکشته کشته میپندارم
هرچند ز حد گذشته بی شرمیها — آخر نه امید من بعفوت دارم

آمد بدر خانـه نگار مستم
از لطف بشیوهٔ که برد از دستم
میگفت عجب که زنده باشد عاشق
فریاد زدم خجل که هستم هستم

چون شاخ شکوفه رفته درژنده تنم
چون گل نبود بغیر یك پیرهنم
روزیکه بناچار بباید کفنم
زنهار مگوئید بگردون که منم

امروز رخ طرفه نگاری دیدم
زیبا صنمی برهگذاری دیدم
صد گردن جان بستهٔ مشکین رسنش
آهو برهٔ شیر شکاری دیدم

صد بار فدای قد چالاك شوم
قربان خرامیدن بیباك شوم
بگذار بپای توسنت بوسه زنم
کوطاقت آنکه میرم و خاك شوم

هرروز ز برگ عیش درویش ترم
هر روز ز روز پیش دلریشترم
هر روز اسیر دردو غم بیشترم
افزوده غمی بمحنت پیشترم

آنم که طفیلی همه یارانم
در دایرهٔ جهان ز بیکارانم
افسوس ز نخل مانده بی‌تربیتم
فریاد ز کشت مانده بی‌بارانم

قدر می صافی کهن میدانم
من چاره درد خویشتن میدانم
کس غم نخورددراینجهان گرداند
از خاصیت می آنچه من میدانم

من فکر تو ایعهد شکن میدانم
اندیشهٔ غیر بی سخن میدانم
میبایدم از کوی تو رفتن بیرون
خامش که نگفتهٔ تو من میدانم

با وصل تو کس بخرمی دم نزنیم
در هجر تو غیر از در ماتم نزنیم
بی‌روی تودیده در جهان نگشائیم
در پیش رخ تو چشم برهم نزنیم

نه طاقت درد دل نهفتن دارم نه محرم راز خویش گفتن دارم
نه حالت گفتن و شنفتن دارم وین طرفه که حسرت شکفتن دارم

پیوسته زدست دل بجان من بودم بر خاطر آنصنم گران من بودم
دلخستهٔ عشق او جهانی بودند دلخسته تر ازهمه جهان من بودم

مهری که زدوریش سیه شد روزم ماهی که زداغ هجراو میسوزم
شمع رخ او نماند در پیش نظر چندانکه چراغ دل ازوافروزم

عاشق امشب بکوی یارت دیدم و آنجا ز فغان نالهٔ زارت دیدم
قدر دگران و اعتبارت دیدم روزت دیدیم و روزگارت دیدم

چندی بزما نه سخت جانی کردیم بر خاطراین و آن گرانی کردیم
مردن مردن گذشت مارا عمری یاران بگمان که زندگانی کردیم

ازشوق تو بر گردچمن گردیدیم در حلقهٔ بلبلان دمی نالیدیم
هر گل که شکفت در گلستان دیدیم دیدیم تو نیستی نظر پوشیدیم

روز غم او اگر چه ما ننهفتیم یکحرف نه ازصد آنچه عمری گفتیم
برمیچیدیم و قصه سر میکردیم افسانه نشد تمام یك یك گفتیم

تا چند زچرخ شکوه آغاز کنیم تا چند فغان زچرخ ناساز کنیم
عاشق پرهمتی بیا باز کنیم از دامگه زمانه پرواز کنیم

تا رفتهٔ از بر، ای بت دمسازم اندیشه ام اینست که جان در بازم
اینست اگر فراقت امروز دگر گر باز نبینمت نبینی بازم

کام از غم دلستان گرفتم رفتم بخشی زمراد جان گرفتم رفتم
از کوی طبیب بیمروت آخر دست دل ناتوان گرفتم رفتم

غلمان بهشت را که من بنده شوم با این دل و دین عجب که ارزنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد تیز تو بریش من اگر زنده شوم

عاشق چو سیاه کرد عشقش روزم رفتم که شکیب و طاقتی اندوزم
تا یار بدلبران جفا آموزد من نیز بعاشقان وفا آموزم

روزیکه بموقف جزا خوانندم پرسند ترا که کشت و چون دانندم
مقتول تو بر گرد تو گردانندم شمشیر کشی تو باز و بنشانندم

ای رفته ز دیدهٔ نهان از نظرم این بود نصیب از قضا و قدرم
کامروز که زنده‌ام نیائی بسرم وانروز که جوئیم نیابی اثرم

آنم که ز تو دل مشوش دارم پیغام ترا نعل در آتش دارم
محروم مکن از آن دهانم به پیام بگذار بهیچ خاطری خوش دارم

در عشق تو چند میرم و زنده شوم آزاد شوم هر نفس و بنده شوم
از مشت غبار من چه میخواهد عشق تا چندشوم جمع و پراکنده شوم

آقا اگرش نفس نگیرد چکنم رنگ عدم ار می نپذیرد چکنم
قرآن مانده است کاندرو دخل نکرد ده روز دگر اگر نمیرد چکنم

گر باز زبون نکرد مت نامردم ورغرقه بخون نکردمت نامردم
ای کور لعین دمی که فرصت یابم گر میخ بکون نکردمت نامردم

امروز که یکنظر برویت دیدم — با غیر گذشتی و بسویت دیدم
رسوای جهان شدم که از بیتابی — صد زخم جفا بدل ز خویت دیدم

روز اول که من بسویت دیدم — اینها که کشید دل ز خویت دیدم
بد عهدی وبیوفائیت دانستم — آنروز که در گل دو رویت دیدم

یك عمر در انتظار حسرت بودم — در محنت و رنج بیکران فرسودم
تا زخمی تیغ شهسواری گشتم — در صید گهی پری بخون آلودم

ماهی که نشد ز مهربانی یارم — یاری که بدل حسرت وصلش دارم
صد ره پی یکنظر نشینم برهش — مشکلتر از این مباد یارب کارم

ایدل تاکی چنین خرابت بینم — ایجان تا چند در عذابت بینم
ای وقت خوش امید که نامت شنوم — ای خوش حالی مگر بخوابت بینم

آقا همه میلت بحسد می‌بینم — وز این حسرت جا بلحد می‌بینم
بر دامن ریشت ننشیند گردی — تیزی انگیخت گرد و بد می‌بینم

باز آی که جان بیك نگه میبازیم — این کار به خنجرت نمی اندازیم
از جملهٔ عاشقان بی پا و سرت — مائیم که با لطف کمت میسازیم

خاك سر کوی یار بر سر ریزم — چندی بسگان نشینم و بر خیزم
گر تیغ زند بفرق من نستیزم — ور غیر در آید اندرش نگریزم

عاشق که دلش ز غصه گردید دونیم — گاهی بره امید شد گه ره بیم
داداز پی کام دل و جان و زر وسیم — اینها همه کرد وکرد آخر تسلیم

هر روز براه او زجان برخیزم بنشینم و از سر جهان برخیزم
تا شام در انتظار او بارم اشک شب در رسد و گریه کنان برخیزم

در مسجد و سومنات شبها خفتم گرد ره زاهد و برهمن رفتم
تا درّ گرانمایهٔ معنی سفتم شعری دو سه لایق شنیدن گفتم

(ن)

مردم بگمان آنکه یاری با من تو خود نظر ازلطف نداری بامن
غیر ازمن ودل که محرم رازمنست کس نه که بداند بچه کاری بامن[1]

گفتم زغم تو ای بلای دل من دل خون شد واین نیست سزای دل من
گفتا بدل خون شده اش بایدساخت هر کس که طلب کند رضای دل من

گر چشم شود ستاره برچرخ نگون تا روز جزا اگر نشیند محزون
در ماتم شاه کربلا گرید خون با این همه دیده نایدازعهده برون

ازلطف دمی بچشم من منزل کن گو عشق فزون کارمرا مشکل کن
من ازغم عشق اگر بمیرم سهل است ای دشمن جان بیا علاج دل کن

آرایش سنبل و گل خود رو کن محفل همه پر زرنگ و پر ازبو کن
سرخوش بنشین و بارقیبان رو کن عاشق تو برو بنامرادی خو کن

آن مدعی عیان و این علم یقین آن پیرو دل نامش واین تابع دین
عاشق تو رهی وزاه این هردو گزین با ماه و شی برو بعشرت بنشین

خواهم ره مهر شاهدی پیمودن برخاك رهش روی ارادت سودن
این دست زکار هردو عالم کوته بر گردن او فکندن و آسودن

---

۱ ـ در نسخه دیگراین مصرع چنین ضبطمی باشد : کس نیست که داند بچه کاری بامن

میرفت بعشوه دلبری مرد افکن رفتم ز پیش بدست شمشیر و کفن
گفت این زحمت که میکشد گفتم تو گفت این منت که میکشد گفتم من

دیروز بهار و باده و بید و سمن امروز خزان و نوحهٔ زاغ و زغن
میدانستم یقین که بی چیزی نیست در موسم گل نالهٔ مرغان چمن

عاشق دو جهان بی‌نیازیها بین بگذر ز دغل به پاك بازیها بین
از حضرت دوست کارسازیها بین تو بنده شو و بنده نوازیها بین

(و)

ای چرخ نگون بگو چه‌شد دادهٔ تو ای اختر دون کو غم آمادهٔ تو
یکجرعه فزون نبود خون دل من ای ساقی روزگار کو بادهٔ تو

عاشق تأثیر نالهٔ زارش کو منظور دل و دیدهٔ بیدارش کو
دل از کف او رفت برون یارش کو جان میدهد آن فقیر دلدارش کو

از کردهٔ نـا صواب نومید مشود وز طاعت بسیار خود از راه مرو
خوشباش که چون فرا رسد وقت درو صد خرمن ازین دو جنس بینی بدوجو

درجلوه چو شد سرو خرامندهٔ تو برداشت نقاب ماه تابندهٔ تو
نازی ز تو سرزد و نیازی از دل ما بندهٔ دل شدیم و دل بندهٔ تو

گردون همه قصد جان پاك من و تو آخر همه در پی هلاك من و تو
از رحم که بنگرد بحال من و تو ازلطف که بگذرد بخاك من و تو

عاشق چو صلاح نیست کیش من و تو باز اهد و شیخ شهر خویش من و تو
بگذار بدیگران و بستان قدحی کاین زهد نمی رود زپیش من و تو

گر سرو چو تست روی گلفامش کو ور گل چو تو قامت خوش اندامش کو
گیرم چو رخ تو دلبری دارد ماه خال وخط همچو دانه و دامش کو

بر خاك فكنده عاشقان يك رو آهو بره از نرگس مست جادو
در دشت چنان مدام با صد تك و پو مجنون ليلى طلب كند من آهو

هر نقش که غیر بیخودی بستی تو می‌پنداری خودی ولی مستی تو
این چرخ که تند میرود بدمست است می در کش ودر پیش بزن دستی تو

(ه)

ایدل همه ترك نام و ننگ آمدهٔ از مهر بتی بمن بجنگ آمدهٔ
در آتش اگر روی نه جای سخنست کز سینهٔ تنگ من بتنگ آمده

چشم خوش تو که صید بند افتاده با آن ابرو چه دل پسند افتاده
یا رفته بخانهٔ کمان صیادی یا آهوئیست در کمند افتاده

ای آنکه بمهر و کین زدی راه همه هم لطف تو هم قهر تو دلخواه همه
خوبان همه ماهند و توئی ماه همه ترکان همه شاهند و توئی شاه همه

من کیستم از خود بفغان آمدهٔ بر خاطر خویشتن گران آمدهٔ
از دست دل خویش به‌تنگ آمدهٔ از خوی بتان به الامان آمدهٔ

عاشق تو که دل اسیر غم ساختهٔ بیهوده پـراه آرزو تاختهٔ
خوش باش که زود میرود از نظرت برهرچه نگاه حسرت انداختهٔ

ای بندهٔ روسیه چو من پر دیده وز روی کرم گنه بسی بخشیده
بگذرز سر عذاب این یك کف خاك از هر قدمت هزار آمرزیده

من در تعب و بنعمت و ناز همه ... درهای امیدشان برخ باز همه
من یارغم و قرین عشرت یاران ... من بسته و طایران به پرواز همه

ای طایر جان ز دل بسی کاستهٔ ... وز بهرقفس بال و پر آراستهٔ
منشین منشین بگوشهٔ بام جهان ... کز بام بلند خویش برخاستهٔ

عاشق تو که تخم دوستی کاشتهٔ ... وانگاه برش چیده و برداشتهٔ
زنهار مگو که دوست دشمن نشود ... نا سازی بخت را چه پنداشتهٔ

ای چرخ که دشمنی بهر آزاده ... وی کام دل خسته دلی نا داده
مست کرمی کاش نیاموزی کار ... از ساقی مست ما بدور باده

ای ساقی گلچهرهٔ زیبای همه ... ای سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن قدحی که‌زودخواهی دیدن ... خالی بکنار این چمن جای همه

عشاق که کام از تو ندیدند همه ... بی اجر شهادتی شهیدند همه
بهر تو ز عالمی بریدند همه ... وین طرفه که ازتو ناامیدند همه

ای آنکه بناز چهره افروختهٔ ... جز شیوهٔ خشم و کین نیاموختهٔ
گیرم که ندانند کسان حال دلم ... پنهان زتو کی بود که خود سوختهٔ

(ی)

گیرم بسراغ حال زارم آئی ... سودی نکند چو بر مزارم آئی
ای زندگی من بامید کرمت ... خوش آنکه بیائی و بکارم آئی

از دل برد ار روی نگاریت غمی ... آن بس بوداز حاصل هر بیش و کمی
حقا که اگر بود مرا ملك جمی ... بفروشم و در عوض ستانم صنمی

من کیستم ازعشق تو در بند غمی قانع شده ازلعل تو با لطف کمی
گفتی که دگر ستم بعاشق نکنم بالاتر ازین ستم نباشد ستمی

آن‌شعلهٔ جانسوز نگیرد خبری زین سوخته خرمن ار نماند اثری
بی پا و سران عشق او بسیارند این سوخته جان اگر نباشد دگری

مشکل که زمن تودلشکن یادآری یا عهدووفای خویشتن یادآری
یاری که زیادت نرود میخواهی کز خاطر اوروی زمن یاد آری

ایسوختهٔ آتش شوق تو بسی چون‌شعله گرفته‌جانب خاروخسی
صد عاشق زار کشته در هر نفسی از بهر چه؟ از بهر دل بوالهوسی

عاشق که براه‌خود فقیرش دیدی ازمحنت و از حسرت او پرسیدی
از نالهٔ آنسوخته چون رنجیدی بر گریهٔ آن شکسته دل خندیدی

عاشق ز نشاط ترك هستی نکنی ناخورده شراب کام مستی نکنی
نادیده رخش جان ندهی ازشادی در روز وصال پیش دستی نکنی

ایدل که بکار عاشقی میکوشی هر زخم ستم که میخوری میپوشی
در ساغرت ازآنکه باو میجوشی زهر است وبرغبت شکر مینوشی

میخانه که هست جای بیپروائی بنهاده بناحکیمش از دانائی
کرده است‌طلسمی زخم باده بخاك کانجا دمی از کار جهان آسائی

آنشاه که داشت لشگر بوالعجبی با شاهد کام نیز عیش و طربی
قلب سپهش که ازکران تا بکران دانی که شکست یارب اززیر لبی

هر گه بینی در اضطرابم بینی کز طرز نگاه خود خرابم بینی
با تو نگریستم که گویم شنوم ممکن نشود مگر بخوابم بینی

گر چهره برافروزی و گر خنده کنی هر کار کنی چو گل تو زیبنده کنی
ای بندهٔ لطف و قهر شیرین تو من تا کی بکشی مرا و کی زنده کنی

قدر رخ و زلفت ای نگار ختنی من دانم و در قدر شناسی چو منی
کاین لاله نمیدمد ز هر گلزاری وین سبزه نمیزند سر از هر چمنی

گردون همه روزه سر کند نیرنگی طالع همه دم بمن در آید رنگی
کز هر طرفم بشیشه آید سنگی این طرفه که با کسی ندارم جنگی

گفتم که ز لعلت ای نگار ختنی شاید که دهی وظیفهٔ همچو منی
تلخی بکرشمه کرد در کارم و رفت برشکر وانگین لبی و دهنی

نانی خوری و بجامه تن آرائی وز روی هوس یکدو سه حیوان گائی
صد سال اگر راه امل پیمائی چیزی نتوانی که باین افزائی

درهم نشوم اگر بغم پیوستی یا از طرب و عیش جهان بگسستی
این مدعیان و دشمنانی که تراست در حیرتم از اینکه تو عاشق هستی

عاشق که شد و گرید و بی آرامی در روز وصال او نمرد از خامی
پنداشت ز دست هجر جان خواهد داد خواهد مردن ولی بدشمن کامی

عاشق عمری برنج و محنت شد طی آخر حرمان تا کی و حسرت تا کی
از ملک عدم چرا برون هشتی پا از کوی جهان چرا نکردی گم پی

پایان

گلزار ادب

گرد آوردهٔ حسین مکی

مجموعه‌ایست ازابیات برگزیده ازآثار شعرا وادبای بزرگ فارسی زبان که بترتیب مضامین بدیع و مشترك اشعار در شصت و سه گلبن تنظیم شده است - چاپ دوم گلزار ادب مدتی نایاب بود واخیراً چاپ سوم آن در ٥٦٤ صفحه بقطع وزیری وباجلدزرکوب ببهای ٣٠٠ ریال منتشر شده درمراکز فروش انتشارات علمی موجود است .

گلستان ادب

گردآوردهٔ حسین مکی

مجموعه‌ای شامل سه هزاروچندصد رباعی برگزیده ازآثار گویندگان متقدم و متأخر است که بترتیب مضامین رباعیات در صد و پانزده بخش جمع وتدوین گردیده است - گلستان ادب از لحاظ احتوای برمعانی ومطالبی که بیشترعرفا و شعرا بیان آنرا درقالب رباعی می‌پسندند در مطبوعات فارسی بی‌نظیراست . این کتاب در ٥٠٠صفحه بقطع وزیری باجلد زرکوب ببهای ١٥٠ ریال انتشار یافته است .

دیوان فرخی یزدی

بتصحیح و اهتمام حسین مکی در ١٦١ صفحه وزیری نسخه کامل آثار فرخی یزدی است که باجستجوی فراوان در مطبوعات و از منسوبان فرخی بدست آمده است .

چهارمین چاپ‌دیوان فرخی بسال ١٣٤٢ منتشرشده است .

زندگانی میرزا تقی‌خان امیرکبیر

تألیف حسین مکی

نخستین کتاب مستقل و جامعی است که درزمینه شرح‌حال و تاریخ زندگی‌اجتماعی و سیاسی مرحوم امیرکبیر تألیف‌شده وبااستناد به‌بسیاری ازنامه‌ها وعهدنامه‌ها ونوشته‌های رسمی و آثار تاریخی‌عصر ناصرالدین شاه اهمیت اقدامات خطیراین رجل مترقی وروشن‌بین قرن گذشتهٔ ایران را نشان میدهد وواقعهٔ قتل امیرکبیر وکیفیت وآثارآن را بیان میکند.

چاپ سوم این کتاب ببهای ١٥٠ ریال انتشار یافته است

کتاب سیاه

تألیف حسین مکی

کتابی است در پانصدو شصت‌صفحه شامل مذاکرات کمیسیون مخصوص نفت که بالاخره به ملی شدن صنعت نفت ایران منتهی میگردد . بانضمام اسناد و مدارك متعدد از پرونده محرمانهٔ نفت و بسیاری مطالب‌مربوط به تاریخ گذشته نفت ایران تا زمانی‌که به ملی شدن نفت می‌پیوندند این کتاب بسال ١٣٣٢ در ٥٦٠ صفحه ببهای١٠٠ ریال منتشر شده است .

37,142,341

DATE

پای ازدرابنای زمان کشیده داشت و درکنج گیری وعزلت برسرحصیر فقرومسکنت آرمیده بود، یکی ازدوستان اوحکایت کردکه روزی در اثنای صحبت میگفت :

مرا آرزوئیست نهفته درضمیر وحصول آن باعدم مساعدت روزگار درعهدهٔ تأخیر. گفتم آن تمنا چیست وچشمداشت تواز کیست؛ گفت : ماده گاوی خواهم ومئونتی که بی‌تسویف از عهدهٔ تعلیف اوبرایم که مایهٔ انتعاش من ازشیر اوباشد وخاطرم اورا بستهٔ زنجیر، بامن چند قراضه زربود واسعاف این حاجت به‌آسانی میسر می‌نمود همیان ازمیان بگشادم وزرپیش نهادم چون این ایثارازمن بدید چشمی پراشك کرده آهی شرربار ازدرون سینه کشید و گفت: منت جود ازتونپذیرم وزر ازتونگیرم مااحسن تواضع الاغنياء للفقراء وطلبا لماعندالله واحسن منه تکبرالفقراء على الاغنياء نكالاعلى‌الله : همانا مضمون رباعی‌آذر دراستغنای طبع اوراموافق بود ودراثبات دعوی قناعتش گواهی صادق :

ای جود تو از آز برآورده نفیر هست از صبرم روی کریمان چوزریر
گر نگرفتم زر از تو عذرم بپذیر آنکو بتو گفت ده ، بمن گفت مگیر

الحاصل عاشق شاعری بلندپایه وصاحب طبعی گرانمایه بود بخلاف مضامین و روانی ابیات‌بهجت قرین ووفور شعر عاشقانه مستثنا کلامش آمیخته بادرد وشور ودرنظمش‌شوق کلام «نظیری» و «ضمیری» و«عرفی» پیدا ودرابیات سلامت آیاتش رنك و بوی اشعار« لیلی» و «صبری» و«صیدی» و«نظیری» و«سوزی» و «حزنی» هویدا . پنداری دیوانش خمخانه‌ایست پرازصاف صهبا واوراق اشعارش گوئی‌کوی مغان است ازهردریچه ترسابچهٔ عشوه فروش و غمزه‌نما دراوایل دولت زندیه بحکم کریمخان میرزاعبدالوهاب موسوی‌اصفهانی نواده‌میرزا رحیم حکیمباشی ازمنصب کلانتری برتبهٔ‌حکومت اصفهان سربلند ودرظرافت ونظافت‌ونجابت وادراك ووفورسلیقه ومزید فهم وذکاوت بی‌مثل ومانند ودرحقیقت آنروز بخت ارباب‌کمال ازخواب‌گران برخاسته بود وخوان مراد و مرام اهل فضل وادراك بالوان نعم آراسته و خطهٔ‌اصفهان دروفور نعمت وکثرت‌آسایش وآرامش‌تیره‌بخش سواد جنت نهادارم ذات‌العماد التی‌لم یخلق مثلهافی‌البلاد هرشب بزم ارم نظمش آراسته بحضور دانشمندان اعجاز بیان بود هرروز محفل سرورش ازوجود درویش عبدالمجید وعاشق وآذر وصهبا و صافی وهاتف وغیرت ونصیب ونیازی ورفیق محسودبوستان قدس وعالم روحانیان .

عاشق رانظر باستغنای طبع وعدم تقریر وکراهت منظردرمجلس ایشان‌کمتر باربود. وعاشق رادرزمان حیات میرمشتاق نظربهم چشمی‌که هردو درفنون نظم ماهر بودند وخود

را درنظم شعر کامل میدانستند نفاقی متداول بوده اما میرمشتاق بشیرین زبانی عاشق قائل

شعر است هیچ وشاعری ازهیچ هیچ‌تر　　　درحیرتم که برسرهیچ این‌جدال‌چیست

آذردرتذکره آتشکده نوشته که اگرکسی در اشعار عاشق تصرفی میکرد و لوکان حقا ازوی میرنجیده گویا نظربطبع بلند وغرور شاعری دیگران را نمی‌پسندیده . در زمان حکومت میرزا عبدالوهاب اصفهان خلد نصاب بوستان ادب ومجمع‌شعرا وظرفا والولالباب از هرباب و ارباب طبع موزون هرروزه برسرشاخسار نظم چون عنادل و قماری بتجاوب یکدیگر غزلها ومطلعها طرح میساختند وامراءکلام درمجالس ومحافل ورقا وحمامه‌نواهای شوق وغرام می‌پرداختند .

عاشق در شهورسنهٔ ۱۱۸۲ اثنین وثمانین ومأته بعدالف وداع جهان ناپایدار کرد و ازاوچندین‌شعر آبدار یادگارماندواین‌ابیات ازقصائدوغزل ورباعی‌اودراین‌سفینه‌ثبت افتاد...»

واله داغستانی که درسال ۱۱۶۸ تذکره ریاض الشعرا را تألیف نموده در باره عاشق فقط باین مختصر قناعت نموده است ،

«آقامحمد متخلص به‌عاشق ازمردم اصفهان است درهمان شهر بشغل خیاطی اشتغال دارد بامداد طبع موزون سواد فارسی بهمرسانیده ابیات خوب ازوی سرمیزد. اوراست .

«ترک سرزلف‌او، بامن بیدل‌مگو　　　عاشق ازآهم بترس‌سوخته‌ام سوخته»

سایر تذکره‌های متأخرین نیز برهمین مضامین مطالبی از این دو کتاب مذکورنقل نموده‌اند که اطلاعات تازه‌ای را شامل نیست .

مرحوم رضاقلیخان هدایت مؤلف مجمع‌الفصحاء تاریخ فوت عاشق راچنین نگاشته است :

«عاشق درسن هفتادسالگی دراصفهان‌بسال ۱۱۸۱ وفات یافته» نیزدرتذکرهٔ انجمن خاقان که مؤلف آن فاضل خان گروسی متخلص بـه « راوی » و معاصر فتحعلیشاه قاجاربوده و نسخه‌خطی تذکرهٔ وی‌رادر کتابخانه‌استادمعظم‌مرحوم میرزا عبدالعظیم‌خان‌قریب دیدم‌درشرح‌احوال عاشق‌این رباعی راکه گویندهٔ آن صباحی کاشانی وازمعاصرین‌عاشق بوده وارتباط دوستی هم بایکدیگر داشته‌اند نقل کرده که ماده تاریخ فوت عاشق است :

چون شد بجنان روان روان عاشق آسود ز رنج جسم جان عاشق
زد کلك صباحیش بتاریخ رقم (پیوسته بود جنان مکان‌عاشق)
(۱۱۸۱)

با این کیفیت وفات‌عاشق در سال ۱۱۸۱ قطعی است ولی دراینکه در کجادفن شده تاکنون کسی ذکری نکرده قاعدةً بایستی در همان اصفهان دیده ازجهان بر بسته باشد .

سبک عاشق

چنانکه قبلا گفته شد عاشق از سبک هندی که غالباً دارای مفاهیم نامأنوس ومضامین پیچیده است احتراز داشته وهمان سبک عراقی را پیروی کرده و رغبتی تمام به‌اشعار حافظ شیرازی واستاد سخن‌سعدی شیرازی داشته واغلب غزلهای خوب حافظ وسعدی را استقبال نموده است. عاشق بیشتر به‌غزل‌سرائی پرداخته قصیده هم‌می‌سروده که آنچه در نسخ خطی دیوان عاشق‌ضبط است بیش‌از بیست قصیده نیست که آنهم اغلب درمدح پیشوایان دین می‌باشد.

درغزلیات عاشق ابیات بسیارلطیف ومضامین بکروبدیع‌فراوان یافت‌میشود. بیشتر آثارعاشق عاشقانه‌است ولی دارای‌عشق عارفانه‌نبوده وباساده‌ترین عبارات و بهترین تعبیرات از عشق جانگداز خود سخن گفته است بهمین دلیل هم مرحوم رضاقلیخان‌هدایت درتذکره ریاض‌العارفین که مخصوص‌احوال شعرای‌پیروطریقهٔ تصوف بوده نامی‌ازعاشق نبرده‌ظاهراً گردعرفان وتصوف نگردیده یادراین‌راه‌مبتدی بوده وبدینوسیله درردیف شعرای‌متصوفه واردنگردیده است ولی درمجمع‌الفصحاء که تذکره عمومی‌میباشد نام‌ویرا ضبط کرده است.

نکته‌ای که تذکار آن بیجا نیست‌این است که گاهی دراشعارعاشق بعضی‌اشتباهات ادبی دیده میشود درحالیکه همه تذکره‌ها ازفصاحت بیان او و ازاینکه بهیچکس اجازه‌نمیداده است دراشعار اودخل وتصرفی بنماید سخن‌رفته‌است واین‌دو موضوع

بهیچوجه مباینتی ندارد زیرا بطوریکه قبلا گفته شد عاشق خود بجمع آوری دیوان خویش نپرداخته بلکه بیشتر اشعار او بطور مسرده و یادداشت بوسیله دیگران گرد آورده‌شده‌است . بنا براین قطعی‌است که‌شاعر بعداً دراشعار خودتجدیدنظری میکرده وشاید برخی از ابیات یا کلمات را تغییر میداده اینست که در بعضی ازغزلها قوافی شایگان دیده میشود که ظاهراً باجمع آمدن یادداشتهای مختلف و ترکیب آنها بوسیلهٔ تدوین کنندگان دیوان عاشق باینصورت درآمده است .

بهرحال عاشق شاعری است که رنج عشق و حرمان را چشیده وهمواره سوز و گداز خودرا با الفاظی ساده بیان میکند و گوئی بجز عشق وعاشقی چیزی در مخیله‌اش خطور نکرده مصداق این شعر معروف است که میگوید :

روح پدرم شاد که فرمود باستاد فرزند مرا هیچ میاموز بجز عشق

وتخلص خودرا نیزصادقانه عاشق اختیار کرده است تامعلوم باشد که وی‌شاعریست عاشق‌پیشه وبااینکه درآثار وی اشاراتی به‌اوضاع نابسامان زمان و رقابت ملوك وپریشانی روزگار دیده میشود با وجود این وی همواره در دریای عشق وحال خود مستغرق بوده ودر سراسر آثار خود تاجرعشق است ومایهٔ سودش وفاست تا که شود مشتری تاچه دهد دربها .

عاشق رباعیات خوبی هم داردکه مانند دیگر شعرا مضامین نزدیك به رباعیات خیام درآنها دیده میشود واین نکته هم بگفتن می‌ارزد که دراشعارعاشق اصولا کلمات ناپسندورکیك دیده نمیشودوجزدردورباعی که بطورمطایبه گفته دامان عفت‌ادبی‌راازدست نداده‌وبهزلیات‌وهجویات‌نپرداخته وهمواره عاشقی‌است باوفا که درراه‌عشق‌قدم میزندو گرچه‌هرگز بمرادنرسیده ولی ازشیوهٔ‌عاشقی‌دست برنداشته تا سرانجام مجموعه‌ای چنین لبریز ازعشق وذوق ولطف درگنجینهٔ ادب ایران بیادگار گذاشته است .

☆☆☆

اینك این نسخه‌کامل دیوان عاشق است و تا آنجا که نسخ موجود نشان

میدهد اشعار دیگری از عاشق اصفهانی باقی نمانده است مگر اینکه بعداً نسخهٔ کاملتری بدست آید که تاامروز باجستجوی فراوان، چنین احتمالی بنظر نرسید.

این کتاب دارای چهاربخش است که بترتیب قصائد و غزلیات وقطعات و رباعیات عاشق در آن تدوین‌شده است . جای آن دارد که درخاتمه ازکلیه استادان و دوستان که نسخ خطی متعلق بخودشان را برای مقابله و تکمیل و تصحیح این کتاب دراختیار اینجانب گذاشتندصمیمانه سپاسگزاری نمایم مخصوصاً وظیفهٔ خود میدانم که ازدوست گرامی ودانش پژوه جناب آقای سهیلی خوانساری رئیس‌محترم کتابخانه ملی ملك که هنگام مراجعه‌نگارنده ، کتابخانه برای تعمیر تعطیل بود معهذا برای استفاده از کتاب همه روزه نسخ خطی کتابخانه را باختیارم گذاشتند تشکر نمایم . همچنین حضرت آقای آل‌آقا رئیس محترم کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار که متأسفانه موقعیکه برای استفاده مراجعه نمودم کتابخانه مزبور هم بعلت نقل مکان و تجدید قفسه بندی تعطیل بود با اینهمه نسخه دیوان عاشق را باختیار بنده گذاشتند نهایت امتنان را ابراز دارم.

۴۲/۱۲/۲۰

حسین مکی

K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No 74396
Date 21.10.1970

دیوان عاشق اصفهانی

37,147,341

DATE

56847

صلاح الدین ایوبی

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

DATE

37,147,341

56847

صلاح الدین ایوبی

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar